اونوره دوبالزاک

زنبق دره

ترجمهٔ م. ا. به‌آذین



سازمان کتابهای جیبی

تهران، خیابان کوشک، شمارهٔ ۴۶

اونوره دوبالزاك

زنبق دره

ترجمهٔ م. ا. به‌آذین



سازمان کتابهای جیبی

تهران . خیابان گوته . شمارهٔ ۴۶

چاپ سوم

چاپ سوم این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ افشین نو بطبع رسید

به آقای ژ . ب . ناکار J . B . Nacquart
عضو فرهنگستان سلطنتی پزشکی

دکتر عزیزم ! در دومین سنگچین پی بنای ادبی من که بکندی وسخت‌کوشی بالامیرود، اینك سنگی‌که شاید بیش از همه روی‌آن‌کارشده است. میخواهم نام‌شمارا، هم برای سپاسگذاری از دانشمندی‌که جان مرا پیش‌ازاین نجات داد وهم برای تجلیل از دوست همه‌روزهٔ خود، درآغازآن ثبت‌کنم .

دوبالزاك

گفتار مترجم

زنبق دره داستان عشق‌سوزانی است که میخواهد پاک بماند. وهمین خود فاجعهٔ دلخراش این‌عشق است که قلم بالزاک باقدرت‌غول آسائی آنرا پرورانده است.

یك دوران‌کودکی خالی‌ازمهرمادری، زناشوئی بامردی‌درهم شکسته ونیمه دیوانه، رنج پرستاری ازفرزندانی نزاروپیوسته‌بیمار، این‌همه خانم دومورسوف راآمادهٔ‌آن ساخته‌است‌که با همهٔ شورروح مهربان‌و دوشیزه‌وار خود درعشق نوجوانی بنام فلیکس دووانِدنس که اونیز در خانوادهٔ خویش ازهرگونه محبتی محروم مانده است چنگ بیندازد. درواقع، این‌کشش واین‌احتیاج محبت‌ازهردوجانب بیك اندازه است. ازاین‌روبرخورد این‌دوجان آرزومندگوئی جنبه اضطراری دارد؛ ولی نمیتواند ونباید موجب‌کامیابی گردد . خانم دومورسوف، نه بعلت پرواازقضاوت مردم‌واجتماع ویا پای‌بندی به وظایف زناشوئی، بلکه براثراعتقاد مذهبی وگرایش عرفانی روح پاك اندیش خویش مجال هیچ‌گونه نوازشی به‌خودیا به‌دلدادهٔ‌خویش نمیدهد. وبرای‌آنکه ازآلایش‌گناهی‌که قلبش تشنهٔ آن است برکنار بماند ، میکوشد تادختر‌خردسال خود مادلن رامیان خـود ودلدار خویش حایل‌گرداند، یابافلیکس لحنی ورفتاری مادرانه در پیش

بگیرد .

اگر این تقوی، که یکپارچه‌وسخت‌وودورازوسوسهٔ لذات‌مینماید، واقعاً چنین بود، چیزی کسل کننده‌تر از این رمان نمیتوانست باشد . ولی، بتدریج که داستان پیش‌میرود، بیش‌از پیش برخواننده آشکار میگردد که خواهشهای تن‌درخانم دومورسوف بهیچ‌وجه نمرده‌است‌و پیکاری‌دردرون اوجریان دارد. واین‌بازکافی نیست. بالزاك، برای، کشاندن سرنوشت این‌زن بفاجعه‌ای که میباید اورا درهم بشکند و وجودش را باشعلهٔ رام‌نشدنی آرزوبسوزاند و خاکستر کند، یك عشق کامیاب – عشق سراسر مادی لیدی‌دودلی به‌فلیکس- راما نند نور- افکنی برعشق خانم دومورسوف میتاباند. این‌دوعشق رادربرابر هم قرارمیدهد، وسوسهٔ لذت رادراین زن‌تشدید میکند، روحش‌رادردام حیرت وشك گرفتارمیسازد.اورا به‌آستانهٔ شکست، تابرتگاه‌بیخودی و تفویض میبرد، و همانجا برلب پرتگاه نگهمیدارد،اما برلب‌پرتگاه نمیتوان‌خانه کرد.انسان‌تاب‌چنین‌سرگیجه‌ای ندارد. واگرعشق میباید پاك‌بماند، ناچارتن بایدبمیرد.خانم‌دومورسوف میمیرد. ولی این کار بسادگی، بی‌دردوحسرت‌دلخراش، نمیگذرد.جزرومدخواهش‌نفسانی،تادم واپسین این قربانی عشق‌را آزارمیدهد. اوکه‌آنهمه پاك وآنهمه خویشتن‌داربود وروحش‌گوئی پرتوی ازصفا وآرامش ملکوتی به اطراف میپراکند،درآستانهٔ مرگ یکباره سرگشته‌است. حسرت‌عشق‌ ناکام، حسرت جوانی ولذات ناشناخته دلش‌را میسوزاند. تنش‌فریاد برمیدارد :

«میخواهم زنده باشم. میخواهم اسب‌سواری‌کنم، میخواهم‌همه‌ چیز را ببینم، پاریس‌را وجشنهای‌آنرا ببینم ولذات‌آنرا بچشم.»

آری، میخواهد زنده‌باشد؛ «زنده ازواقعیات، نه ازیك مشت، دروغ.» وافسوس میخورد : «درزندگی من همه چیز دروغ بوده است.»

ولی این طوفان، باهمهٔ شدت لرزاننده‌ای که دارد، میگذرد. آرامش فرا میرسد .

زن دلباخته‌ای که به‌اختیارخویش بمذبح عشق رفته وچنین مینماید که پشیمان‌گشته است، درآستانهٔ مرگ به‌نعمت‌خرسندی‌ورضا میرسد، اززنجیرآرزوهاوعلائق تن‌آزادمیشود، وپاك‌وسبکباردرمیان

اشك حسرت ها گوئی درهاله‌ای از نورفرومیرود .

زنبق‌دره یکی ازشاهکارهای درجهٔ اول بالزاك است . واگر چه مانند اغلب آثاراین نویسنده درپاره‌ای قسمتهای آن اطنابی دیده میشود، این طول کلام بهیچ حال خالی از فایده نیست . و دست کم نمونه‌ای از روحیه و سلیقهٔ زمان بالزاك را بدست میدهد . ازآن گذشته نکات اجتماعی وروانشناسی جالبی درآن است که هنوزتازگی و درستی خود را حفظ کرده است و بخوبی میتواند بکار آید . و از این حیث نامهٔ خانم دمورسوف به فلیکس در آغاز ورود این یك به زندگانی اجتماعی ، و نیز نامهٔ ناتالی دومانرویل در آخر کتاب میتواند برای هرجوانی درمعاشرت با مردم وخاصه دررفتاربا زنان راهنمای ارزنده‌ای باشد .

م . ا . به آذین

به‌خانم کنتس ناتالی دومانرویل

«خواهشت را برآورده‌میکنم. امتیاززنی که عشق‌ما بوی‌بیش ازمحبت‌او بماست درآن است که‌همواره قواعد عقل سلیم راازیادمه میبرد. برای‌آنکه چینی‌برپیشانی‌تان نقش نبندد، برای‌آنکه‌حالت قهرآلود لبان‌شماکه به‌کمترین امتناعی غمگین میشود محو گردد، ما مردان مسافات رابطرزمعجزآسائی درمی‌نوردیم، خون خود را ایثارمیکنیم، آینده‌را بمصرف‌میرسانیم .امروزگذشتهٔ مراخواسته‌ای اینك‌گذشتهٔ من. همینقدر، ناتالی، دانسته باش: برای اطاعت‌فرمان تو ناچار شدم اکراه خود را که تا کنون دست نخورده مانده بود پابگذارم. آخر، چرا باید بهٔ خیالپردازیهای ناگهانی و مدیدی‌که گاه درمیان خوشی برمن‌چیره میگردد بدگمان‌باشی؟ این‌خشم‌دل‌انگیزتو، ای‌محبوب‌دل، ببهانهٔ یك دم‌خاموشی برای چیست؟ مگر نمیتوانستی جنبه‌های ناسازخوی مرابیازی بگیری، بی‌آنکه علل آنرا بخواهی؟ مگردرقلب تواسراری‌هست که نیازمنددانستن‌اسرار من است تابخشوده شود؟ باری، ناتالی، توخود حدس‌زده‌ای، وشاید بهترآن باشد که همه‌چیزرا بدانی: آری، شبحی برزندگی من‌چیره است که به‌کمترین سخنی که آنرا برانگیزد بطورمبهم‌سربرمیآورد،

وغالبا هم‌بخودی خود بالای‌سرم بـه حرکت درمیآید. مـانند آن محصولات دریائی‌که درهوای آرام بچشم میآید و امواج طـوفان تکه‌هائی ازآنرا برساحل می‌افکند، خاطرات سنگین ز پرشکوهی‌در اعماق روح من‌نهفته است. گرچه زحمتی‌که لازم‌است تا اندیشه در بیان آید ازشدت این‌هیجانهای دیرینه‌میکاهد ــ هیجانهائی‌که چون یکباره بیدار شوندآنهمه رنجم میدهند ــ بااین همه اگرپاره‌هائی‌از آن موجب آزارتوگردد، بخاطربیاورکه توخود مرا درصورت سر-پیچی ازفرمان خویش بچه تهدیدکرده‌ای؛ پس‌مرا برای‌آنکه ازتو اطاعت نموده‌ام تنبیه‌مکن. آرزومندم رازی‌که باتودرمیان می‌نهم محبت تورا دوچندان‌کند. به‌امید دیدارامشب.

« فلیکس »

کدام هنرسیراب ازاشك روزی‌سوزناکترین مرثیه‌را ــ نقاشی دردوشکنجهٔ جانهائی راکه ریشه‌های‌تر آن درکشتزار خانواده‌جز باسنگریزه‌های سخت مصادف نمیشود ونخستین شاخ‌و برگ آن با دستهای‌پرکینه پاره‌میگردد وغنچه‌های آن‌درست همانگاه‌که‌میشکفد دچاریخبندان میشود ــ بماارزانی خواهد داشت؛ کدام‌شاعررنجهای بچه‌ای راکه ازپستانی تلخ‌شیر میمکد ولبخندش بـه آتش سوزان چشمانی عبوس فرومرده میشود برای ما باز خواهد گفت؛ اثری‌که اینگونه قلبهای بینوا را بنمایش بگذارد، قلب‌هائی‌که ازاطرافیان خود که میباید بمرشد حساسیت‌آن‌کمك‌کنند ستم‌می‌بینند و در فشار میمانند ــ چنین اثری داستان جوانی من خواهــد بود ــ کدام خودپسندی رامن نوزاد توانسته بودم رنجه‌سازم؟ کدام نقص جسمی یاروحی موجب میشدکه مادرم ازمن‌روی بتابد؟ آخر، آیا من‌میوهٔ وظایف زناشوئی بودم‌که تولدم بتصادف روی‌نموده باشد، یا بچه‌ای بودم‌که زندگیش ننگی بشمار رود؟ مرا درده بـه دایه سپردند، خانواده‌ام مرا سه‌سال ازیادبرد، وهنگامی‌که بخانهٔ پدری بازگشتم درآن بقدری‌ناچیزشمرده میشدم‌که دل خدمتکاران برمن‌میسوخت

من از آن عاطفه یا از آن تصادف خوشی که بکمك آن توانسته‌ام از این خواری وزبونی نخستین سربلند کنم اطلاعی ندارم... در کودکی نمیدانستم واینك هم که مردی هستم نمیدانم. برادرودوخواهرم بجای آنکه بمهربانی سرنوشت مرا بهبود بخشند خوش داشتند که آزارم دهند. آن قراردادی که بموجب آن کودکان خطاهای بی‌اهمیت خودرا پنهان میدارند ودرنتیجه ازهمان اوان مفهوم شرف رامیآموزند در موردمن ازتأثیرافتاده بود؛ ازآن بالاتر، من برای خطاهائی که برادرم مرتکب میشد تنبیه شده‌ام، بی‌آنکه توانسته باشم ازاین‌ستم فریاد بخواهم. آیاچاپلوسی درباری‌که نطفهٔ آن در کودکان هست ایشانرا برآن میداشت که به‌آزارمن کمك کنند تابتوانند موردلطف مادری‌که خودنیزازاو میترسیدند باشند؟ آیا این‌درنتیجهٔ تمایلشان به‌تقلید بود؟ آیا احتیاج بدان داشتند‌که نیروی خودرا بیازمایند، یاآنکه رحم‌دردل نداشتند؟ شاید همهٔ این‌علت‌ها باهم جمع‌گشته مرا ازدرك لذات برادری محروم‌کرد. هرگونه محبت را از من دریغ داشته بودند، ومن باآنکه خمیره‌ام با محبت سرشته بود نمیتوانستم چیزی‌رادوست بدارم! آیافرشته‌ای هست که‌آه‌های‌این‌حساسیت‌همیشه مردود ونامقبول راگلچین‌میکند؟ اگرعواطف قدر نشناخته در روح برخی‌کسان به‌کینه بدل‌میگردد، درمن‌این عواطف متمرکز گشت و برای‌خود بستری‌ساخت‌که بعدها ازآنجا برزندگی من فرو ریخت. باقتضای سرشت انسانی، پیوسته برخودلرزیدن پی‌ها راسست‌میکند، موجب ترسوئی میشود وترس‌هم انسانرا برآن میداردکه همیشه‌سر به‌اطاعت فرودآورد. ازاینجا ضعفی‌ناشی میگرددکه خصلت‌مردی‌را زایل میسازد وروحیه بنده‌واری به‌شخص میدهد. امااین‌شکنجه‌های مداوم مرا‌عادت بدان‌داد که‌ازخود نیروئی‌نشان دهم واین‌نیروبراثر تمرین افزایش یافت وروح مراآمادهٔ پایداری و مقاومت اخلاقی کرد. من‌که همچون شهیدان راه‌دین‌که هردم انتظار ضربت دیگری داشتند همیشه چشم‌براه‌درد تازه‌ای بودم، ناچارسراسروجودم‌مظهر تسلیم اندوهباری‌گشت‌که زیبائی حرکات واحساسات کودکانه‌ام در

زیر آن خفه‌شد، وهمین رفتار نشانهٔ بلاهت من بشمار آمد ومؤید پیش‌ـ
بینی‌های شوم مادرم گردید. یقین من براین بیدادگری بنحو پیش‌رسی
غرور ـ این ثمرهٔ عقل‌را ـ درروح من برانگیخت، و همین بی‌شك
تمایلات بدی را که یك همچو پرورشی تشویق میکرد متوقف‌ساخت. با
آنکه مادرم توجهی بمن نداشت، گاه دربارهٔ من دچار نگرانی‌و
وسواس میشد واز آموزش‌من سخن بمیان میآورد و تمایلی ازخود
نشان میداد که بدان بپردازد. آنوقت ازاندیشهٔ رنجهای دلخراشی که
ازتماس هرروزهٔ بااومیبایست نصیب‌من گردد لرزهٔ وحشت‌باری بر
اندامم می‌نشست. همان‌که ازنظردورم داشته بودند برمن گواراتر
مینمود، وازاینکه میتوانستم درباغ باشم وبا سنگریزه‌ها بازی کنم
ودرحشرات دقیق‌شوم‌وآسمان‌آبی‌را بنگرم خودرا خوشبخت‌میبافتم،
باآنکه تنهائی ناچارمیبایست مرا به تخیل وادارد، باز علاقه‌ام به
اندیشه وتأمل ازحادثه‌ای ناشی شدکه اینك میتوانند بدبختی‌های
اولیه‌ام رابرای شما تصویرکنند. درخانه بقدری کم بمن‌میپرداختند
که غالباً پرستارفراموش میکرد مرا بخواباند. یك‌شب به‌آسودگی
زیردرخت‌انجیری کزکرده‌بودم. باآن کنجکاوی پرشوری که برکودکان
مستولی میگردد و اندوه زودرس‌من نوعی ادراك احساساتی برآن
میافزود. ستاره‌ای رانگاه‌میکردم، خواهرانم سرگرم بازی بودندو
جیغ میکشیدند وهیاهویشان ازدور بگوشم میرسید وبرای اندیشه‌های
من همچون‌آهنگی بودکه آنرا همراهی‌میکرد، همهمه قطع‌شد. شب
فرارسید. اتفاقاً مادرم متوجه غیبت‌من شد. پرستارما، زنی‌سختگیر
بنام مادموازل کارولین **Caroline**، برای آنکه‌خودراازسرزنش
مصون دارد نگرانیهای بیجای مادرم راتأییدکرد ومدعی شد که‌من
ازخانه بیزاربودم، واگراوخود بدقت ازمن‌مراقبت نمیکردتاکنون
فرارکرده‌بودم. میگفت که من بچهٔ کودنی‌نبودم بلکه دورو وآبزیر
کاه بودم، وازمیان آنهمه بچه‌که پرستاریشان بعهدهٔ اوگذاشته شده
هرگز یکی‌را ندیده بودکه به‌اندازهٔ من‌تمایلات بدداشته باشد. چنین
وانمودکردکه مرا میجوید، مرا صدازدومن‌جواب‌دادم. به‌پای‌درخت

انجیری که خودمیدانست من آنجا هستم آمد. گفت:

«اینجا چه کارمیکردید؟»

«بیك ستاره نگاه میکردم.»

مادرم که ازبالای بالکون گوش بهسخنان ما داشت گفت:

«شما ستاره رانگاه نمیکردید، مگر به سن وسال شمامیتوان ستارهشناس بود؟»

مادموازل کارولین فریادزد:

«آخ، خانم، شیرمنبع آب را بازکرده است وهمهٔ باغ راآب گرفته است.»

همهمهای عمومی درگرفت. خواهرانم برای تفریح اینشیر را بازکرده بودندتاریزش آب راببینند، ولیازفوران آب که ازهرطرف برآنها پاشیده شده بود سراسیمه گشته، وبی آنکه توانستهباشندشیر را ببندند، فرارکرده بودند. گرفتارشدم، وهمه یقین داشتندکه این فضولی ازمن سرزده است. ازآن گذشته، چون بیگناهی خودرا اعلام کردم مرا بدروغ گفتن متهم ساختند وبسختی تنبیه کردند، ولی بدترین شکنجه آن بودکه مرا برای عشق بهستارگان مسخره کردند ومادرم مرا ازماندن درباغ پسازفرا رسیدن شب منع کرد. ممانعتهای جابرانه آتش هوس رادرکودکان بازبیشترازمردان تیز میکند. بچهها این امتیازرا بربزرگان دارندکه تنها بهآن چیز منع شدهکه دیگربرایشان جاذبهٔ مقاومت ناپذیری دارد میاندیشند. ازاین رو غالباً برای نظارهٔ ستارهام شلاق خوردم. چون باکسی نمیتوانستم راز دل بگویم، باآن زمزمهٔ لـذت بخش درونی که کـودکان نخستین اندیشههای خودرا باآن بیان میکنند، ـ درست هماتگونهکه سابقاً نخستین کلمات راشکسته بسته برزبان آوردهاند، ـ غمهای خود را باستاره درمیان مینهادم، وازآنجاکه تأثرات بامداد زندگی درقلب اثری بس عمیق بجامیگذارد. هنوزدردبیرستان درسن دوازدهسالگی بالذتی وصفناپذیرآنرا تماشا میکردم.

شارل، که ازمن پنجسالی بزرگتر وهمچنانکه اینك مـرد

زیبائی است کودك زیبائی نیز بود، برگزیدهٔ پدرومحبوب مادرومایهٔ امید خانوادهٔ ما بشمارمیرفت. و بهمین جهت فرمانروای خانه‌بود، اوپسری خوش‌قدو بالاوزورمند بود و یك آموزگارسرخانه داشت. اما من لاغرو نزاربودم. ودرپنج‌سالگی به یك دبستان شبانه‌روزی شهر بعنوان نیمه پانسیون فرستاده شدم، وپیشخدمت پدرم هرصبح مرا میبرد وعصر بخانه بازمی‌آورد. من باخود سبدی با اندك خوراکی میبردم، و حال آنکه رفیقانم غذای فراوان با خود می‌آوردند. این تضادمیان‌بینوائی من ودارائی ایشان هزاران رنج بهمراه‌داشت. بخش عمدهٔ غذائی که‌مادروسط روز، بین چاشت صبح وشام خانواده که‌وقت آن با ساعت بازگشت بخانه یکی بود، میخوردیم از ریت Rillette ۱ و ریون Rillon ۲ مشهور شهر تور Tours ۳ تشکیل میشد. این خورشها که برخی مردم شکمباره بسیار شیفتهٔ آنند در توربندرت بر سفره‌های اعیانی‌ظاهر میشود. گرچه‌من پیش ازرفتن به دبستان نامی‌از آن‌شنیده بودم، اما هرگز این سعادت بمن‌روی ننموده بودکه ببینم این خمیر قهوه‌ای رنگ‌را برای من روی تکه نانی پهن‌کرده‌اند. تازه، اگرهم این خورش دردبستان شبانه‌روزی متداول نبود، بازشدت آرزوی من‌بدان‌کمتر نمیبود، زیرااین‌فکر در من‌بصورت وسواسی درآمده بود. درست مانند میلی‌که دست پخت زنان سرایدار دریکی از رعناترین دوشس‌های پاریس ایجاد میکرد و اوچون‌زن‌بود میتوانست آن‌را ارضاء کند. بچه‌ها بهمان خوبی‌که شما عشق‌را درنگاه‌ها میخوانیدخواهش را درچشم‌دیگران درمیابند. از این‌رو من موضوع خوبی برای ریشخندشان شدم. رفقای من‌که تقریباً همه از خانواده‌های خرده بورژوازی بودند،

۱ـ گوشت قیمه شدهٔ خوك‌که با چربی سرخ‌کرده باشند

۲ ـ خرده تراشهٔ گوشت خوك یا غازکه در تابه سرخ‌میکنند تا چربی آنرا بگیرند.

۳ ـ از شهرهای مرکزی فرانسه بر روی رودخانهٔ لوار. خود بالزاك در این‌شهر تولد یافته و بزرگ شده است

ریت‌های عالی خویش را بمن نشان میدادند و میپرسیدند کـه آیا میدانم آنرا چگونه درست میکنندو کجا میفروشند وسبب چیست که من خود از آن ندارم . آنها ازریون ، این‌خرده ریزهٔ گوشت خوك که با چربی خود سرخ میشود و به دنبلان پخته شبیه است تعریـف میکردندولب ودهان خودرا می‌لیسیدند ، تا آنکه سبد مرا وارسی میکردند وجزپنیر الیوه Oliyet ۱ یا مقداری میوهٔ خشك چیزی در آن نمی‌یافتند و با پرسشهای‌خود مرا از پا درمی‌آوردند ــ «پس توچیزی نداری بخوری ؟» وهمین بمن آموخت تا تفاوتی‌راکه‌میان من‌وبرادرم گذاشته میشد بهتر بسنجم . این تضاد میان بی‌سروسامانی خود وسعادت دیگران گلزارکودکی مرا آلوده وجوانی سرسبزمرا پژمرده کرده‌است . نخستین‌بار که بگمان یك‌عاطفهٔ جوانمردانه‌دست درازکردم تا خورشی‌راکه‌آن‌همه‌آرزوی آنرا داشتم وازروی‌فریب وریا بمن اهداء میشدبگیرم ، حریفم ، درمیان خندهٔ رفیقان‌دیگر که میدانستندکار ازچه قراری بود ، نان‌ریت‌مالیدهٔ خودرا واپس کشید . اگر برجسته‌ترین اشخاص‌گاه به‌چیزهای پوچ دل‌می‌بندند، در اینصورت بچه‌ای‌راکه ازدیدن تحقیرو ریشخند دیگران اشـك میریزدچگونه‌میتوان معذور ندانست ! به این‌حساب‌چه‌بسا کودکان که شکم‌پرست وگداطبع و بزدل بشماررونـد ! برای آنکه خودرا از شکنجه و آزار همشاگردان برکنار دارم بزد و خورد پرداختم . بیباکی نومیدانهٔ من سبب شدکه ازمن‌حساب‌ببرند . ولی ازمن‌کینه بدل‌گرفتند ومن درمقابل‌حیله وخدعه‌شان ناتوان ماندم . یك‌روز عصرکه‌بخانه بازمیآمدم، یکی با دستمالی‌که درآن سنگریزه‌پیچیده وگره بسته بودضربه‌ای برپشتم نواخت. پیشخدمت ماگوشمالی‌سختی به اوداد ، ووقتی‌که‌این‌حادثه را بمادرم بازگفت مادرم به‌گله‌مندی فریاد برآورد :

« این بچهٔ لعنتی همه‌اش مایهٔ‌غصه‌مان خواهدبود! »

باری ، همان نفرتی‌راکه درخانوادهٔ خود برمی‌انگیختم در

---

۱ ــ دهی‌است دراطراف‌شهر ارلئان‌که پنیر آن‌مشهوراست.

دبستان باز یافتم ، وهمین‌موجب شد که بطرز وحشتناکی از خویش درگمان‌باشم . در آنجا همانگونه تنها و درخود فرو رفته بودم که در خانهٔ خویش . و این برف دیگری بود که برروح من‌میبارید ورویش دانه‌هائی را که‌در آن‌پاشیده بود به تأخیر انداخت . آنهائی که میدیدم مورد محبت‌اند براستی بچه‌های شروروبدی بودند ، و غرور من برهمین‌نکته تکیه میکرد . ناچار تنها ماندم . به این ترتیب ناتوانی من در ابراز عواطفی که در قلبم انباشته شده بود ادامه یافت . آموزگارکه مرا همیشه غمین ومنزور و تنها میدید ، ظن نادرستی‌را که‌خانواده‌ام دربارهٔ سرشت‌ناساز من‌داشت تائید‌کرد. همین‌که توانستم خواندن و نوشتن بیاموزم ، مادرم مرا به‌پون‌لووا Pont-le-voy به دبیرستانی که زیر نظر کشیشان فرقهٔ اراتوار Oratoire۱ اداره‌میشد فرستاد، ودراین‌مدرسه‌کودکانی به سن وسال من ، و همچنین شاگردانی که هوش دیررسی داشتند و مقدمات را بزحمت‌فرامیگرفتند درکلاسی بنام‌پالاتن۲ pas latins پذیرفته میشدند .

من در این مدرسه هشت‌سال بودم ، بی‌آنکه‌کسی را ببینم‌و زندگیم همچون‌زندگی‌یك‌پاریای۳ هندی‌میگذشت . واینك‌چگونگی وعلت آن : من تنها سه‌فرانك درماه برای‌هوسهای‌کوچك خود داشتم ، و این‌مبلغ بزحمت‌کفاف هزینهٔ قلم‌وقلمتراش‌و خط‌کش و مرکب وکاغذی راکه میبایست تهیه‌کنم میداد . به این ترتیب من نمی‌توانستم برای خود چوب‌یا ریسمان و یا چیزهای دیگری که برای بازیهای دبیرستانی‌لازم است بخرم و در نتیجه ببازی گرفته

۱ـ از فرقه‌های کشیشان‌که در ۱۵۶۴ در رم تأسیس شد و بعد مرکز آن به فرانسه منتقل‌گردید .

۲ـ یعنی کلاسی‌که در آن شاگردان زبان و ادبیات لاتینی نمی‌آموختند

۳ـ پست‌ترین طبقات اجتماع هند که‌نجس شمرده میشدندو ازمعاشرت با دیگران ممنوع بودند .

نمیشدم . برای آنکه مرا در بازی‌شرکت دهند میبایست پیش بچه‌های داراچاپلوسی کنم ویاازهمشاگردان پرزورخود تملق بگویم . ناچیزـ ترین پستی از اینقبیل که بچه‌ها به‌آسانی بدان کشیده میشوند قلب مرا رمیده میساخت . زیردرختی‌جامیگرفتم ودر تخیلات گله‌آمیزی فرو میرفتم، یاکتابهائی‌راکه هر ماهه‌کتابدار مدرسه میان ما پخش میکرد میخواندم . چه دردهاکه درپس این تنهائی غیرطبیعی نهفته بود ! چه دلهره‌ای‌که بی‌سروسامانی من موجب میشد ! سعی کنید درنظر آوریدکه در اولین جلسهٔ توزیع جایزه‌ها ،که در آن دوتا ازبهترین‌جایزه‌های ترجمه و انشاءرا من بدست آوردم ، چه‌حالتی بمن دست داد ! وقتی‌که در میان فریادهای تمجید وبانـك شیپور وطبل‌روی صحنه آمدم تا جایزه‌ها را بگیرم ، نه‌پدرم آنجابود ونه مادرم تا بمن آفرین بگویند و حال آنکه تـالار از کسان همهٔ همشاگردانم‌پربودمن بجای آنکه برحسب‌معمول توزیع کنندهٔ جایزه‌ها را ببوسم ، خودرا در آغوش او افکندم وزارگریستم . و عصر آن روز تاج افتخار خودرا در بخاری سوزاندم . در هفته‌ای‌که صرف تمرین ورزش‌های‌پیش ازمراسم توزیع میشد اقوام شاگردان درشهر بسر میبردند وبه این‌ترتیب رفقان من صبح خرم و شادان بیرون میرفتند؛ واما‌من که‌پدرومادرم‌دریکی‌دوفرسخی آنجا مسکن‌داشتند، باشاگردان آنسوی‌دریاـ واین‌نامی‌بود که‌به‌شاگردانی که‌خانواده‌شان در جزایرمستعمره ویادرکشورهای بیگانه بسرمی‌بردند داده میشد‌ـ درحیاطهای مدرسه باقی میماندم . شب ؛ هنگام نمازآن‌ناکسان‌شام خوبی‌راکه با خویشاوندان خود خورده بودند برای مـا تعریـف می‌کردند . وشما خواهیدیدکه بدبختی‌های من‌همیشه بتناسب‌توسعهٔ محیط اجتماعی‌که در آن پا نهاده‌ام افزایش یافته است . چه‌تلاشها که‌کرده‌ام تا حکمی راکه به زندگی در خویشتن محکومم میکرد نقض‌کنم ! چه امیدواریهاکه مدتهـا با هـزاران‌کشش روح دردل پرورانده‌ام ویك‌روز ازمیان‌رفت ! برای آنکه پدرو مادر خودرا برآن‌دارم که‌به دبیرستان‌بیایند برایشان نامه‌هائی سرشار ازعواطف

می‌نوشتم که شاید در بیان آن الفاظ غلنبه بکار میبردم ؛ ولی آیا این نامه‌ها میبایست مرا به سرزنش مادر دچار کندوموجب شود که اوسبك نوشتن مرا باطعنه وریشخند بباد نکوهش بگیرد ؟ بی آنکه دلسرد گردم قول میدادم که شرایطی راکه پدرو مادرم برای آمدن پیشنهاد میکردند بجاآورم ؛ ازخواهرانم که با وقت‌شناسی کودکان بیچارهٔ ازچشم‌افتاده و در عین‌حال با پافشاری بیهوده‌ای برایشان درروزهای‌جشن مذهبی‌وروز تولدشان‌نامه مینوشتم ، استدعای‌کمك میکردم. همینکه موعد توزیع جایزه‌ها نزدیك میشد بر الحاح‌خود میافزودم و از موفقیت‌هائی که‌پیش‌بینی میشد سخن میگفتم . فریب سکوت پدرومادرم را میخوردم و با هیجان‌قلب‌چشم‌براهشان‌میماندم وورود ایشان را به رفیقانم خبرمیدادم ، و هنگامی‌که خانواده‌ها میرسیدند وقدمهای سرایدار پیر برای‌صدازدن شاگردان درحیاطها طنین می‌انداخت ، آنوقت دلم به‌طپش بیمار گونه‌ای دچار میشد . اما هرگز آن پیرمرد نام مرا برزبان نیاورد . روزی‌که خودرا به بیزاری اززندگی متهم ساختم ،کشیش اقرار نیوش آسمان را بمن نشان دادکه به تاج افتخاری‌که مسیح باکلمات Beati qui lugent وعده داده است آراسته بود .

از این‌روهنگامی‌که برای اولین‌بار میبایست آمادهٔ شرکت در مراسم تناول قربان‌شوم شیفتهٔ افکار مذهبی‌که افسونگری‌معنوی آن‌روح نوجوانان را مفتون میسازدگشتم و خودرا در اعماق اسرار آمیزدعا ونیایش افکندم . من‌که از ایمانی سوزان نیرو میگرفتم از خداوندبدعا می‌طلبیدم‌که معجزات خیره‌کننده‌ای راکه در کتاب شهیدان میخواندم بنفع من تجدیدکند . پنجساله بودم‌و به ستاره‌ای پرواز میکردم ، واینك در دوازده‌سالگی بدر عرش خدا می‌کوفتم. این جذبهٔ‌روحانی رؤیاهائی‌ناگفتنی درمن‌میشکوفاند، چنانکه‌خیال من بدان آراسته شد ، محبتم از آن فزونی یافت و استعداد عقلانیم تقویت‌گردید . من این‌رویاهای باشکوه‌را غالباً به فرشته‌هائی نسبت

1 ــ ای‌خوشا دردمندان‌که تسلی خواهند یافت ! (انجیل)

داده‌ام که موظف بودند روح مرا برای سرنوشت های آسمانی آماده کنند: همین رؤیاها چشمان مرا مستعد ساخت تا جوهر درونی اشیاء را ببینم؛ همین رؤیا ها قلب مرا آمادهٔ جادوئی هائی کرد که موجب بدبختی شاعر است، چه به او آن قدرت شوم را میدهد تا آنچه را که احساس میکند با آنچه هست، آن چیز های بزرگی را که میخواهد با آن اندك چیزی که بدست میآورد، مقایسه کند؛ همین رؤیا ها در مغز من کتابی پرداخت که من آنچه را که میبایست بیان کنم توانستم در آن بخوانم؛ و بازهمین آتش بدیهه‌گوئی را برلبان من نهاد.

پدرم در بارهٔ ارزش آموزش کشیشان فرقهٔ اوراتوار دچار تردید شد؛ آمد و مرا از پونلووا برداشت و به پاریس برد و به مؤسسه‌ای که درکوی ماره Marais دایربود سپرد. در آنوقت من پانزده سال داشتم. پس از آزمایش مایهٔ علمی من، دانش آموز کلاس ادبیات پونلووا شایستهٔ کلاس سوم شناخته شد. آن دردو شکنجه ای که در خانواده و دبستان و دبیرستان دیده بودم، همان را درمدت اقامت خویش درپانسیون لپیتر Lepitre بشکل دیگری بازیافتم. پدرم پولی بمن نداده بود. کسان من همینقدر که میدانستند خوراك وپوشاکم فراهم است و میتوانم تاگلو نوشته های لاتینی و یونانی را فرودهم دیگر همه چیز برایشان حل شده بود. من در دوران زندگی تحصیلی خود تقریباً با هزارهمشاگرد آشنا شده ام، ولی درمورد هیچکدامشان چنین نمونهٔ بیقیدی را ندیده‌ام.

آقای لپیتر، که ازهواخواهان متعصب بوربون‌ها ۱ Bourbons بود، درآن‌زمان که سلطنت طلبان فداکار کوشیده‌بودندتاملکه‌ماری آنتوانت رااززندان تامپل Temple فراردهندباپدرم ارتباطی‌داشته واینك بااوتجدید عهدکرده بود. باری، آقای لپیترخود راناگزیر دانست که فراموشی پدرم راجبران کند، اما چون از نیات خانوادهٔ

۱ ـ خاندان شاهانه فرانسه که درزمان انقلاب برافتادند.

من بی‌اطلاع بود مبلغی که همه‌ماهه بمن میداد رویهم ناچیز بود . محل پانسیون اقامتگاه سابق خاندان ژوایوز Joyeuse بود که در آن مانند همهٔ خانه‌های اعیانی قدیم اطاقی برای نگهبان وجود داشت . شاگردان ثروتمند درزنگ تفریح صبح، پیش از آنکه سرپرست ما مارا به دبیرستان شارلمانی هدایت کنند، آنجا نزد دوازی Doisy ، دربان پانسیون، میرفتند وچاشت میخوردند. آقای لپیتر از این کسب دوازی خبر نداشت ویا آنکه چشم بر آن میپوشید؛ واین دوازی یك قاچاقچی واقعی بود که شاگردان باقتضای نفع خود نازاورا میکشیدند: زیرا او مراقب پنهانی شیطنتهای ما، رازدار دیربرگشتن ما به پانسیون، ونیز واسطهٔ میان ما وکرایه‌دهندگان کتابهای منع‌شده‌بود. در آن زمان چاشت خوردن با یك فنجان شیرقهوه دلیل برذوق‌وسلیقهٔ اشرافی بود وعلت آن‌هم گرانی‌مفرط بهای محصولات مستعمراتی در ایام ناپلئون بود. درحالی که بکاربردن شکروقهوه برای پدران ومادران تجملی بشمار میرفت، برای ما نشانهٔ برتری ووسیلهٔ خودنمائی بود، واگرهم حس تقلید وشکم‌پرستی وسرایت مدنمیبود، همین‌خود باز کافی بود که هوس رادرما بشدت برانگیزد. دوازی بما نسیه میداد، وبرای هریك ازما خواهران وعمه‌هائی فرض‌میکرد که برامورنام وننگ شاگردان صحه بگذارند وقرضشان‌را بپردازند. من‌مدتی درازدرمقابل‌وساوس این‌دکه‌مقاومت کردم. اگرداوران‌من‌ازشدت نیروی وسوسه‌وازگرایش قهرمانانهٔ روح‌من‌بسوی ریاضت وخودداری و نیزاز خشمهـای فرو-خوردهٔ من در طی این مقاومت طولانی خبر داشتند ، بجای آنکه سرشك‌ازچشم‌روان سازند‌آنرا به‌مهرمیستردند. ولی‌آیا من‌خردسال میتوانستم دارای یك‌چنان بزرگ‌منشی که انسان‌را برآن میداردتا تحقیردیگران راحقیر بشمارد باشم؟ ازآن‌گذشته، شاید من‌درمعرض سرایت بسیارذایل اجتماعی بوده‌ام که نیروی آن براثرمیل‌حریصانهٔ من افزایش یافته‌بود. نزدیك به‌پایان سال‌دوم پدرومادرم به‌پاریس آمدند . روزورودشان را برادرم به‌من خبرداد، واوکه درپاریس‌بسر میبرد تاکنون یکبارهم بدیدن‌من نیامده‌بود. دراین سفر خواهران

من نین بودند، وما به اتفاق هم میبایست پاریس‌را تماشا کنیم . روز اول میبایست دریك‌رستوران پاله‌روایال شام بخوریم وتا از هما نجا راست به‌تآتر فرانسه برویم. باهمه‌سرمستی که‌از یك‌همچو برنامهٔ جشن‌های دورازانتظار بمن دست‌داد، بادطوفان‌خیزی که‌درقلب‌های‌مصیبت‌آموخته باسرعتی‌شگرف اثرمیگذارد شادی مرا تقلیل‌داد. آری میبایست صد فرانکی راکه به‌دوازی بدهکاربودم نزدپدر و مادرخود اقرارکنم، زیرا تهدید میکردکه خودش این‌پول‌را ازایشان خواهد خواست . بفکرم رسیدکه برادرم راواسطهٔ دوازی وترجمان ندامت خویش و شفیع خودگردانم : پدرم‌گرایشی به‌اغماض داشت. ولی مادرم هیچ رحم نیاورد، ونگاه چشمان‌آبی تندش مرا برجـای خشك‌کرد و پیش‌بینی‌های وحشتناکی برسرمن فرو بارید . من‌که درهفده سالگی دست به‌چنین‌کارهائی میزدم ، بعدها چه میکردم؟ واقعـا آیا من پسرش بودم؟ آیا میخواستم خانواده‌ام راورشکسته‌کنم؟ مگرمن‌تنها فرزند خانه بودم؟ آیاشغلی‌که برادرم اختیار کرده بود، مگر سهم جداگانه‌ای را ایجاب نمیکرد، خاصه که‌رفتارش که موجب افتخار خانواده بود اورازاوارچنین هبه‌ای مینمود، وحال‌آنکه‌رفتارمن مایهٔ ننگ بود؟ آیادوخواهرم‌میبایست بی‌جهیز بخانهٔ شوهربروند؟ آیامن‌ازارزش‌پول ومخارجی‌که برای من‌متحمل میشد‌ندخبر نداشتم؟ یك‌چنین رفتاری آیا مقدمهٔ فراگرفتن همهٔ رذایل نبود؟ ازاین‌قرار مارا Mara[1] درمقایسه بامن‌فرشته بود. پس‌ازآنکه ضربت این‌سیل راکه برای روح من هزاران وحشت‌باخودآورد تحمل‌کردم، برادرم مرا بـه پانسیون هدایت‌کرد، هم شام در رستوران فرربرووانسو Fréres Provencaux رااز‌دست‌دادم‌وهم‌ازدیدن تالما Talma[2] در نمایش‌بریتانیکوس Britannicus[3] محروم‌گشتم. این بودپدارمن‌بامادرم

1 ــ انقلابی مشهور فرانسه و محرك کشتارهای خونین (۱۷۴۳ ـ ۱۷۹۳)

۲ـ هنرپیشهٔ شهیرفرانسوی‌معاصر ناپلئون(۱۷۷۳ـ۱۸۲۶)

۳ ـ تراژدی اثرراسین

پس‌ازدوازده سال‌جدائی .

پس‌ازپایان تحصیلات متوسطه پدرم مرا زیرسرپرستی آقای لیپتر گذاشت.میبایست ریاضیات عالی رافرا گیرم ویکسال حقوق بخوانم وتحصیلات عالی‌را آغاز کنم، درآن پانسیون من یك اطاق داشتم و از رفتن به‌کلاس معاف بودم، ودیگرگمان بردم میان من‌و بینوائی متارکه‌ای برقرارشده است. ولی باآنکه‌نوزده ساله بودم، وشایدهم بهمان سبب، پدرم همان‌شیوهٔ خودراکه برحسب آن سابقا مرا بدون خوراکی به‌دبستان وبی‌وسیلهٔ بازی به‌دبیرستان فرستاده بود ودوازی راطلبکارمن‌کرده بود ادامه داد. پول‌کمی‌در اختیارمن‌گذاشته شد.ودرپاریس بی‌پول چه‌میتوان‌کرد؛ ازآن‌گذشته آزادی‌من‌به‌نحواستادانه‌ای‌مقید‌گشته‌بود. آقای‌لیپترمرا بایك‌مراقب به مدرسهٔ حقوق میفرستاد! واومرا بدست استادم می‌سپرد وهنگام مراجعت بدنبال‌من‌میآمد. باآن نگرانی‌هائی‌که مادرم دربارهٔ حفظ وجودمن ابرازداشته بود، اومن بااحتیاط بیشتری نگهداری میشد تااز یك‌دختر. پاریس بحق‌وبجا پدرومادرم را بوحشت میانداخت؛ پسران دانش‌آموزدرنهان باهمان افکاری سرگرم‌اند که دوشیزگان درمدارس شبانه‌روزی خود، هرتدبیری‌که پیش‌گرفته شود باز اینان همیشه ازخواستاران خویش صحبت خواهندکردوآنان اززنان، ولی درآنزمان درپاریس گفتگوی رفیقان باهم بشیوهٔشرقی وسلطان‌مآب پاله‌روایال بود. پاله روایال کشورافسانه‌ای عشق بودکه‌شبهادرآن سکه‌های زرروان بود. درآنجا پاکترین تردید زایل‌میشد، در آنجا کنجکاوی برافروختهٔ مامیتوانست آرام‌گیرد! ولی من‌وپاله روایال دوخط مجانب بودیم‌که بسوی‌هم میرفتیم بی‌آنکه هرگزبتوانیم‌باهم تلافی‌کنیم. واینك ببینیدکه سرنوشت چگونه تشبثات مرا بی‌اثر گذاشت. پدرم مرا بیکی از خاله‌های من‌که‌درجزیرهٔ سن‌لوئی Saint Louis[1] مسکن‌داشت‌معرفی‌کرده بود ومن‌میبایست‌پنجشنبه‌ها ویکشنبه‌ها نزد اوشام بخورم. وبرای این‌منظورآقا یاخانم لیپتر -

---

1 -جزیره‌ای‌است درداخل‌شهرپاریس‌میان‌دوشاخهٔ رودخانهٔ سن

که در آن دو روز بیرون میرفتند. مرا بدرقه میکردند و بهنگام مراجعت بخانهٔ خویش از پی من میآمدند. چه تفریح غریبی! خانم مارکیز دولیستومر Listomère زن متشخص و پر تکلفی بود که هرگز بفکرش نرسید که یك سکهٔ سه فرانکی درست من بگذارد. او که در پیری و کهنگی بیك کلیسای بزرگ میمانست و مانند یك مینیاتور سراسر رنگ و نگار بود ورختی مجلل بتن داشت. درخانهٔ اعیانی خود چنان زندگی میکرد که گوئی لوئی پانزدهم هنوز نمرده است و معاشرتش جز با زنان پیر و مردان اشرافی نبود، و من در صحبت این پیکرهای فسیل شده چنان می پنداشتم که درقبرستان هستم. هیچکس با من سخن نمیگفت! و من نیز در خود آن نیرو نمیدیدم که در سخن پیشدستی کنم. نگاههای سرد و خصمانه مرا ازجوانی خویش برای همه شان نامطلوب مینمود شرمنده میساخت. من توفیق خودرا درامر فرار بر پایه همین بیقیدی شان قرار دادم و تصمیم گرفتم که یك روز همینکه شام بپایان رسد آهسته در بروم و بسوی گلی پهای تخته ای پاله روایال پرواز کنم. خاله ام همینکه سرگرم بازی ویست ۱ Whist میشد دیگر بمن نمیپرداخت. ژان پیشخدمت او نیز کمتر بفکر آقای لپیتر بود ؛ ولی بدبختانه این شام لعنتی به تناسب کهنگی آرواره ها یا نقص دندانهای مصنوعی بدرازا می کشید سرانجام یك شب ، میان ساعت هشت و نه ، در حالیکه مانند بیانکا کاپلو۲ Bianca Capello درروز فرارخویش دلم می طپید خود را به پلکان رساندم ؛ ولی وقتیکه دربان طناب در را برای من کشید دیدم که درشکهٔ آقای لپیتر در کوچه ایستاده است و پیرمرد مرا با صدای نفس گیر خود میخواند . سه بار تقدیر به نحو شومی میان بهشت جوانی من و دوزخ پاله روایال حایل شد . و آنروز که دربیست سالگی ، شرمنده ازنادانی خویش تصمیم گرفتم که برای یکسره کردن کار با هرخطری روبروشوم ، درهمان لحظه که میخواستم

(۱) نوعی بازی ورق .
(۲) دختری ازاهل ونیز که بادسیسه بزنی فرانسوادومدیسیس درآمد (۱۵۴۳-۱۵۸۷).

آقای لیپتی را هنگامیکه سوار کالسکه میشد تنها بگذارم ــ برای اوسوار شدن کار دشواری بود ، زیرا مانند لوئی هیجدهم فربه بود و پایش هم میلنگید ! ــ باری ، در همان لحظه مادرم با کالسکهٔ پست سر رسید . نگاهش مرا میخکوب ساخت ومانند پرنده‌ای در برابر مار بیحرکت ماندم . بر اثرچه تصادفی با او رو برو شدم ؟ ازاین طبیعی ترچیزی نبود ناپلئون درتلاش وتکاپوی آخرین خود بود . پدرم کـه بازگشت بوربون ها را پیش بینی میکرد ، آمده بود تا برادرم راکه هم اینك در خدمت وزارت خارجهٔ امپراطوری در آمده بود خبرکند - او باتفاق مادرم تور را ترك کرده بود . و مادرم بر عهدهٔ خودگرفته بود‌که مرا به شهرتور بازگرداند و از مخاطراتی که بنظر کسانی‌که با هوشیاری مراقب پیشرفت دشمن بودند پایتخت را تهدید میکرد برکناردارد .

درهماندم که اقامت درپاریس میخواست برایم زیان آورگردد ، بفاصلهٔ چند دقیقه ازآنجا بدربرده شدم . شکنجه های خیالم که پیوسته از آرزوهای واپس زده تیره میشد ، درد سرهای زندگیم که ناکامی مدام غم آلودش میساخت ، مرا ، مانند مردان روزگاران پیش که از سرنوشت خود بتنگ آمده خویشتن را در صومعه ای زندانی میکردند ، ناگزیر ساخته بودکه بمطالعه پناه برم . مطالعه درمن بصورت سودائی در آمده بودکه میتوانست برایم شوم باشد ، زیرا در دورانی‌که جوانان میبایدخود را به فعالیت افسون ساز طبیعت بهاری خود بسپارند مرا درخود زندانی میکرد .

این طرح مختصر دوران جوانی‌که شما آه و نالهٔ بیشماری در آن میبایید لازم بود تا تأثیری را که در آیندهٔ من داشته است برشما روشن‌کند . من‌که دچار آن همه عوامل بیماری زابودم - در بیست سالگی هنوزکوتاه و لاغر و رنگ پریده بودم . روح سرشار ازآرزویم باتنی بظاهر نزاردرکشمکش بود ولی‌بقرارگفتهٔ یك‌پزشك سالخوردهٔ تور این آخرین گداختی بودکه بنیهٔ آهنین من تحمل میکرد . من‌که به تن بچه و به اندیشه پیربودم ، آنقدر خوانده و

آنقدر تأمل کرده بودم که درآنمکه دشواری‌های پرپیچ وخم گردنه‌ها وراههای پرریك دشتهای زندگی را دربرابرخود یافتم پستی ها و وبلندی های آنرا دیگر بنحوی تجریدی می شناختم . درآن دوران لذت بخش که نخستین آشوبهای روح تازه در میگیرد و جان آدمی با شهوات آشنا میشود و برایش همه چیز با مزه و شاداب است تصادفات نا شنیده‌ای برمن گذشته بود . من درمرحلهٔ بین بلوغ ، که درمن بعلت کارهایم ادامه یافته بود ، و مردی دیرآهنگ خویش ، که تازه شاخه های سرسبزخود را میگستراند ، بودم . هیچ جوانی بهتر ازمن برای احساس کردن ودوست داشتن آمادگی نیافته بود . برای آنکه گفته‌ام را خوب دریابید خود را درآن سالهای زیبائی فرض کنید که درآن دهان ازآلایش دروغ پاك است ، ونگاه اگرچه درسایهٔ پلکهائی سنگین ازشرم که با آرزودرجدال است مانده باشد بازراست وبیغش است ، سالهائی که در آن روح پیش ریاکاری اجتماع سرفرود نمی‌آورد وشدت ترسوئی قلب باجوانمردی نخستین احساسات برابر است. من ازسفری که با مادرم ازپاریس به توررداشتم باشما چیزی نخواهم گفت . سردی رفتارش جهش محبت مرا سرکوب کرد . وقتی که ازهرمنزل تازه‌ای براه میافتادیم ، بخود وعده میدادم که بسخن درآیم ؛ ولی یك نگاه یا یك کلمهٔ او جمله هائی راکه به احتیاط بعنوان آغاز گفتاردرخاطرمیگذراندم میرماند . در اورلئان مادرم هنگامی که به رختخواب میرفت مرا ازسکوت خویش سرزنش کرد . من خود را به پای او انداختم و در حالیکه به گرمی اشك میریختم زانوان اورا بوسه دادم ، وقلب خود راکه ازمحبت لبریز بود بروی اوگشودم ؛ کوشیدم تا با بیانی فصیح وتشنهٔ مهرکه لحن آن در دل یك نا مادری اثرمیکرد اورا به رقت در آورم . مادرم جواب داد که این همه تظاهر و بازی است . من از بیعلاقگی اوگله کردم ، و اومرا فرزند ناخلف خواند . چنان دلگیرشدم که در بلوا Blois[1] روی پل دویدم تا خود را درآب لوارLoire بیندازم. ولی

(۱) ازشهرهای فرانسه درجنوب پاریس وبرروی رودخانهٔ لوار

بلندی جان پناه پل مانع خودکشی من شد .

هنگام ورود ، دو خواهرم که مرا درست نمی شناختند پیش از آن‌که محبتی نشان دهند به تعجب افتادند ؛ با این همه ، بعدها ، درمقایسه با مادرم ، بنظرم چنین میآمدکه آندونسبت بمن سرشارازمحبت اند . اطاقی درطبقهٔ سوم بمن داده شد . اگر بگویم که مادرم مرا ،که جوانی بیست ساله بودم با همان زیر جامه های ناچیزپانسیون وهمان لباسهای پاریسم بجاگذاشت،آنوقت به وسعت دامنهٔ بدبختی من پی خواهید برد . اگر از یك طرف تالار بطرف دیگرمیدویدم تا دستمال او را از زمین بر دارم ، جز همان مرسی خشکی که یك زن بنوکرش میگوید لطف دیگری بمن نشان نمیداد. ازآنجاکه مجبور به بررسی بودم تا ببینم آیا در دلش جاهای نرمی هست که درآن بتوانم شاخه هائی ازمحبت بنشانم ، نتیجه این شد که اورا زنی بلند و لاغر و خشك یافتم . زنی متظاهر وخود پرست وگستاخ مانند همهٔ افراد خانوادهٔ لیستومرListomére که‌گستاخی جزوجهیزیهٔ دخترانشان بحساب میآید . در زندگی جز وظایفی‌که میبایست انجام داد چیزی نمیدید و همهٔ زنان خونسردی که من دیده‌ام مانند او بودند . او پرستش وتعظیم ما را هماتگونه لازم و واجب تلقی میکردکه‌کشیشان عود وعنبر را در وقت نماز . بنظر میرسیدکه برادر بزرگترم آن اندك حس مادری را که در قلب او یافت میشد بتمامی جذب‌کرده است پیوسته با تیرهای طنزی زننده که سلاح مردم بی عاطفه است ما را مجروح میساخت ، و او این سلاح را برضد ماکه درجواب او نمیتوانستیم چیزی بگوئیم بکار میبرد . با وجود چنین موانع خاردار ، احساسات غریزی چنان در انسان ریشه دوانده است و حرمت وشکوه مذهبی مادرکه بدشواری میتوان از آن دل برکند با چنان رشته هائی با ما پیوند داردکه گمراهی دلپسند محبت ما همچنان ادامه میبابد ، تا روزی‌که باز سالی چند برعمر‌برما میگذرد واوبی چون وچرا محکوم میگردد. درچنین روزی است‌که تلافی‌فرزندان آغازمیشود ؛ بی علاقگی‌شان،

که معلول فریب خوردگیهای گذشته است و پاره های لای گرفتهٔ خاطرات هم بدان افزوده میشود ، حتی قبر مادر را فرا میگیرد . استبداد وحشتناك ما در اندیشه های شهوت آمیزی راکه من از سر دیوانگی خواسته بودم درتور ارضاء کنم از میان برد . نومیدا به کتابخانهٔ پدرم پناه بردم وکتابهائی راکه نمی شناختم خواندن آغاز کردم . جلسات طولانی مطالعه مرا ازهرگونه تماس با مادرم معاف داشت ، ولی حال روحی مرا بدترکرد خواهربزرگترم که با پسر-خالهٔ مامارکی دولیستومر ازدواج کرده است ،گاه درصدد برمیآمد که مرا تسلی دهد، اما قادرنبود خشمی راکه من دستخوش آن بودم آرام سازد . میخواستم بمیرم . در آنزمان حوادث بزرگی که من بدان بیگانه‌بودم آماده میشد . دوك دآنگولم Ducd d Angoulême از بردوحرکت کرده بودتاخودرابه‌لوئی‌هیجدهم‌برساند،وهنگام‌عبورازشهرباتهنیت‌های‌مردم که‌نتیجهٔ‌شوری بودکه بازگشت بوربون هادر کهنه پرستان فرانسه ایجاد میکرد پذیرائی میشد . شهرستان تور برای شاهزادگان بر حق خویش بهیجان آمده ، شهر پر همهمه و پنجره‌ها آذین بسته بود ؛ مردم لباسهای نوپوشیده بودند ، جشنی تهیه دیده میشد . درهوا چیزکی پراکنده بودکه انسان را سرمست میساخت . این همه در من این هوس را بوجود آوردکه در مجلس رقصی‌که شاهزاده ترتیب میداد شرکت‌کنم . وقتی‌که بیباکی را تا بدان پایه رساندم‌که این‌آرزورا با مادرم ،که درآنروزها بیماربود ونمیتوانست درجشن حضوریابد ، درمیان نهم ، سخت با من تغیر کرد . مگرمن از Congo ۲ آمده بودم که هیچ چیز نمیدانستم ؟ چگونه میتوانستم تصورکنم که خانوادهٔ ما در این مجلس رقص نماینده نداشته باشد ؟ در غیبت پدر وبرادرم آیا برمن نبودکه به

---

۱ ــ پسرارشد شارل دهم پادشاه فرانسه . برادرزاده لوئی شانزدهم ولوئی هیجدهم (۱۸۴۴)ـ(۱۷۷۵)

۲ ــ ازنواحی مرکزافریقا درسواحل اقیانوس اطلس

آنجا بروم؛ مگرمن مادر نداشتم؛ مگر او فکر سعادت فرزندانش نبود؟ بیك لحظه فرزندی که تقریباً ازوجودش عارداشتند برای خود شخصی میشد. من ازاهمیت خود همانقدربه حیرت افتادم که ازطوفان دلایل طنزآمیزی که باآن مادرم تقاضای مرا پذیرفت . ازخواهرانم جویاشدم ودانستم که مادرم این گونه صحنه پردازیها را خوش داشت وناگزیربکارلباس وآرایش من پرداخته بود . از میان خیاطان تور که از خوی مشکل پسند او دلزده بودنـد ، هیچکدام نتوانسته بود کارنو نوار کردن مرا بر عهده بگیرد . ناچار مادرم کارگن روزمزد خود را که به رسم شهرستانها همه نوع دوخت و دوز میکرد طلب کرده بود، خوب یا بد ، پنهـانی برایم لبـاسی از ماهوت آبی رنك فراهم گشت . جورابهـای ابریشمی وکفش های نوی تخت نازك به آسانی پیداشد. درآنزمان جلیقه هـای مردانه کوتاه بود ومن توانستم یکی ازجلیقه های پدرم را برتن کنم. برای اولین بارپیراهنی باپیش سینهٔ تور پوشیدم که چین های آن سینه ام را برآمده مینمود وباپیچ وخم های فراوان درگره کراواتم درمیآویخت. پس ازآنکه این لباسها را برتن راست کردم دیگربه آنچه پیش ازاین بودم کمترین شباهتی نداشتم، وخواهرانم باتعریف وتمجیدخودبمن جرأت آن دادند که درجمع مردم شهرستان تورظاهر گردم . چه کار دشواری! شمارهٔ مدعوین جشن بیش ازآن بود که برای عدهٔ بسیاری امکان باشد که جلب نظر کنند. قامت کوتاه ولاغرمن سبب شد که توانستم بچادری که درباغ خانه یاپیون Paqion برپاشده بود راه یابم وخود را بنزدیك صندلی راحتی برسانم که شاهزاده برآن نشسته بود، یکباره ازشدت گرما نفسم گرفت وازآنهمه چراغها وسراپرده های سرخ وزرو زیوررخت وآرایش والماس نخستین جشن عمومی که درآن حضوریافتم، خیره گشتم. فشارانبوه مردوزن که ازسرودوش هم بالامیرفتندودرمیانه ابری ازگردوخاك بهم تنه میزدند برمن وارد میآمـد. نوای پرشور سازهای مسی وصدای رسای موسیقی نظامی درفضا بافریادهای «زنده باد دوك دانگولم! زنده بادشاه! پاینده بادخاندان بوربون!» گم میشد. این

جشن سیلاب شور و هیجانی بود که در آن هر کس در تلاش بود تا در شتاب دویدن بسوی آفتاب طالع بوربون‌ها از حدود توانائی خویش هم در گذرد؛ این یك خودخواهی و سودپرستی واقعی بود که مرا سرد برجا گذاشت و کوچکم کرد و درخود فرو برد.

من که مانند پر کاهی در این گرد باد افتاده بودم، آرزوی بچگانه‌ای بسرم زد که دوك دانگولم باشم و به این جمع شاهزادگان که در برابر مردم حیرت‌زده جولان میکردند بپیوندم. این آرزوی ساده‌لوحانهٔ من فرزند شهرستان تور موجب برشکفتن یك حس جاه طلبی گردید که سرشت من و اوضاع روزبدان نجابتی بخشید. چه کسی به یك چنین پرستش رشك نبرده است، ــ پرستشی که من نمونهٔ پرعظمت آن را چندماه پس از آن، هنگامی که سراسر پاریس درمراجعت امپراطور از جزیرهٔ الب Elbe[1] به پیشواز او شتافت، بچشم دیده‌ام؟ این فرمانروائی بر توده‌های مردم که احساسات و زندگیشان در یك شخص واحد فرو میریزد ناگهان مرا سرسپردهٔ افتخار ساخت. ــ افتخار، این کاهنه که امروز فرانسویان را همانگونه قربانی میکند که درو‌ئیدس‌ها Druidesse[2] مردم گل Gaule[3] را. پس از آن ناگاه بازنی روبرو شدم که میبایست آرزوهای جاه‌طلبانهٔ مرا پیوسته تحریك کند و باوارد ساختن من درقلب دستگاه شاهی آنهمه را برآورده دارد. من که کمروتر از آن بودم که خانمی را به‌رقص دعوت کنم، و از آن گذشته میترسیدم که درحرکات رقص اشتباهی ازمن سرزند، طبعاً بسیار گرفته بودم و نمیدانستم چه کنم. در آندم که از کسالت بریکجا ماندن که درو قت

---

۱ ــ منظور بازگشت ناپلئون است از جزیرهٔ الب که دشمنانش برده و زیر نظر گرفته بودند.

۲ ــ کاهنهٔ مذهب باستانی سرزمین گل.

۳ ــ نام قدیمی سرزمین فرانسه پیش از تصرف آن بوسیلهٔ رومیها و پس از آن تا هجوم قبایل ژرمنی.

ازدحام چاره‌ای از آن نیست رنج میبردم، افسری پاهای مرا که از گرما و فشار جرم باد کرده بود، لگدکرد. این مزاحمت آخری مرا از جشن بیزار کرد، بیرون رفتن امکان نداشت. ناچار به گوشه‌ای در انتهای نیمکتی که کسی بر آن ننشسته بود پناه بردم، و بیحرکت و قهر آلود باچشمان خیره در آنجا قرار گرفتم. زنی که از ظاهر کوچك ولاغرم بهاشتباه افتاده بود ومرا پسرکی پنداشته بودکـه به انتظار آنکه مادرش میل رفتن کند آنجا چرت میزد، آمد و باحرکت پرنده‌ای که بر آشیانه خود فرود آید نزدیك من نشست. بیدرنگ عطر زنانه‌ای بمشامم رسیدکه صاحب آن باهمان درخششی کـه بعدها اشعار شرقی برایم داشت درروح من درخشیدن گرفت . پهلونشین خود رانگاه کردم وازاو بیش از آن جشن خیره ماندم، بلکه جشن من همه اوشد. اگرزندگی پیشین مرا خوب دریافته باشید احساساتی را که درقلب من جوشیدن گرفت حدس خواهیدزد. ناگهان کتف‌های سفیدو بر آمده‌ای پیش چشمم جلوه‌گرشدکه کاش میتوانستم روی آن سربنهم و بغلطم، کتف‌هائی اندك مایه‌گلرنك، که‌گوئی ازاینکه برای اولین‌بار برهنه مانده بودسرخ میگشت، کتفهائی پرآزرم که روح داشت‌وپوست‌اطلسی آن‌مانند پارچهٔ ابریشمین درروشنائی برق میزد. این‌دوکتف‌رایك فرورفتگی ازهم‌جدا میکردکه نگاه بیباکترازدستم درطول آن فرو لغزید. باقلبی‌که سخت می‌طپید قدراست‌کردم تا بالاتنه‌اش را تماشا کنم، وازدیدن پستانهائی‌که باشرم بسیاربه‌حریرنازك‌پوشیده‌شده بود وگویهای آسمانی‌رنگ آن‌که‌گردی یکمالی داشت درمیان امواج‌تور خفته بودیکسرخیره‌گشتم. کمترین جزئیات این سرور بهانه‌ای بود تالذتهای بی‌پایانی درمن بوجودآید . آن‌برق مـوهای صاف بالای گردن‌مخملیش‌که‌گوئی بدختر بچه‌ای‌تعلق داشت، آن‌خط‌های سفیدی که شانه درموها رسم‌کرده بود وخیال‌من درآن همچـون جاده‌های خنك وسرسبز دویدن‌گرفت. این‌همه هوش‌ازسرم برد. پس‌از اطمینان برآنکه‌کسی مرا نمی‌بیند، مانند بچه‌ای‌که خودرا در آغوش مادر بیندازد به‌اوروی‌آوردم‌وکتفهای اورا بوسیدم‌وسرم را برآن‌سائیدم.

زن فریاد زیری برآورد که همهمهٔ موسیقی‌مانع‌شنیده‌شدن آن گردید؛ برگشت ومرا دیدوگفت :

«آقا ! ...»

آخ! اگرگفته بود: «پسرك‌من، چه‌بسرت زده‌است؟» شاید او را میکشتم؛ ولی بشنیدن این‌کلمهٔ «آقا!» اشك‌های‌گرم ازچشمانم جستن‌گرفت. نگاهش‌که ازخشمی مقدس نیرو میبافت، چهرهٔ باشکوهش‌که تاجی ازموهای خاکستری‌برفرازآن بودوباکتف‌وپشت عشق افروزش هم‌آهنگی‌داشت ، مرابرجای خشك‌کرد. سرخی عفت لطمه دیده بررخسارش برق زدوهماندم، از عفوزنی‌که یك‌دیوانگی راکه خود مسبب‌آن بوده می‌فهمد ودر اشکهای پشیمانی پرستش بی‌پایانی‌را بحدس‌درمییابد، خاموش‌گشت. بارفتاری شبیه‌بیك‌ملکه ازآنجا رفت. آنوقت بودکه من وضع‌مسخرهٔ خودرا دریافتم. وتنها آنوقت پی‌بردم‌که مثل‌میمون یك‌لوطی دوره‌گرد لباس پوشیده‌ام. از خودشرمنده‌شدم. درحالیکه‌سیب دزدیده را بدندان میمزیدم وگرمای تنی‌راکه بوئیده بودم برلب داشتم و بانگاه خوداین زن‌راکه از آسمان بزیرآمده بود دنبال‌میکردم، یکسرمبهوت برجای ماندم . زیرتأثیراین‌نخستین جلوهٔجسمانی‌آن آشوب بزرگ قلب، درمجلس رقص که درنظرم همچون بیابان خالی مینمود سرگردان میرفتم ، بی‌آنکه بتوانم ناشناس خودرا درآن بازیابم. وقت‌خواب بخانه‌باز آمدم. دیگرپاك‌دگرگون‌شده بودم .

روحی تازه، روحی بابالهای رنگارنك قالب‌کرمینهٔ خودرا ترکانده بود. ستارهٔ دلفریبم دیگرازدشتهای نیلگون آسمان‌که در آن‌تحسینش میکردم‌بصورت یك‌زن فروافتاده بود، امامروشنائی‌خود. پرتو افشانی خود و شادابی خود را حفظ‌کرده بود. من ، بی‌آنکه ازعشق چیزی دانسته باشم ، یکباره‌عاشق شده‌بودم. آیااین‌نخستین فوران شدیدترین احساس‌آدمی‌شگفت‌آورنیست؟ من در مهمانی‌های خاله‌ام به‌چندین زن‌زیبا برخورده بودم وهیچکدامشان‌کمترین‌اثری درمن بجا نگذاشته بود. آیا یك‌ساعت، یك اقتران اختران و یك

تجمع شرایط معین، و یاازمیان همهٔ زنان یك‌زن وجود دارد که در زمانیکه سودای عشق سراسراندام مارافراگرفته است عشق‌منحصر بفردی‌را باعث‌میگردد؟من‌ازاین‌اندیشه‌که برگزیدهٔ‌دلم‌درشهرستان‌تور بسرمیبرد، هوا را باللذت فرومیبردم وآبی‌آسمان‌را برنگی‌میدیدم که درهیچ‌جا چنان‌چیزی ندیده بودم. گرچه به‌جان مفتون بودم ، ولی بنظرجداً بیمارآمدم ومادرم دچار نگرانی آمیخته به پشیمانی گشت. ومن، مانند حیواناتی‌که احساس بیماری‌کنند، بباغ رفتم‌ودر گوشه‌ای کز‌کردم تادرخیال بوسه‌ای‌راکه دزدیده بـودم نشخوار کنم .

چندروزی پس‌ازآن مجلس رقص نامبردار، مادرم‌علت‌بیمیلی مرا بکاروبی‌اعتنائیم را به‌نگاههای ستمگرانه وطنزوریشخند خویش، و نیزسبب افسردگی مرا بحرانی دانست‌که جوانان همسال من‌باید تحمل‌کنند. درنتیجه ییلاق، یعنی درمان‌دیرین دردهائی که‌فن‌پزشکی ازآن سردرنمیآورد، بهترین‌وسیله شناخته‌شد تامراازاین‌کرختی بدر آورد. مادرم‌چنین اراده‌کرد که من چندروزی بروم و در فرایل ـ Frapesle ، کاخی‌برساحل‌رودآندر Indre ،میان‌مونبازون Montdazon وآزه‌لریدو Azay — Le - Rideau نزدیکی ازدوستانش کـه بیشك دستورهائی ازاودریافت‌کرده بود بسربرم، من تاروزی‌که بدینسان ازقفس‌آزادشدم چنان‌بقوت دراقیانوس عشق‌شناکرده بودم‌که دیگر سرتاسرآنرا درنوردیده بودم نام‌معشوقهٔ ناشناس‌خودرا نمیدانستم؛ بچه‌نام اورا بخوانم ؟ کجااورا بیابم؟ ازآن‌گذشته، باکه میتوانستم ازاوسخن‌بگویم؟ سرشت خجول‌من بازبرترسهای بی‌دلیلی‌که درآغاز عشق برقلب جوانان چیره‌میشود میافزود، وموجب میشدکه عشق‌را باآندوهی مالیخولیائی که پایان سوداهای امید سوخته است شروع کنم. ازاین روازخدامی‌خواستم‌که دردشت وروستا دوان‌دوان ازهر سو بروم. باآن‌دلیری‌کودکان که‌ازهیچ‌چیز به تردیدنمی‌افتندوچیزی ازپهلوانی درآن است، تصمیم‌گرفتم‌که پیاده سفر کنـم وکاخهای شهرستان‌توررا بکاوم‌وبهربرج قشنگی‌کـه رسیدم باخود بگویـم:

« همین جاست! »

باری ، صبح روزپنجشنبه از شهر تور از دروازهٔ سن‌الــوا **Saint-Eloi** بیرون‌رفتم و ازپل سن سوور **Saint- sauveur** گذشتم و به پو نشه **Poncher** رسیدم ، و در حالیکه بهرخانه‌ای سر بلند میکردم و مینگریستم بجادهٔ شینون **Chinon** افتادم . در زندگی من این اولین باربودکه میتوانستم زیردرختی بایستم ، بمیل خود آهسته یا تند قدم بردارم ، بی‌آنکه‌کسی درآن چون و چرا کند . موجود بیچاره‌ای‌که از تحکم های‌گوناگون ،که بیش وکم بر همهٔ جوانان سنگینی میکند ، خرد شده است ، اولین بارکه ارادهٔ خود را حتی در بارهٔ چیزهای بی اهمیت آزادنه اعمال‌کند در روح او نوعی‌شکفتگی پدید میآید . دلایل بسیاری دست بدست هم دادند و و از آنروز جشنی سرشار از افسونگری بوجود آوردند . من در گردشهای زمان‌کودکی هرگز بیش ازسه چهارکیلومتر از شهر دور نشده بودم . راه پیمائی های من در اطراف پــونلووا یا در شهر پاریس نیز چندان مرا با زیبائی های طبیعت روستائی آشنا نکرده بود . با این همه ، از نخستین خــاطرات زندگیم ، احساس زیبائی مناظر اطراف تورکه با آن خوگرفته بودم درمن بجا مانده بود . گرچه من درزمینهٔ درك خوبی ولطف چشم اندازها‌کاملا بی تجربه بودم ، باز بی آنکه خود دانسته باشم ، مانند کسانی که با هنری سروکارنداشته‌اند اماکمال مطلوب آنرا بیکباره درنظر میآورند ، دشوار پسند بودم . برای رفتن بکاخ فرایل پیاده و سوار همه از میان زمین‌های بایری میگذرندکه بربالای فلاتی‌که حوزهٔ رودخانهٔ شر **Cher** را ازحوزهٔ اندر **Indre** جدا میکند و بنام دشت شارلمانی خوانده میشود واقع است ، ویك جادهٔ میان بر ازشامپی **Champy** شروع شده به آنجا منتهی میگردد . این دشت هموار وریگزارکه درطول سه چهارکیلومترمنظرهٔ غم‌انگیزی پیش چشم بیننده‌میگذرد بوسیلهٔ یك‌گله جنگل به جادهٔ ساشه **Sache**، قریه‌ای‌که فرایل جزو آن است ، می پیوندد ، این جاده‌که خیلی دورتر ازبالان**Ballan**

راه شینون را قطع میکند ، در طول دشت مواجی که پستی و بلندی شایان توجهی در آن نیست تا نـاحیهٔ کم وسعت آرتان Artanne ادامه مییابد . درآنجا درهای بازمیشودکه درمونبازون شروع و به لوار ختم میگردد ، و بنظر میرسدکه از زیر کاخهائیکه روی این تپه های دوگانه قراردارد برمی جهد ؛ این همه پنداری جام زمرد با شکوهی استکه رودخانهٔ اندردرته آن با حرکت مارپیچی بسر می غلطد . بدیدن این منظره تعجب‌لذت‌باری درمن‌پدیدآمدکه‌منظرهٔ ملال‌انگیزدشت وخستگی راه‌پیمـائی زمینهٔ آنرا فراهـم آورده بود .

« اگراین‌گل سرسبد همهٔ زنان درجهان جائی مسکن‌گزیده باشد ، آنجا همین جاست!»

با همچواندیشه‌ای بیك درخت گردو تکیه دادم ، و از آن روز باز ، هر بارکه من به این درهٔ گرامی بازمیگردم ، زیر همین درخت‌که‌راز دارا ندیشهٔ من‌است لختی میآسایم ،ودرخود غور میکنم تا بدانم ازهنگام آخرین روزیکه از آنجا عزیمت‌کرده‌ام تا بدان ساعت چه تغییراتی درمن پدید آمده است . باری ، قلبم مرافریب نمیداد ؛ او در همانجا مسکن داشت ؛ نخستین ساختمـانی که در سراشیبی یك تپه دیدم منزل او بود . وقتیکه درپای درخت‌گردوی خود نشستم آفتاب ظهر بروِرقه های سنگ لوح بام وشیشهٔ پنجره‌ های اومیتابید وانعکاس مییافت . وآن نقطهٔ سفیدیکه من درمیان تاکستانها در پای یك درخت شفتالو تمیز میدادم پیراهن چیت او بود . همچنانکه اینك شما میدانید ولی در آن زمان هنوز او خود نمیدانست ، او زنبق این دره بود ؛ در آن میروئید وآنجا را با عطر تقوای خود معطرمیساخت تا آنکه برآسمان صعودکند . عشق بی پایانیکه روح من بدان آکنده بود ، وانگیزه‌ای جزچهرهٔ او که یك نظر بزحمت دیده بودم نداشت ، من آن عشق را در این نوار درازآب‌که در پرتوآفتاب میان دوساحل سرسبز روان است . در این صف های سپیدارکه‌توری برگهای بیقرارشان این درهٔ عشق

را زینت می بخشد ، دراین جنگل های بلوط که ازمیان تاکستانها ازفراز تپه هائی که پیچ و خم رودخانه بهریك شکل دیگری داده است پیش میآمد ، دراین افق هــای محو گشته که هر یك در جهت دیگری میگریزد ، باز مییافتم . اگر بخواهید طبیعت را مانند عروسی زیبا ودوشیزه تماشا کنید ، یك روز بهاربدان سامان بروید؛ اگر میخواهید زخمهای خونفشان قلب خود را راحت بخشید در روزهای آخر پائیز بآنجا بازگردید؛درآسمان آن عشق هنگام بهاربال میافشاند؛ درپائیز انسان در آنجا بیاد کسانی می افتدکه دیگر نیستند . ریهٔ بیماردر آنجا هوائی خنك وسلامت بخش فرومیدهد ، چشم در آنجا روی توده های زرین گیاهان می آساید ولذتی آرام از آن به روح میرسد . در آندم ، آسیا های واقع بر آبشــار های رودانندر Indre به ایــن درهٔ مرتعش زبــانی و آوازی میبخشید . سپیدارها خنده کنان نوسان داشتند ، یك لکه ابر درآسمان نبود ، پرندگان سرود میخواندند ، زنجرهها فریاد میکشیدند ، همه چیز در آنجا نغمه بود ونوا بود ؟ ازمن نپرسید برای چه شهرستان تور را دوست دارم، دوستی من ازآنروکه انسان زادگاه خود رادوست میدارد یا ازآن جهت که مردم آبادی را دردل بیابان خوش دارند نیست ، من این سر زمین را همانگونه دوست دارم که هنرمند هنر را ؛ دلبستگی من بهآنجا ازمحبتم به شماکمتر است ؛ با این همه، اگر شهرستان تور نمی بود شاید من دیگر زنده نبودم . بی آنکه علت آنرا بدانم نگاهم به آن نقطهٔ سفید ، به آن زن میرفت که در این باغ پهناور مانندگل عشقهای که در میان بوته هــای سرسبز میدرخشد و بمجرد دست زدن پژمرده میشود جلوه میفروخت . با روحی منقلب تا ته این گلزار پائین رفتم و بزودی دهکدهای دیدم که باآن احساس شاعرانه که درمن میجوشید درچشمم بی نظیرآمد. سه آسیا را در نظر بیاورید که در میان جزیره های خوش طرح آراسته به توده های درختان واقع گشته وچمنی آبگون آنرا فراــ گرفته باشد ؛ آری ، جزاین چه نامی میتوان به این انبوه گیاهان

آبی دادکه با آنهمه شاخ وبرگ وآنهمه رنگ ونوا همچون فرشی بررودخانه گسترده است ویا برفراز آن سر برمیآورد ، با آن پیچ و تاب میخورد ، به بلهوسی های آن تن میدهد و از کشاکش آب که چرخهای آسیا بر آن شلاق میکوبد خم میشود ؟ اینجا و آنجا توده های سنگریزه انباشته شده است و از پس خورد آب بر آن شرابه هائی پدید میآیدکه آفتاب در آن به تلالؤ میافتد . نرگس وحشی و نیلوفر و زنبق آبی و نی کناره های رود را با پرده های مجلل میآرایند . اینك یك پل لرزان که الوارهای آن پوسیده و پایه های آن پوشیده به گلهاست و جان پناه آن که علف های سبز و خزه های مخملی آن را فراگرفته است، روی رودخانه خم شده اما نمی افتد ؛ دورتر کرجی های فرسوده ، تورهای ماهیگیری ، آواز یکنواخت یك چوپان ، اردکهائی که از میان جزیره ها روی آب شنا میکنند و یا بالای پشته های سنگریزه ای که رودخانه لوار با خود غلطانده است پرهای خود را با منقار پاك میکنند ؛ شاگردان آسیابان ، شبکلاه بر گوش آویخته ، سرگرم بارکردن قاطر های خود هستند . هریك از این جزئیات سادگی شگفت انگیزی باین صحنه میداد . آن سوی پل دوسه خانهٔ روستائی را پیش خود مجسم کنید ، با یك کبوترخان وچند قمری ودرحدود سی کلبه که باغهائی با پرچین های پیچك و یاسمن آنها را از هم جدا میکنند ؛ سپس پشته های کود که مقابل درهمهٔ خانه ها شکفته است و نیزچندین مرغ و خروس که درجاده ها پراکنده اند . اینجا دهکدهٔ پون دروان Pont - de - Ruon است ، ده زیبائی که یك کلیسا با طرحی بدیع متعلق به زمان جنگهای صلیبی ، ازآنهائی که نقاشان برای ساختن پرده های خود بدنبال آن میگردند بر آن مسلط میباشد . اینك این همه را با درختان کهنسال گردو وسپیدارهای جوان با برگهای طلائی کمرنگ محاط سازید وتاجائیکه چشم درآسمان گرم ومه آلود کارمیکند درمیان چمنزارها کارگاههای خوش طرح بگذارید ، تا آنگاه ازیکی ازهزاران مناظر این سرزمین زیبا تصوری داشته

باشید . من در ساحل چپ رودخانه جادهٔ ساشه Saché را در پیش گرفتم ، ودرضمن جزئیات تپه‌هائی راکه برساحل مقابل قرارداشته مینگریستم. سرانجام بیك‌پارك آراسته بدرختان صدساله رسیدم‌و این‌نشانهٔ کاخ فراپل Frapesle بود، ومن‌درست موقعی به‌آنجا آمدم که زنگ نواخته میشد وآماده بودن نهاررا اعلان میکرد . پس‌از غذا، میزبان‌که حدس نمیزد من‌ازتور پیاده‌آمده‌ام مرا در اطراف ملك‌خودگردش داد، ومن‌درآنجا ازهرسوئی‌آن‌دره را درهمهٔ‌جلوه‌هایش دیدم. این‌جا یك‌گوشهٔ‌آن‌وجای دیگرتمامی آن، چه‌بسا نگاهم درافق بسوی تیغهٔ زیبا وزرین لوارکشیده میشدکه بادبانها روی‌آن اشکال غریبی بوجود میآورد وباد درآن‌ها میافتاد وباخودمیبرد،از پشته‌ای‌بالارفتم وبرای اولین‌بارکاخ‌آزه Azay را تحسین‌کردم که گوئی الماس تراشیده‌ای است‌که درحلقهٔ رودا ندر Indre نشانده و برپایه‌های پوشیده ازگل‌وگیاه استوارکرده‌اند، سپس دریك فرورفتگی زمین توده‌های رمانتیك‌کاخ ساشه، این‌اقامتگاه اندوهگین ولی سرشار ازنغمات موزون رادیدم‌که دردیدهٔ مردم سطحی بیش‌از حد دلگیر می نماید ولی برای شاعرانی که روح دردمند دارند بس‌گرامی است. ازاین‌رومن بعدها بسکوت آنجا، به‌درختان بلند شاخ وبرك ریختهٔ آن وبه‌آن چیزك‌اسرارآمیزی‌که دردرهٔ‌پرت‌افتادهٔ آن پراکنده است دل‌بستم ! ولی اینك هربارکه در سراشیبی تپهٔ مجاورچشم به‌آن‌کاخ ملوسی‌که دیده بودم ونگاهم ازنخست‌همان را برگزیده بود میافتاد به‌رغبت روی‌آن درنگ میکردم ، ومیزبانم یکی ازآن آرزوهای جوشانی‌راکه جوانان همسال من‌همواره چنان بسادگی ابرازمیدارند درچشمانم خواند وگفت:

« هه ! زنهای قشنك راخوب ازدوراحساس میکنید . انگار سگی‌که شکاررا بوبکشد ! »

ازکلمهٔ شکارخوشم‌نیامد، ولی‌نام‌آن‌کاخ وصاحب آنراجویا شدم. گفت :

« اینجاراکلوشگورد Clochegourde مینامند، واین خانهٔ زیبا به‌کنت دومورسوف de Mortsauf نمایندهٔ یك‌خاندان تاریخی شهرستان تورتعلق داردکه اعتبارآن اززمان لوئی یازدهم آغازشده است و نام‌آن اشاره‌به‌واقعه‌ای است‌که‌نقش نشان‌این‌خانواده‌یادگاری ازآن‌است. کنت‌ازاعقاب مردی است‌که بالای داررفت وزنده‌ماند. ازاین‌رو نشان این خانواده سپری است زرین‌منقوش به صلیب سیاه **باحاشیهٔ نارنجی‌که هرشاخه‌اش ازدوسوزایده‌ای بشکل داردارد و درقلب‌آنزنبق‌زردی‌نقش کرده‌اندوشعارخدانگهدارشاه‌فرمانروای ماباشد** برآن نگاشته‌اند. کنت هنگام بازگشت ازمهاجرت ۱ به‌این ملك‌آمدومستقرشد. این‌زمین به‌زنش، دوشیزه‌ای‌ازخانوادهٔلنونکور ژیوری Lenoncourt – Givry تعلق‌دارد؛ واما خانوادهٔ لنونکور از آنجاکه خانم دومورسوف یگانه‌فرزند پدرومادر خود بوده است به‌هموختم خواهدشد. دارائی اندك این‌خانواده‌باشهرت نام‌این زن وشوهرچنان تضادعجیبی‌داردکه آنان ازغرور، ویاشایدازتنگدستی همواره درکلوشگورد میمانند و باکسی‌رفت وآمد ندارند. تاکنون وفاداری‌شان نسبت به‌خاندان بوربون میتوانست محملی برای‌گوشه گیری‌شان بشمارآید. ولی‌شك‌دارم‌که بازگشت شاه تغییری درشیوهٔ زندگیشان واردکند. سال‌گذشته، هنگامی‌که من‌به اینجاآمده‌مستقر گشتم، برای‌رعایت‌ادب بدیدارشان رفتم، آنها نیزبه‌بازدیدمن‌آمدند ومارا بشام دعوت‌کردند، زمستان مارا برای چند ماهی ازهم دور نگهداشت؛ سپس حوادث سیاسی بازگشت مرا به‌تأخیر انداخت، و اینك مدت درازی نیست‌که من‌درفراپل هستم، خانم دومورسوف‌زنی است‌که‌درهرجا میتواند مقام اول‌را اشغال‌کند.»

« آیا غالباً به‌تورمیآید؟»

« هرگزبه‌آنجا نمی‌رود؛ ولی– میزبانم‌گفتهٔ خودراتصحیح

---

۱ – اشراف فرانسه درزمان انقلاب به‌خارج‌کشور مهاجرت کردند وزمینشان مصادره‌گردید، ولی‌پس‌ازروی‌کار آمدن ناپلئون اجازه یافتند به‌کشوربازگردند.

کرد– ولی اخیراً، هنگام عبوردوك دانگولم ازاین شهر، به آنجا رفته ودوك نسبت به آقای دومورسوف لطف بسیار نشان داده است.»

فریاد زدم :

« خود اوست :»

« خود او که باشد؟»

« یك زن که سرشانه‌های زیبائی دارد.»

خنده کنان گفت :

« درشهرستان تور به زنان بسیاری میتوان برخورد که سر – شانه‌های زیبا دارند، ولی اگرخسته نیستید، مامیتوانیم ازرودخانه بگذریم و به کلوشکورد برویم، وشما درآنجا فرصت خواهید یافت که سرشانه‌های خودتان را بشناسید.»

پذیرفتم وازخوشی وشرم سرخ شدم. نزدیك ساعت چهار به کاخ کوچکی رسیدیم که ازمدتی پیش چشمانم آنرا نوازش میداد. این خانه که درچنان چشم اندازی با شکوه مینماید، درواقع نسبة کوچك است. پنج پنجره ازروبرو داردو پنجره‌های دوانتهای جبههٔ ساختمان که مشرف به جنوب است متعلق به دو کلاه فرنگی است که سه چهار متری پیش آمده است واین شیرین کاری معماری لطفی به ساختمان می بخشد؛ پنجرهٔ وسطی بجای درورودی بکارمیرود وازآنجا بوسیلهٔ یك پلکان دوطرفه میتوان بباغ رفت، باغی مطبق که به چمنزار باریکی درطول ساحل «اندر» منتهی میشود. باآنکه یك جادهٔ عمومی این چمنزارراازآخرین صفهٔ باغ که دوصف درختان اقاقیا وصنوبر زاپونی برآن سایه افکنده استجدامیکند، بازچنین مینماید که جزو باغ است؛زیرا جاده درگودی افتاده ویك طرف آنرا باغ وطرف دیگر آنراپرچین سرسبزی درمیان گرفته است .این سراشیبی‌ها که باطرحی پسندیده آراستهٔ شده است میان ساختمان ورودخانه فاصلهٔ کافی بوجود می آورد، تاازمعایبی که نزدیکی آب دربردارد پرهیز شود بی آنکه محاسن آن مهمل بماند. درقسمت زیرین ساختمان کالسکه خانه واصطبل وانبارومطبخ جای داده شده است ودروپنجره‌شان یك

رشته طاقنما بوجود میآورد. قسمت‌های‌مختلف بام بازاویه‌های‌مناسب بهم میرسد واطاقهای زیرشیروانی به‌روزنه‌هائی باطاقنمای حجاری شده ودیگر تزئینات آراسته است. پوشش‌بام که بی‌شك درزمان انقلاب کسی بدان نپرداخته است ازیك‌قشر هموارخزهٔ سرخ به‌رنگ زنگ آهن پوشیده شده است که معمولاروی خانه‌هائی‌که رو به جنوب است میروید ، یك‌برج کوچك بربالای دررودی تعبیه‌شده و نقش نشان خانوادهٔ بلامون شووری Blamont - Chauvry آنجا برسنك بجـا مانده است. شعار «همه‌ببینند، هیچکس دست‌نزند!» بشدت‌درمن اثرگذاشت . این‌نشان وتاجی‌راکه بالای آن است در زمان انقلاب خراب‌کرده بودند . سنارSenart، منشی‌کمیته نجات ملی(۱) پیش از ۱۷۸۹ قاضی‌ساشه Sache بود. وهمین خود علت این ویـرانی را روشن میدارد .

این‌طرح واین ترتیب قیافهٔ رعنایی‌به‌این‌کاخ میدهد وازآن گلی پرنقش‌ونگارمیسازدکه گوئی برزمین سنگینی نمیکند. طبقـهٔ زیرین‌آن اگرازسوی دره دیده‌شود بایدطبقهٔ اول بحساب‌آید، ولی ازسوی‌حیاط هم طرازخیابان پهن شن‌فرشی است‌کـه بسوی چمنی آراسته به‌چندین باغچه گل‌بیش میرود، تاکستانها و بوستانها وچند تکه‌زمین زراعتی‌که درختان‌گردو درآن‌کاشته‌اند باشیب‌زیادپائین میآید وخانه‌راازراست وچپ درمیان میگیردو به‌ساحل اندرمیرسد، ودراین‌جاپشته‌های انبوهی ازدرختان روئیده است‌که طبیعت‌آنهارا به‌رنگهای سبزمتفاوت‌آراسته است. من‌ازجاده‌ای‌که درحاشیهٔ کلو ـ شکورد احداث‌گشته است، بالامیرفتم‌واین انبوه درخت وکشت و ساختمان راکه‌آنهمه خوب تعبیه شده است تحسین میکردم وریه‌رابه هوائی سرشارازسعادت می‌انباشتم. آیاطبیعت روحانی‌هم‌مانندطبیعت

---

(۱) کمیته‌ای‌که در۱۷۹۳ ازمیان‌مجلس انقلابی‌کنوانسیون برگزیده شد ودارای اختیارات‌کامل درهمهٔ شئون مملکتی بود،و علت وجودی آن همانا خطرضدانقلابیون از داخل و هجوم دشمنان ازخارج بود .

مادی‌دارای ارتباطات الکتریکی‌وتغییرات سریع جوی است؛ مانند جانورانی‌که ازپیش‌بینی‌هوای‌خوش به‌وجد می‌افتند،قلبم ازنزدیکی حوادث پنهانی‌که میبایست آنرا برای همیشه دگرگون سازد، طپیدن گرفت. این‌روزکه‌میبایست ازبرجسته‌ترین روزهای زندگی من باشد، هیچ‌چیز ازآنچه میتوانست فروشکوهی‌بدان‌بخشدکم نداشت. طبیعت مانندزنی‌که بدیداردلدارش میشتابد خودرا آراسته بود، روح من برای نخستین بارآوازآنرا می‌شنیدوچشمانم آنرا همانقدرگوناگون میبافت‌که مخیله‌ام دررؤیاهای‌زمان دبیرستان دیده‌بود، ــ رؤیاهائی که من چندکلمه‌ای ازآن باشما گفته‌ام، هرچندکه این‌سخنان قادر نیست تأثیری راکه درمن داشته است باشما روشن کند، زیرا این رؤیاها همچون‌معراجی بودکه درآنزندگی من باکنایات واستعارات پیش‌گوئی میشد: هرحادثهٔ خوش یاناخوش زندگی من باتصویرهای غریب، بارشته‌هائی‌که‌تنها روح‌من‌قادربدیدن آنست بدان می‌پیوندد باری، ماازیك حیاط اولی‌گذشتیم‌که‌گردا گرد آنرا ساختمانهای ضروری‌کشاورزی فراگرفته بود: یك‌انبارگندم، محلی برای‌فشردن انگور، چند طویله وچند اصطبل. یك‌خدمتکارکه ازعوعوی‌سك‌پاس خبردارشده‌بود نزد ماآمد وگفت‌که آقای‌کنت ازصبح به آزه رفته است وبی‌شك بهمین زودی بازمیگردد، واما خانم‌کنتس درون‌خانه است. مین‌یانم نگاهی بمن افکند. ترسیدم‌که مبادا که نخواهدخانم دوموروسوف رادرغیاب شوهرش ببیند، اما اوبه‌مستخدم‌گفت تاورودلو رابه‌خانم اطلاع دهد. اشتیاق‌کودکانه‌ای مرا برآن‌داشت‌که شتابان بیك‌سرسرای‌طولانی‌که‌ازوسط خانه امتداد میبافت واردشوم. آنگاه صدائی باطنین زرین‌گفت :

« بفرمائید، آقایان ! »

باآنکه خانم‌دوموروسوف درمجلس رقص یك‌کلمه بیش نگفته بود صدایش‌را بازشناختم، واین‌صدا همانگونه‌که پرتوآفتاب‌سیاه‌ــ چالی راآکنده وزرین میسازد درروح‌من نفوذکرد و آنــرا لبریز ساخت. ازاندیشهٔ آنکه اومیتوانست قیافه‌ام رابیادآورد خــواستم پا

بفرارنهم، ولی‌دیگرمجال نبود. درآستانهٔ درنمایان شد ونگاهٔ ما بیکدیگرافتاد. نمیدانم ازاوومن کدام یك بیشترسرخ‌شدیم. او باندازهٔ کافی واخورده‌بود ونمیتوانست چیزی بگوید، وپس‌ازآنکه‌مستخدم دوصندلی راحت پیش‌آوردبجای خود درمقابل یك کارگاه‌گلدوزی نشست؛ برای آنکه بهانه‌ای برای‌سکوت داشته باشد، سوزن خود را چندبارفروبرد وکشید، وسپس‌سرمهربان ومغرورخود رابسوی‌آقای دوشسل de Chessel بلندکرد وپرسید چه‌اتفاق خوشی نعمت‌دیدارش را براوارزانی‌داشته است. باهمه‌کنجکاویش برای‌آنکه علت‌حقیقی حضورمرا بداند؛ بهیچیك‌ازما نگاه‌نکرد وچشمش پیوسته به‌رودخانه دوخته بود، ولی‌ازشیوه گوش دادنش انسان‌گمان میبردکه اومانند کوران‌میتوانست آشوبهای‌روح رادرزیروبم نامحسوس‌گفتاردریابد. وراستی‌هم چنین‌بود. آقای دوشسل نام مرا وشرح‌زندگی مرا برایش بازگفت. چندماهی بودکه به‌تورآمده‌بودم؛ یعنی پدر ومادرم پس‌از آنکه پاریس‌را درخطرجنگ دیده بودند مراازآنجا نزدخودآورده بودند. من‌گرچه‌فرزند شهرستان تور بوده،اماچیزی ازآن‌نمیشناختم جوانی بودم‌که کارمفرط ناتوانم‌کرده بود، از اینرو مرا برای استراحت‌به‌فرایل‌فرستاده‌بودند. اوملك‌خودراکه من برای‌اولین‌بار بدانجا آمده بودم بمن‌نشان داده‌بود، ومن تنها درپای تپه باوگفته بودم‌که ازتوربه‌فرایل پیاده آمده‌ام. وچون اوبرای‌بنیه‌ام‌که آنقدر ضعیف‌بودمیترسید، بفکرش رسیده بودکه مرا به‌کلوشگورد بیاورد وامیدوار بودکه خانم اجازه دهد تامن‌یك‌دم درآنجا استراحت‌کنم. آقای دوشسل راست میگفت، ولی بس‌که مردم دلداده جویای یك فرصت مساعدند، ازاین‌روخانم دومورسوف‌کم وبیش بدگمانی خود باقیماند، نگاه سردوسخت خودرا بسوی من‌برگرداند و من براثر احساس نوعی‌سرافکندگی ونیزبرای پنهان داشتن‌اشکهائی‌که‌میان مژگانم جمع میشد پلکها رابزیرآوردم. خانم پرابهت کاخ نشین عرق برپیشانی‌من دید، شایدهم اشکهایم را به‌حدس دریافت ، زیرا بامهربانی تسلی‌بخشی‌که توانائی‌گفتاررا بمن‌بازداد آنچه راکه‌بدان

نیازداشتیم، بمن‌بخشید. من‌مانند دختری که خطائی ازاوسرزده‌باشد سرخ‌شدم، ومانند پیرمردان باصدائی لرزان با یك‌اظهار تشکرمنفی پاسخ دادم. سر برداشتم وبرای دومین بار، ولی برای یك‌لحظه‌که بسرعت برق‌گذشت، چشمم به‌چشم‌اوافتاد. گفتم :

« آنچه آرزو دارم این‌است‌که از اینجا رانده نشوم ،زیرا ازخستگی چنان‌کرخ‌شده‌ام‌که نمیتوانم قدم بردارم. »

بمن‌گفت :

« برای‌چه در مهمان نوازی‌مردم این‌سرزمین‌قشنگ‌شك‌می کنید ؟» سپس به‌همسایه‌اش رونمود وافزود :

« البته‌لطف‌کرده شام‌را درکلوشگورد صرف‌می‌کنید ؟ »

« من نگاهی به‌حامی خودافکندم ، ودراین نگاه‌چنان‌خواهش و التماسی برق‌میزدکه اوناچار شد این‌دعوت‌راقبول‌کند ، هر چند که‌طرز ادای‌آن چنان بودکه‌پاسخ ردرا ایجاب میکرد . اگرعادت به رفت‌وآمد در محافل اعیانی به‌آقای‌دوشسل اجازه‌میدادکه این تفاوت‌های‌جزئی راتمیز دهد، جوان‌بی تجربه‌ای‌چون من‌چنان‌سخت‌به یکانگی‌اندیشه وگفتار درزنان زیباایمان داشت‌که ازشنیدن سخن میزبان‌خویش بسیار درتعجب ماندم . آقای دوشسل شب ، هنگام‌باز گشت ، بامن‌گفت :

« من برای‌آن‌ماندم‌که دیدم شما پاك سست شده‌اید. ولی‌اگر خودتان‌این موضوع‌راجبران نکنید ، شایدیگرمیان‌من وهمسایگانم بهم خورده باشد .»

این جمله**اگرخودتان‌این‌موضوع راجبران‌نکنید**مدتی‌دراز مرا به‌تفکر واداشت،معنایش‌آن‌بودکه‌هرگاه من‌پیش‌خانم‌دومورسوف پسند می‌افتادم ، دیگراو نمیتوانست از کسی‌که مرا نزد او برده بودکینه بدل بگیرد . پس‌آقای دوشسل حدس میزدکه‌من توانائی آنرا داشته باشم‌که نظرکنتس را بخود جلب‌کنم ، و همین خود آیا چنین قدرتی بمن نمیداد ؟ این تفسیردرآندم‌که من نیازمندکمك و تشویق بودم امیدواری مرا تائیدکرد . باری ، آقای دوشسل در

جواب کنتس گفت :

« بنظرم دشوارمینماید ، چون خانم‌دوشسل‌منتظر ماست. »

کنتس پاسخ‌داد :

« خانم همه روزه شمارا نزد خود دارد ، ازآن‌گذشته، ما می توانیم به‌اوخبر بدهیم ، آیاخانم تنهاست ؟ »

« آقای کشیش دوکلوس de Quélus پیش اوست »

کنتس ، ضمن آنکه برمیخاست تازنك‌بزندگفت :

« خوب ، پس باما شام‌خواهیدخورد . »

آقای دوشسل این‌بار دعوت اورا صمیمانه دانست و نگاههای تهنیت‌آمیزی به من افکند . همینکه اطمینان یافتم‌که قسمتی‌ازآن شب را در آن‌خانه‌بسرخواهم برد ، گوئی‌که زندگی جاویددربرابرم بود . برای بسیاری از مردم بدبخت‌فردا یك‌کلمهٔ تهی ازمعنی‌است، و من آنوقت درشمارکسانی بودم‌که فردا راهیچ‌باور ندارند ؛ وقتی که چندساعتی را دراختیار خود داشتم سراسر یك زندگی لذت بار را درآن جای میدادم . خانم دومورسوف دربارهٔ زمین و خرمن و محصول انگورگفتگوئی‌آغازکرد که من‌ازآن‌بیگانه‌بودم . این شیوهٔ صحبت داشتن برای یك خانم خانه یاگواه نقص تربیت اوست و یا نشانهٔ تحقیر وی‌نسبت به‌کسی‌که درگفتگو راهش نمیدهد ؛ ولی در مورد کنتس این رفتارازناچاری و سرگردانی بود . اگر ابتداگمان بردم‌که اوبامن مانندیك‌بچه‌رفتارمیکند ، اگر بر این‌امتیاز مردان سی ساله رشك میبردم‌که به‌آقای دوشسل امکان میداد تا با خانم همسایه خویش‌از مسائل جدی‌که من‌ازآن‌هیچ سردرنمیآوردم صحبت کند ، اگر غمگین‌بودم وباخود میگفتم که نظر خانم‌کنتس همه به او بود ، پس‌ازچندماه دانستم‌که خاموشی یك زن‌چقدر معنی در بر دارد ، وگفتگوهای‌پراکنده وپر شاخ‌و برگش چه‌پرده‌هاکه بر اندیشه هایش میکشد ؛ ابتداکوشیدم‌که در صندلی خودراحت بنشینم ؛ ولی پس ازاندکی به امتیاز موقعیت خود پی بردم وخـود را به افسون شنیدن صدای‌کنتس سپردم . همانگونه‌که صوت زیر کلیدهـای فلوت

منشعب میشود ، آهنگ روح او در پیچ وخم هجاها گسترش میبافت موج زنان درگوش شنونده فرو میمرد وازآنجا گردش خون راشتابی فزونتر می بخشید . اوکلماتی راکه به «ی» ختم میشد به نحوی ادا میکردکه انسان بیاد آواز پرندگان می‌افتاد ؛ تلفظ «ش» در او به نوازش میمانست وشیوهٔ اودرتأکید روی «ت» گواهی بر خودکامگی او درکار محبت بود . بدینسان ، بی آنکه خود بداند ، معنای کلمات راگسترش میداد وروح‌را با خود بجهانی فوق انسانی میکشید .چه بساکه بعدها من بحثی‌راکه میتوانستم پایان بخشم ادامه‌داده‌ام .چه بساکه‌گذاشته‌ام‌وبناروا بامن تندی‌کند تا چنین‌کنسرت صدای انسانی راگوش دهم ، تا هوائی راکه از لبان سرشار از روحش خارج میشد تنفس‌کنم ، تااین نور به‌گفتار در آمده را با همان شوری‌که امکان داشت‌کنتس را بر سینه‌ام بفشارم دربربگیرم ! وقتی‌که میخندید ، خنده‌اش به فریادهای شادمانهٔ پرستو میمانست ! ولـی وقتی که از غم‌های خود سخن میـگفت همچون قوئی بودکـه‌یاران خود را می خواند ؛ بی توجهی‌کنتس بمن‌اجازه‌دادکه به سیری‌دل‌او را بنگرم نگاهم‌روی‌سخنگوی زیبامیلغزید وسرمست میشد ، دست‌بگردکمرش میبرد ، بـر پاهایش بوسه میزد ، در جعد گیسوانش بازی میـکرد با این‌همه دستخوش هراسی بودم‌که‌کسانیکه‌درزندگی خود شادیهای بی پایان یك سودای واقعی را آزموده‌اند آنـرا درك توانندکرد . میترسیدم ، درآن حال‌کـه چشمم به شانه هایش‌که با چنان ولعی بوسیده بودم دوخته بود ، مرا غافلگیرکند . این ترس وسوسه‌رادر من شدیدتر میساخت ، و من تاب نمیآوردم و بازنـگاه میکردم ! چشمم پارچهٔ پیراهن رامیدید ومن خالی راکه در آغاز شیار ملوس میان پشتش بود و به مگسی میمانست‌کـه درشیر افتاده باشد از نو میدیدم ؛ و پس‌ازآن مجلس رقص ، شبها ، همیشه نقش این خال در میان تیرگیهائی‌زبانه میکشیدکه خواب جوانانی‌که با خیالی پرشور زندگی پاکی دارند مانند جوئی در آن‌روانست .

من میتوانم خطوط چهرهٔ‌کنتس راکه همه جا نگاه بیندگان

را متوجه وی میساخت برای شما ترسیم کنم : ولی هر قدر که طرح آن درست باشد وهر قدر که بارنگهای گرم جاندار دربیان آید باز چیزی از آن گفته نشده است . چهره‌اش از آنهائی است که برای پرداختن تصویری شبیه آن، هنرمند نادری لازم است که پنجه‌اش قادر باشد پرتو شعله‌های درونی را نقش کند وبتواند آن بخار نورانی راکه دانش منکر آن‌است وبه‌سخن درنمی‌گنجد اما دلداده بچشم می بیند نشان دهد . موهای نازك خاکستری رنگش غالباً رنجش میداد ، واین رنج بی‌شك بر اثر هجوم ناگهانی خون بسرش بود . پیشانی گردش که مانند پیشانی ژوکوند Joconde ۱ برجسته بود ، چنین مینمود که پراز اندیشه‌های ناگفته واحساسات فروخورده ، پر ازگلهای محبت به‌آب تلخی داده ، بود . چشمان سبزرنگش که نقطه‌های قهوه‌ای برآن پاشیده بود همیشه رنگ پریده بود ، ولی هرگاه که پای فرزندانش بمیان میآمد ، یاگاه‌که شادی و رنجی شدید ابراز میداشت ، واین‌خود درزندگی زنانی‌که تسلیم سرنوشت خویش‌اند نادراست ، آنوقت روشنائی بس ظریفی در چشمانش‌زبانه میکشید که‌گوئی در سرچشمه زندگی او برافروخته میشد ومیبایست آنرا بخشکاند . همین برق نگاه بودکه چون مرا با تحقیر سهمناك خود فرو پوشاند اشك از چشمم روان ساخت ، وهمین باز برایش کافی بود تا بیباکترین اشخاص را به سرفرود آوردن وادارد. بینی یونانیش که‌گوئی فیدیاس Phidias۲ آنرا نقش‌کرده بود ، با دو خط کمانی به‌لبهای ظریف پرخم وتابش می‌پیوست‌وبه چهره کشیده‌اش که پوست آن به لطافت و رنك کاملیای سفید بود ودرناحیه‌گونه‌ها پرتوگلرنگ و دلنشینی داشت ، حالتی روحانی میداد . فربهی نه ظرافت کمرش را از بین میبرد ونه آن گردی دلخواه را از اندام

۱ ــ پردهٔ نقاشی بسیارمعروف اثر لئوناردوداوینچی که‌تصویر زنی است بنام مونالیزا و از نفایس موزهٔ لوور بشمار میرود .

۲ ــ بزرگترین مجسمه ساز یونان باستان که بین سالهای ۵۰۰ تا ۴۳۱ پیش ازمیلاد میزیسته‌است .

شکفته‌اش بازمیگرفت و نه بزیبائیش خلل میرساند. اگر بدانید که گنجهای خیره کننده‌ای که مرا شیفتهٔ خود ساخته بود طوری بهم پیوسته بودند که انگار هیچ چین نمی‌خورد، آنوقت این نوع کمال زیبائی را بیکپاره درمییابید. در قسمت پائین سرش هیچ از آن فرورفتگی هائی که پس گردن برخی اززنان را به تنهٔ درخت شبیه میسازد دیده نمیشد وعضلاتش در آنجا مانند نوارهای کلفتی نمایان نبود، بلکه گرتهٔ سروگردنش همه‌جا با انعطافی که نگاه بیننده وقلم نقاش را نومید میساخت انحنامییافت، درطول گونه‌ها و برسطح گردنش کرك نازکی بود که نوررا بخود میگرفت و بنظرابریشمین مینمود. گوشهای کوچك خوش طرحش بگفتهٔ خود او گوش بردگان ومادران بود. بعدها، وقتی که درقلبش جا گرفتم، بمن میگفت که: «این هم آقای دومورسوف!» وراست میگفت. وحال آنکه من که ازحس شنوائی شایان توجهی برخوردارم هنوزچیزی نمی‌شنیدم. بازوانش زیبا ودستش که انگشتان خمیده‌ای داشت درازبود. وهمچنانکه درمجسمه‌های باستانی دیده میشود گوشت ازناخنهای ظریفش دورترمیرفت. شاید ازمن برنجید، برنجید که کمرهای پهن وهمواررا بر کمرهای گرد ترجیح میدهم ولی شمارامن استثناء میکنم، کمرگرد نشانهٔ نیرومندی است، ولی زنانی که بدینگونه ساخته شده‌اند پرتحکم ویك دنده‌اند و بیش از آنکه مهربان باشند شهوانی‌اند. برعکس، زنانی که کمرپهن دارندفداکار وسرشارازظرافت‌اندو گرایشی به‌اندوه ورنج‌دارند، بیشترازدیگران زنند. کمرپهن چابك ونرم است وکمرگرد انعطاف ناپذیر وحسود. اینك دیگرمیدانید که او بچه شکل وهیئتی بود. همان پاهای زنان متشخص را داشت، پاهائی که کم راه میرود، زودخسته میشودو چون از پیراهن بدرافتد دیده را بوجد درمیآورد. با آنکه مادردوفرزندبود، درمیان همجنسان او کسی را ندیده‌ام که بیش از او دختروار باشد. قیافه‌اش حکایت ازجا بکی همراه باچیزکی حیرتزده وفکورمیکرد که همانگونه که نقاش مارا بسوی چهره‌ای که نبوغش یك جهان احساس در آن بیان داشته میکشد نگاه‌را بخود جلب میکرد. راستی،

خصائل مشهودش جز از راه مقایسه نمیتواند دربیان آید . آن عطر آزرمگین ووحشی گــل خلنك راكه ما در بازگشت از ویلا دیوداتی villa Diodati چیدیم ، آن گلی که شما رنك سیاه‌وسرخ آنرا بدانسان ستودید ، بخاطر آورید ، آنوقت ، حدس میزنید که این زن در عین دوری ازمحافل اعیانی چقدرمیتوانست رعنا ودرگفتار خویش طبیعی و درهر چیزکه باو تعلق داشت خوش‌ذوق ، یعنی‌درعین حال‌گلرنگ و سیاه‌باشد . پیکرش ازهمان شادابی که‌ما دربرگهای تازه‌برگشوده تحسین میکنیم ، وادراکش از همان‌ایجازعمیق وحشیان بر خوردار بود . درزمینهٔ احساس‌کودکی مینمود ، ورنج وقاری به او بخشیده بودورکاخ نشین‌بود وهمچون دختران بود . از اینروبی هیچ‌گونه پیرایه ، با همان شیوهٔ نشست و برخاست خود ، باهمان خاموشی یا گفتار خود ، پسند می افتاد . معمولا مانند پاسداری که نجات همه بسته به اوست و احتمال‌گــزندی میدهد ، دقیق ودر خود فرو رفته بود . با این همه‌گاه لبخندهائی میزدکــه برسرشت خنداننش دلالت داشت و وقاری‌کـه لازمهٔ زندگیش بود برآن سرپوش میگذاشت . دلفریبی و عشوه‌گریش مرموزگشته بود ، و بجای برانگیختن‌توجه آرزومندانه‌ای‌که زنان طلب میکنند بیننده را به خیال وا میداشت شعلهٔ سرکش سرشت اولیه ونخستین رؤیاهای رنگین خــود را گاه مانند تکه‌ای از آسمان آبی‌که از شکاف ابر سر بر آورد ظاهرمی ساخت . این رازگشائی غیر ارادی‌کسانی راکه‌دردرون خویش‌اشکی خشکیدهٔ از آتش آرزوها نمیدیدندبتفکروامیداشت . حرکاتش ،و بخصوص نگاهش بس‌نادر بود (به‌استثنای فرزندان خــود بهیچکس نگاه نمیکرد) ، وهمین خود به‌آنچه میکرد ومیگفت شکوهی‌باور نکردنی می‌بخشید، آنهم اگــر باآن قیافه‌ای‌که‌زنان هنگام‌اعتراف به آنچه با مناعتشان سازگار نیست بخود میگیرند گاه چیزی می کرد یا میگفت . آنروز خانم دومورسوف یك پیراهن‌گلی راه راه بتن داشت ، ونیز یك یقهٔ تور با سجاف پهن و یك‌کــمربند سیاه باکفش‌هائی بهمین رنك. موهایش‌که بسادگی روی سرش پیچیده‌بود

با یك شانه‌صدف استوار میشد . این‌است آن طرح ناقصی که وعده کرده بودم . واما تراوش مداوم روح او در کسان خویش ، و آن جوهر توان بخشی که‌همانگونه که‌خورشیدروشنائی‌میدهدموج موج از وجوداوبه اطراف پراکنده میشد،کنه سرشت‌او ، حال‌او در ساعات آرامش ، تسلیم ورضای او در ساعات دشواری ، همهٔ این تحول و چرخش زندگی که خصلت انسانی درطی آن ظاهر میگردد ، این همه مانند پدیده‌های جوی وابسته به اوضاع نامنظم‌وزودگذری است که جز در آن زمینهٔ مشترکی که از آن بر میآیند شباهتی با هم ندارندوتشریح آن الزامابا‌حوادث این داستان خواهد درآمیخت ؛ این یك حماسه حقیقی خانوادگی خواهد بود که در دیدهٔ خردمند، همانقدر بزرك خواهد نمود که تراژدی درنظر تودهٔ مردم وگزارش آن ، هم از جهت شرکتی که‌من در آن داشته‌ام وهم ازجهت‌شباهتش با سرنوشت بسیاری از زنان ، برای شما جالب‌خواهدبود .

درکلوشگورد همه چیز از پاکیزگی واقعاً انگلیسی حکایت میکرد . سالنی که‌کنتس درآن بسرمیبرد بتمامی باتخته مفروش بود ودر رنگ‌کاری آن‌دو جلوه‌متفاوت خاکستری بکار رفته بود . پیش بخاری به‌یك ساعت‌باقاب ماهون در زیر یك جام شیشه‌ای ودوگلدان بزرك چینی برنگ سفید لب طلایی آراسته بود ، و درگلدانها شاخه‌های خلنگ‌کاپ Cap دیده میشد . روی میز کوچك چسبیده بدیوار یك چراغ نهاده بود . یك تخته نرد در مقابل بخاری بچشم میخورد . بندهای پهن پنبه‌ای پرده‌های چیت سفید بی منگوله را نگهمیداشت . صندلیها با روپوشهای خاکستری که نوار سبزی در حاشیهٔ آن دوخته بود پوشیده میشد ؛ وکارگلدوزی که درکارگاه کنتس بود باندازهٔ کافی روشن میساخت که چرا او مبلهای خود را باین طرز میپوشاند . این سادگی سر به عظمت میزد . از آنهمه آپارتمانهائی که من بعدها دیده‌ام هیچکدام به اندازهٔ این سالن کلوشگورد اثری چنان بارور و چنان انبوه درمن‌بجا نگذاشت. سالنی مانند زندگی‌خودکنتس آرام و درخود فرورفته ؛ که‌بیننده

نظم رهبانی اشتغالات او را درآن بحدس درمییافت - بیشتر اندیشه های من ، حتی بیباکانه‌ترین نظریات من در زمینهٔ دانش وسیاست همانگونه که عطر ازگل برمیآید درآنجا بوجود آمده است؛زیراگیاه ناشناخته‌ای که گرد بارورش‌را برروح من‌افشاندددرآنجامیروئید زیرا درآنجا آفتاب گرمی‌میدرخشید که‌صفات‌نیك‌رادرمن پرورش‌دادوصفات بدرا خشکاند . چشم از میان پنجره دره را از تپه‌ای که‌پون‌دوروان Pont - de - Ruan روی آن گسترده است تاکاخ آزه در برمیگرفت و درطول پیچ‌وخم‌های سربالائی مقابل پیش میرفت و نمای آن از برجهای فرایل و پس‌ازآن‌ازکلیسا وده‌وساختمان کهنهٔ اربابی ساشه Sache که تودهٔ سنگین آن برچمنزار مسلط است تنوع مییافت . این محل باآن زندگی آسوده که جز غم وشادی خانوادگی‌هیجانی نمی شناخت‌هم آهنگی‌داشت وصفای‌خود رابه روح منتقل میساخت . من اگر ، بجای‌آنکه کنتس‌رادرلباس رقص‌خودچنان زیبا و رخشان دیده باشم او را برای‌اولین‌بار میان‌کنت وفرزندانش دیده‌بودم ، آن بوسهٔ شورانگیز را ،که اینك بگمان آنکه آیندهٔ عشقم رابباد داده بود از آن پشیمان بودم ، از او نمی‌ربودم ! نه ، درآن‌حال ماتم زاکه بدبختی در من پدید آورده بود زانو برزمین میزدم و کفش‌های او را می بوسیدم و اشکی چند می‌افشاندم و سپس‌می‌رفتم و خود را به‌آب اندر Indre می انداختم .

ولی پس از آنکه یاسمن شاداب پوستش‌رالمس کردم‌وازآن جام سرشار ازعشق شیر نوشیدم ، دیگر مزه وامید لذتهای‌انسانی درروح من بود . میخواستم زنده باشم وهمانگونه که‌وحشی‌صحرادر کمین‌ساعت انتقام است بـه انتظار ساعت‌لذت بمانم ! میخواستم در شاخ درختان درآویزم ، در تاکستانها بخزم ودر ساحل اندر پنهان شوم ؛ میخواستم خاموشی شب وکوفتگی زندگی وگرمای آفتاب را با خود همدست سازم تا سیب لذیذی راکه پیش از این‌درآن‌دندان برده بودم تا به‌آخر بخورم . اگر او از من گـل سرود خوان یا گنجهائی راکـه همراهان « مورگان Morgan جان ستان » در خاك

نهفته بودند میخواست همه را برایش فراهم میساختم، تا گنجهای واقعی وگل خاموشی راکه درآرزویش بودم بدست آوردم! پس از پایان رؤیائی که از مشاهده طولانی بت خویش بمن دست داده بودو درطی آن خدمتکاری آمد و چیزی باو گفت، یکبارهشنیدم که از کنت سخن میگوید. تنها آنگاه بفکرم رسید کــه یك زن ناگزیر به شوهرش تعلق دارد. از این اندیشه سرم بهدوار افتاد. سپس کنجکاوی خشم آلودو اندوهباری درمن بیدار شد تا صاحب این گنج رابچشم ببینم. دو احساس درمن نیروگرفت، کینه وترس، کینهای که هر مانعی را را بههیچ میگرفت وبی پروا بمقابله آنمیشتافت، وترسی مبهماما واقعی از نبرد وازنتیجه آن وبخصوص ازخوداو. دستخوش نگرانی-های وصف ناپذیــر بودم، ازآن دست فشردن های ننگ آور باك داشتم، آن دشواریهای کشداری راکه ارادههای هرچه سخت تربدانه بـرمیخورند و از آن سست میگردند از هم اکنون بیك نظر می‌دیدم؛ از آن نیروی سکون میترسیدم که امروز زندگــی اجتماعی راازسرانجامی که جانهای سودا زده میجویند محروم میسازد.

کنتس گفت:

«آقای دومورسوف.»

مانند اسبی که رم کند روی پاهای خــود ایستادم. با آنکه این حرکت از نظر آقای دوشسل و نیز ازنظر کنتس پنهان نماند موجب هیچگونه تذکر خاموش نگردید، زیرا دخترکی که به چشمم شش ساله آمد حــواس همه را بخود معطوف ساخت. دختر داخل شد وگفت.

«پدرم آمد.»

مادرش رو به او نمود:

«آه، مادلن خوب؟»

بچه دست خود را بسوی آقای دوشسل که آماده گرفتن آن بود درازکرد. سلامی کوچك و سرشار از تعجب بمن گفت وسپس مرا با دقت بسیار نگریست. آقای دوشسل به کنتس گفت:

« از حالش راضی هستید ؟»

کنتس موهای بچه را که در دامنش خزیده بود نوازش میداد ؛ گفت

« حالش بهتر است .»

از یک پرسش آقای دوشیل دریافتم که مادلن نه سال دارد؛ از اشتباهی که بمن دست داده بود کم و بیش تعجبی نشان دادم، و شگفتی من ابر اندوه بر پیشانی مادر پدید آورد . مخاطب من یکی از آن نگاههای معنی دار که با آن در محافل تربیت تازه ای بما میدهند بمن افکند. بی شك این زخمی بر دل مادر بود که میبایست مراعات آن کرد. مادلن بچهٔ نزاری بود باچشمانی پریده رنگ و پوستی به سفیدی ظرف چینی که روشنائی بر آن تابیده باشد، و بی شك هم در محیط یك شهر نمیتوانست زنده بماند. هوای دشت و روستا، مراقبتهای مادر که چون جوجه ای او را زیر بال خود میگرفت شعلهٔ زندگی را در این تن ظریف که همچون گیاهی که علیرغم سختی آب و هوای بیگانه در گرمخانه روئیده باشد روشن نگهمیداشت. با آنکه مادلن از هیچ لحاظ بمادر خود نمیمانست، بازپنداری که روح مادر در او دمیده بود، و این روح بدو استقامت می بخشید. موهای کم پشت، و سیاهش چشمهای گود و گونه های فرورفته اش، بازوان لاغر وسینهٔ تنگش نشانهٔ کشمکشی بود که در او میان مرگ و زندگی جریان داشت و تا آنزمان پیروزی در آن با کنتس بود. بی شك او برای آنکه موجب اندوه مادر نگردد خود را با نشاط نشان میداد، اما در لحظاتی که مراقب خود نبود حالت گریان بیدمجنون را بخود میگرفت. گوئی که یکی از آن دختران کولی بود که گرسنه و دریوزه کنان از کشور خود میآیند و با همه فرسودگی و کوفتگی خود را دلبرانه برای تماشاگران میآرایند. مادرش برخط سفیدی که موهای او را همچون بالهای زاغ بدو بخش تقسیم میکرد بوسه زد و از او پرسید :

« پس ژاك را کجا گذاشته اید ؟»

« با پدرم میآید .»

در این لحظه کنت دست بدست پسرش که از دنبال او میآمد

واردشد. ژاك که باخواهرش چون سیبی بود که بدو نیم کرده باشند، همان علامات ناتوانی را ازخود نشان میداد. ازدیدن این دو بچهٔ لاغر و نزاردر کنارمادری به‌چنان زیبائی‌وشکوه محال بود نتوان به‌سرچشمهٔ اندوهی که برچهرهٔ کنتس نقش‌بسته بود پی‌برد، هرچندکه او دربارهٔ این‌اندیشه‌ها که جزخداکسی رازدارآن نبودولی حالت وحشتزائی به‌پیشانیش میداد سکوت میکرد. آقای دومورسوف هنگام سلام و تعارف نگاهی بمن‌افکند که کمترقصد موشکافی‌داشت‌و بیشتراز نگرانی خاشیانه‌ای حکایت‌میکرد، درست مانند کسی که چون‌عادت به‌غور رسی وتحلیل ندارد بهمه‌چیز بدگمان است. زنش پس‌ازآنکه داستان آمدن مارا به‌اوگفت ومرا نام برد، جای‌خودرا به‌اوواگذاشت واز پیش‌ما رفت بچه‌ها که چشمشان به‌چشم مادردوخته بود وگوئی‌ازآن روشنی میبافت، خواستند همراه وی‌بروند ولی او بـه آنها گفت: «فرشته‌های عزیزم، شما همینجا باشید!» وسپس انگشتهارا برلبان خود نهاد بچه‌ها اطاعت نمودند ولی نگاهشان تیرگی گرفت. آه‌اچه کارها که بدان اقدام میکردم تا این کلمهٔ «عزیز» را از دهان او بشنوم! پس‌ازآنکه اوازآنجا رفت من‌هم مانند بچه‌ها احساس‌سرما کردم. نام من‌رفتار کنت‌را نسبت بمن‌عوض‌کرد. اوکه ابتدا سرد واخموبود، اگربازمحبتی نشان نداد دست‌کم مشتاقانه بـامن‌اظهار ادب‌واحترام‌کرداوبنظررسیدکه ازپذیرائی من‌خوشوقت است.پدرم روزگاری درراه شاهان ما نقش بزرگ ولی‌گمنامی بازی‌کرده‌بودکه هرچند خطرناك بود ولی بازامکان داشت‌که نتیجه‌بخش باشد. پس‌از آنکه بارسیدن ناپلئون به‌اوج‌قدرت همهٔ امیدها برباد رفت، پدرم مانند بسیاری ازتوطئه‌گران پنهانی به آسایش زندگـی خصوصی شهرستان روی‌آورد واتهاماتی راکه بیك اندازه سخت و ناروا بود بجان خرید، واین درواقع مزد اجتناب ناپذیر قماربازانی است‌که همه‌چیزخود رابرسریك بازی میگذارند، وپس‌ازآنکه یك‌چندمحور ماشین سیاست بوده‌اند ازپای درمیآیند. من‌که ازسرگذشت‌خانوادهٔ خود وازسوابق‌وازآیندهٔ آن چیزی‌نمیدانستم، البته ازجزئیات‌این

فرصت ازدست رفته که آقای دوموریسوف بیادمیآورد نیز بی‌خبر بودم.
با این همه، گرچه قدمت نام خانواده که دردیدهٔ او گرانبهاترین خصلت مردان بشمار میرفت میتوانست برای چنین پذیرائی که موجب شرمساری من گشت مجوزی باشد، باز تنها بعدها به علت حقیقی آن پی بردم. بهر صورت، این تحول ناگهانی عجالهٔ خاطرم را آسوده کرد. پس از آنکه بچه‌ها دیدند که میان ماسه نفر گفتگوسر گرفته است، مادلن سرش را ازمیان دستهای پدر آزاد ساخت ونگاهی به درگشوده افکند وما نند ماری بیرون لغزید؛ وژاك هم بدنبال اورفت. هردوبمادرخود پیوستند، زیرا من صداوحرکاتشان راشنیدم که ازدوربه وزوز زنبوران یگرد کندوی پرمشغله میمانست.

من کنت رامینگریستم وسعی داشتم که سجایای اورابه حدس دریابم؛ ولی چندخصوصیت عمده دراوبه اندازهٔ کفایت برایم جالب افتاد تادیگرراضی نباشم که به بررسی سطحی قیافه‌اش اکتفا کنم. او که تنها چهل‌وپنج ساله بود، بنظرمیرسید که نزدیك به‌شصت سال عمر داشت؛ پس که طوفان عظیمی که به‌قرن هیجدهم پایان داد زودپیرش کرده بود. نیم‌تاجی که مانند رهبانان پشت‌سربیمویش رامیپوشاند در کنار گوشها فرومیمرد وشقیقه‌هایش رابا چند دسته‌موهای خاکستری که تارهای سیاهی درآن دیده میشد نوازش میداد. چهره‌اش بطور مبهم به‌سریك گرگ سفید باپوزهٔ خونین شباهت داشت، زیرا بینیش مانند کسانی که به‌اساس زندگیشان خلل وارد آمده است ومعده‌ای ضعیف دارند وخلط هاشان ازبیماریهای کهنه فاسدشده‌است برافروخته بود. پیشانی هموارش که به‌نسبت صورت نوك‌تیزش بیش‌ازحد پهن بود وچین‌های نامساوی آنرا ازعرض می‌پیمود، ازعادت به زندگی درهوای آزادخبرمیداد نه‌ازخستگی‌های دماغی، ازباربدبختی‌مداوم سخن میگفت نه‌ازتلاش برای تسلط برآن. گونه‌های برجسته‌اش که برخلاف پوست رنك پریدهٔ چهره‌اش گندم‌گون بود براستخوان‌بندی نسبةً نیرومندی دلالت داشت که میتوانست یك زندگی‌طولانی رابرای اوتأمین کند. چشمان زردوروشنش نگاهی بس خشن داشت که

همچون پرتوخورشید زمستانی برآسمان خیره میشد وبا همه فروغ خودگرما نداشت، نگران اما تهی ازاندیشه بودوبی‌هیچ سبب بدگمان مینمود. دهانش بدخووتحکم‌آمیزوچانه‌اش راست ودرازبود. کنت لاغروبلندقامت بود وهیئت‌ورفتارنجیب‌زاده‌ای راداشت‌که بیک‌ارزش قراردادی متکی‌بوده خودرا بحق بالاترازدیگران میداند، امادر عمل پائین‌تراست. بی‌تکلفی محیط روستائی موجب شده بودکه‌در آرایش ظاهرخودغفلت ورزد. اوماننه یک‌مالك ده‌نشین‌که دهقانان وهمسایگان جز به‌دارائی وزمین وآبش توجه ندارند لباس‌میپوشید دستهای آفتاب زده وعصبیش‌گواهی میدادکه جزهنگام اسب‌سواری ویا یکشنبه‌ها برای حضوردرکلیسا دستکش بدست نمیکند. کفش‌ـ هایش‌بددوخت بود ـ اما باآنکه ده‌سال مهاجرت و ده‌سال زندگی کشاورزی برچهره‌اش اثرگذاشته بود، بازنشانه‌هائی ازاشرافیت در اوباقی بود. یك‌آزادیخواه‌کینه‌توز، ـ واین اصطلاحی بودکه‌هنوز درآن زمان‌سکه‌نخورده بود ـ به‌آسانی میتوانست وفاداری‌پهلوانانه واعتقاد همیشه تازهٔ کسی‌راکه برای ابد درشمارخوانندگان روزنامهٔ لاکوتیدین La Quotidienne درآمده است دراوبازشناسد، چنین کسی دراویك مردمذهبی‌میدیدکه درمسلك‌خویش پرشورودردشمنی‌ـ های سیاسی بیباك وشخصاً عاجز ازآن بودکه به‌مرام خویش خدمت کند، بلکه براثربی‌اطلاعی از جزئیات امور فرانسه چه بسا امکان داشت‌که‌آنرا دچارشکست سازد. درواقع کنت درشمارآن مردان‌درست پیمانی بودکه بهیچ چیزتن نمیدهند وباسرسختی راه‌را برهمه چیز می‌بندند، وگرچه قادرند درسنگری‌که برایشان معین شده‌است‌سلاح برکف‌بمیرند، بازآنقدرخسیس‌اندکه جان خودرا زودترازسکه‌های خود ازدست میدهند. من هنگام شام درفرورفتگی‌گونه‌های پژمردهٔ اوونیزازبرخی نگاه‌های زیرچشمی‌که برکودکان خود می‌افکند آثاراندیشه‌های مزاحمی راکه سوزش آن تاسطح ضمیرش میآمد و فرومیمرد دراوتشخیص دادم، چه‌کسی بدیدن او پی به اندیشه‌اش نمیبرد؟ چه‌کسی ویرا متهم نمیساخت‌که بچه‌هایش این بدن‌ها راکه

ازنیروی زندگی کمتر بهره‌دارد ازاو به‌ارث برده‌اند ؛ ولی، گرچه اوخویشتن را محکوم میکرد، اما برای دیگران حقی نمی‌شناخت که دربارهٔ اوقضاوت کنند. مانندحکومتی که خودرا مقصر میداند تندو تلخ بود ، وچون بزرگواری یاجاذبهٔ کافی نداشت تا رنجهائی راکه خودباعث شده است جبران کند، نـاچار زندگی درونیش دارای ناهمواریهائی بودکه نیمرخ زاویه‌داروچشمان پیوسته نگرانش نشانهٔ آن بود. از این‌رووقتی که زنش وهمراه اودوبچه‌اش که خود را به پهلوی‌مادرچسبانده بودند، بازآمدند یکباره بوی بدبختی شنیدم، واین احساس مانندآن بودکه چون کسی بالای سقف یك سردابه راه برود پاهایش بنوعی ازخالی بودن زمین آگهی مییابد ، من که این چهارنفررا باهم جمع میدیدم وآنها را با نگاه خود دربر میگرفتم و ازیکی بدیگری رفته درقیافه وهیئت هرکدامشان مطالعه میکردم ، افکاری آغشته بهاندوه ، مانند باران ریزوخاکستری رنگی که‌گاه. پس‌ازبرآمدن آفتاب رخشان یك‌سرزمین زیبا رامه‌آلودمیسازد، بر دلم نشست. پس‌ازآنکه موضوع صحبت هرچه بود به‌آخررسید؛ کنت باردیگرآقای دوشسل را واگذاشت ومرا بمیان‌کشید وبسیاری از پیشامدهای مربوط به‌خانوادهٔ مراکه من‌خود ازآن بی‌خبر بودم ، برای‌زنش حکایت‌کرد. ازسن‌من پرسید. وقتی‌که سال‌خودراگفتم، کنتس همان حرکت تعجب‌آمیزی راکه من‌درمـورد دخترش داشته بودم نشان داد. شاید اومرا چهارده ساله تصورمیکرد وچنانکـه بعدها دانستم، این دومین رشته‌ای شدکه اورا سخت بمن‌پیوست. کنه ضمیرش‌را دریافتم. حس‌مادری دراو بلرزه درآمد، ویك‌پرتودیررس. آفتاب براوتابیدوامیدواری را به‌اوبازداد، ازاین‌که دربیست‌سالگی مرا چنان لاغر ونزاروبااین‌همه دارای چنان نیروی عصبی میدید، شاید ندائی درگوش اوفریادکشید، «آنها هم‌زنده خواهند ماند!» باکنجکاوی مرانگریست، ومن احساس‌کردم‌که درآن لحظـه یـا دیوارهاکه‌میان مافروریخت. چنین مینمودکه هزاران پرسش‌برزبان. دارد. اماهمه رامکتوم داشت، گفت :

« شما که از تحصیل بیمار شده‌اید، هوای درهٔ ما شمارا بهبود خواهد بخشید .»

کنت هم گفت :

« تربیت جدید برای کودکان زیان بخش است. مغزشان را باریاضیات پرمیکنیم و به‌ضرب معلومات آنها را از پا درمیآوریم و پیش‌ازوقت فرسوده‌شان میسازیم . سپس رو بمـن نمود : لازم است اینجا استراحت کنید، شما زیر بهمن افکاری که روی شما فروافتاده است له‌شده‌اید. اگردوباره آموزش عمومی رابدست فرقه‌های مذهبی نسپارند، خدامیداند این آموزش که دردسترس همه کس گذاشته شده است چه‌روزگاری را برای ما تهیه خواهد دید!

این گفته بخوبی نمودارسخنی بودکـه بعدها روزی هنگام انتخابات از او شنیده شد. او که ازرأی دادن به‌کسی که زبردستی و هنرش میتوانست به‌سود سلطنت خواهان بکارآید امتناع‌داشت، در جواب یك دلال انتخاباتی چنین گفت: «من‌ازاشخاص فاضل و دانا همیشه‌پرهیزدارم .» باری، کنت بما پیشنهادکردکه درباغهایش گردشی بکنیم، وخودازجا برخاست. کنتس به‌او گفت :

« آقا . . . . »

کنت باحرکتی تند ونخوت‌آمیز، که‌نشان میدادتاچه‌حدمایل بود درخانهٔخود به‌استبداد رفتارکند وچقدر دراین زمینه‌کم توفیق مییافت. جواب داد :

« ها، عزیزم . . . »

« این‌آقا ازتورپیاده‌آمده استوآقای دوشـل که ازاین‌امر اطلاعی نداشت اورا درفراپل گردش داده است »

کنت بمن گفت :

« شما بی‌احتیاطی کرده‌اید؛ هرچندکه به‌سن وسال‌شما...»و ازروی تأسف سری تکان‌داد .

باردیگرصحبت درگرفت، بزودی دریافتم که اوتاچه اندازه درعقیدهٔ سلطنت طلبی راسخ است وچقدرمیباید مراقب خودباشم‌تـا

مبادا شاخمان باهم درگیرشود، پیشخدمت که بسرعت لباس رسمی بتن کرده بود آماده بودن شام را اعلام کرد. برای رفتن به اطاق نهارخوری که درهمان طبقهٔ پائین قرارداشت وضمیمهٔ سالن بشمارمیرفت، آقای دوشسل بازوی خودرا به خانم کنتس داد وکنت نیزخرم و خندان بازوی مرا گرفت.

کف اطاق نهارخوری باکاشی‌های سفید ساخت شهرستان تور مفروش ودیوارها باندازهٔ قامت آدمی تخته‌کوب بود. باقی‌هم پوششی از کاغذورنی داشت که مستطیل‌های بزرگ آن بحاشیه‌ای ازگل‌ومیوه آراسته‌بود. پرده‌های چیت که نوارقرمزی درحاشیه داشت ازمقابل پنجره‌ها آویخته بود. گنجه‌های ظروف ازکارهای قدیمی بول ۱ Boule بود، وصندلیها که‌مسند آن ازپارچهٔ گلدوزی‌شده بودپایه‌هائی ازچوب بلوط منبت‌کارداشت. میز که غذای فراوانی برآن چیده شده بود هیچ‌چیز مجللی نداشت: مقداری‌کارد وچنگال نقرهٔ خانوادگی که یکدست هم‌نبود، ظروف چینی ساکس Saxe که‌درآن‌موقع‌هنوز دوباره مد نشده بود ، تنگ‌های هشت‌گوش، کاردهای دسته عقیق و صفحه‌های‌گردی ازلاک‌چین درزیربطری‌ها؛ ولی گلها درسطل‌های میناکار بالبهٔ کنگره‌دار نهاده بود. ازاین چیزهای‌کهنه خوشم آمد و کاغذپوشش دیواروحاشیهٔ گل وبتهٔ آنرا بسیارزیبا یافتم. بادخشنودی که بربادبان‌خاطرم میوزیدمانع ازآن‌شد که‌دشواری‌های پیچ‌درپیچی راکه زندگی یکنواخت اودرا نزوای روستامیان ماحایل میساخت ببینم. بردست راست او نشسته بودم وبرایش نوشابه میریختم. آری، چه سعادت دورازانتظاری! میتوانستم پیراهنش رالمس‌کنم وازنانش بخورم . بفاصله سه ساعت زندگی من با زندگی اودرهم میآمیخت ، بالاخره آن بوسهٔ وحشتناک، آنرازکه شرمندگی مشترکی درماهردو تولید میکرد مارا بهم پیوند میداد. منزبونی افتخار آمیزی از

---

۱ ـ مبل‌سازومنبت‌کارمعروف‌فرانسوی که ساخته‌هایش امروز هم بسیارمورد توجه است (۱۶۴۲ ـ ۱۷۳۲)

خود نشان دادم : سعی داشتم که مورد پسند کنت که آماده پذیرفتن چاپلوسی‌های من بود باشم. امکان داشت که سگ او را نوازش کنم، به کمترین هوسهای بچه‌هایش تن دهم، حلقه آهنی، تیله عقیق برایشان بیاورم، اسب‌سواریشان باشم، واز این دلگیر بودم که چرا ازهم اکنون بامن بعنوان چیزی از آن خودرفتار نمیکنند. عشق‌هم مانند نبوغ برای خود مکاشفاتی دارد، ومن بطور مبهم میدیدم که تندی و عبوسی وخلاف‌گوئی امیدواریهای مرا بر باد خواهد داد. شام برای من باشادیهای درونی همراه بود. چون خود را درخانهٔ او میدیدم ، نمیتوانستم بسردی واقعی اویا به آن بیعلاقگی که ادب کنت بر آن پرده میکشید فکر کنم. عشق مانند زندگی دوران بلوغی دارد که در آن بنفس خود پایدار است. من چند پاسخ ناشیانه که با آشوبهای نهانی عشقم هماهنگی داشت دادم، ولی هیچکس حتی خود او که از عشق چیزی نمیدانست نمیتوانست آنرا دریابد. باقی وقت همچون خوابی گذشت. این رؤیای زیبا وقتی پایان یافت که درماهتاب آن شب گرم وعطر بیز درمیان نقش‌های سفیدی که چمنزارها ودوکنارهٔ رودوتپه‌ها رامی آراست ازرودخانهٔ اندر Indre گذشتم. آواز بی‌همتا و سرشار ازاندوهی که یك نوع قورباغه کوچك، که حتی نام علمی آنرا نمیدانم، درهوای آرام سرمیدهد بگوشم رسید، وپس‌از آن روز با شکوه هر بار که آنرا بشنوم لذتی بی‌پایان بمن‌دست میدهد . باری، آنجاهم مانند جاهای دیگر، وگرچه کمی دیرتر، دیدم که باز باهمان بیحسی مرمرینی که عواطفم تاآنزمان بدان برخورده واز نیرو افتاده‌بودو روبرو شده‌ام؛ ازخود می‌پرسیدم آیا همیشه میبایست چنین باشد ، گمان بردم که زیرتاثیرستارهٔ نحسی‌هستم : حوادث شوم گذشته بالذتهای کاملا یکجانبه‌ای که چشیده بودم درکشمکش افتاد. پیش‌ازآنکه به‌فراپل برسیم، نگاهی به‌کلوشکورد افکندم ودرپائین یك کرجی، دیدم که به یك‌درخت زبان‌گنجشگ بسته‌بودوآب آنرا نوسان میداد. این کرجی ازآن آقای دومورسوف بود که باآن بصید ماهی میرفت. وقتی که دیگراحتمال آن نبود که کسی گوش بما داشته‌باشد، آقای دوشسل گفت؛

« خوب ، دیگر لازم نیست از شما بپرسم آیا سر شانه‌های زیبایتان را پیدا کرده‌اید ، باید شما را از جهت پذیرائی گرمی که آقای دومورسوف از شما نموده است تبریك گفت ! راستی از همان حملهٔ اول در قلب حصار رخنه کرده‌اید »

این جمله که بدنبالش آن سخنی که برایتان نقل کرده‌ام آمد ، به قلب افسرده‌ام جانی بخشید . از وقتی که از کلوشگورد بازگشته بودیم ، من یك کلمه برزبان نیاورده بودم ، و آقای دوشسل سکوت مرا به خوشحالیم نسبت میداد . در جواب او ، بالحن طنز آمیزی که همچنین میتوانست ناشی از عشق فروخورده بنظر آید ، گفتم :

« چطور ؟ »

« برای آنکه هرگز از کسی به این خوبی پذیرائی نکرده است . »

دلتنگی ورشکی را که در این گفتهٔ آخر نهفته بود احساس کردم و به او گفتم :

« باید اقرار کنم که خودم از این پذیرائی در تعجب مانده‌ام »

با آنکه در شناخت خصوصیات محافل اعیانی خام‌تر از آن بودم که بتوانم به علت احساسی که در آقای دوشسل میدیدم پی ببرم ؛ باز از نحوه‌ای که این احساس در او بروز میکرد متعجب شدم . نقص کار میزبان من در آن بود که دوران Durand نام داشت ، و مسخره‌تر آن بود که نام پدرش را که کارخانه‌دار مشهوری بود و درزمان انقلاب ثروت هنگفتی بدست آورده بود برای خود ننگ میشمرد . زنش یگانه وارث خاندان قدیمی دوشسل بود که پدراندرپدر بکار قضاوت میپرداختند و مانند بسیاری از خانواده‌های قضات پاریس از زمان هانری چهارم از امتیازات بورژوائی برخوردار بودند . آقای دوشسل با آن جاه‌طلبی مفرط خودخواست برای رسیدن به سرنوشت بلندی که آرزوی آنرا داشت دوران ، نام اصلی خودرا بخاك بسپارد ابتدا خودرا دوران دوشسل ، وسپس د . دوشسل نامید ، واما در آن اوان ، دیگر آقای دوشسل شده بود . درزمان بازگشت خاندان بوربون به

سلطنت، بااستناد به فرمانهائی که لوئی هیجدهم عطا کرد. خــود را نامزد عنوان کنت ساخت، وفرزندانش پس‌ازاو، بی‌آنکه پی به‌عظمت کاراو ببرند، میوهٔ همت بلنداورا خواهندچید. یکی از شاهزادگان لطیفه‌پرداز دربارهٔ او گفته‌است: «آقای دوشسل کمتردرلباس دوران Durand ظاهرمیشود» (۱) واین گفته بارها برسرش سنگینی کرده و ومدتهادرشهرستان تورمایه تفریح بوده‌است . مردم نوکیسه‌به‌میمون شباهت دارند وهمان چابکی در ایشان نیزهست ؛ انسان آنهــارادر بلندی می‌بیند وچالاکیشانرا هنگام بالارفتن تحسین میکند، ولی پس‌ازآنکه به‌اوج سیرخود رسیدند دیگرجز جنبه‌های شرم‌آورشان را نمیتوان دید. نقطهٔ ضعف میزبان من تنگ نظریهائی بودکه‌حسد نیزبدان افزوده میشد. تاکنون عضویت مجلس اعیــان و او دوخط مماس بوده‌اندکه نتوانسته‌اند بهم‌برسند. ادعائی داشتن و آنرا به کرسی نشاندن نشانهٔ بیباکی‌مردم نیرومند است، امایائین‌ترازحدود ادعای خود ماندن مدام مایهٔ ریشخند میگردد و مردم حقیر ازآن تفریح میکنند. باری، آقای‌دوشسل درزندگــی بخــط مستقیم پیش نرفته بود: دوبار نماینده شده و دوبار در انتخابات شکست خورده بود؛ دیروزمدیرکل بود وامروزهیچ چیزحتی فرماندارنبود، واین موفقیتها وشکستها خوی اوراتباه‌کرده، خشونت خاص جاه‌طلبان عاجزرا به‌اوبخشیده بود. باآنکه مردی خوش‌مشرب وزیرك‌وقادربه انجام کارهای بزرك بود، آن‌حس رشکی کــه درمردم شهرستان تور است وآنانرا وامیداردکه همهٔ هوش واستعداد خودرا دراین‌راه‌بکار برند در محیط های عالی اجتماع بزیان اوتمام شد، زیرا درآنجا چهره‌هائی‌که ازدیدن موفقیت‌دیگران بهم‌برمیآید ولبان قهرآلودی که برای‌تمجیدکمتربازمیشودوبه‌آسانی به هجو وبدگوئی میپردازد

(۱) دراینجا باکلمات بازی‌شده است.شاهزاده ظاهرآمیگوید که دوشسل زودرنج (Peu endurant) است. ولی‌شنونده معنائی‌را که درمتن آمده است‌واشاره به‌اصل غیراشرافی اوست ازآن‌میفهمد: (Peu en Durand)

کمتر توفیق‌مییابد. اگر او کمتر میخواست، شاید بیشتر بدست میآورد؛
ولی بدبختانه آن اندازه بزرگ منشی دراو بود که خواسته باشد همیشه
ایستاده راه برود. در آن اوقات آقای دوشسل درسیده دمجاه طلبی
خود بود و به سلطنت طلبان روی خوش نشان میداد. شاید رفتاراشرافی
دراوساختگی بود، اما با من بهرحال بسیارخوب رفتار کرد. ازآن
گذشته، من به یك دلیل بسیارساده ازاوخوشم آمد، چه روی آسایش
را برای اولین بار درخانه اومیدیدم علاقه‌ای که بمن نشان میداد گرچه
شاید ضعیف بود، ولی بازدرچشم من که فرزند بینوای وازده‌ای بودم
جلوهٔ محبت پدری را داشت. پرستاری ومهمان نوازی او با آن بی‌مهری
که تا آنزمان برمن سنگینی کرده بود چنان تباین داشت که من از
این که بی‌قیدوبند بسرمیبردم وتقریباً نوازش میدیدم حــق شناسی
کودکانه‌ای به‌او نشان میدادم، ازاین رومالك فراپل و خانواده‌اش
چنان با سپیده‌دم سعادت من درآمیخته‌اند که اندیشه‌ام آنهارادرخاطره‌ـ
هائی که به‌رغبت ازآن یادمیکنم شرکت میدهد. بعدها و درست‌در
آن داستان فرمانهای شاهانه، این‌خشنودی بمن‌دست‌داد که بتوانم به
میزبان خودخدمتی بکنم. آقای‌دوشسل باتجمل و شکوهی که برخی
ازهمسایگانش راآزرده میساخت، ازدارائی‌خود بهـــره‌منـــدمیشد،
استطاعتش آنقدر بود که اسبهای زیبا و کالسکه های مجلل خود
را عوض‌کـــند، زنش در رخت و آرایش بسیار تکـلف داشت،
مهمان نزد او بسیار میـــآمد، شمارهٔ خدمتکارانش بیش از میزان
مرسوم محل بود، و رویهم زندگی شاهانه‌ای داشت. ازآن گذشته
زمین فراپل‌هم بسیاروسیع‌است. درکناراین همسایه ودرمقابل آنهمه
تجمل، کنت‌دوموروسوف که میبایست بهمان درشکهٔ خانوادگی که‌در
شهرستان تورچیزی بین‌ارابه وکالسکه مسافربری است قناعت‌کند،
ونیزبسبب دارائی متوسطش ناچاربود زمین‌کلوشگورد را بـــه‌کار
زراعت اختصاص دهد، تا آنروزکه‌عنایت شاهانه رونق نامنتظری به
خانواده‌اش بخشید، بعادت مردم آن‌نواحی به‌اوحسد میبرد. وآن
پذیرائی ازپسر کهتریك خانوادهٔ ورشکسته که‌اسناد نجابتش بدوران

جنگهای صلیبی میکشید برای آن بود که ثروت هنگفت همسایه‌اش را که نجیب‌زاده نبود تحقیر کند وجنگل‌ها وکشتها وچمنزارهای او را ناچیز بیانگارد. آقای دوشسل هم منظور کنت را نیك دریافته بود. بهمین جهت آنها گرچه همیشه باهم برخورد مؤدبانه‌ای داشتند، اما آن مناسبات همه‌روزه و آن صمیمیت خوشایندی که میبایست میان کلوشگورد و فراپل برقرار باشد وجود نداشت، وحال آنکه تنهارودخانهٔ اندرمیان این دوزمین فاصله بود وخانمهای آن دوکاخ هریك میتوانست از پنجرهٔ اطاق خود بدیگری اشاره کند.

حسد بتنهائی علت انزوای کنت دوموروسوف نبود . مانند بسیاری ازفرزندان خانواده‌های بزرك تربیت اولیه‌اش یك آموزش ناقص و سطحی بود که تجربه اندوزی درمحافل اعیانی وفراگرفتن رسوم درباری واشتغال به‌کارهای مهم‌سلطنتی و اشغال مقامات عالی میبایست آنرا جبران کند. آقای دوموروسوف درست درآن دورانی که تربیت دومش آغاز میشد مهاجرت کرده بود، واین کمبود دیگردر اومرتفع نشد. وازکسانی بودکه بهاستقرارهرچه سریع‌ترسلطنت در فرانسه ایمان داشت وهمین اعتقاد مهاجرت را برای او بصورت اسفناکترین بیکارگی‌ها درآورد. پس‌از پراکنده‌شدن ارتش کنده [1] Conde که او بسبب دلیری خوددرشمارجانبازترین افرادآن بود بهانتظارآن نشست که بزودی بازبزیرپرچم سفیدخوانده‌شوددرصدد برنیامدکه مانندبرخی از مهاجران یك زندگی کاروکوشش برای خودترتیب دهد، شایدهم آن نیرورادرخود نیافت که‌ازنام وننگ بگذردو ازراه کارکه حقیرشمرده میشد یا عرق جبین نانی بدست آورد . امیدواری‌های او که همواره به فردا موکول میشد ، وشاید همشرافتش ، نگذاشت کــه به خدمت دولتهای بیگانه درآید . رنج واندوه شهامت‌رادر او به‌تحلیل‌برد.

(۱) ازشاهزادگان فرانسه‌که در۱۷۹۲ مهاجرت‌کرده وبار دیگرسلطنت طلبان درشهرکوبلنتزدرساحل‌رود رن ارتشی تشکیـل دادتا باانقلاب بجنگند (۱۷۳۶ ـ ۱۸۱۸)

راه پیمائی طولانی با پای پیاده وغذای غیرکافی به امیدهائی که همواره واهی ازکار درمیآمد بنیه‌اش را ضعیف و روحش‌را افسرده ساخت . بتدریج تنگدستی‌اش به نهایت رسید - اگر برای بسیاری‌از مردم بینوائی یك انگیزهٔ‌قوی است ، هستندکسانی‌که فقر اراده‌شان را به تحلیل میبرد ، و کنت در شمار اینان بود . از اندیشهٔ این نجیب‌زادهٔ بینوای شهرستان تورکه درجاده‌های‌کشور مجارستان‌می رفت و همانجا سر بخواب مینهاد ، و بر سفرهٔ چوپانان شاهزاده استرهازیEsterhozy می‌نشست ولقمه‌ای چندگوشت‌گوسفندباایشان بکار میزد ، از تصور این‌مرد که هرچند بعنوان مسافر باکی نداشت که‌ازایشان‌نانی بخواهد ولی بعنوان نجیب‌زاده حاضر نبود آنرااز اربابشان بپذیرد ، وبهر حال بارها از قبول کمك از دست دشمنان فرانسه امتناع ورزید ، من‌هرگز ، حتی زمانیکه مهاجران را در پیروزیشان مسخره‌یافتم ، درقلب خودکینه‌ای نسبت به‌آنان احساس نکردم . موهای سفید آقای دومورسوف از دردهای سهمناکی برای من حکایت‌کرده است . ومن‌بیش ازآن نسبت به مهاجران‌همدردی دارم‌که بتوانم محکومشان‌کنم . روحیهٔ خندان فرانسوی که بویژه درمردم شهرستان توردیده میشود درکنت ازپا درآمد ، عبوس‌گشت بیمارشد، نمیدانم درکدام نوانخانهٔ آلمان براورحم‌آوردند واز او پرستاری‌کردند. بیماریش ورم‌حواشی پردهٔ‌صفاق بودکه غالباً کشنده است، ولی‌اگر به‌بهبود انجامد خوی انسان راتغییرمیدهدوتقریباً همیشه مالیخولیا ببارمیآورد . عشقهایش که درژرفترین گوشه‌های روحش مدفون‌گشته بود وتنها من توانسته‌ام کشف‌کنم، عشقهای‌پستی بودکه نه‌تنها بهزندگیش‌لطمه‌زدبلکه آیندهٔ اورا نیزدچار ورشکست کرد. پس‌ازدوازده سال بدبختی نگاهش راسوی فرانسه‌برگرداند. زیرا فرمان ناپلئون به‌اواجازه بازگشت میداد . وقتی‌که پیاده از رودخانهٔ رنRhin گذشت ودریك غروب زیباچشمش بـه برج ناقوس استراسبورك افتاد ازهوش‌رفت. خودش‌بمن‌گفت که‌فریادزدم :

« فرانسه! فرانسه! اینك‌فرانسه! درست‌مانندکودکی که‌هرگاه

زخمی شود فریادمیزند: «مادر!»

او که پیش از آنکه پا بجهان گذارد ثروتمند بود ، اینك خود راگدا می یافت ، او که برای فرماندهی یك هنك ویا حکومت بر کشور ساخته شده بود، دیگر نه قدرتی داشت و نه آینده‌ای ، تندرست و قوی زائیده شده بود، واینك ناقص وفرسوده بازمی گشت . درمیان کشوری که همه ، ازمردم گرفته تا اشیاء در آن الزاماً رشد یافته بودند بی‌سواد مانده محال بود بتواند دیگر نفوذی داشته باشد؛ ودیگر خود را از همه چیز ، حتی از نیروهای جسمی وروحی خود، محروم دید . از بی‌چیزی نام بزرگش برای او باری گران گردید، عقاید تزلزل ناپذیروی، سوابقش درارتش کنده Condé، غم و اندوه او، خاطرات او، بنیهٔ از دست رفتهٔ او، این همه طبعی زودرنج به وی بخشید که درفرانسه، دراین کشورطنز وریشخند کمترمی بایست آنرا تحمل ومراعات کنند. نیمه‌جان خودرا به‌شهرستان من Maine رسانید. درآنجا دهی داشت که، براثر تصادفی که‌شاید معلول جنك داخلی بود ، حکومت انقلابی فراموش کرده بود که این زمین پروسعت را بفروش برساند، ومستأجر ده آنرا برایش نگهداشته چنین وانمود کرده بود که خود مالك آن است. وقتی که خانوادهٔ لنونکور Lenonconrt که‌در ژیوری Givry درکاخی نزدیك این ده مسکن داشتند، ازورود کنت دومورسوف خبریافتند ، دوك دولنونکور نزد او رفت و پیشنهاد کرد که تا زمانیکه لازم است تا خانه‌ای برای خود بسازد بیاید وباایشان درژیوری منزل کند. خانوادهٔ لنونکور درحق کنت با نجابت و جوانمردی رفتار کرد واوطی چندماه اقامت خود درآنجا جانی گرفت وکوشید تادر این اولین سر منزل راحت دردهای خودرا پنهان دارد . خانوادهٔ لنونکور دارائی بیکران خودرا دیگر از دست داده بود. آقای دومورسوف با نام بزرگی که‌داشت برای دخترشان برازنده مینمود. خود مادموازل لنونکور هم نه تنها ازازدواج با یك مرد سی و پنج ساله بیمار وشکسته سر باز نزد ، بلکه حتی خوشحال بنظر رسید . زناشوئی به او حق می‌داد که با خاله‌اش دوشس دوورنوی ve rneuil خواهرشاهزاده بلامون

شووری Chauvry Blamont که بـرای اودر حکم‌مادر بود زندگی کند.

خانم‌دوور نوی که‌دوست صمیمی دوشس‌دو بور بون‌بوددرجمعیت مقدسی‌عضویت داشت که‌آقای سن‌مارتن Saint - Martin کـه درشهرستان توربابجهان گذاشته **وفیلسوف ناشناس** لقب‌یافته‌است، قطب آن بود. پیروان‌این فیلسوف خودرا بفضایلی که‌تعلیمات عالیهٔ اشراق عرفانی‌توصیه میکند می‌آراستند . این مسلك كلید عوالـم یزدانی‌را بدست‌می‌دهد ، هستی‌را یك‌رشته دگرگونی‌ها میداند کـه طی آن انسان‌بسوی سرنوشت درخشانی پیش‌می‌رود ، وظیفه‌را ازقید زبونی‌قانون آزاد می‌سازد ؛ درمصائب زندگی نرمخوئی‌تغییرناپذیر کواکران Quaker [1] را بکار می‌بندد ، بناچیز شمردن رنج امرمیدهد و برای‌فرشته‌ای که‌هر یك‌در آسمان‌داریم احساسی‌مادرانه درما پدیدمی‌آورد. این‌یك فلسفهٔ بردباری وریاضت‌است که‌از حدود مذهب کاتولیکی‌کلیسای‌روم بیرون میرود و بـه مسیحیت کلیسای اولیه برمی‌گردد . بااین همه، مادموازل دولنونکور درزمرهٔ پیروان کلیسای کاتولیك باقی‌ماند ، همچنانکه خاله‌اش نیزهمیشه بـدان وفادار بود. دوشس دوورنوی که‌از طوفان‌و گرد باد انقلاب سخت آزاردیده بود، درآخرین روزهای زندگی‌خویش رنك‌تقدس‌پرشوری بخودگرفته بود، وهموبود که‌برحسب اصطلاحاتی که خود سن‌مارتن بکارمیبرد **فروغ محبت‌آسمانی وروغن شادی درونی** رادر روح فرزند گرامی‌خود ریخت. کنتس‌این مردصلح وسلم، این‌پارسا مرد داناراکه‌غالباً بنزدخاله‌اش می‌آمدچندین‌بارپس‌از مرك‌خانم‌دوورنوی درکلوشگورد پذیرائی کرد. سن‌مارتن چاپ‌آخرین کتابهای خود راکه درشهر تورنزد لتورمی Letourmy به‌طبع میرسیدازهمین کلوشگورد مراقبت‌و تصحیح می‌کرد . خانم‌دوورنوی با خردمندی

۱ــ پیروان یك‌فرقهٔ مسیحی‌در انگلستان که به استقامت در پرهیزگاری ودیانت مشهورند.

پیرزنانی که در تنگنای طولانی زندگی تجربه اندوخته‌اند، کلوشگورد را بتازه عروس بخشید تا خانه‌ای ازخود داشته باشد . با آن لطف پیران که چون مهربان باشند همیشه درایشان بحد کمال است، دوشس همه‌چیز رابخواهر زاده‌اش واگذار کرد و به یك اطاق، بالای اطاقی که خود سابقاً درآن بسر میبرد و اینك به کنتس اختصاص مییافت ، اکتفا کرد. مرك تقریباً ناگهانی او پردهٔ ماتم برشادیهای این زناشوئی کشیدوانده زایل نشدنی برسراسر کلوشگورد و برروح خرافاتی عروس فروپاشید نخستین روزهای استقرار کنتس درشهرستان تورنتنها موقع زندگی او شد که درآن نه‌با خوشبختی بلکه‌بی‌غم بسربرد .

پس‌از ناکامیهای خودبهنگام اقامت‌در کشورهای بیگانه ، آقای دومورسوف باخرسندی آیندهٔ‌خوشتری رادر نظـــرمی‌آورد و روحش اینك‌دوران نقاهت‌را می‌گذراند . عطر مست کنندهٔ امیدی شکوفان دراین‌دوره‌بمشامش رسید. ازآنجا که‌میبایست بفکردارائی خودباشد ، بفراهم‌آوردن مقدمات بهره‌برداری کشاورزی مشغول‌شد و کم‌کم مزهٔ‌شادمانی راچشید ولی‌تولد ژاك گوئی ضربت‌صاعقه‌ای بود که‌هم‌حال‌وهم آینده‌رادراوازپادرآورد . پزشك‌برای نوزاد احتمال زیستن نمیداد. کنت‌این‌حکم را ازمادر بچه‌بدقت پنهان‌داشت،سپس خودبه‌پزشك مراجعه‌کرد وپاسخ‌های نومیدکننده‌ای شنید که تولـــد مادلن‌هم آنراتایید کرد. این‌دو حادثه‌و نیز یقین قلبی‌او بحکم‌شوم پزشك حالات‌بیمار گونه‌را درمهاجر افزایش‌داد . میدید که چراغ خاندانش برای‌همیشه خاموش میگردد، وزن‌جوان پاك‌وبی‌آلایش‌در کناراو بدبخت‌مانده میبایست‌به‌دلهره‌و تشویش‌مادری تن‌دهدبی‌آنکه ازلذات آن‌بهره‌مند شود. این‌بقایای پوسیدهٔ زندگی گذشته‌اش که رنجهای‌تازه‌ای ازآن جوانه‌میزد برقلبش فروافتاد وشکست‌وویرانی اورا بکمال‌رسانید . کنتس گذشته‌را بقیاس‌حال دریافت وآینده را خواند. باآنکه چیزی‌دشوارتر ازخوشبخت ساختن‌مردی که‌خود را خطاکار میداند‌نیست ، کنتس‌بچنین کاری‌که درخور فرشتگان بود دست‌زد . دریك روز بردباری وریاضت آموخت. پس‌از فرورفتن در

غرقابی که‌ازآن هنوزمیتوانست آسمان‌را ببیند، تنها برای یك مرد همان‌مأموریتی‌رابگردن گرفت‌که خواهران تارك‌دنیا برای‌همهٔ‌مردم بجان میخرند! وبرای آنکه‌او رابا خودآشتی دهد، ازهر آنچه که شوهرش برخود روا نمیداشت درگذشت. کنت خسیس شد،و زنش محرومیت‌هائی‌راکه براوتحمیل می‌شدپذیرفت ، کنت‌مانندهمه‌کسانی که‌از آشنائی بامحافل اعیانی‌جز بیزاری‌با خودنیاورده‌اند ، ازآن میترسید که‌باو خیانت‌کنند ، وزنش بی آنکه زمزمهٔ شکایتی بلند کندبه بدگمانی‌های اوتن دادودر انزوا بسر برد . کنتس حیله‌های زنانه‌بکار بست‌تا شوهرش آنچه‌را که‌صلاح بوداراده کند. درنتیجه او باور کردکه ازخود اندیشه‌ای داردو درخانهٔ‌خود ازلذت برتری که‌در هیچ‌جای دیگر نمی‌توانست بدست‌آورد برخوردار شد، از آن گذشته، کنتس‌پس ازآنکه درجادهٔ زناشوئی‌پیش‌رفت، تصمیم گرفت که‌هرگز ازکلوشگورد دور نشود، زیرا درکنت نشانه هـای اختلال عصبی میدیدکه بروزآن درچنان منطقه که بدخواهی و یاوه سرائی رواج‌داشت میتوانست برای فرزندانش زیان بخش‌باشد. با این‌ترتیب هیچکس به‌بیکفایتی‌آقای‌دومورسوف‌پی نمیبرد، زیرازنش‌ویرانه‌های شخصیت اورا باپردهٔ ضخیمی ازشاخ‌و برك‌پیچك پوشانده‌بود. خوی متغیرکنت که‌از هیچ‌چیز راضی‌نمیشد دروجود زنش‌با زمینی‌نرم و آسان‌روبرو گشت؛واو براین زمین‌سر نهادوازتأثیر فرح‌بخش‌مرهم‌ها احساس کردکه دردهای نهانش‌تسکین میابد.

این تاریخچه بیان‌ساده‌سخنانی‌است که‌توانستم‌ازآقای‌دوشسل، که‌رنجشی‌نهانی از همسایه‌اش‌بدل‌داشت ، بیرون‌بکشم . آشنائیش‌به جریانات محافل‌اعیانی باواجازه داده بودکه برخی‌ازاسراری‌راکه درکلوشگورد مدفون‌گشته‌بودکم وبیش ببیند . ولی ، اگر خـانم دومورسوف با رفتاربزرك‌منشانهٔ خودهمه را به‌اشتباه می‌انداخت ؛ نتوانست‌حواس زیرك‌عشق‌را فریب‌دهد . وقتی که‌خویشتن‌رادراطاق کوچك‌خودیافتم نوعی‌آگهی‌غیبی‌برحقیقت امرمرا ازروی‌تخت‌خود جهاند،ومن که‌میتوانستم پنجره‌های اطاق‌اورا ببینم دیگرتاب‌ماندن

درفراپل نداشتم ، لباس پوشیدم و پاورچین بیرون آمدم و از در برجی که یك پلکان مارپیچ در آن بود از کاخ بیرون رفتم. سرمای شب آرامشی بمن بخشید . از روی پل مولن روژ Moulin Rouge از رودخانه گذر کردم و درون کرجی سعادتباری که در مقابل کلوشگورد بسته بود رفتم . در کاخ از آخرین پنجره‌ای که روبــه آزه Azay باز میشد روشنائی می تابید . همان تفکرات دیرین خودرا ، اما آرمیده و باچهچه سراینده شبهای عشق یعنی به آهنگ بی همتای بلبل درآمیخته ، در آنجا باز یافتم . اندیشه‌هایی در من بیدار میشد که ما نند اشباح میلغزیده و پردهٔ سیاهی را که تا آن وقت میان من و آیندهٔ زیبایم حایل شده بــود بالا میزد . روح و حواس من بیك اندازه شیفته بود . باچه شدتی آرزوهای من بسوی او برخاست! چه بسا مانند دیوانه‌ای که چیزی را تکرار کند، باخود گفتم: «آیا اورا بدست خواهم آورد ؟ » درروزهای پیش جهان برای من بزرك شده بود ، اینك در یك شب برایش مرکزی یافته بودم . خواستها و جاه طلبی های من به اووابسته شد . بخاطر او آرزو داشتم همه چیز باشم تا قلب دریده او را از نو بدوزم و در آنجا بگیرم. چه زیبا بود این شب که در میان زمزمهٔ آبی که از لای دریچهٔ آسیا هــا میریخت و گاه زنك ساعتی از بالای برج ناقوس ساشه Saché آن را قطع میکرد زیر پنجره‌های او گذرا نــدم! در این شب نورانی که آن شکوفهٔ آفتاب زندگی مرا روشن ساخت ، من با ایمان آن شوالیه بینوای اهل کاستیل که در کتاب سروانتس بریش اومیخندیم وعشق را با همان ایمان آغاز میکنیم روح خودرا نامزد او ساختم . به اولین روشنائــی آسمان، به اولین فریاد مرغان ، خودرا به پارك فراپل رساندم، هیچکس دردشت مرا ندید ؛ هیچکس از فرار من خبر نیافت . و من تا زمانی که زنك نهار بصدادرآمد در آنجا خوابیدم . با آنکه هوا گرم بود ، پس از نهار باز برای گردش به چمن‌زار رفتم تا ظاهراً اندرو جزیره‌های آن ، و نیز دره و تپه‌های آن را دوباره به بینم ؛ ولی با قدمهای سریعی که چیزی از رفتار اسب رمیده کم نداشت ، کرجی خود را ـ درختان بید خودرا ، کلوشگورد خود را بازیافتم . مانند دشت در

آفتاب ظهر همه‌چیز درآن خاموش ولرزان بود. برگهای بی‌حرکت درختان درمتن آبی آسمان نقش بسته بود. حشراتی که زندگیشان از روشنائی است، سنجاقك سبز وذراریح، برخی بسوی درختان زبان گنجشك و برخی دیگر بسوی نی‌ها میپریدند.

گله‌ها در سایه نشخوار میکردند. زمین قرمز تاکستان‌ها میسوخت و مارهای بی‌زهر درطول پشته‌ها میلغزیدند.

این منظره که پیش ازخواب من آنهمه شاداب وزیبنده بود، چه دگرگون شده بود! ناگهان ازمیان کرجی بیرون جستم و ازجاده بالارفتم تادراطراف کلوشکورد بگردم. زیرا بنظرم رسید که کنت از آنجا بیرون آمده است. ومن اشتباه نمیکردم، زیرا اینك او درطول پرچین می‌رفت و بی‌شك خودرا بدری که برجادهٔ آزه بموازات ساحل رودخانه بازمیشد میرساند.

« آقای کنت، حال شما چطوراست؟»

باقیافه‌ای خرسند نگاهم کرد، زیراکمتر اورا به لقب کنت میخواندند. گفت:

«خوب است؛ ولی شما معلوم میشود که ازده خوشتان میآید که در همچوگرمائی بگردش آمده‌اید؟ »

« مگر مرا باینجا نفرستاده‌اند که در هوای آزاد زندگی کنم ؟. »

« خوب، میل داریدرو کردن چاودارهای مرا تماشا کنید؟»

به او گفتم :

« البته، باکمال میل! باید اقرارکنم که نمیتوان باور کرد چقدر ازاین چیزها بی‌اطلاعم، من چاودار راازگندم، یاسفیدار را ازتبریزی تمیز نمیدهم، اززراعت وازراههای مختلف بهره برداری زمین چیزی نمیدانم. »

درحالیکه ازراه رفته برمیگشت، باخوشحالی گفت:

« پس، بیائید. ازآن درکوچك بالائی داخل شوید.»

اوازدرون زمین خود در طول پرچین ومن از بیرون بسراه

افتادم. گفت :

«شما پیش آقای دوشسل هیچ چیز یاد نمیگیرید، چون اعیان تی. از آنست که جز رسیدگی بحساب مباشر خود بچیزی بپردازد .»

باری ، حیاطها وساختمان‌ها وباغ‌هاو بستان‌ها وسبزی کاری های خود را بمن نشان‌داد . سرانجام‌مرا به‌آن‌خیابان دراز آراسته بدرختان اقاقیا وصنوبر ژاپنی که بموازات ساحل رودخانه‌بود برد . ومن‌خانم‌دومورسوف‌را درانتهای آن‌دیدم که‌با دو بچهٔ‌خودسر گرم بود . چقدرزن زیراین برگهای ریزولرزان وخوش برش‌می‌تواندزیبا باشد؛ کنتس‌شاید ازاشتیاق‌ساده‌لوحانـهٔ‌من به‌تعجب افتاد . وچون خوب می‌دانست که بسوی‌اومیرویم ازجا نجنبید . کنت از آنجا چشم ـ انداز دره‌را بمن نشان‌داد که با آنچه پیش‌ازآن در ارتفاعات مختلف سرراه‌خوددیده بودیم منظرهٔ کاملا متفاوتی‌دربرابر مامی‌گذاشت . انگار که گوشه‌ای‌ازسرزمین سویس‌بود، چمن‌زار، که از هرطرفش جویباری‌می‌گذشت، وبه‌رودخانه اندرمی‌ریخت، ازدرازای خود پیش ما گسترده می‌شد ودر افق‌دوردست مه‌آلود گـم میگشت. چشم در سمت مونبازون یك‌پهنهٔ بیکران سبزه‌میدید ، ولی ازدیگر جوانب تپه‌هاوتوده‌های‌درختان‌وصخره‌ها راه‌بر آن‌می‌بست. قدم‌رابلند تـر برداشتیم‌تا نزدخانم دومورسوف برویم وسلام‌کنیم . ولی ناگهـان اوکتابی‌راکه مادلن‌ازروی آن می‌خواند برزمین انداخت‌وژاك را که‌دچارسرفهٔ پرتشنجی‌شده‌بود روی‌زانوی خودگرفت . رنك‌ازروی کنت‌پرید، فریادزد :

«ها، چه‌شده‌است؟ »

مادر، که گوئی‌مرانمیدید، جواب‌داد:

«گلویش‌دردمیکند، چیزی‌نیست .»

کنتس‌درعین حال‌سروکمر بچه را نگهمیداشت، وازچشمانش پرتوی بیرون‌می‌جست که‌گوئی‌می‌خواست زندگی‌را دراین‌موجـود ضعیف بینوا فروبریزد .

کنت‌با ترشروئی گفت :

« بی احتیاطی‌های باورنکردنی‌ازشما سرمیزند ، اورا در معرض رطوبت‌وسرمای‌رودخانه قرار می‌دهیدوروی یك‌نیمکت‌سنگی می‌نشانید .»

مادلن با تعجب گفت:

« آخر، پدرجان، نیمکت‌داغ است .»

کنتس گفت:

« آن‌بالاازگرما خفه‌میشدند.»

کنت نگاهی بمن کرد :

« زن‌هاهمیشه میخواهندحق‌را بخودشان‌بدهند. »

برای آنکه‌با نگاه خودگفتهٔ‌اورا تأیید یا تکذیب نکرده باشم، به‌ژاك‌که ازدردگلومینالید چشم‌دوختم . کنتس‌بچه‌را برداشت وبرد، ولی پیش‌از آن‌که‌ازما دور شود توانست سخنان شوهرش را بشنود که گفت:

« کسی‌که بچه‌های مریض‌بدنیا می‌آورد ، بایدطرز پرستاری ازآن‌هاراهم بداند !»

این‌گفتهٔ اوعمیقاً بی‌انصافانه‌بود ، ولی‌خود خواهیش او را برآن‌می‌داشت‌که خودرا بزیان‌زن‌خویش تبرئه کند . کنتس دربالا رفتن ازسربالائی‌ها وپله ها گوئی‌پرواز میکرد ، ومن دیدمش که در پس‌پنجرهٔ ورودی‌ساختمان ناپدیدشد . آقای‌دومورسوف سربزیر ومتفکر روی‌نیمکت نشسته‌بود، وضع‌من تحمل‌ناپذیر میگشت، زیرا او نه بمن‌نگاه میکردو نه چیزی‌میگفت . بدرود ، ای گردشی که امیدوار بودم طی‌آن‌خودرا دردل‌او جاکنم ! در زندگی‌بخاطر ندارم که ربع‌ساعتی ناگوارتر ازاین‌گذرانده باشم . دانه‌های‌درشت عرق برمن می‌نشست ومن‌باخود میگفتم :«برخیزم‌وبروم ؟ نروم؟» چه اندیشه‌های غم‌انگیزی میبایست‌در او بیدارشده باشد تافراموش‌کند که برودو به‌بیندکه‌حال ژاك‌چگونه است ! یك‌باره از جا برخاست و نزدیك‌من آمد . برگشتیم‌تا آن‌درهٔ‌خرم‌را نگاه‌کنیم. آنگاه من به نرمی گفتم :

« آقای کنت ، گردش خودرا برای روزدیگرمیگذاریم.»
جوابداد :
« برویم ! بدبختانه من عادت دارم که غالباً شاهــد این گونه بحران‌ها باشم ، و با این همه من بی‌هیچ تأسفی جانم‌را می‌دهم تا جان این بچه‌را حفظ کنم.»
صدای عزرین کنتس بگوش رسید :
« دوست من؛ ژاك حالش بهترشده، خوابیده است.»
ناگهان خانم دومورسوف در انتهای خیابان ظاهرشد . وبی هیچ کینه‌وهیچ ترشخوئی آمدوجواب سلام‌مرا گفت‌وافزود:
« خوشوقتم که می‌بینم شما کلوشگورد را دوست‌دارید.»
کنت که میل‌داشت زنش‌اورا از بی‌انصافی که رواداشته بود عفو کند ؛ بوی گفت:
« عزیزم ، میخواهیدسوار اسب شوم وآقای‌دلاند Deslandes را اینجا بیاورم ؟»
« نگران نباشید، ژاك‌دیشب نخوابید،همین. این بچه خیلی عصبی است .خواب بدی‌دیده بود، ومن‌همه‌اش بیدارماندم و برایش قصه گفتم‌تاخوابش ببرد. سرفه‌اش سراسر بعلت تحریك‌اعصاب‌است. من‌با یك قرص صمغ آرامش کردم‌تاخوابید .»
کنت دست اورا دردستهای خودگرفت ونگاه نمناکی به‌او افکند وگفت:
« بیچاره زن! من‌هیچ نمیدانستم .»
« چه‌لازم‌است که برای چیزهای بی‌اهمیت شمارا نگران کنم؟ دیگر بروید به‌سراغ چاودارتان. میدانیدکه اگرشمـا آنجا نباشید، دهقانها پیش‌ازآنکه بافه‌ها برداشته شود خوشه‌چینان بیگانــه را خواهندگذاشت که‌واردمزرعه شوند .»
من به‌خانم‌گفتم :
« من‌هم میروم واولین‌درس کشاورزیم رامیگیرم .»
کنت رانشان‌داد وگفت :

« درمکتب شایسته‌ای درس خواهیدخواند . »

وازشنیدن این‌سخن دهان‌کنت به‌لبخند رضایت جمع‌شد.

تنها پس‌ازدوماه دانستم‌که‌کنتس آن‌شب را در اضطراب هولناکی بسر برده وازآن ترسیده بودکه پسرش مبتلا به خناق شده باشد. امامن‌درهمان‌حال درون‌کرجی بودم واندیشه‌های عشق‌برایم لالائی‌میخواندند، ودرست درآن‌موقع‌که‌تشویشی‌کشنده پیشانیش‌راشخم میزد، من‌به‌این‌خیال خوش بودم‌که اینك ازپنجرهٔ اطاق خـودمرا می‌بیندکه پیش آن شمعی که برچهره‌اش میتابد سجده میبرم . درآن روزها خناق درتورفرمانروا بود وکشتاردهشتناکی‌میکرد. وقتی‌که بدرباغ رسیدیم، کنت بالحنی منقلب‌بمن‌گفت :

« خانم دومورسوف‌فرشته‌است ! »

این‌کلمه مرا تکان داد. من‌هنوزاین خانـواده‌را سرسری میشناختم وآن‌پشیمانی بس‌طبیعی‌که درچنین موقعی برروح جوانان مستولی میشود درگوش من فریاد زد، «به‌چـه‌حقی میخواهی این آرامش را بهم بزنی؟»

کنت، خوشحال ازآنکه شنوندهٔ جوانی یافته است‌کـه‌بااو میتواندپیروزیهای‌آسانی بدست‌آورد،ازآینده‌ای‌که بازگشت‌خاندان بوربون به‌فرانسه نوید میداد سخن‌گفت. ماازهردری باهـم صحبت کردیم، ومن‌سخنان واقعاً بچگانه‌ای ازاوشنیدم‌که بطرزشگرفی مرا به‌تعجب افکند . اوازچیزهای پاك واضح بی‌خبر بود، ازمردم‌درس خوانده میترسید،فضل وبرتری رادراشخاص‌منکرمیشد؛ ترقی بشری راشاید بحق مسخره میکرد، بالاخره، بسارشته‌های دردناك در او یافتم که شخص برای‌آنکه آزرده‌اش نسازد چندان مجبوربه‌رعایت احتیاط بودکه بااویك‌گفتگوی مربوط داشتن‌کارفکـری‌دشواری بود. پس‌ازآنکه‌معایبش راآگربتوانم‌گفت لمس‌کردم، باهمان‌نرمی که‌کنتس درنوازش‌آن بکارمی‌بست بدان تن‌درردادم. اگردردوران دیگری اززندگی خود بودم بی‌شك آزرده‌اش میساختم، ولی‌من‌در آنزمان مانندکودکان خجول بودم وتصورمیـکردم که چیزی نمیدانم،

یا گمان میبردم که کامل مردان همه‌چیزمیدانند. از این روازچیزهای شگرفی که این کشاورز پرحوصله درکلوشگورد بدست آورده بود حیرت‌زده میماندم . باتحسین به نقشه‌هایش گوش میدادم. همچنین با چاپلوسی غیرارادی که نجیب‌زادهٔ پیررا نسبت بمن‌خوشبین‌ساخت، به این‌سرزمین قشنگ وموقعیت آن، بـه این بهشت روی‌زمین، رشك میبردم و آنرا بسی برفراپل ترجیح میدادم. به‌اوگفتم :

«فراپل یکپارچه نقره خالص است ، ولی کلوشگورددرجی، پرازجواهرگرانبهاست !»

واوبارها پس‌ازآن این‌جمله را باذکرنام‌گویندهٔ آن‌تکـرار کرد . درجوابم‌گفت :

« بله، ولی‌پیش‌ازآمدن ما اینجا خرابه‌ای بیش‌نبود .»

هنگامیکه اوازکشتها وازقلمستان‌های خود حرف‌میزد،من سراپا گوش‌بودم. وچون درکارکشاورزی تجربه‌ای نداشتم، پیاپی دربارهٔ هرچیزویادربارهٔوسایل‌بهره‌برداری پرسشهائی ازاومیکردم، واوخوشحال بودکه آنهمه چیز بمن میـاموزد. باتعجب از مـن میپرسید :

« پس بشما چه‌یاد میدهند ؟»

ازهمین اولین روزکنت پس‌ازبازگشت بخانه بزنش‌گفت:

«این‌آقای فلیکس جوان برازنده‌ای است !»

همان‌شب برای‌مادرم نوشتم تازیرجامه ولباس برایم‌بفرستد، وخبردادم که درفراپل‌میمانم. من‌ازانقلاب بزرگی که آنزمان‌درجریان بود بی‌خبربودم، ونمی‌فهمیدم که چه‌تأثیری میبایست درسرنوشت‌من داشته‌باشد. گمان‌میکردم که‌بازبه پاریس برمیگردم، ودورهٔحقوق‌را بپایان میرسانم. وچون درس دانشکده تنهادرنخستین‌روزهای نوامبر شروع میشد، دوماه‌ونیمی درمقابل خودداشتم .

دراولین‌لحظات اقامتم‌کوشیدم تاصمیمانه‌به کنت نزدیك‌شوم، واین‌دوره برایم پرازتأثرات ناگواربود. من‌دراین مرد یك زود ـ

خشمی بی‌دلیل ویك‌سرعت عمل نومیدانه کشف کردم که مرا به‌وحشت انداخت. گاه‌آن نجیب‌زادهٔ دلاورارتش کنده Condé یکباره در اوظاهرمیشد واراده‌ای‌دراو برق میزد، ازآنگونه‌که‌درروزهای‌سخت وموقعیت پرخطرقادراست صحنهٔ سیاست راما ننده بمب سوراخ کندو بتصادف راستی وشجاعت ازمردی‌که بزندگی درملك خود محکوم گشته است‌کسی همطراز دلبه d'Elbée[1] و بونشان[2] Bonchamp یا Charette[3] بسازد. گاه‌که‌گما نی‌بـه‌اودست میداد بینیش منقبض و پیشا نیش‌سفید میگشت وازچشما نش‌صاعقه‌ای میباریدکه بزودی‌زایل میشد.میترسیدم که‌آقای دوموروسوف‌گفتار نگاه مرا دریابد و بی‌تأمل مرا بکشد. من‌درآن زمان سرشت بس‌نرمی داشتم. اراده‌که‌مردان را بنحوشگرفی دگرگون‌میسازد تازه درمن جوانه میزد. آرزوهای مفرطم درمن‌ازآن تکانهای سریع حساسیت‌که به‌لرزه‌های ترس‌مانند است پدیدمیآورد. من‌ازمبارزه‌برخود نمی‌لرزیدم، امـا نمی‌خواستم پیش‌ازآنکه لذت یك مهربانی دوسره راچشیده باشم زندگی را از دست بدهم. دشواری‌ها وآرزوهای من‌دردوخط موازی رو به‌افزایش مینهاد.ازاحساسات‌خودچگونه سخن‌بگویم؟ دچارحیرانی‌اندوهباری بودم. به‌انتظاریك تصادف بودم، اطراف‌کارزرا میپائیدم، بـا بچه‌ها مأنوس میشدم وآخرهم‌کاری‌کردم که دوستم بدارند. سعی داشتم در شمارچیزهای‌آن خانه‌درآیم. کنت‌هم بتدریج ازخـویشتن داری در حضورمن‌کاست. ازاین روباتغییرات ناگهانی خلقش، بااندوه عمیق بی‌دلیلش، باسرکشی‌های بی‌مقدمه‌اش، باگله‌گذاریهای تلخ‌وزننده‌اش، باسردی کینه‌آلودش، باتظاهرات دیوانگی واپس‌زده‌اش، با ناله‌های

۱ــ سردارارتش ضدانقلابی درجنگهای وانده (درفرانسه) که‌دستگیروتیرباران شد. (۱۷۵۲ - ۱۷۹۴)

۲ــ سردارارتش ضدانقلابی وانده (۱۷۵۹ - ۱۷۹۳)

۳ــ سردارضدانقلابی وانده‌که‌او هم‌تیرباران‌شد(۱۷۶۳ ــ ۱۷۹۶)

بچگانه وفریادهای نومیدانه وخشم نامنتظرش آشنا شدم. طبیعت روحی باطبیعت جسمی این تفاوت را داردکه هیچ چیز در آن مطلق نیست: شدت اثرهر واقعه باقدرت روحی وبادامنهٔ اندیشه‌هائی که در اطراف آن گرد میآوریم بستگی دارد. ماندن من در کلوشکورد وآیندهٔ زندگی من به ارادهٔ غریب این مرد وابسته بود. برای شما نمیتوانم بیان کنم که هنگام ورود وقتی که ازخود میپرسیدم «چگونه ازمن پذیرائی خواهد کرد؟» روح من، که در آن زمان بهمان آسانی که می شکفت منقبض میگردید، درفشارچه دلهره‌ای قرارمیگرفت. وقتی که ناگهان طوفانی بر این پیشانی برف گرفته آماده میشد چه تشویشی مرا درهم میشکست! میبایست پیوسته بحال هشدارباشم. درنتیجه دستخوش استبداد این مرد بودم. و بقیاس رنجهائی که خودمیبردم رنجهای خانم دومورسوف راحدس میزدم. کم کم نگاههای معنی داری باهم مبادله کردیم ، و گاه هنگامی که اواشکهای خودرا فرومیخورد اشك من سرازیرمیشد. بدین سان من و کنتس یکدیگررا دررنج ودرد آزمودیم. دراین چهل روزاول که ازتلخکامی‌های واقعی وشادیهای ناگفته و امیدواریهائی که گاه محومیشد وگاه سربرمیآورد مالامال بود ، چه کشفها که نکرده‌ام! یك روزهنگام غروب اورا درمقابل آفتابی که فرومیرفت غرق اندیشه دیدم . دره همچون بستری بنظرمیرسید وپرتو خورشید با سرخی شهوت‌آمیز خود قلهٔ درختان را چنان می آراست که محال بود بتوان این سرود سرودهای جاوید راکه بکمك آن طبیعت آفریده‌های خودرا بعشق ورزی میخواند ناشنیده گرفت . آیا پندارهای بر باد رفتهٔ زمان دوشیزگی‌را ازسرمیگرفت ؟ آیا سرشت زنانه‌اش ازیك مقایسهٔ پنهانی رنج میبرد ؟ درحالتش نوعی سستی دیدم که برای نخستین اعتراف مساعد مینمود . گفتم :

«روزهای دشواری درزندگی هست !»

گفت :

« از دل من خبردادید ، ولی چطور ؟»

جواب دادم :

« ما از بسیاری جهات بهم مربوطیم . مگر نه ما در زمرهٔ آن موجودات معدودی هستیم که برای رنج ولذت برگزیده‌شده‌اند، در شمار کسانی که همهٔ حواسشان با هم به‌لرزه میآید وطنین پهناوری در درونشان بوجود میآورد و اعصابشان بـا اصل هستی هماهنگی مداوم‌دارد ؛ این اشخاص را درمحیطی بگذارید کـه همه چیز آن ناهماهنگ باشد ، وآنوقت می‌بینید که به‌طرز دهشت انگیزی رنج میبرند ، ولی اگر بـا اندیشه‌ها و احساسات و موجوداتی مصادف شوندکه خوشایندشان‌باشد لذتشان تا سرحدشور وخروش‌بالامیرود. ولی ما در حالت شومی هستیم که مصائب آنرا جز کسانیکه بهمان بیماری دچارند ومیتوانند درك وهمدردی برادرانه‌ای داشته باشند نمی‌شناسند . برای ما امکان‌آن هست که نه ازخوبی متأثرشویم ونه از بدی ، آنوقت در درون‌ما یك ارگ گویا ومستعد حرکت‌هست که در فضای خالی نواخته میشود ، بی‌علت به‌هیجان میآید ، صدا میدهد اما نغمه‌ای بوجود نمیآورد ؛ نواهائی ازآن بر میآیدکه در خاموشی‌گم میگردد ؛ اینجا تناقض هولناك روحی است کـه برضد بیهودگی ونیستی سر بطغیان برمیدارد ؛ بازیهای توانفرسائی‌است که درآن ، مانند خونی که از زخم ناشناخته‌ای بدر رود ، نیروی ما بتمامی ازدست میرود وچیزی جبرانش نمی‌کند . حساسیت‌سیل وار روان میگردد وضعفهای دهشت انگیز و مالیخولیاهای وصف ناپذیری ازآن ناشی میشودکه در اقرارگاه کلیسا نیزگوشی برای شنیدن آن نیست . آیا همین دردهای مشترك ما نیست کـه من بیان‌کرده‌ام ؟ »

یکه خورد، و بی‌آنکه چشم‌خودرااز غروب آفتاب برگیرد، جواب داد :

« با این جوانی‌تان این چیزها را از کجا میدانید ؟ مگر پیش‌ازاین زن بوده‌اید ؟ »

با صدائی منقلب گفتم :

« آخ ! کودکی من یك بیماری‌طولانی بود . »

با شتاب از من جدا شد وگفت :

« صدای سرفهٔ مادلن‌را میشنوم.»

کنتس مرا مرتباً درخانهٔ خود میدید و از آن برآشفته نمیشد آنهم به‌دودلیل. یکی آنکه‌خودش‌مانند‌کودکان پاك‌بود و اندیشه‌اش هیچ دچار انحراف نمیگشت . دیگرآنکه خاطر کنت بمن‌خوش بود ومن برای این شیربی‌یال و چنگك طعمه‌ای بشمار میرفتم . از آن گذشته سرانجام دلیلی برای آمدن یافتم‌که نزد همه مقبول افتاد . من بازی نرد نمیدانستم . آقای دومورسوف پیشنهادکرد کـه‌آنرا بمن بیاموزد ، ومن پذیرفتم . درآن لحظه‌که میان ما این‌موافقت درگرفت ، کنتس خودداری نتوانست ، وازسردلسوزی نگاهی بمن افکندکه میخواست بگوید : « خودتانرا بدهان شیر میاندازید ! » گرچه من ابتدا هیچ ازآن سردرنیاوردم ولی روز سوم دانستم کـه خود را بچه‌چیزی ملزم ساخته‌ام . شکیبائی‌من، که ازهیچ‌چیز‌خسته نمیشود و ثمرهٔ رنجهای زمان کودکی من است ، در این دوران مصائب پخته‌ترشد . خوشی‌کنت درآن بودکه من اصل وقاعده‌ای را که برایم تشریح کرده بود بکارنبندم و آنوقت او بتواند بیرحمانه ریشخندم‌کند . اگرفکر میکردم ، از ملال آهسته بـازی کردن‌گله میکرد ؛ اگرتند بازی میکردم ، ازشتاب‌من برآشفته میشد؛ اگر اشتباهی ازمن سرمیزد ، آنرا غنیمت میشمرد و میگفت زیاد عجله میکنم . این همان تسلط جابرانهٔ یك‌آموزگارمکتبی بود، استبداد چماق ودگنك بودکه تصوری‌ازآن نمیتوانم بشما بدهم ، مگرآنکه خودرا به‌اپیکتت Epictète [1] که زیریوغ کودك شریری افتاده بود تشبیه‌کنم . وقتی‌که برسرپول بازی کردیم ، از برد مـداوم شادی لئیمانه وآبرو ریزانه‌ای‌به‌اودست میداد . زنش با یك‌کلمه‌که‌برزبان میآورد ، مرا از این‌همه تسلی میداد و اورا بیدرنگ‌برعایت‌وقار و ادب وامیداشت . بـاری ، بزودی در آتش یك شکنجهٔ نامنتظر درافتادم ، و با این‌کار پولم ازدست‌رفت . گـاه از نزدشان بسیار

1 ــ فیلسوف یونانی قرن اول میلادی که‌در ابتدا برده‌بود .

دیرمیرفتم ، و با آنکه همیشه تا آن موقع کنت میان من و زنش حایل بود ، باز همواره امید داشتم که لحظه‌ای فرصتی بیابم وخود را درقلب اوجای دهم. اما برای نیل به‌چنین ساعتی که من باشکیبائی دردناك یکنفر شکارچی به‌انتظار آن بودم ، آیا نمیبایست به‌این بازیهای آزار دهنده‌که روحم‌درآن پیوسته پاره میشد وهمه پولم‌بباد میرفت ادامه دهم ؟ با این‌همه باز چندین بار بدیدن رنگ آمیزی خورشید برچمنزار ، یا از تماشای ابرها درآسمان خاکستری و یا تپه‌های مه‌گرفته و یا لرزش مهتاب درمیان‌دروگوهر رودخانه هردو خاموش مانده جزاین چیزی بهم نگفته بودیم :

« شب چه زیباست! »

« آخر، خانم ، شب هم زن است . »

« چه‌آرامشی !»

« بله، اینجا نمیتوان کاملا بدبخت بود . »

به‌شنیدن این جواب دوباره به‌گلدوزی میپرداخت . ولی سرانجام آشوبهائی در او میدیدم که نشانهٔ محبتی بود که میخواست جای خودرا درقلب او بازکند . با این همه اگر پول نمیداشتم ، میبایست با این شب نشینی‌ها وداع کنم . برای مادرم نوشتم تاپولی برایم بفرستد ؛ مادرم با من عتاب نمود وآنچه فرستاد هشت‌روزی هم دوام نکرد . از که میتوانستم قرض بخواهم ؟ و حال آنکه پای ندگیم‌درمیان بود. بدینسان‌دربحبوحهٔ نخستین‌سعادت‌بزرگ‌خودهمان دردهائی‌راکه همه‌جا در معرض‌آن بودم بازیافتم ؛ ولی در پاریس، دردبیرستان ودرپانسیون توانسته‌بودم باخودداری وامساك عاقلانه خود راازچنك آن‌رها سازم وبدبختی من‌منفی بود .در فرایل این بدبختی‌جنبهٔ فعال بخودگرفت . میل‌دزدی درمن‌پدیدآمد .باجنایت‌ـ های‌خیالی‌وخشم‌های هولناك آشناشدم که در روح شیاری بوجـود می‌آورد واگر نخواهیم که‌عزت نفس‌را ازدست بدهیم باید آن‌همه را درخود خفه‌سازیم . خاطرهٔ تفکرات بی‌رحمانه‌ودلهره‌هائی که خست مادرم برمن‌تحمیل کرد اغماض‌مقدسی نسبت به جوانان‌درمن‌بوجود

آورد ، اغماض کسانی که بی آنکه دچار لغزش شده باشند تا لبه پرتگاه رفته و گوئی عمق آن را اندازه گرفته اند . با آن که درست کاری من .که از عرق سرد مایه گرفته است . در این لحظات که زندگی شکاف برمی دارد و سنگ ریزه های خشك و بی پرستش نمایان می گردد قوی تر از کار در آمده است، باز هر بار که عدالت سهمناك بشری شمشیر خود را بر گردن کسی فرود آورده است بخود گفته ام : «قوانین جزائی را کسانی نوشته اند که با بدبختی آشنا نبوده اند . »
باری، در چنان حال ناچاری ،در کتابخانهٔ آقای دوشسل کتابی در بارهٔ قواعد بازی نرد پیدا کردم و آن را مطالعه کردم، پس از آن میزبان من از سر لطف خواست چند درس بمن بدهد و چون کمتر خشونت میدیدم، توانستم پیشرفت هائی بکنم و قواعد و محاسباتی را که یاد گرفته بودم بکار بندم. طی چند روز بدانجا رسیدم که توانستم از معلم خود ببرم . ولی همین که از او بردم ، رفتار نفرت انگیزی از خود نشان داد .مانند ببر چشمانش برقزد ،چهره اش منقبض گردید؛ ابروانش چنان درهم رفت که هرگز چنان چیزی در کسی ندیده ام . مانند یك بچه ننر شکایت میکرد. گاه طاس ها را می انداخت، خشمی دیوانه وار بر او مستولی میشد، دست و پا میزد ،لیوان چرمی را که با آن طاس میریخت گاز میگرفت ، بمن فحش میداد . ولی این تشدد پایانی یافت ، وقتی که در بازی استاد شدم، مبارزه را بمیل خود اداره کردم ؛ کاری میکردم که در پایان بازی برد و باخت تقریباً مساوی باشد . یعنی میگذاشتم که در قسمت اول بازی ببرد؛ و آنوقت در قسمت دوم تعادل را برقرار میکردم . دنیا اگر بآخر میرسید کمتر موجب شگفتی کنت میشد تا برتری سریع شاگردش ؛و او هرگز به این برتری معترف نشد . یکنواخت بودن نتیجهٔ بازی های ما برایش دستاویز تازه ای گردید. میگفت :
« واقعاً کله ام خسته میشود . همیشه در آخر بازی شما میبرید، چونکه آنوقت دیگر حوصله ای برایم نمانده است. »
کنتس که از بازی سررشته داشت ازهمان اول پی به تدبیر من برد و در آن نشانهٔ فراوان محبت دید. این جزئیات را تنها کسانی

میتوانندقدر بدانند که‌ازدشواری‌های‌بازی‌نردخبردارند. وهمین‌چین های‌کوچك چه‌ها که‌نمی‌گفت اولی‌عشق، مانند خدای بوسه‌ئه [1] آن یك‌جام آبی‌راکه‌گدا میدهد، کوشش‌آن‌سربازی که بگمنامی جان میسپارد، بربزرگترین‌فیروزی‌ها رجحان‌می‌نهد. کنتس‌یکی از آن نگاهیائی که‌بی‌سخن‌سپاس میگویدوقلب‌جوانان را درهم می‌شکند بمن‌افکند، آری، نگاهی‌راکه‌به‌بچه‌های خود منحصرداشته بود بمن لطف‌میکرد! وازآن‌شب‌سعادتبار، هربار که بـا من‌سخن میگفت نگاهش رابمن‌می‌دوخت، نمی‌توانم‌توصیف‌کنم که‌هنگام رفتن‌در چه حالی‌بودم. روح‌من‌تنم‌را درخودکشیده‌بود، دیگرسنگینی‌نداشتم. راه‌نمی‌رفتم، پروازمیکردم. آن‌نگاه‌رادرخویشتن احساس‌میکردم. نگاهی‌که مراازروشنائی لبریز کرده‌بود، همچنانکه «خدا حافظ، آقا»ی او نیزنغمه‌های‌سرود رستاخیزعیدفصح‌رادر روح‌من‌طنین‌افکن ساخته بود. گوئی‌از نوزائیده‌شده بودم. آری، دردیده‌او به چیزی شمرده‌میشدم! آن‌شب‌دربستری ارغوانی‌خفتم. دربـرابر چشمان بسته‌ام مانندکرمهای‌کوچك آتشین‌که ازپس‌هم روی خاکستر کاغذ سوخته‌میدوند شعله‌هائی‌درتاریکی میگـذشت ویکدیگر رادنبـال میکرد. دررؤیاهای‌من‌صدای اوچیزی‌قابـل لمس گردید، فضائی سراسر روشنائی وعطرشدکه‌مرادربر گرفت، نغمه‌ای گشت که‌روح مرا نوازش‌داد. روزدیگرپذیرائی او واقعیت‌احساساتی‌راکه‌ارزانی داشته بود آشکارساخت، وازآن‌پس‌من‌راز صدای اورادریافتم. آن روزمی‌بایست یکی‌ازمهم‌ترین روزهای‌زندگی من‌باشد. پس از شام روی‌تپه‌ها گردش‌کردیم ودرزمین بایری‌رفتیم که‌هیچ‌زراعتی در آن بعمل‌نمی‌آمد. زمینش‌خشك‌وسنگلاخ بود وخاك‌زراعتی نداشت؛ بـا این‌همه‌دو سه‌درخت‌بلوط و بوته‌ای‌چند درآن‌یافت میشد، اما بجای سبزه‌فرشی ازخزهٔ نارنجی‌رنك ومجعد برآن‌گسترده‌بود که پرتـو خورشیدهنگام غروب‌برآن میتابید وپاروی آن‌می‌لغزید. من دست

1 ـ کشیش‌وواعظ معروف‌فرانسوی درزمان لوئی چهاردهم (۱۷۰۴ ـ ۱۶۲۷)

مادلن را گرفته بودم تا نیفتد، وخانم دومورسوف نیز بازویش را به ژاك داده بود. کنت که پیشاپیش ما میرفت برگشت و با عصای خود برزمین کوفت و بالحنی جگرخراش بمن گفت:

«درست مثل زندگی من»

سپس نگاهی به عذرخواهی بهزنش افکند و گفتهٔ خود را تصحیح کرد:

«اوه! ولی پیش از آنکه باشما آشنا شده باشم.»

اما دیگر دیر شده بود؛ زیرا رنك از صورت کنتس پریده بود. وکدام زن است که از چنین ضربتی از پا در نیاید؟ برای برگرداندن رشتهٔ سخن گفتم:

«چه بوهای خوشی تا این جا میآید، وچه رنك آمیزی های قشنگی نور به این صحرا میدهد! دلم میخواست که این دشت یا یرمال من بود. شاید پس از کاوش گنجهائی در آن میبافتم. بهرصورت، حتمی‌ترین گنج من همسایگی شما بود؛ از آن گذشته، کیست که منظره‌ای بدین زیبندگی را با این رودخانهٔ مارپیچ که در آن روح در سایهٔ درختان زبان گنجشك و توسه آب تنی میکند به قیمت گزاف نخرد! ببینید؛ چقدر سلیقه‌ها فرق میکند! برای شما این تکه زمین بیابان است و برای من بهشت.»

کنتس با یك نگاه از من تشکر کرد. ولی کنت با لحن تلخی گفت:

«این همه شعر است! این جا برای زندگی کسی مثل شما شایسته نیست..»

سپس سخن خود را قطع کرد و گفت:

«ناقوس های آزه را میشنوید؟ قطعاً صدای زنگه است که میشنوم.»

خانم دومورسوف با سرو روی وحشت‌زده مرا نگریست. مادلن دستم را فشرد. من به کنت گفتم:

«میخواهید برگردیم و یك دست نردبازی کنیم؟ صدای طاس

دیگر نخواهد گذاشت که شما صدای زنك را بشنوید .

به کلوشگورد برگشتیم ودرراه مرتب حرف میزدیم . کنت از دردهای شدیدی شکایت داشت ، اما مشخص نمیکرد که کجاست . وقتی که به سالن رسیدیم بی تکلیفی وصف ناپذیری برهمهٔ ما حکمفرما بود . کنت درصندلی راحتی فرو رفته ، غرق تفکر بود و زنش مزاحم او نمیشد ، زیرا علامات بیماری اورا میشناخت ومیتوانست بحران ــ های آن را پیش بینی کند . من هم درسکوت ازاو پیروی کردم . کنتس اگر ازمن خواهش نکرد که بروم، شاید برای آن بود که می پنداشت بازی نرد کنت را سرگرم خواهد داشت و موجب خواهد شد که این زودرنجی های شوم عصبی که آشوب وخروش آن وی را ازپای درمیآورد برطرف شود . اما چیزی از آن دشوارتر نبود که کنت را بپای بازی نرد که خود همیشه سخت مشتاق آن بود بکشانند . مانند دختران پر ناز و غمزه میخواست که از اوخواهش کنند، مجبورش کنند، تادر آن صورت دیگر منتی براو نداشته باشند، واین هم شاید ازآن جهت که این کار واقعاً منتی براو بود. گاه که من براثر یك گفتگوی جالب یك لحظه از این تعارفات خودغافل میماندم ، کنت عبوس وزمخت ودلازار میشد و درهمه چیز بنای مخالفت میگذاشت وتغیر مینمود. آنوقت، من بعلت کج خلقی اوپی میبردم ، و به او پیشنهادیك دست بازی میکردم ؛ واو تازه به عشوه گری میپرداخت ومیگفت : «اولاخیلی دیروقت است. از آن گذشته ،علاقه ای هم ندارم . » باری، ازآن ادا واطوارهای بی سر و تهی که زنان دارند . وسرانجام انسان نمیداند که میل حقیقی شان چیست. من خود را نزد او خوارمینمودم وازاو تمنا میکردم که بامن درعلمی که اگر باعمل توأم نباشد بسیارزودفراموش میگردد تمرین کند. این بار به خنده ومزاح دیوانه واری احتیاج پیدا کردم تا اورا ببازی وادارم. گله میکرد که چشمش سیاهی میرود و نمیتواند حساب کند، انگار که سرش رامیان گیره فشارمی دهند .درگوش خود سوت هائی می شنید ، نفسش می گرفت ، آه های بس عمیق می کشید . سرانجام راضی شد که بپای میز نردبنشیند . خانم دومورسوف ازپیش مارفت تا بچه ها را

بخوابا ندویا اهل‌خانهٔ خودنمازبجا آورد . درغیاب اوهمه‌چیز بخوشی گذشت من‌طوری‌بازی‌می‌کردم که آقای‌دومورسوف ببرد،واین‌خوش دستی یکباره‌موجب‌گشاده‌روئی اوشد ، عبور ناگهان از اندوهی که پیشگوئی‌های‌شومی ازدهانش‌بیرون می‌کشید. به‌این‌خنده دیوانه‌وار وتقریباً بی‌دلیل‌مرا نگران‌ساخت وبرجای خشك‌کرد. من‌اوراهرگز درچنین‌حالت بحرانی آشکاری‌ندیده‌بودم . آشنائی صمیمانهٔما نتایج خودراببار آورده‌بود ، واودرحضورمن دیگرپرده‌پوشی‌نمی‌کرد . هرروزمی‌کوشیدکه مرازیرتسلط جابرانهٔخودبگیرد و ازمن برای خوی ناهنجار خود طعمهٔ تازه‌ای بسازد. درحقیقت بنظرمی‌رسد کـه بیماری‌های‌روحی موجوداتی هستندکه‌برای خوداشتهائی وغرایزی دارند،وهمان‌گونه‌که یك‌مالك‌می‌خواهد زمین خود راوسعت بخشد ، آن‌ها نیزمی‌خواهندحیطهٔ تسلط‌خودرا فزون‌ترسازند. کنتس بزیـر آمد ،وبرای آنکه‌کارگاه گلدوزیش بهتر روشن‌شود نزدیك‌بازی‌نرد نشست وبا تشویشی که درست‌نمی‌توانست‌پوشیده‌دارد بکارمشغول‌گشت. یك‌نقش نامساعدطاس کهمن‌نتوانستم ازآن شانه‌خالی‌کنم‌قیافهٔ کنت راعوض‌کرد : ازخرمی‌به‌اندوه وازسرخی بهزردی‌گرائید ؛چشمانش تابناشد. پس‌ازآن‌بدبختی‌دیگری پیش‌آمدکه‌من‌نه‌می‌توانستم پیش‌ـ بینی‌ونه‌جبران کنم. آقای‌دومورسوف نقش صاعقـه آسائی آوردکه شکستاورا حتمی‌گردانید. بی‌درنك‌ازجا برخاست،میز راروی من وچراغ‌را برزمین‌انداخت وبامشت روی‌میزعسلی کوفت .ودر سـالن نمی‌توانم بگویم‌که قدم‌زدبلکه بجست‌وخیزپرداخت. ازآن سیل‌فحش ونفرین‌وناسزا وجمله‌های‌نامربوط که ازدهانش‌بیرون ریخت، هـر کسی، ماتندآنچه مردم درقرون وسطی‌می‌گفتند، گمان می‌کرد که جن دراوحلول‌کرده است. فکرکنیدکه‌من درچه‌حالی‌بودم ! کنتس دست‌مرافشارداد وگفت :

«بباغ بروید.»

بی‌آن‌که کنت‌متوجه‌غیبت من‌گردد؛ بیرون‌رفتم . باقدمهای آهسته خودرا بهصفهٔ‌باغ رساندم ، وازآن‌جافریادها وناله‌های اورا

می‌شنیدم که‌ازاطاقش که وصل به‌نهارخوری بود برمیآمد . در میان این‌طوفان‌صدای فرشته‌آسای کنتس‌نیز بگوش‌می‌رسید؛ که گاه گاه مانندبانك بلبل‌درآن هنگام که باران‌قطـــع می‌شود برمی‌خاست .
باری، درزیباترین شبی‌ازشب‌های آخر اوت زیر درختان اقاقیـــا گردش‌می‌کردم ومنتظر بودم که‌کنتس‌در آن‌جا بمن ملحق‌شود، اینك اومی‌بایست بیاید،رفتارش‌چنین‌وعده‌ای بمن داده‌بود .

چندروزی بود که‌میان‌ما زمینهٔ یك گفتگوی صریح آماده‌میشد، وبنظر می‌رسید که به‌اولین‌کلمه‌ای که چشمهٔ لبریز روح ما را روان سازدمی‌بایست درگیرشود، چه شرم وپروائی‌ساعت‌یکانگی کامل‌ما را به‌تأخیرمی‌انداخت ؛شایداو هم‌به‌اندازهٔمن آن لرزش را کـــه به هیجانات‌ترس‌شبیه است وحساسیت‌را کوفته می‌دارد دوست می داشت وهمین تشویش است که‌در لحظاتی که‌زندگی نزدیك به‌جوشش وریزش است مانع آن می‌شود و انسان را درپرده برگرفتن ازرازدرونی بتردید می‌اندازد ، درست مانند حیـــاطی که دختران جوان راپیش ازآن‌که دربرابرشوهرمحبوب خویش برهنه شوند آشفته‌می‌دارد. ما خودبا اندیشه‌های‌متراکم خویش‌دامنهٔاین اولین راز گوئی را کـــه دیگرضروری گشته‌بود وسعت‌داده‌بودیم . یك ساعت گذشت. من روی طارمی‌باغ‌نشسته بودم که‌صدای قدم‌هـــای‌او آمیخته بهمهمهٔ مواج دامنش‌هوای‌آرام شب‌را به‌جنبش درآورد . واین‌ازآن تأثراتی‌است که‌قلب‌تاب‌آن‌ندارد . کنتس‌بمن گفت :

« آقای دومورسوف‌اینك‌خوابیده‌است. هروقت که‌چنین‌حالی به‌اودست می‌دهد ، من‌یك‌فنجان‌آب که دو ســه حقه‌خشخاش‌در آن جوشانده‌اند به‌اومی‌خورانم ، والبته بین‌حمله‌های بیماری‌او باندازهٔ کافی فاصله‌هست که این‌داروی ساده‌همیشه اثر خودرا داشته‌باشد. »
سپس به‌مطلب‌دیگری پرداخت وبالحنی که‌می‌خواست‌هرچه بیشترمجاب کننده باشد، گفت : « آقا، یك‌تصادف ناگوار اسراری‌را که‌تاکنـــون بدقت‌محفوظ مانده بود برشما آشکارساخت ، قول بدهید که خاطرهٔاین صحنه رادرقلب‌خود مدفون‌سازید . خواهش‌می‌کنم‌این کار را برای

خاطر من بکنید . ازشما سوگندی نمی‌خواهم. همان«بله»مردان‌شرافتمند را بگوئیدومن‌راضی می‌شوم.»

به‌او گفتم :

« چه‌احتیاجی هست‌که من‌این‌بله را بگویم ؟ مگر هرگز یکدیگررا درك نکرده‌ایم!»

کنتس بازگفت :

« این‌همه براثررنجهائی است‌که آقای‌دوموِرسوف درمدت مهاجرت تحمل کرده است . وشما نبایدازدیدن آن‌قضاوت‌بدی درحق اوبکنید . فرداازآنچه‌گفته است چیزی‌بیاد نخواهدداشت؛ وشما باز اوراخوب‌ومهربان خواهید یافت.»

جوابدادم:

« خانم ، درپی تبرئهٔ کنت نباشید . هرچه‌شما بخواهید همان خواهم‌کرد . اگرباانداختن خوددررودخانهٔ اندر می‌توانستم آقای دوموِرسوف راصورت اولش درآورم وشمارا به زندگی سعادتمندی برسانم ، هم‌الان‌این کاررا می‌کردم. تنهاچیزی‌که‌از من‌ساخته‌نیست آن است‌که‌عقیده‌ام‌را عوض کنم . درمن هیچ‌چیز به‌استحکام عقیده‌ام نیست. حاضرم‌زندگیم رابشما بدهم امااوجدانم‌را نمی‌توانــم بشما بدهم ،میتوانم به‌گفتــار وجدان‌خود گوش ندهم ،ولی آیا می‌توانم مانع‌حرف‌زدن‌آن بشوم؟ امابعقیدهٔمن آقای‌دوموِرسوف...»

باتندی‌غیرعادی درسخنان‌من دوید وگفت :

« می‌فهمم. حق‌باشماست » سپس برای آن‌که با بکاربردن لغت نرم‌تری مفهوم دیوانگی‌را تخفیف‌دهد . افزود: «کنت مثل یك دختر نازپرورد عصبانی‌است. امادرفواصل معینی این‌طوراست . حد اعلی‌یك‌بار دربحبوحهٔ شدت‌گرما ، آخ! مهاجرت‌موجب‌چه‌درد هائی شده‌است !چه‌زندگی هایزیبا راکه‌بهدرداده است !من مطمئنم‌که او می‌توانست یك‌سرداربزرك‌باشدوموجب‌سرفرازی‌کشورش‌بشود.»

برای آن‌که‌به اوبفهمانم که‌فریب‌دادن من بی‌فایده است ، بنوبهٔ‌خودسخن اوراقطع‌کردم‌وگفتم :

«میدانم.»

کنتس ایستاد. یکی‌ازدستهای خودرا روی پیشانی خویش گذاشت و بامن گفت:

«چه کسی شمارا این‌طوردرخانوادهٔ ماوارد کرده‌است؟» سپس درحالیکه دست خودرا بقوت روی‌دست من‌تکیه‌میداد، افزود: «آیا خدا خواسته است کمکی‌یادوستی پرشوری برای حمایت‌من‌بفرستد؟ چون‌درشمامهربانی‌وجوانی‌هست. . .»

چشمان خودرا بسوی‌آسمان بلند کرد وگوئی میخواست در آنجا یك‌شاهد مرئی بیابد‌که امیدواریهای نهانیش راتأیید کند. پس ازآن نگاهٔ خودرا بمن‌دوخت. ازاین‌نگاه‌که روحی‌را درروح‌من‌فرو میریخت شوری درمن‌پدیدآمد، ومن‌آنگاه اگـر بارسوم متداول معاشرت قضاوت شود مرتکب‌بی‌ادبی شدم، ولی‌آیا این‌کاردربرخی مردم شتاب جوانمردانه‌برای‌استقبال‌ازخطر نیست، آیامیل‌پیشگیری یك تصادم وترس ازمصیبتی‌که ممکن است فرارسدنیست، و اغلب اوقات آیا پرستش بی‌مقدمه ازقلب‌دیگران و ضربه‌ای برای آنکه دانسته شودآیا طنینی هماهنك قلب مادارد نیست؟ اندیشه‌هائی چند مانند پرتوروشنائی درمن برخاست، ودرلحظه‌ای‌که یگانگی کاملی راپیش‌بینی میکردم بمن‌توصیه‌کرد تالکه‌ای راکه دامن معصومیتم بدان‌آلوده بود بشویم. باصدائی لرزان ازطپش‌های قلبم، که‌درسکوت عمیقی‌که مارا فراگرفته بودبه‌آسانی شنیده میشد، گفتم:

ــ پیش‌ازآنکه دورتربرویم، اجازه بدهید تا یك خـاطرهٔ گذشته‌را تطهیر کنم.

انگشت خودرا برلبانم نهـاد وبیدرنك برداشت، و بتندی، گفت:

«هیچ چیز نگوئید.»

مانند زنی‌که مقامش بالاترازآن است‌که ازیك ناسزاگردی بردامنش بنشیند، ازروی غرورمرا نگریست وبالحن‌آشفته‌گفت:

«میدانم ازچه میخواهید حرف بزنید. منظورتان اولین و

آخرین وتنها اهانتی است که دیده‌ام! از آن مجلس رقص هرگز حرفی نزنید. اگر بعنوان یک مسیحی شما را بخشیده‌ام، عفت زنانه‌ام هنوز رنج میبرد.»

اشکهائی را که درچشم آورده بودم میان مژگان خود نگهداشته گفتم :

« ازخدا بیرحم‌ترنباشید .»

جواب داد :

« میبایست سختگیرتر از این باشم، ولی باز نرم هستم.»

با نوعی سرکشی بچگانه ازسرگرفتم :

« آخرحتی اگر برای اولین وآخرین وتنها باردرزندگیتان باشد، به‌حرف من گوش دهید.»

گفت :

« خوب، حرف بزنید! وگرنه تصورخواهید کرد که‌ازشنیدن گفته‌های‌شما میترسم .»

حس کردم که این لحظه درزندگی ما بیهمتا خواهد بود. آنوقت، بالحنی که شنونده را به‌بذل توجه دعوت میکرد، به‌او گفتم که زنان آن مجلس رقص مانند دیگرزنانی که تاآنزمان دیده‌بودم ، همه برایم یکسان بودند، ولی بدیدن او، من‌که زندگیم سراسر بمطالعه وتحصیل گذشته بود، من‌که روحم آنقدرازپیباکی بدوربود، یکباره‌گوئی شوری دیوانه‌وار مرا باخود برد، واین‌حال را تنها کسانی میتوانندمحکوم کنندکه هرگزچنانچیزی احساس نکرده‌اند، زیرا هرگزقلب هیچ‌مردی چنین لبریزازآرزو نبوده است، آرزوئی که‌هیچ آفریده رایارای مقاومت باآن نیست وبرهمه چیزحتی‌مرگ غلبه میکند...

مرا متوقف ساخت وگفت :

« حتی تحقیر !»

پرسیدم :

« پس مرا تحقیرکرده‌اید ؟»

« دربارهٔ این‌چیزها حرف‌نزنیم .»

باهیجانی که‌از یك‌درد فوق‌بشری سرچشمه‌میگرفت، درجوابش گفتم :

« برعکس، حرف‌بزنیم! حرف برسرهمه‌چیزمن است، برسر زندگی ناشناختهٔ من‌وبرسررازی است‌که شما باید ازآن باخبرشوید وگرنه نومیدی مرا خواهدکشت . همچنین، مگرحرف برشما نیست که‌بی‌آنکه خود بدانید برای‌من همان شهزاده‌خانمی بوده‌اید‌که درروز زورآزمائی تاجی‌که به‌فاتحان نبرد وعده شده استدردستش میدرخشد؟ کودکی وجوانی خودرا برای اوحکایت‌کردم، اما نه با قضاوت ازدورهمچنانکه برای شماگفته‌ام ، بلکه بـا سخنان آتشین جوانی که‌هنوز اززخمهایش خون میبارد. آوازم‌گوئی‌تبرهیزم‌شکنان بودکه درجنگل طنین می‌افکند . درمقابل آن ؛ سالهـای مرده و دردهای طولانی‌که همچون شاخه‌های بی‌برك ازآن سربرآورده بود باسروصدای بسیارفروافتاد. باکلماتی تب‌آلود انبوهـی ازجزئیات وحشتانگیزراکه ازشنیدن‌آن شمارامعاف داشته‌ام برای اوتوصیف کردم. گنجینه خواستهای درخشان خود، طلای‌ناب آرزوهای‌خود، قلب‌سوزان خودراکه دریك زمستان دائمی زیرکوههای یخ‌حفظشده بود پیش‌اونهادم. ازسنگینی باررنجهائی‌که باسخنانی‌همچون کلام آتشین اشعیاء [1] بیان میشد خم‌گشته منتظریك‌کلمه ازدهان این‌زن که سربزیرسختنانم رامی‌شنید ماندم. واوتیرگیها رابیك نگاه روشن کرد وجهان‌های خاکی ویزدانی را به‌یك‌کلمه جان‌بخشید.چهره‌اش را،که‌هالهٔ شهیدان‌گردآن میدرخشید، بمن‌نشان دادوگفت،

« کودکی هردومان بیك نوع‌بود !»

مکثی درگرفت‌که درآن روح مادراین یگانه اندیشهٔ تسلی بخش‌بهم‌پیوست، «پس‌تنها من‌نبوده‌ام‌که رنج‌کشیده‌ام؟» آنگاه‌کنتس باهمان لحنی‌که به‌کودکان عزیزش اختصاص میداد بمن‌گفت کـه-

---

1ــ ازانبیای بنی‌اسرائیل‌که درتورات‌کتابـی بنام اوست‌و سبکی قوی‌ودرخشان دارد.

خطای اودرزندگی این بودکه درخانواده‌ای که پسرهایش زنــده نمیماندند دخترشده بود. سپس تفاوتهائی‌راکه میان رنجهای‌خودکه دختری چسبیده به‌دامان‌مادربود بادردهای پسری‌چون من‌که‌بدنیای دبستانها ودبیرستانها افکنده شده بودم توضیح‌داد. درمقایسه بــا لطمات‌آسیاسنگی‌که روحش‌ازآن‌کوفته میشد تنهایی من‌گوئی‌بهشت عدن‌بود. واین وضع همچنان ادامه داشت تاآنروزکه مادرحقیقی‌اش خالهٔ مهربانش، اورا ازمیان این‌شکنجه‌که دردهای زایندهٔ آنــرا برایم حکایت‌کرد بیرون‌کشید ونجاتش داد. این همه نیش وآزار بیدلیلی بودکه سرشت‌های عصبی‌که ازضربت‌خنجر باکی ندارند اما ازتهدید شمشیرداموکلس[1] Damoclés میمیرند ازتحمل‌آن عاجزند. گاه جهش محبتی بودکه بیك‌دستور خشك متوقف میگشت، بوسه‌ای بودکه به‌سردی پذیرفته میشد، سکوتی‌بودکــه یکدم براو تحمیل میگردید‌ودمی‌دیگر ازآن سرزنش می‌شنید، اشکهای فروخورده‌ای بودکه بردلش میماند؛ باری هزاران ستم‌بودکه زیرظواهرپرافتخار وستودهٔ مادری‌ازدیدهٔ بیگانگان نهفته میماند. مادرش ازاوبرخود میبالید واورا ستایش میکرد؛ ولی درمقابل این‌تمجیدها که برای خودستائی‌آموزگارش ضروری بودروزبعد اومیبایست قیمت گزافی بپردازد. هنگامی‌که باابرازنهایت فرمانبرداری و مهربانی تصور میکرد قلب‌مادررامسخر ساخته است وآنگاه‌بزودی رازدل‌میگشود، باردیگرهمان قیافهٔ ستمگرکه اینك ازآن‌گفته‌ها سلاحی ساخته‌بود ظاهرمیگشت. یك‌جاسوس هم‌تابه این‌حد بددل وخیانتکارنمیتوانست باشد. دخترجوان همهٔ لذتهاوشادیهای خودرا میبایست به‌بهای‌گران بخرد، زیرا اگروقت را بخوشی میگذراند همانقدرسرزنش می‌شنید

۱ـ ازدرباریان متملق‌دنیس پادشاه جبارسیراکوزکه‌پیوسته خوشبختی اورا میستود. شاه‌برای متنبه ساختن اودستور داد تا در ضیافتی شمشیری بموی اسب بسته بالای‌سردرباری متملق آویزان کنند وازاین‌راه به‌اوبفهمانندکه خوشبختی جباران همواره‌درمعرض تهدید شمشیراست.

که هنگامی که خطائی ازاوسرمیزد. آموزشهای تربیت اشرافیش هرگز بامحبت بهاوداده نشد، بلکه همیشه باطنززننده‌ای همراه بود. اما ازاین‌همه‌کینه‌ای ازمادرخود بدل نداشت، بلکه خودرا ازآن سرزنش میکرد که نسبت‌بوی‌بیشتراحساس‌وحشت داشت تا محبت این زن فرشته خصال فکرمیکرد که شایداین‌سختگیریهالازم بوده‌است؛ زیرامگراورا برای زندگی فعلیش آماده نساخته‌بود؛ ازشنیدن گفته‌های او بنظرم چنین می‌آمد که چنگ ایوب که من نغمه‌های سرکشی ازآن برآورده بودم، اینک بازخمهٔ انگشتانی مسیحی وردمریم عذرا را وای‌دارعیسی میسرود.

« پیش ازآنکه یکدیگررا دراینجا بازیابیم ، ما در محیط واحدی بسرمیبردیم؛ شما ازمشرق‌آمده‌اید ومن‌ازمغرب .»

کنتس بایک‌حرکت نومیدانهٔ سرگفت :

« مشرق‌برای شماست ومغرب برای‌من. شماخوشبخت‌خواهید زیست، امامن‌ازدردخواهم مرد! مردها حوادث‌زندگی خودرابوجود میآورند. اما زندگی من‌برای همیشه معین‌گشته است. هیچ قدرتی نمیتواند این‌زنجیرسنگین راکه زن‌بایك حلقه طلابدان بسته‌میشود ونشانهٔ پاکی همسران است، درهم بشکند.»

احساس کردیم که هردوشیرخوارهٔ یك پستان بوده‌ایم ، از این رو نخواست‌که رازگوئی میان خواهر و برادری‌که از یك چشمه سیراب شده‌اند نیمه‌کاره بماند . پس از آهی که طبعاً از دلهای پاك در لحظه‌ای‌که راز خود را برمیگشایند بر- می‌آید، نخستین روزهای زناشوئی ، نخستین سرخوردگی‌های‌خود وسراسر بهار بدبختی خود را برایم حکایت‌کرد . اونیز مانندمن باحوادث‌کوچکی‌سروکارداشته‌بودکه‌برای جانهائی که‌جوهرپرصفای آن‌بکمترین‌لطمه‌ای‌سراپا بلرزه‌میآیدبس‌بزرگ‌است، درست‌مانندسنگی که‌در دریاچه‌ای می‌افتدو درعین‌حال هم‌سطح آب‌وهم عمق آنرا آشفته می‌سازد . اوبهنگام عروسی برای خودپس اندازی داشت، یعنی‌همان چندسکه طلاکه‌نشانهٔ‌لحظات شادمانه وهزاران آرزوهای‌جوانان‌است؛ دریك روزتنگدستی آنهمه‌را سخاوتمندانه بشوهرش داده‌و نگفته

بود که برای او این پول یك رشته خاطرات بود نه سکه‌های طلا، ولی شوهرش هرگز آنرا بحساب نیاورده و خودرا به او بدهکار ندانسته بود! درعوض این گنجینه که در آبهای براکد فراموشی فرورفته بود، اوحتی یك نگاه تمناك ازشوهر دریافت نکرده بود، نگاهی که همهٔ حسابهارا تصفیه میکند و برای جانهای شریف همچون گوهر جاویدی است که آب ورنك آن در روزهای سخت میدرخشد. راستی که او از دردی به دردی رفته بود! آقای دومورسوف فراموش میکرد که برای مخارج خانه باو پول بدهد؛ ووقتی که همسرش بر کمروئی زنانهٔ خود غلبه میکرد وازوی پول میخواست، گوئی که تازه از خواب بیدارمیشد؛ وهرگزهم اتفاق نمی‌افتاد که او رایکبار ازاین رنجش‌های بیرحمانه معاف دارد. وقتی که طبیعت بیماراین مرددرهم شکسته براو آشکار گشت، چه وحشتی بردلش نشست! نخستین انفجار خشم دیوانه وارش اورا خردکرد، ازچه تفکرات ناگواری گذشت تا بر پوچی شوهر، این چهرهٔ پرشکوهی که برزندگی زن تسلط دارد، پی برد! بسا چه مصیبت‌های هولناکی بدنبال دوزایمانش روبروشد! چه شهامتی دراو بود تا توانست بخود بگوید: «من زندگی رادر آنها تزریق خواهم کرد؟ من آنها راهرروزاز نوبوجود خواهم آورد!». پس از آن، چه نومیدی بخودست داد وقتی که دریافت که قلب ودستی که زنهااز آن امید یاری دارندمانعی درکار اوست! اودیگر آن بیابان بی پایان بدبختی رادر پیش چشم میدید و پس از غلبه بر هردشواری بازپهنهٔ پرخار وخس آن دربرابرش گسترده میشد. پس از بالارفتن ازهر تخته سنك، بیابانهای تازه‌ای می‌یافت که میبایست به پیماید، تاروزی که دیگر شوهرش را، مزاج کودکانش را، ناحیه‌ای را که میبایست درآن زندگی کند، بخوبی شناخت، تاروزی که مانند آن نو جوانی که ناپلئون از پرستاری مهر-آمیز خانه‌شان بیرون میکشید پاهایش به‌راه رفتن در گل وبرف عادت کردو پیشانیش باگلوله ها وسراسر وجودش با اطاعت کورکورانه سربازی خو گرفت. این نکات راکه من به اختصار برای شما می‌گویم، اوهمه رابا تفصیلات تیره و تار خود، باآنهمه حوادث دلازار و کشمکش-

های زناشوئی بهشکست انجامیده وتلاشهای بیهودهای که همراه آن بودبرایم نقل کرد . ودرپایان افزود:

« باری، باید اینجا چندماهی بود تادانست که آبادانی کلوشکورد برایمن بقیمتچه زحماتیتمامیشود، چهچربزبانیهای خستهکننده بایددر پیشبگیرم تاآنچه راکه بیشاز همهبرای مصالح اوسودمنداستبه اوبقبولانم! چهشرارت بچگانهای دراو ظاهرمیشود، اگرگاهآنچهمن توصیهکردهام ازهمانابتدابا موفقیت روبرونگردد! باچه مسرتیهر نتیجهٔخوب رابخود منصوب میسازد! چهحوصلهای بایدداشته باشمکه همواره شکایتهای اورا بشنوم، وحالآنکه من خودرا ازپای درمیآورم تاساعات زندگیشرا پیراستهکنم ، هوایش رامعطر سازمو جادههائیراکه اوسنكوکلوخدر آنریخته استبرای اوشنفرش کنمو گلبکارم ! آنوقتپاداش مناین بر گردان وحشت آورست: «دارم میمیرم! زندگیبرمن سنگینی میکند! » اگر از خوشبختی درخانهاش مهمانانی باشند، همهٔاین چیزهامحو میشود ، بسیار خوشخو ومؤدباست . ولی، چرا برای خانوادهاش اینطور نیست؟من علت این نادرستی رادر مردیکه گاهواقعاً روحقهرمانیدارد نمیتوانم بفهمم. اوقادر استکه پنهانیچهار نعلتا پاریس بتازد و برایمآرایش وزیوری ازآنجا بیاورد،همانطورکه اخیراًبرای مجلس رقصشهر چنینکاری کرد. باآنکه اوبرای خانهٔخود خسیساست ، برایمن ، اگرخواسته باشم، مصرفمیشود . ولیمیبایست عکساین باشد: مناحتیاج بچیزیندارم ، ولیخرج خانهاش سنگین است . برایآنکه اورادرزندگیخوشبختسازم ، شاید، بیآنکه فکرکرده باشمکه روزیمادر خواهمشد ، ازاول عادتشدادهام کهبر منهرگونه تعدیروا دارد، منیکه ، اگربتوانم خودرا تاآن حدپائین بیاورمکه چنیننقش ننگینی رابازی کنم، بااندك نازونوازشی او را مانند کودکان بهرجائی کهدلم بخواهد میبرم ! ولی مصالح خانه ایجاب میکندکه مانندمجسمهٔ عدالتآرام وسختگیر باشم، هرچند کهمنخود نیزروح زودآشنا ومهربانی دارم! »

به او گفتم:

« برای چه از قدرت خود استفاده نمی‌کنید، تا او را زیر فرمان خود بگیرید و راه ببرید؟»

« اگر پای من تنها درمیان بود، نه میتوانستم سکوت خرف‌گونه‌اش را که ساعت‌ها با آن در مقابل دلایل صحیح مقاومت میکند از میان ببرم، و نه به اظهارات غیرمنطقی او که واقعاً به بلهوسی‌های کودکان شبیه است جواب بدهم. من با اشخاص ناتوان یا با کودکان هیچ‌شهامتی ندارم. اگر مرا بزنند در صدد مقاومت برنمی‌آیم. در مقابل زور شاید زور بکار ببرم، امادر مقابل کسانی که دلم برایشان میسوزد هیچ نیروئی ندارم. اگر برای نجات جان مادلن لازم باشد که او را به کاری مجبور سازم، بهتر میدانم خودم با اوجان بسپارم. ترحم اعصاب مرا نرم میکند و یکسر از کارمی‌اندازد. از این رواست که تکانهای شدید این ده‌ساله مرا از پا در آورده‌است. حساسیت من بس که ضربه دیده‌است اکنون دیگر ثباتی ندارد و هیچ‌چیز نمیتواند آنرا بهبود بخشد. گاه دیگر آن نیرو را که با آن متحمل هر طوفانی می‌شدم در خود نمییابم؛ آری، گاه یکسر شکست خورده‌ام. اگر استراحت نکنم و به آب دریا نروم و اعصابم را تقویت نکنم از بین خواهم رفت، آقای دومورسوف باعث مرگ من خواهد شد، و از مردن من خودش هم از پا در خواهد آمد.»

« برای چه کلوشکورد را چند ماهی ترك نمی‌کنید؟ برای‌چه با بچه‌های خود بساحل دریا نمیروید؟»

« یکی آنکه اگر من از اینجا دور شوم آقای دومورسوف گمان خواهد کرد که دیگر از دست میرود. او با آنکه نمی‌خواهد وضع خود را باور بدارد باز بر آن آگاه است مرد و بیمار در وجود او جمع شده‌است و تناقضات این دو طبیعت مختلف بسیاری از غرایب رفتار او را روشن میدارد! از آن گذشته، اگر بترسد بجاست. اینجا همه چیز در هم خواهد ریخت. شما شاید مرا مادری دیده‌اید که همش مصروف آن است که از

فرزندان خوددر مقابل بازی که بالای سرشان‌در پرواز است حمـایت کند. این‌وظیفه خرد کننده‌ای است که پرستاری از آقای دوموروسوف نیز که همیشه‌از هرطرف میرودو میپرسد: «خانم کجاست؟» بر آن افزوده میشود. اما این چیزی نیست. من‌همچنین آموزگار ژاك و مری‌بی‌مادلن هستم. این‌هم بازچیزی نیست! من‌مباشر وسرپرست املاك ـ مان‌هستم. شمامعنای حرف‌مرا روزی‌خواهید فهمید که بدانیدبهره‌ـ برداری اززمین‌دراین محل‌خسته کننده‌ترین کارهاست. مادرآمد نقدی کمتی داریم، زمین‌های ما بصورت نصفه‌کاری زراعت میشود و این‌شیوه مستوجب مراقبت‌دائمی است. خودما بایدغله وچارپاو همه نوع‌محصولات سهم‌خودرا بفروش برسانیم. دهقانان خودما بامارقابت میکنند. محصول‌خود رازودتر میفروشند و بعددر میخانه‌با مصرف کنندگان میسازند وقیمت‌را بمیل‌خود تعیین‌میکنند. اگربخواهـم هزاران مشکلات کشاورزی مارابرای شما بگویم موجب‌ملالتان‌خواهد شد. من‌هرقدر هم‌فدا کاری کنم باز نمیتوانم بروم‌و ببینم آیا نصفهـ کاران مادر موقع‌تقسیم محصول باهم نمیسازند، نمیتوانم موقعی را که برای‌فروش‌مناسب‌است بدانم. اما اگر فکر کنید که آقای‌دوموروسوف چقدرکم حافظه‌است وچقدرمن زحمت‌میکشم تااو رامجبور کنم که به کارهای خودبرسد، آنوقت بسنگینی‌بار من‌پی خواهیدبردوخواهید دانست که برایم‌ممکن نیست‌یك لحظه‌آنرا برزمین بگذارم. اگـر من‌از اینجاغیبت‌کنم، ورشکسته خواهیم شد. هیچکس بحرف‌اوگوش نخواهدداد؛ دستورهای اوغالب اوقات متناقض‌است؛ از آن‌گذشته، هیچکس دوستش‌ندارد، بیش‌از حدغرولند می‌کند، بیش‌از انـدازه مستبداست. علاوه‌بر آن مانندهمهٔ اشخاص ضعیف‌النفس گفته‌های‌زیر دستانش‌را خیلی‌به آسانی می‌پذیرد وازاین‌رو نمی‌تواند آن‌محبتی راکه خانواده‌ها رامتحد می‌سازد درآنها ایجاد کند. اگرمن بروم هیچیك ازخدمتکاران هشت‌روز هم‌اینجا نخواهندماند. پس، می‌بینید که‌من مانند این گل‌وبتهٔ سربی‌که روی تیغهٔ شیروانی‌های ما کـار گذاشته‌اند به‌کلوشکورد وابسته‌ام. من، آقا، چیزی‌را ازشما پوشیده

نداشته‌ام ، سراسر این ناحیه‌از اسرار کلوشکورد بی‌خبر است،ولی شما اینك همرامیدانید، جز سخنان خوب ودلپسندچیزی از آن نگوئید، وآنوقت موردا حترام من‌خواهید بود،و... کنتس با لحنی نرم ترافزود،« من‌سپاسگذار شماخواهم شد. دراین صورت‌شما همیشه‌می‌توانید به کلوشکورد بیائید، اینجا کسانی‌خواهید یافت که قلباً دوستدار شما هستند.»

گفتم :

« پس‌من هرگز رنجی نکشیده‌ام ! تنها شما...»

همان‌لبخند زنان بردبار وازخودگذشته، که‌دل سنگ‌رامیشکافد، برلبانش نقش‌بست وگفت:

« نه، ازآنچه باشمادر میان‌گذاشته‌ام‌تعجب‌نکنید؛این‌صحبت‌ها زندگی‌را بهمان شکلی‌که هست‌بشما نشان‌میدهد ، نه‌آنطوری‌که‌در خیال‌خود بدان‌امیدوارید . ماهمه عیب‌هاو خوبی‌هائی داریم . اگر من‌با مردمسرفی ازدواج میکردم، شایدمراورشکست میساخت، اگر مرابه یك‌جوان پرشور وشهوترا ن میدادند، محبوب‌زنان میشد و شایدمن نمیتوانستم اورا حفظ کنم ، مراترك میگفت ومن‌از غیرت‌و حسدمیمردم ، چونکه...» . کنتس‌با لحن‌شوریده‌ای‌شبیه به غرش‌رعد طوفانی که‌در گذراست گفت: « چون‌که من‌زن حسودی‌هستم ! ولی آقای‌دوموررسوف‌مرا تا جائیکه‌مقدوراوست‌دوست‌میدارد.وهمانطورکه مریم [1] مجدلی‌همهٔ‌عطرهای‌خودرادرپای‌مسیح‌ریخت،اوهرچه‌محبت که درقلب‌خودداردهمه‌را درپای من‌میریزد. باورکنید؛ یك‌زندگی‌سراسر عشق،استثنای شومی در قوانین این جهانی است ؛ هرگلی پژمرده میشود ، شادی مفرط فردای بدی دنبال دارد ، آنهم اگر فردائی داشته باشد . زندگی واقعی یك زندگی دلهره و اضطراب است ؛ و این‌گزنه‌که درپای صفهٔ باغ روئیده است و اگرهم‌آفتابی نبیند باز

(۱)— Marie — Madeleine زن بدکاره‌ای که بدست‌عیسی‌توبه کردو پرهیزکار شدوبمقام بزرگی یافت .

ساقه‌اش سبز میماند تصویری ازآن میتواند باشد . آسمان دراینجا ، مانند سرزمین‌های شمال ، لبخندهائی دارد که اگرچه کمیاب است اما بسارنج و اندوه راکه جبران میکند . باری ، زنانی که‌منحصراً سرشتی مادرانه دارند ، آیا از راه فداکاری بیشتردلبستگی پیدا نمیکنند تا از راه لذت ؟ من اینجا طوفانهائی‌را که می‌بینم نزدیك است روی خدمتکاران یاروی‌کودکانم‌فرودآید بطرف خودمیکشم، و از منحرف ساختن این خطرها احساسی بمن دست میدهد که نیروئی نهانی بمن میبخشد . گذشت و بردباری دیروز همیشه‌تسلیم و رضای فردا را ببارمیآورد . ازآن‌گذشته ، خداوندهم امیدرا از از من نمیگیرد . اگــر در ابتدا از وضع تندرستی بچه‌هایم سخت پریشان بودم ، اینك هرچه بزرگترمیشوند حالشان بهترمیگردد . رویهمرفته ، خانه وزندگیمان زیباترشده است ودارائی‌مان‌افزایش مییابد . کس‌چه میداند ، شاید دوران پیری‌آقای دومورسوف‌بدست من قرین سعادت‌گردد ؟ باورکنید ! موجودی‌کـه شاخهٔ سبز خرما در دست روز جزا پیش داور حضور مییابد وکسانی‌راکــه به‌زندگی نفرین میفرستادند با خود به‌نزد او میآورد ، چنین موجودی‌درد و رنج خودرا به‌لذت مبدل ساخته است . اگررنج من بکار خوشبختی خانواده‌ام بیاید ، آیا باز رنج شمرده میشود؟»

گفتم :

« بله ، ولی این رنجها ضروری بود ، همچنانکه رنجهای من ضروری است تا بتوانم مزهٔ میوه‌ای‌راکه در سنگلاخ زندگی ما بدست میآید دریابم و قدربدانم . اینك شاید آنرا بــا هم بچشیم و شکرفی‌های‌آن ، و سیلابهای محبتی که جانها را لبریز میسازد و شیره‌ای‌که برگهای زرد شونده‌را از نو سرسبزمیکند ، آری ، این همه را با هم‌تحسین‌کنیم . آنوقت زندگی دیگربرماسنگینی‌نمیکند ، زیرا دیگر ازآن‌مــا نیست .» سپس ، بــا بکار بردن اصطلاحات عرفانی‌که براثر تربیت مذهبی خود با آن خو کرده بودیم‌گفتم : «خدای من! مگرمقصود مرا درك نمی‌کنید ؛ ببینید از چه‌راههائی

ما بسوی یکدیگر قدم برداشته‌ایم ، وچه مغناطیسی ما را از روی اقیانوس آبهای تلخ بسوی چشمهٔ آب شیرینی که در پای کوهسار از میان کرانه‌های پرسبزه وگل روی شن‌های رخشنده روانست رهبری کرده است. آیا مانند شاهان مجوس ستاره واحدی راهنمای ما نبوده است ؟ [1] اینک ما درمقابل گهواره‌ای هستیم که در آن کودکی ایزد نشان بیدار میشود ، کودکی که نورش برپیشانی درختان برهنه خواهد تابید و با فریادهای شادمانهٔ خود درچشم ماجهان تازه ای به جهان خواهد بخشید و با لذتهای مداوم طعمی به زندگی خواهد داد وخواب را به شب ونشاط را به روز باز خواهد گردانید . آخر ، این کیست که هرسال مارا با گره‌های تازه‌تری بهم بسته‌است ؛ آیا ما باهم بالاتر ازخواهرو برادر نیستیم ؟ پیوندی را که آسمان بسته است هرگز نگشائید . رنجهائی که از آن سخن میگوئید بذری بود که دست بذرافشان آنرا بیدریغ افشانده است تا خرمنی را که ازتابش آفتاب زیبا اینک زرین گشته است برویاند . ببینید ! ببینید ! آیا ما باهم نخواهیم رفت و آنهمه را خوشه بخوشه نخواهیم چید؟ چه نیروئی باید درمن باشد تا جرأت کنم از اینگونه باشما حرف بزنم! آخر،جوابم بدهید ! وگرنه دیگر به آن سوی اندر Indre نخواهم رفت .»..

سخنانم را قطع کرد و بالحن جدی گفت :

« گر چه شما کلمهٔ عشق را بر زبان نیاورده‌اید ، ولی از احساسی سخن گفته‌اید که من از آن چیزی نمیدانم ومجاز به دانستن آن هم نیستم . شما بچه‌اید ، ومن شمارا باز، اما برای آخرین بار ، می بخشم . این را ، آقا ، دانسته باشید که قلب من گوئی از عواطف مادری سرمست است ! من آقای دومورسوف را نه از آن جهت که وظیفهٔ اجتماعی من است ونه برای چشم داشت سعادت جاوید دوست دارم ، بلکه ازآنروکه یك احساس مقاومت ناپذیر اورا بهمهٔ رشته‌های قلب من پیوند میدهد . آیا ازدواج من به زور صورت گرفته است ؟

---

1 ـ اشاره به روایتی است که در انجیل آمده است . مقارن ولادت عیسی شاهان مجوس ستارهٔ درخشانی را درآسمان دیدندوبراثر آن آمدند وعیسای نوزاد را دراصطبل یافتندواورا پرستش کردند .

همدردی من با مردم تیره‌روز موجب این ازدواج بوده‌است . آخر، مگرزنان وظیفه نداشتندکه مصائب این زمان‌راجبران کنندوکسانی را که بسوی سنگر شتافتند و زخمی برگشتند دلداری دهند؛ چه بشما بگویم؛وقتی‌که دیدم حضورشما موجب دلخوشی اوست‌خشنودی خود پرستانه‌ای‌بمن دست داد. آیا این یك احساس خالص مادرانه نیست؛ آیا اعترافات من به‌اندازهٔ‌کافی‌آن سه کودکی‌راکه هرگز نباید از پرستاری‌شان غفلت‌کنم بشما نشناسانده است؛ برمن است کـه شبنم طراوت بخشی برآنها ببارم ، و روح خـود را بی‌آنکه کمترین حصه‌اش‌را در راه‌دیگری صرف کنم برایشان بتابانم . شما هم موجب پریشانی یك مادر نشوید ! گر چه پیمان زناشوئیم سخت خللِ ناپذیراست ، ولی دیگربامن ازاین‌گونه صحبت‌نکنید . اگر این منع بسیار ساده‌را محترم نشمارید، اخطار میکنم‌که‌دراین‌خانه برای همیشه بروی‌شما بسته خواهد شد . من‌به‌یك‌دوستی پاك و یك برادری اختیاری‌که مطمئن‌تراز‌برادریهای تحمیلی‌است، معتقدبودم چه اشتباهی ! من دوستی میخواستم کـه در صدد قضاوت برنیاید ، دوستی‌که درآن لحظات ناتوانی‌که هرصدای ملامتگر صدائی‌کشنده است سخنانم‌را بشنود ، دوست پرهیزگاری‌که هیچ چیزدراو موجب ترس من نباشد . جوانان نجیب‌اند ، دروغ‌گفتن نمیدانند ،آمادهٔ فداکاری‌اند ، غرضی ندارند . اقرار میکنم‌که از دیدن ثبات شما یقین‌کردم‌که حکمتی‌آسمانی درکار است ، گمان بردم کـه اینك روحی‌خواهم یافت که تنها برای من خواهـدبود ، هما‌نطور کـه کشیش برای همه است ، قلبی بدست خواهم‌آوردکه بتوانم دردهای خود را هروقت‌که بیش ازحد فزونی یابد درآن بریزم ، وهنگامی که دیگرنتوانم مانع فریاد خودگردم واز فروخوردن‌آن درمعرض خفقان باشم نزد او فریاد برآورم . بدین‌ترتیب وجود من‌که برای این بچه‌ها آنقدر گرانبهاست میتوانست تا روزی کـه ژاك مردی میشد دوام آورد . ولی آیـا این خیلی خود پرستانه نیست ؛ آیا

داستان لور Laure و پترارك[1] Petrarque میتواند باز تجدید شود؟ نه، اشتباه کردم. خدا نمیخواهد. مانند سربازی که‌دوستی درکنارش نیست، باید درسنگرخود بمیرم. کشیش اقرارنیوش، سختگیراست، و ... خاله‌ام دیگردراین دنیا نیست.

دوقطره اشك درشت‌که از پرتو ماه رخشان گشته بود از گونه‌هایش تا پائین فروغلطید، ولی من دست خود را بموقع دراز کردم وآنها را گرفتم و با ولعی مقدس نوشیدم. ولعی که این سخنان‌که از ده‌سال اشك‌های نهانی وعواطف‌ابرازشده وپرستاری‌های مداوم ونگرانی‌های پی درپی، یعنی بالاترین قهرمانی جنس زن مایه گرفته بودآنرا تحریك‌کرده بود. با سر و روی گیج و مهربان نگاهم‌کرد. به‌او گفتم:

«این نخستین پیوند مقدس عشق است. آری همچنانکه با نوشیدن ذات یزدانی مسیح با او متحد میگردیم، اینك در دردهای شما شرکت جسته و با روح شما یکی گشته‌ام. بی‌امیدوصل دوست داشتن بازهم سعادتی است. آه! در سراسر زمین کدام زن میتوانست چنان شادی بزرگی بمن ببخشاندکه با لذت نوشیدن این اشکها برابری‌کند؟ من این‌پیمان‌راکه باید برایم دردورنج بهمراه آورد می‌پذیرم. خودرا بی‌هیچ قصد و غرضی بشما وامیگذارم و هرآن چیزی‌که شما بخواهید همان خواهم‌شد.»

یك حرکت مرا متوقف ساخت و با لحن عمیق خودگفت:

«من به‌این‌عهدراضیم، بشرط آنکه شما هرگز رشته‌هائی‌را که پیوندمان خواهد داد بیش ازحدنکشید.»

به‌او گفتم:

«بله، ولی هرچه با من‌کمترلطف‌کنید، با قطعیت‌بیشتری باید ازآن من‌باشید.»

---

1 ـ شاعرودانشمند ایتالیائی که بخصوص بسبب ترانه‌هائی که برای معشوقه اش بنام لور سروده است شهرت دارد (۱۳۰۴ ـ ۱۳۷۴).

با اندوه وشك جواب داد :

« از همان اول موجب بدگمانی میشوید.»

« نه ، بلکه لذتی پاك و ناب میخواهم . گوش کنید ! همانطور که احساسی که برای همدیگر داریم باید خاص خود ما باشد، میخواهم شما را به نامی بخوانم که برزبان هیچکس دیگر نگذرد » گفت :

« خواهش بزرگی است ، ولی من به آن اندازه که شما گمان میکنید کوچك نیستم . آقای دومورسوف مرا بلانش صدا میکند . تنها یك نفر دردنیا مرا هانریت Henriette خطاب میکرد ، آنهم خالهٔ نازنین من بود که بیش از هرکسی او را دوست داشته‌ام . از اینرو با شما بازهانریت خواهم شد » دست اورا گرفتم و بوسیدم . با آن اعتمادی که زنان را بسی بالاتر ازما قرارمیدهد ، اعتمادی که ما را ازپا درمیآورد ، دست خودرا بدست من رها کرد . به نردهٔ آجری تکیه داد ونگاهش را به رودخانهٔ اندر دوخت . گفت :

« دوست من ، آیا اشتباه نمی‌کنید که ازهمان اول بیك خیز به منتها الیه سیرخود میروید ؟ شما درهمان جرعهٔ اول جامی را که بسادگی وپاکی بشما تقدیم شده بود تا به آخرش کشیده‌اید. ولی یك احساس حقیقی تقسیم پذیر نیست ، باید کامل باشد ، و اگر نباشد اصلا نیست . » کنتس ، پس ازیك لحظه خاموشی ، بازگفت:« آقای دومورسوف بیش از هرچیزی درست کار وبزرگ منش است . شاید شما برای خاطرمن درصدد برآئید که گفته‌های اورا فراموش کنید، ولی اگرهم اوآنها را بیاد نداشته باشد ، من خود فردا همه را به او خواهم گفت . شما چندی خودتان را درکلوشگورد نشان ندهید ، در اینصورت اوقدر شما را بیشترخواهد دانست . یکشنبهٔ آینده ، در وقت خروج از کلیسا ، خودش بطرف شما خواهد آمد، من اورا میشناسم ، خطاهای خودرا جبران خواهد کرد ، و ازاین که با او مانند مردی که مسئول کارها وگفته‌های خویش است رفتار کرده‌اید محبتش بشما بیشترخواهد شد.»

«تا پنجروز شمارا نبینم ، صدایتان را نشنوم !»
گفت :
« هرگز ، وقتی که با من حرف میزنید ، اینهمه حرارت ازخودتان نشان ندهید .»
دور صفهٔ باغ دو بار بخاموشی گشتیم . سپس او ، بالحن آمرانه‌ای که ثابت میکرد که روح مرا در تصرف خود میداند ، بمن گفت :
« دیگردیراست ، ازهم جدا شویم .»
میخواستم دست اورا ببوسم . درتردید بود . سپس دست خود را بمن داد و با لحن خواهش گفت :
« دستم را جزدروقتی که خودم آنرا بشما میدهم نگیرید ، اختیارم‌را بمن بازگذارید ؛ وگرنه مثل چیزی که متعلق بشما باشد خواهم شد ، و نباید اینطور باشد .»
به‌او گفتم :
« خداحافظ!»
از در زیرین باغ که او خود برایم بازکرد بیرون رفتم . هماندم که میخواست در را ببندد دوباره آنراگشود ودست خود را بسویم درازکرد :
« در حقیقت ، شما امشب خیلی‌خوب بوده‌اید ، مرا برای سراسرآینده‌ام تسلی داده‌اید، بگیرید ؛ دوست‌من، بگیرید !»
دستش‌راچندین‌بار بوسیدم، هنگامی که سربرداشتم‌چشمانش را پراز اشك دیدم . اوبازبه‌صفهٔ باغ رفت ویکبار دیگر از فراز چمن‌ها بمن نگریست. وقتی که وارد جادهٔ فراپل شدم پیراهن‌سفیدش راکه مهتاب روشن میکرد هنوز میدیدم . سپس ، چند لحظه بعد ، چراغی در اطاقش روشن شد .
با خود گفتم :
« ای هانریت من ، پاکترین‌عشقی که براین‌زمین درخشیده باشدنثار تو باد !»

در حالیکه بهر قدم سر برمیگرداندم ، به‌فرایل‌رسیدم . خرسندی وصف‌ناپذیری در خود احساس میکردم . دیگر برای آن شوق فداکاری‌که قلب هرجوانی‌را بارور میسازد ، و مدتهای دراز در من بصورت نیروی بیحرکتی مانده بود ، میدان درخشانی باز شده بود ، مانند کشیشان ، که تنها دریك قدم بزندگی‌تازه‌ای وارد میشوند ، خودرا وقف اوکرده بودم . یك«بله خانم !» ساده مرا متعهد ساخته بودکه عشق مقاومت ناپذیری را تنها برای خود در نهانخانهٔ قلبم نگهدارم ، وهرگز ازدوستی خود وسیله‌ای نسازم تا این زن‌را با قدمهای آهسته بسوی عشق بکشانم . همهٔ احساسات شریف در من بیدار شده، آواز درهم خود را بگوش میرسانیدند . پیش ازآنکه خود را در تنگنای اطاقم‌بازیابم ، ازسرلذت خواستم زیر پهنهٔ لاجوردی وستاره نشان آسمان بمانم ، وآن نغمه‌های شبیه به نالهٔ کبوترزخمی‌را ، آن نواهای سادهٔ یك‌راز گوئی بی‌تکلف را باز درضمیرخویش بشنوم وتراوش‌های این‌روح‌راکه‌سراسرمیبایست بسوی من‌آید درهوا جمع‌کنم . چقدر این‌زن که خودرا در میانه بکلی ازیاد میبرد و وقف موجودات زخمی و نـاتوان و رنجدیده میکرد ، باآن فداکاریش‌که از زنجیرآداب وسنن‌سبکباربود ، در نظرم بزرگ‌آمد ! اینك او آنجا آرام و بی‌دغدغه مانند شهیدان مقدس روی‌تل‌هیزم خود بود ! چهره‌اش‌را کـه درمیان تاریکی در دیده‌ام ظاهرشدتحسین‌کردم، وناگهان بنظرم‌رسیدکه معنای‌سخنانش را یـافته‌ام . معنای اسرارآمیزی‌که اورا درنظرم یکسر باشکوه مینمود . شاید اومیخواست‌که من برای او همان چیزی باشم کـه او خود برای محیط‌کوچکش بود ؛ شاید اومیخواست‌که در من‌نیرو و دلداری برای خود بجوید ، و ازاین‌راه مرادرفضای‌خود ، درمسیر خود ، ویا بالاترازآن قراردهد . بهمین‌طریق است که ستارگـان ، به‌گفتهٔ برخی سازندگان تئوریهای کیهانی ا حرکت و روشنائی را بیکدیگر انتقال می‌دهند . این اندیشه ناگهان مرا تـا ارتفاعات اثیری بالا برد . خود را درآسمان رؤیای سابق خود باز مییافتم ،

ومعنای رنجهای زمان کودکی خودرا در سعادت بی‌پایانی که اینک درآن شناور بودم بدست میآوردم .

ای نابغه‌هائی که‌در میان‌اشکها خاموش گشته‌اید ، ای‌قلب‌های قدر نشناخته ، ای کلاریس هارلو[1] Clariss Harlow های مقدس گمنام، ای‌فرزندان طردگشته ، ای‌تبعید شدگان بیگناه، ای شما کسانیکه ازراه بیابان واردزندگی‌شده‌اید، ای‌شما که‌همه‌جاچهره‌های سردو قلبهای‌بسته وگوشهای گرفته‌در مقابل خود یافته‌اید، هرگز منالید! تنهاشمائید که‌در آن‌لحظه که‌قلبی بروی‌شما باز میشود و گوشی‌سخنان‌شمارا میشنود ونگاهی به نگاهشما پاسخ‌میدهد میتوانید شادی بی‌نهایت رادریابید . یکروز بتنهائی‌یاد همهٔروزهای بد را میزداید . دردها، تفکرات، نومیدی‌ها ، اندوه‌های گذشته‌وفراموش ناگشته، این‌همه رشته‌هائی است‌که روح‌با آن به‌روح همراز خود می‌پیوندد . آنوقت‌است که‌یك زن، که‌از آرزوهای واپس‌زدهٔ مدا زیبائی تازه‌ای بدست‌میآورد ، میراث‌خوار آهها و عشق‌های گمشده میشودو آنهمه محبت‌های فریب‌خورده را بمقیاسی بزرگتر به ما پس میدهدو معلوم‌میدارد که‌اندوه‌های پیشین‌قیمتی‌بوده است که‌سرنوشت برای خوشیهای جاویدانی که‌در روز نامزدی دلها بما می‌بخشدمطالبه میکرد. تنها فرشتگان نام‌تازه‌ای راکه این‌عشق مقدس‌را بایدبدان نامید برزبان دارند، هما نطورکه تنهاشما ، ای‌شهیدان گرامی ، میدانیدکه خانم‌دمورسوف ناگهان چه‌چیزی برای‌من بیکس‌بینوا شده‌بود !

این‌صحنه روزسه شنبه‌جریان یافته‌بود ، ومن‌تا روز یکشنبه منتظر ماندم‌و درگردشهای خوداز رودخانهٔ ایندرعبور نکردم . در این‌پنج روزحوادث بزرگی‌در کلوشکورد روی‌نمود . فرمان‌سرتیپی

1 ـ قهرمان رمانی بهمین‌نام ، اثر ریچاردسون نویسندهٔ انگلیسی . وآن‌داستان دخترعفیفی‌است که‌درخانوادهٔ خودبدرفتاری می‌بیند وخودرا بدست‌مرد خوش‌ظاهر وبدباطنی میسپارد وسرانجام ازغصه میمیرد.

همراه باصلیب سن‌لوئی وچهارهزار فرانك‌مستمری بدست‌کنت‌رسید. دوك‌دو لنونکورژیوری نامزدعضویت مجلس اعیان‌شد ، و دوجنگل راکه سابقاًبه اوتعلق داشت‌دوباره متصرف گشت وخدمت‌خود رادر دربار ازسرگرفت ، زنش‌هم دارائی خودرا که‌بفروش رفته وجـزو املاك‌امپراطوری درآمده بودبازیافت. بااین‌ترتیب کنتس‌دومورسوف یکی‌از ثروتمندترین میراث‌بران شهرستان‌من Maine میگردید. و اینك‌مادرش آمده‌بود وصدهزار فرانك‌از محل‌صرفه‌جوئی درآمـد ژیوری برایش آورده‌بود. این‌مبلغ جزوجهیز کنتس‌بود که‌پرداخت نشده بود، وکنت‌با وجودتنگدستی خودهرگز ازآن سخنی بمیـان نمیآورد، و،راستی ، رفتاراین مرددر امورزندگی بیرونی‌حاکی از نهایت‌گذشت بزرك‌منشانه بود.باری، کنت‌میتوانست صرفه‌جوئی‌های خودرا بااین مبلغ‌روی هم‌بگذارد و دوملك همسایه‌را که سالانـه نزدیك‌به نه‌هزار فرانك درآمد داشت‌بخرد . وچون‌پسرش‌میبایست جانشین پدربزرك خوددر عضویت مجلس‌اعیان گردد، ناگهان‌بفکر افتاد که‌دارائی ملکی‌هر دوخانواده‌را بنام اودرآورد ، البته‌بی‌آنکه حق‌مادلن پایمال‌شود ، خاصه‌که تقرب‌دوك دولنونکور در دستگاه سلطنت بی‌شك‌به‌دخترزاده‌اش امکان‌میداد که‌به آبرومندی شوهر کند این‌همه خوشبختی وآمدکارمرهمی‌برزخمهای کنت‌مهاجر نهاد.ورود دوشس‌دولنونکور به‌کلوشگورد حادثهٔ بزرگی درآن ناحیه شمـرده شد. من‌بادردونگرانی فکرمیکردم که‌این زن‌یك خانـم اشرافی والامقام است، وآنوقت‌در دخترش‌همان روحیهٔ‌طبقاتی راکه نجابت احساساتش درچشم من‌پرده‌ای برآن‌میکشید، بازدیدم . آخر، من بینوا که جزشهامت واستعداد خودامیدی برای‌آینده نداشتم‌چه‌کسی بودم؟ درواقع، هیچ‌در فکرنتایجی که بازگشت خاندان‌بوربون برای من‌یا دیگران داشت‌نبودم . باری، روزیکشنبه ، ازآن نمازخانـهٔ خصوصی کلیساکه من‌بهمراه آقاوخانم دوشسل و کشیش دوکلوس de Quélus درآن بودم، نگاه‌های حریصانه‌ای به‌نمازخانهٔ‌جنبی‌دیگر که‌دوشس ودخترش‌باکنت و بچه‌هادر آن‌بودند میافکندم. کلاه‌سیدی

دلدارم که او را از من نهفته میداشت هیچ تکان نخورد، و این فراموشکاری او گوئی شدیدتر از همهٔ دوران گذشته مرا دلبستهٔ وی میساخت. هانریت دولنو نکور، زنی با آنهمه بزرگی، کسی که اینك هانریت عزیز من بود و من میخواستم که زندگیش را به گل و شکوفه بیارایم، آنجا با شور فراوان سرگرم دعاخواندن بود؛ شوق ایمان حالتی مستغرق وخاکسار وهیبتی شبیه به یك مجسمهٔ مذهبی به او میداد که سخت در من اثر کرد.

نماز عصر، چنانکه معمول کلیساهای دهکده است، میبایست اندکی پس از نماز صبح اقامه شود. پس از خروج از کلیسا خانم دوشسل به همسایگان خود پیشنهاد کرد که، بجای آنکه در این هوای گرم دو بار از رودخانهٔ وچمنزار عبور کنند، آندو ساعت انتظار را در فرایل بگذرانند. این تعارف پذیرفته شد. آقای دوشسل بازوی خود را به دوشس داد. خانم دوشسل بازوی کنت را گرفت، و من هم بازوی خود را باختیار کنتس گذاشتم و برای اولین بار بازوی قشنگ وشاداب او را در برخود احساس کردم. هنگام بازگشت مؤمنین به فرایل، راه از میان جنگل ساشه میگذشت. روشنائی آفتاب از میان شاخ و برگ درختان نفوذ میکرد، وسایه روشن آن برزمینهٔ شن‌های خیابان بیك پارچهٔ ابریشمی منقش میمانست. غروری و اندیشه‌هائی درمن پدید آمد که قلبم از آن بشدت در طپش افتاد. چندی بخاموشی رفتیم، و من جرأت آنکه سکوت را در هم بشکنم نداشتم. کنتس گفت:

« چه شده است؟ قلبتان خیلی تند میزند...»

گفتم:

« از حوادث خوشی اطلاع یافته‌ام، وما نند کسانیکه از جان و دل دوست میدارند نگرانی‌های مبهمی دارم. آیا بزرگی مقاماتان خللی در دوستی‌های شما وارد نخواهد کرد؟»

گفت:

« من؟ آه! اگر یك بار دیگر چنین فکری بسرتان بزند، دیگر حتی تحقیرتان نخواهم کرد، شما را برای همیشه از یاد

خواهم برد.»

اورا نگاه کردم و دستخوش نوعی مستی شدم که لابد به او نیز منتقل گردید.

« ما از قوانینی استفاده میکنیم که آنرا بوجود نیاورده و تقاضای آنراهم نکرده‌ایم ، و بهرحال نه گدا خواهیم‌بود و نه حریص واز آن گذشته، شماخوب میدانید که نه‌من میتوانم از کلوشگ‌ورد خارج‌شوم و نه آقای دومورسوف، کنت به توصیهٔ من از قبول پست فرماندهی که‌استحقاق آنراداشته سرباززده است، برای‌من همین کافی‌است که‌پدرم برسر کارباشد ! » کنتس، درحالیکه بتلخی‌لبخند میزد، ادامه‌داد :« شکسته‌نفسی اجباری ماهم اینك‌برای فرزند ما فایده بخشیده‌است . پادشاه، که‌پدرم درحضور اوبه خدمت مشغول است، لطف‌فرموده گفته‌است که‌مرحمتی راکه ما نخواسته‌ایم قبول کنیم‌در حق‌ژاك مرعی‌خواهد داشت. تربیت‌ژاك چیزی‌است که باید بفکر آن بود. وهم‌اینك موردبحث جدی‌ماست . او باید نمایندهٔ هر دوخانوادهٔ لنونکور ودومورسوف باشد. من‌تنها برای‌او میتوانم جاه‌طلب باشم، واین‌خود نگرانی دیگری‌است که برنگرانیهایم افزوده شده‌است . ژاك نه‌تنها بایدزنده بماند، بلکه‌باید‌شایستهٔ نامی باشدکه دارد. واین‌دو وظیفه‌گاه باهم سازگار نیست . تاکنون من خودعهده‌دار تربیت‌او بوده‌ام وکارهایش را با توانائی جسمی او متناسب ساخته‌ام . ولی، حال‌باید ببینم‌کجا میتوانم‌مربی‌شایسته‌ای پیداکنم ! سپس، بعدها، کدام‌دوست اورا درپاریس وحشتناك‌که‌همه چیزدر آن‌دامی برای‌روح وخطری‌برای تن‌است از برای من حفظ خواهدکرد !» کنتس، باصدائی منقلب، روبمن نمود: دوستمن ، ازدیدن پیشانی وچشمانتان ، چه‌کسی میتواند درشما یکی از آن پرندگانی‌را که‌باید درآسمان‌های بلندپر پرنده نشناسد ؟ خیز بردارید ، تایك روزحامی فرزند عزیزما باشید. به‌پاریس بروید ، اگربرادرتان ، پدرتان، زیربال شمارا نگیرند، خانوادهٔ ما ، و بخصوص مادرمن که‌در کارهاوقوف بسیاردارد ، البته‌میتواند برای

شمامفید باشد. ازنفوذ واعتبارما استفاده کنید ! دراین صورت درهر شغلی که اختیار کنید، یارو پشتیبان کم نخواهد داشت! باری، نیروهای زایدخود رادر راه یك جاه طلبی شرافتمندانه صرف کنید.»

درسخنش دویدم وگفتم:

« بمنظور شما پی میبرم، جاه طلبی بایددر من جای معشوقه رابگیرد . ولی من احتیاجی باین تدبیر ندارم تا بتمامی متعلق بشما باشم. نه، من نمی خواهم به پاداش خویشتن داری اینجا مراحم آنجارا بدست آورم. میروم، اما بتنهائی و با کوشش خودبه بزرگی خواهم رسید. من ازشماهر چیزی را میتوانم بپذیرم، اما از دیگران هیچ چیز نمی خواهم.»

در حالیکه بزحمت مانع لبخند رضایت خود میشد ، زمزمه کرد :

« بچگی است!»

به او گفتم :

« ازآن گذشته، من خود را وقف راهی کرده ام . پس از تفکر دربارهٔ وضعی که داریم، برآن شده ام که خودرا بارشته هائی که هرگز نتوان پاره کرد بشما پیوند ندهم .»

لرزش خفیفی به او دست داد . ایستادو بمن نظر افکند. گذاشت تا آن دوجفت زن و مردی که پیشاپیش مامیرفتند دورشوند . ولی فرزندان خودرا درکنار خویش نگهداشت . گفت:

«منظورتان چیست ؟»

جواب دادم:

« خوب، خودتان رك وراست بگوئیدکه میخواهید چگونه دوستتان داشته باشم؟»

« مرامثل خاله ام دوست بدارید ، چون حقوقی راکه اوازآن برخوردار بودبشما داده ام وشمارا مجاز کرده ام مرا بهمان نامی بخوانیدکه اواز میان نامهای من انتخاب کرده بود.»

« پس بی هیچگونه امیدواری ، ولی با فداکاری کامل شمارا

دوست خواهم‌داشت : بله، من‌برای شماهمان کاری‌را خواهم‌کرد که مردان ازبرای خدامیکنند . وآیاخود شماهمین رانخواسته‌اید ؟ به یك‌مدرسهٔ دینی‌خواهم رفت‌واز آنجا کشیش بیرون‌خواهم آمد وژاك رانربیت خواهم‌کرد . ژاك‌شما چنان‌خواهدشدکه گوئی‌خودمن‌است عقایدسیاسی واندیشه و نیروی‌کار وشکیبائی ،همه‌چیز خودرا به او خواهم‌داد . بهاین ترتیب‌نزد شمابسر خواهم‌برد . وعشق‌من مانند یك‌تصویر نقرهٔ ۱ دربلور گرفته‌در میان‌قابی مذهب دیگر مجالـی برای بد گمانی‌نخواهد داد. هیچ‌لزومی نخواهدبود کدشما ازآن‌شور مفرطی‌که گاه‌برمردان‌چیره‌میشود وتاکنون‌یکبارمرا ازپادرآورده است‌ترسی بخودراه دهید. من‌میان آتش‌خواهم سوخت، وشمارا بـا عشقی‌تطهیر شده‌دوست خواهم‌داشت .»

رنك‌از رویش‌پرید وباکلماتی شتابزده گفت :

« فلیکس،خودرا درتعهداتی‌که‌یك روزمانعی‌درراه‌خوشبختی شماخواهد شدمقید نسازید. من‌از غم‌آنکه موجب‌یك چنین‌خودکشی شده‌ام خواهم‌مرد . آخر،بچه، نومیدی‌عشق کجاوخود راوقف کـار خداکردن کجا ! بگذارید محنت‌های زندگی بشما روی‌بیاورد و بعد دربارهٔ زندگی قضاوت‌کنید ؛ من‌این راازشمامیخواهم ؛ من‌این را امرمیکنم . نه‌با کلیسا ازدواج کنیدونه بایك زن، بهیچوجه‌ازدواج نکنید. من‌شما راازاین‌کار منع‌میکنم . آزاد باشید . شمابیست و یکسال دارید، بزحمت میدانیدکه آینده‌چه چیزی‌برای شما آماده میدارد. خدایا! مگرقضاوتم دربارهٔ شمانادرست بود؟ گرچـه، یقین داشتم‌که دوماه برای‌شناختن برخی‌مردم کافی‌است. »

درحالیکه ازچشمانم برقمیبارید ، باو گفتم :

« شما به چه‌چیزی‌امیدوارید ؟»

« دوست‌من ، کمك‌مرا بپذیرید، ترقی‌کنید، ثروت بدست

---

۱ ـ درآنزمان که‌آغاز اختراع‌فن عکاسی‌بود تصویررا بر صفحهٔ نقره‌ای ظاهرمیکردند .

آورید، و آنوقت خواهیددانست که من به چه چیزی امیدوارم»... سپس درحالیکه گوئی رازی را فاش میسازد، گفت: «بالاخره، دست مادلن را که اینك در دست دارید هرگز رها نکنید.»

کنتس در گوش من خم شده بود تا این سخنان را ، که نشان میداد تا چه حد درفکر آینده من است، بگوید. گفتم:

«مادلن؛ هرگز!»

این دو کلمه بار دیگر ما را در سکوتی پرآشوب انداخت. هر دو دستخوش انقلابی بودیم که گوئی روح را شخم میکند و اثری جاوید در آن بجا میگذارد. بنزدیك در چوبی مدخل پارك فراپل رسیده بودیم و من گوئی هنوز دو پایه ویران آنرا می بینم که از گیاهان بالا رونده و خزه و سبزه و خار پوشیده میشد.

ناگهان اندیشه ای، اندیشه مرگ کنت، مانند تیری از مغزم گذشت. باو گفتم:

« منظور شما را میفهمم.»

جواب داد:

«بسیار جای خوشوقتی است.»

ولحن او بمن نشان داد که در او اندیشه ای گمان برده بودم که هرگز نمیتوانست بمغزش خطور کند.

از پاکی او اشك تحسین، که خود خواهی عشق آنرا برمن بسیار تلخ میکرد ، ازچشمم سرازیر شد . لختی بخود رجوع کردم، و دریافتم که مرا آنقدر دوست ندارد که آزادی خود را آرزو کند. تا زمانیکه عشق از ارتکاب جنایت سر باز میزند بنظر میرسد که حدی دارد ، و حال آنکه عشق باید بیحد باشد . قلبم بنحو هولناکی فشرده شد. فکر کردم : دوستم ندارد !

برای آنکه باز برسر صحبت رویم، گفتم:

« من از مادرتان میترسم .»

با حرکتی پر کودکانه جواب داد :

« منهم همینطور؛ ولی فراموش نکنید که همیشه به او عنوان

خانم دوشس بدهید و به‌صورت سوم شخص بااو گفتگو کنید. جوانان امروزه عادت این شیوه احترامات راازسر بدر کرده‌اند، ولی شما آنرا ازسر بگیرید؛ این کاررا برای‌خاطرمن بکنید. از آن گذشته ، احترام گذاشتن به‌زنان درهرسن وسالی که باشند، و نیز گردن نهادن به‌امتیازات اجتماعی ودرآن‌چون‌وچرا نکردن؛ نشانهٔ نهایت ذوق لطیف است. مگراحتراماتی که شمادربارهٔ مقامات بالاتر مرعی میدارید ضامن احتراماتی که بایددرحق شما رعایت‌شود نیست؟ در اجتماع‌همه‌چیز بهم‌وابسته است. کاردینال دولارور deLa Rovere[1] ورافائل پیش‌ازاین دوقدرت‌بودند که هردو بیك اندازه مورداحترام بودند . شمادردبیرستانهایتان ازپستان انقلاب شیر مکیده‌اید و ممکن است که اندیشه‌های سیاسی‌تان ازآن متأثر گشته باشد ، ولی اگردرزندگی پیشتر بروید ، خواهید دانست‌که اصول نامشخص آزادی تاچه حدازتأمین خوشبختی ملت‌ها عاجزاست. پیش‌از آنکه بعنوان فردی ازخاندان لنونکورفکرکنم‌که اشرافیت چیست و چه میباید باشد، عقل‌سلیم روستائی من حکم میکندکه وجود اجتماعات تنها برپایهٔ سلسلهٔ مراتب استواراست. شمادرمرحله‌ای از زندگی هستیدکه درآن باید راه‌خودرا بدرستی انتخاب کنید، به‌حزب خود بپیوندید» سپس‌خنده‌کنان‌افزود : «خاصه وقتی که فیروزی‌بااوست.»

این‌سخنان، که زرف‌بینی سیاسی زیرگرمای محبت‌آن نهفته بود، بشدت‌درمن تأثیرکرد؛وبایدگفت‌که اجتماع همین‌دوخصلت‌است است‌که چنان‌قدرت بزرك دلبری به‌زنان میدهد، زیراآنان میتوانند به‌ساده‌ترین استدلالات‌شکل‌احساسات بدهند. بنظرمیرسدکه‌ماتریت، که همیشه‌میل‌داشت‌کارهای‌کنت راتوجیه‌کند، درآن‌لحظه‌که‌من برای اولین‌بارمیبایست ناظرراه وروش درباری باشم، افکاری‌راکه طبعاً میبایست درمن بوجودآید پیش‌بینی‌میکرد. آقای‌دوموروسوف‌که در کاخ خویش همچون پادشاهی میزیست ودرهالهٔ تاریخی خود فرو رفته بود، دردیدهٔ من‌ابعادپرشکوهی بخودگرفته بود، ومن‌ازدیدن

---

[1] ـ روحانی ایتالیائی‌که بنام‌ژول‌دوم بمقام‌پاپی‌رسید ،و باررافائل‌نقاش مشهورمعاصربود . (مرگ‌او بسال ۱۵۱۳ بوده است)

آنکه او بارفتارخویش که‌دست‌کم بااحترامی مفرط همراه بود چنان فاصله‌ای‌میان خود ودوشس‌میگذاشت ، باید اقرارکنم که سخت به‌ـ تعجب‌افتادم. بنده‌نیز برای‌خودغروری‌دارد ومیخواهدتنهااز بزرگترین جباران‌فرمان‌ببرد . من‌ازدیدن زبونی کسی که باتسلط خویش برعشق من‌مرابلرزه می‌انداخت گوئی‌احساس سرافکندگی میکردم . این تأثردرونی شکنجهٔ آنزنانی‌را برایم‌مفهوم‌ساخت که روح بلندشان باروح‌مردی جفت‌شده است که‌هرروزمیباید پستی های‌آن‌را به خاك بسپارند . احترام‌سدی است که‌بزرگ‌وکوچك‌رابیك‌اندازه محفوظ میدارد ، وهرکدام میتوانند درطرف خود مانده در روی هم نگاه کنند . من بعلت جوانی خود بـا دوشس به ادب رفتار میکردم ؛ ولی جائیکه دیگران یك دوشس میدیدند ، من مادرهانریت‌خودرا میدیدم و به‌احترامات خود جنبهٔ تقدسی میدادم . باری ، ما وارد حیاط بزرگ فرایل شدیم و در آنجا جمع را باز یافتیم . کنت دومورسوف با لطف بسیار مرا بهدوشس معرفی‌کرد ؛ واو باقیافه‌ای سرد و خویشتن‌دار براندازم کرد . خانم دولنونکور زن پنجاه و شش ساله‌ای بودکه بسیار خوب مانده بود وحرکاتی بزرگ منشانه داشت . از دیدن چشمان‌آبی خشن وشقیقه‌های چروکیده و لاغر و تحلیل‌رفته و قامت راست ویرهیبت وحرکات نادر وپوست پس‌سفید اوکه در دخترش رخشندگی دیگری‌میـافت ، من با همان‌سرعتی که یك معدن‌شناس‌آهن سوئدی‌را تمیزمیدهد، نژاد سردوبیمهری‌را که مادر خود من نمونه‌ای‌ازآن بود بازشناختم . گفتارش به‌شیوهٔ دربار سابق بود . پیش او نه‌چاپلوسی‌کردم ونه‌خودرا سنگین نشان دادم . رفتارم بقدری خوب بودکه کنتس ، هنگامی‌که به‌نماز عصر میرفت ، درگوش من‌گفت :

« عالی هستید ! »

کنت بطرف من‌آمد ودستم‌را گرفت‌وبمن‌گفت :

« فلیکس ، ازمن که‌نرنجیده‌اید ؟ اگرکمی‌تندی‌کردم ، این تندی را بهرفیق پیرتان خواهید بخشید . گمان می‌کنم‌که ما برای

شام در اینجا بمانیم و ما هم از شما برای پنجشنبه ، یك روز پیش از عزیمت دوشش ، دعوت‌خواهیم کرد . من به‌تورمیروم تامعامله‌ای را به‌انجام برسانم . از کلو شکوردروگردان نباشید . مادر زنم کسی است کـه آشنائی او را به شما توصیه میکنم . درکوی سن‌ژرمن ۱ Saint Germain همه‌چشم به‌سالنش خواهندداشت . راه و رسم معاشرت بزرگان همه را میداند ، معلومات بی‌پایان‌دارد ، اصل و نسب نجیب زادگان اروپا را ، از بزرگ تـا کوچك ، میشناسد. »

خوش سلیقگی کنت ، و شاید توصیه‌های فرشتهٔ خانگی‌اش، در شرایط تازه‌ای که پیروزی عقایدش برای او فراهم کرده بود بظهور رسید ، نه‌گردن‌فرازی نشان داد و نه‌ادب زننده . بی‌تکلف بود ، و دوشس هـم حرکات و اطوار بزرگوارانه بخود نمیداد . آقا و خانم دوشـل دعوت‌پنجشنبهٔ آینده را با حق‌شناسی پذیرفتند . من مورد پسند دوشس واقع‌شدم ، وازنگاههایش‌دریافتم که‌مرا بعنوان مردی‌که دخترش با وی ازاو سخن‌گفته‌است برانداز میکند ؛ وقتی که از نماز عصر بازآمدیم درباره خانواده‌ام ازمن‌جویاشد و پرسید آیا آن‌واندنس Vandenesse کـه اینك در خدمت وزارت خارجه است با من خویشاوندی دارد . گفتم :

« برادر من است .»

آنوقت تا حدی‌مهربان شد . بمن‌اطلاع دادکه خالهٔ بزرگم، مارکیزدولیستومر، از خانوادهٔ‌گرانلیو Grandlieu بود . رفتارش مانند رفتارآقای دومورسوف در روز اول دیدار ما مؤدبانه بود . نگاهش آن حالت نخوتی را کـه فرمانروایان زمین بـا آن مارا به‌اندازه گیری فاصلهٔ میان خود و ما وامیدارند از دست داد . من از خانوادهٔ خود تقریباً چیزی نمیدانستم . دوشس بمن اطلاع داد که دائی بزرگ من ، کشیش پیری‌که حتی نامش را نمیدانستم ، از اعضای شورای خصوصی شاه است ؛ بـرادرم ترفیع مقام یافته

۱ ــ کوی اشراف نشین پاریس .

است ؛ وبالاخره پدرم ، به‌استناد یك ماده از فرمان شاهانه که من هنوز ازآن خبر نداشتم بار دیگرعنوان مارکی دوواندنس میبابد . آهسته به کنتس گفتم :

« من تنها یك چیزهستم ، آن‌هم رعیت کلوشگورد . »

شعبدهٔ اعادهٔ سلطنت درفرانسه باچنان سرعتی انجام‌میگرفت که بچه‌هائی که در دوران امپراطوری بزرگ شده بودند ازآن‌پاك به‌حیرت میافتادند . اما من به‌انقلاب هیچ‌وقعی نمی‌نهادم . کمترین سخن و ساده‌ترین حرکت خانم دومورسوف تنها حوادثی بود که بدان اهمیت میدادم . نمیدانستم‌شورای خصوصی‌چیست ؛ ازسیاست وکارهای دنیا چیزی نمیدانستم ؛ جاه طلبی من‌همه درآن بود که هانریت را بیش از آنچه پترارك به‌لور عشق ورزیده بود دوست بدارم . این بیعلاقگی موجب شد که دوشس مرا بچه‌ای بشمارد . مهمانان بسیاری به فراپل آمدند و مادر موقع شام سی نفر بودیم . برای مرد جوان چه سرمستی‌از این بالاتر که ببیند معشوقه‌اش از همهٔ زنان زیباتر ونگاه‌های شوریده از هرطرف به‌وی دوخته است ؛ بداندکه فروغ چشمان آزرمگین وخویشتن‌دارش تنها متوجه خود اوست ؛ آنقدر بازیروبم‌های ناچیزصدایش آشنا باشد که حتی در موقعیکه انسان از شوخی‌ها و تفریحات مجالس حسادت جانکاهی در قلب خود احساس میکند باز در گفته‌های بظاهر سبکسرانه و تمسخرآمیزش بتواند نشانه‌های اندیشهٔ وفادارش را بازیابد . کنت از توجهی که به‌او نشان‌میدادند خوشحال بود وتقریباً جوان‌مینمود؛ ازاین‌رو زنش امیدواری یافت که تغییراتی در خوی‌اوظاهر گردد ؛ و اما من با مادلن سرگرم خنده بودم ، و او ، مانندکودکانی که تنشان زیرفشار روح خم‌گشته است ، با ملاحظات شگفت‌آور آمیخته به‌ریشخند خودکه هیچ نشانی ازبدخواهی درآن نبود، اما به‌کسی‌هم ابقا نمیکرد ، مرا میخنداند . باری ، روزخوشی بود . یك کلمه ، یك امیدکه صبح آنروزبوجودآمده بود ، طبیعت‌را درچشم‌من‌روشن ساخته بود ؛ وهانریت، که مرا شادمان میدید ، خودنیزشادبود .

بطوریکه فردای آنروز بمن گفت که اینخوشی درمیان زندگی عبوس و اینگرفته‌اش بدلش بسیار نیك آمد.

روز دیگررا طبعاً در کلوشکورد بسربردم، پنج روزی از آنجا دور مانده ودیگر تشنهٔ آن بودم که زندگی‌خودرا بازیابم ۰ کنت ازساعت‌شش به‌توررفته‌بود تادستور تنظیم اسناد خرید خودرا بدهد. دربارهٔ موضوع مهمی اختلاف میان مادر ودختر بوجود آمده بود. دوشس میخواست که کنتس با او به‌پاریس برود و درآنجا بخدمت دربار مشغول شود؛ کنت‌هم با پس‌گرفتن استعفای خود میتوانست شاغل مقامات بزرگی گردد. هانریت که شهرت داشت زن خوشبختی است، نمیخواست پیش هیچکس، حتی برای قلب مـادر خویش، از دردهای هولناك خود پرده برگیرد و یـا بیکفایتی شوهرش را افشاء کند. برای آنکه مادرش به‌اسرار خانگیش پی‌نبرد، آقـای دومورسوف را به‌تور فرستاده بود تا با محضرداران سروکله‌بزند. آری، همچنانکه خود گفته بـود، تنها من بودم کـه از اسرار کلوشکورد خبرداشتم. با تجربه‌ای که او از تأثیر هـوای صاف و آسمانی آبی این دره در تسکین تحریکات روحی ودردهای ناگوار بیماری داشت، وازآنجاکه میدانست سکوت کلوشکورد تـا چه حد برای تندرستی کودکانش مفید است، با دلیل‌وبرهان ازرفتن‌امتناع میکرد، اما دوشس که زنی تسلط جو بود و ازم ازدواج نامناسب دخترش بیش ازآنکه دل شکسته باشد سرافکنده بود، به‌آن دلایل سرفرود نمیاورد. هانریت متوجه‌شدکه دوشس برای ژاك ومادلن تشویشی بدل راه نمیدهد، و این برای او کشف دردناکی بود! مانند همهٔ مادرانی که میخواهند همان رفتار مستبدانه‌ای را که با دختر جوان خود داشته‌اند در بارهٔ زن شوهر دار هم اعمال‌کنند، دوشس ملاحظاتی‌ایراد میکرد وانتظار جوابی‌درمقابل‌آن نداشت. گاه برای‌آنکه کنتس‌را وادار به‌قبول‌مقاصد خودکند تظاهر به‌دوستی دل‌انگیزی میکرد، وگاه نیزسردی ناگواری از خود نشان میداد و میخواست‌آنچه‌راکه از راه نرمی‌حاصل نشده بود با توسل به‌ترس

بدست آورد . سپس ، چون تلاشهای خودرا بیهوده دید ، همان روح طنزوریشخندی را که من در مادرم سراغ داشتم بکار بست . دراین ده روزه ها نریت همهٔ دردهای دلخراشی را که زنان جوان بایدمتحمل شوند تا با طغیان خویش استقلال خودرا به کرسی بنشانندآزمود . شما که بیاری بخت بلندبهترین مادر را درکنارخود دارید، نمیتوانید این چیزها را درك کنید . برای آنکه ازمبارزهٔاین زن خشك وسرد وحسابگروجاه طلب با دخترش که ازمهربانی نرم وشادابی که هرگز خشك نمیشودسرشاربود، تصوری داشته باشید، بایدگل زنبقی را که قلب من پیوسته بدان تشبیهش کرده است در نظر بگیرید که میان چرخ ودندهٔصیقل یافتهٔ ماشینی پولادین له میگردد . این مادرهرگز هیچ وجه مشترکی با دختر نداشت ، ونتوانستهیچ یك از اشکالات حقیقی اوراکه مجبورش میکرد تا از امتیازات بازگشت بوربونها استفاده ای نکند وهمچنان بهزندگی منزوی خود ادامه دهددریابد . گمان بردکه میان من ودخترش سروسری هست . این کلمه ، که او بدگمانی خودرا با آن بیان داشت ، غرقابهائی میان این دو زن بوجود آوردکه دیگرهیچ چیز نمیتوانست آنرا پرکند . با آنکه خانواده ها براین اختلافات تحمل ناپذیر بدقت سرپوش مینهند، یکدم درآن باریك شوید : تقریبا درهمه شان زخمهای عمیق ودرمان ناپذیری خواهید یافت که موجب کاهش احساسات طبیعی میگردد ، یاسوداهای واقعی وتأثرانگیزی که به اقتضای سرشت اشخاص صورت دائم بخود میگیرد وبه مرگ نیروی واکنشی میدهدکه سیاهی کوفتگی آن زایل شدنی نیست و یاکینه های نهانی که آهسته قلب را فسرده میسازدودر روزوداع جاودانی اشك را درچشم میخشکاند . کنتس ، این روح بینوا که دیروزدرشکنجه بودوامروزهم شکنجه میدیدوهمه آزارش میدادند، حتی آندوفرشتهٔ رنجورش که نه با اودردردهائی که خود متحمل میشد شریك بودند، و نه در آنچه خود باعث میگشتند ، آری ، آیا کنتس میتوانست کسی را که آزارش نمیداد بلکه میخواست باپرچینی از بوته های خارمحصورش کندو اورا از طوفانها و ازهرگونه صدمه ای

محفوظ بدارد ،دوست نداشته باشد ؛ گرچه من ازاین بحث‌ها رنج میبردم ،ولی‌گاه از آن‌جهت که میدیدم به قلب من‌پناه میآوردخود را سعادتمند مییافتم ،زیرا هاتریت غمهای تازه‌اش را بامن درمیان مینهاد. آنوقت توانستم بدانم‌که چه آرامشی دروقت رنج داشت و چه شکیبائی نیرومندی میتوانست ازخودنشان دهد ، ومن هرروزه معنای این‌گفتهٔ اوراکه « مثل‌خاله‌ام دوستم بدارید » بهتردریافتم.

سرشام دوشس با قیافهٔ خشنی بمن‌گفت :

« پس هیچ‌جاه‌طلبی در شما نیست ؟»

نگاهی جدی به او افکندم و درجواب گفتم :

« خانم ، من درخود نیروئی که دنیائی را زیرتسلط‌بگیرد احساس میکنم ، ولی بیست‌ویك سال بیش‌ندارم ،وبکلی‌تنهاهستم.»

با سروری‌شگفت‌زده دخترش را نگریست .چه‌،گمان میکرد که دخترش برای آنکه مرا نزد خود نگهدارد،هرگونه جاه‌طلبی‌را در من خاموش میسازد . اقامت دوشس دولنونکور در کلوشگورد یك دوره مزاحمت متوالی بود . کنتس بمن‌سفارش میکردکه‌آداب ورسوم‌رارعایت‌کنم ،وازیك کلمه‌که آهسته میگفتم وحشت‌زده‌میشد، و من برای آنکه خوشایند او باشم، میبایست خود را به تظاهر و پنهانکاری مجهز سازم. باری، آنروزبزرگ پنجشنبه فرارسید ،و آن روزی سراپا تکلفات‌ملال‌انگیز بود . یکی از آن‌روزهائی که بردلدادگانی که به‌نوازش‌های بی‌تکلف‌همه‌روزه خوگرفته‌اندوعادت دارند که صندلیشان رادرجای مألوف خود ببینند و خانم خانه نیز پیوسته به‌ایشان بپردازد گران‌مینماید . آری ، عشق‌ازهرچیزی‌که ازخود آن نباشد نفرت دارد . سرانجام دوشس‌رفت تا از شکوه و جلال دربار بهره‌مند شود ، وهمه چیز در کلوشگورد به نظم عادی خود برگشت .

کدورت مختصرمن باکنت این نتیجه را ببارآوردکه من به نحوی استوارتی در آنجا ریشه دواندم : بی‌آنکه موجب کمترین بدگمانی باشم ، توانستم‌هرلحظه بآنجا بروم. سوابق زندگی‌من،مرا

بر آن داشت تا مانند گیاهان بالارونده درروح زیبائی که دنیائی افسونکار، احساسات متقابل را برویم بازمیکرد، شاخ و برك بگسترانم. پیوند برادرانهٔ ما که برپایهٔ اعتماد بناشده بودساعت بساعت ودمبدم هماهنگ‌تر میگشت هرکدام درموضع خود مستقرمیشدیم : کنتس مرا درپرده‌های سفید عشق کاملا مادرانه‌اش دربرمیگرفت ؛ اماعشق‌من که درحضور او جنبهٔ لاهوتی داشت ،هنگامی که از اودورمیشدم‌مانند آهن‌سرخ گزنده وعطشان میگردید. من‌اورا باعشق‌دوگانه‌ای دوست میداشتم که هزاران‌تیر آرزو پرتاب میکرد ،اماآنهمه در آسمان ،در اثیرگذرناکردنی فرومیمرد وگم‌میشد . اگرازمن بپرسید که‌چرامن، با آنکه جوان وسرشاراز خواستهای سرکش بودم ، در معتقدات فریبندهٔ عشق افلاطونی باقی ماندم ؛ باید اعتراف‌کنم‌که هنوز بقدر کفایت مردنبودم که اینزن راشکنجه دهم ، زنی‌که‌همیشه بیمناك‌بود که مبادا بلائی‌بسر کودکانش بیاید ؛ همیشه ازشوهرخود انتظار کج خلقی یایك مشاجرهٔ طوفانی‌داشت ؛وهر وقت‌هم که‌درتشویش بیماری ژاك یا مادلن نبود،میبایست ازاو آزار ببیند ، یااگرشوهرش آرام میگرفت ومجال آسایش‌به او میداد ؛تازه میبایست دربالین یکی از فرزندان خودباشد . یك سخن کمی‌تندوجودش رابه‌لرزه می‌افکند ، ازیك آرزودلش رنجه میشد،یا اومیبایست هما نطوربود که اوخودبا دیگران بود.ازآن‌گذشته ، آیا‌شماکه تجلی‌کمال سرشت زن هستید لازم است بگویم‌که اینحال با مستی‌های افسون‌بار و لحظات لذت آسمانی و آن‌خشنودی‌که فداکاریهای نهفته بدنبال‌میاوردهمراه‌بود. وجدان او به اطرافیان سرایت میکرد ، فداکاریش که‌پاداش‌زمینی دربرنداشت باثبات خود انسان رابه‌احترام وامیداشت ، این تقدس شدید وپنهانی‌که فضایل دیگرش‌را بهم پیوند میداد،مانند عطری روحانی به اطراف میتراوید . از این همه‌گذشته ،من جوان‌بودم !

آنقدر جوان که میتوانستم وجودخودرادربوسه‌ای‌که بردستش‌میزدم متمرکز سازم ،آنهم درمواقع‌بس نادری‌که اجازهٔ آنرابمن میداد، واو هرگزنخواست‌کف دست خودرا که شاید برای اوحدی بود که

شهوت ازآنجا شروع میشد بمن‌واگذارد ، بلکه تنها پشت‌دست خود را پیش‌من نگهمیداشت . باآنکه هرگزدوروح یکدیگر را با شور بیشتری در آغوش نگرفتند. بازهرگزکسی باپیباکی بیشتروفیروزی کاملتری برجسم‌خود مسلط نبوده‌است . باری ، بعدها من علت این سعادت‌کامل را بازیافتم . درآن‌سن‌وسالی‌که‌من بودم‌هیچ غرضی‌قلبم را بخود مشغول نمیداشت، هیچ‌جاه‌طلبی در مسیر این احساس که همچون سیل‌پیش میرفت وهمه چیزرا درآبهای خود بهمراه میبرد قرار نمیگرفت. آری، بعدهاجنس‌زن‌است که مادریك‌زن‌دوست‌میداریم؛ وحال آنکه‌دراولین‌زنی‌که بدو دل می‌بندیم به همه چیزش محبت میورزیم ، بچه‌هایش بچه‌های ما هستند ، خانه‌اش خانهٔما ، منافعش منافع ما، بدبختی‌اش‌بزرگترین مصیبت‌ماست ، رختش‌راو مبلهایش رادوست‌داریم ، اگربادگندمهایش‌را به پهلو بخوابانند بیشتر موجب دلتنگی ما میگردد تا آنکه خودما پولی را از دست بدهیم ؛ اگر مهمانی چیزهای کوچك تجملی را که روی طاقچه‌اش چیده است پس‌وپیش‌کند حاضریم به‌اوتشربزنیم.این عشق مقدس‌موجب میگردد که‌دروجود دیگری‌زندگی‌کنیم .ولی،افسوس ! بعدها مائیم‌که‌زندگی دیگری را درخودجذب‌میکنیم‌واززن میخواهیم که‌احساسات کاهیدهٔ مارا با احساسات جوان خود غنی سازد . باری،بزودی من‌در آنجا خانگی شدم ،وبرای اولین‌بارلذتهای بی‌پایانی را درك کردم که برای روح‌رنجدیده درحکم گرمابه برای تن خسته است ؛ آنوقت است که روح درهمهٔ سطح خویش شاداب میگردد و عمیق‌ترین چین‌های آن نوازش می‌بیند . شما نمیتوانید منظورمرا دریابید ، زیرا، زنید، ودر اینجا صحبت برسرلذتی است‌که شما می‌بخشید و هرگزمثل آنرا درعوض‌دریافت نمیکنید .تنها یك مرد میتواندأین لذت‌دلپذیررا بچشد ،آنهم مردی‌که دریك خانوادهٔ بیگانه‌برگزیدهٔ خانم‌خانه ومرکزنهفتهٔ علایق وی باشد ؛ آنگاه سگها از پی شما عوعو نمی‌کنند ؛ خدمتکاران نیزمانند سگها علائم نهانی شمارا‌باز میشناسند ، بچه‌ها که هنوز هیچ چیز در آنها انحراف نیافته‌است‌و

میدانند که از سهم محبت ایشان هرگز چیزی نخواهد کاست ، بلکه شما برای روشنائی زندگیشان سودمند هم هستید ، آری ، کودکانی که دارای استعداد درك برخی مطالب میباشند، باشما مانند گربه نوازش میشوند، وهمان لج و آزار قشنگی را با شما روا میدارند که معمولا به کسانیکه دوستشان دارند و خود مورد پرستش ایشانند اختصاص میدهند ، بارازداری زیرکانه‌ای که در آنهاست،همدستان بیگناه شما میگردند؛ با نوك پاسوی شما میآیند ، بشما لبخند میزنند وبیصدا میروند . همه پیش شما کمربستهٔ خدمت اند ، همه شما رادوست دارند وبا شما میخندند . سوداهای حقیقی گوئی گلهای زیبائی است که حظ تماشای آن بخصوص وقتی بیشتر است که زمینی که در آن میرویدسخت تر باشد . ولی اگرمن بدین گونه ازلذات وابستگی به خانواده‌ای که در آن خویشاوندانی بدلخواه خود بدست میآوردم بهره‌مند گشتم ، بار وظایف آنرا نیز بردوش گرفتم . تا آنزمان آقای دومورسوف در حضور من خودداری نموده بود، من که از معایبش تنهاهیئت کلی آنرا دیده بودم ، بزودی موارد عملی آنرا با تمام وسعتی که داشت احساس کردم و دیدم که کنتس هنگام توصیف مبارزات روزانهٔ خودتا چه حد رعایت رحم و انصاف کرده بود. آنوقت سرشت تحمل ناپذیر کنت را در همهٔ زوایای آن شناختم ، آن‌دادو فریاد مداوم او در مورد هرچیزجزئی ، آن آه و نالهٔ او دربارهٔ دردهائی که اثری از آن ظاهر نبود، آن نارضامندی ذاتی او که زندگی راازطراوت میانداخت، و آن احتیاج پیوستهٔ او بهزورگوئی که میتوانست هرساله قربانیان تازه‌ای رااز پای درآورد، همه راشنیدم ودیدم. هنگام عصر، وقتی که به گردش میرفتیم، اوخود پیشاپیش همه قدم برمیداشت، ولی گردش، بهرصورتی که می بود، بازدر آن دچار ملال میشد؛ پس از آنکه بخانه برمیگشتیم گناه خستگی خودرا بگردن دیگران میانداخت. این زنش بود که اورا برخلاف میل او بهرجائی که خودخواسته بود برده بود! بی آنکه بیاد آورد که خودش ما را بدنبال کشیده بود؛ گله میکرد که زنش در کوچکترین جزئیات زندگی اورا راه میبرد، ودیگراو نمیتواند ازخوداراده‌ای

یا اندیشه‌ای داشته باشد، ووجودش درخانه درحکم صفر است. هرگاه خشونت‌های اوباصبروخاموشی روبرو میشد، از اینکه حدی برای قدرت خود احساس میکرد برآشفته میگشت؛ با ترشروئی میپرسید آیا مذهب به‌زنان امر نمیکند که‌دل‌شوهرانشان را بدست آورند، و آیا شایسته است که زنی پدربچه‌های خودرا تحقیر کند؟ همیشه‌هم درآخر بریکی ازرشته‌های حساس قلب زنش دست‌میگذاشت، وپس‌ازآنکه آنرا به‌طنین‌میانداخت‌گوئی‌که ازاین تسلط جوئی پوچ لذت‌خاصی میبرد. گاه‌تظاهر به‌سکوتی عبوس وافسردگی بیمارگونه‌ای‌میکرد که یکباره زنش رابه وحشت می‌افکند وناگزیرش میساخت کـه بطرز دل‌انگیزی ازاوپذیرائی کند. مانند بچه‌های لوسی کـه قدرت خود رااعمال میکنند وهیچ‌درغم‌پریشانی مادرنیستند، به‌ژاك ومادلن‌حسد میورزید ومانندآنها نوازش می‌طلبید. بالاخره بتدریج‌کشف کردم که کنت‌درکوچکترین‌یابزرگترین کارها همان رفتاری‌راکه‌دربازی نرد بامن داشت باخدمتگذاران خود، بازن‌وفرزندان‌خود نیزدارد. روزی‌که من به‌رگ وریشهٔ این‌گرفتاریها پی‌بردم، — گرفتاریهائی که مانند پیچك‌حرکات وتنفس این‌خـانواده را درفشارمیگذاشت‌و خفه‌اش میکرد،ورشته‌های‌نازك ولی انبوه‌آن مانع‌گردش‌کارخانواده میشد ویابفرنج کردن ضروری‌ترین‌کارها افزایش دارائی خانواده رابه تأخیر میانداخت — آری‌آنروز، وحشتی آمیخته‌به‌تحسین‌بمن دست‌دادکه برعشق‌من‌چیره‌گشت‌وآنرا به‌قلب‌من‌بازپس‌فرستاد. خدایا من‌چه بودم، اشکهائی‌که فروخوردم‌گوئی مستی پرشکوهـی درمن بوجودآورد من‌ازشرکت درمحنت ودرد این زن خود را سعادتمند یافتم. پیش‌ازآن من، مانندآن‌مرد قاچاقچی که جریمه میپردازد ، به‌تحکم وبدرفتاری‌کنت تن‌داده بودم، امااز‌آن پس‌دیگرخودرابه اختیار خویش درمعرض ضربات او قراردادم تابه هانریت‌هرچه نزدیکترباشم . کنتس منظورمرا دریافت وگذاشت‌که درکناراوجای بگیرم، ودرپاداش اجازه دادکه دررنجهای اوشریـك‌باشم ؛ درست مانندآن مرتدتوبه‌کارکه درآرزوی‌آنکه با برادران خود به‌آسمان

پرواز کند استدعا میکرد که بگذارند درسیرك بمیرد . یك روز که کنت مانند مگس درروزهای بسیار گرم زننده‌تر و گزنده‌تر و متلون‌تر ازمعمول گشته بود، هانریت بمن گفت:

« اگرشما نبودید، این زندگی مرا ازپادرمیآورد.»

کنت به‌بستررفته بود. من‌وهانریت هنگام‌غروب تامدتی‌زیر درختان اقاقیا ماندیم؛ بچه‌ها بگرد ما بازی‌می‌کردند ودراشعهٔ آفتاب غروب غوطه میخوردند. بندرت سخنی برزبان ما میگذشت ، وآنهم تنها اظهارتعجب وتحسین بود ونشان میداد که اندیشه‌های ماکه‌یکدم باآن ازرنجهای خود میآسودیم مسیریکسانی دارد. وآنجاکه کلمات ناتوان بود،خاموشی ازسروفاداری بخدمت‌روح‌مامیشتافت. جانهای مااگربتوانم‌گفت حتی بی‌پایمردی بوسه‌بدون مانع نزدهم بمهمانی می‌رفتندوازافسون یك‌مستی تفکرآمیزلذت میبردند و درپیچ‌و خم خیالات واحدی‌قدم مینهادند، وباهم دررودخانه‌فرومیرفتند. وازآن مانند دوپری آبی‌شاداب بیرون میآمدند ، ودیگرتاآنجاکه‌عشق و غیرت میتواند آرزوکند بی‌هیچ‌پیوند زمینی‌کاملا بهم‌پیوسته‌بودند. مادرغرقاب بی‌انتهائی فرومیرفتیم‌وبازبرسطح‌آن میآمدیم، امادست ماخالی بود وبایك نگاه ازهم میپرسیدیم: «آیادراین سلسله‌روزها یك‌روزهم ازآن‌ماخواهدبود؟ »وقتی‌که شهوت از این‌گل‌های بی‌ریشه برای ما می‌چیند، برای‌چه تن‌ما زمزمهٔ گله‌سازمیکند؛ باوجودلطف ستوه‌آورندهٔ غروب‌که رنگهای نارنجی بسیارصاف و راحت‌بخشی به آجرهای طارمی‌میداد، باوجودآن محیط ایزدی‌که فریادهای آن دوکودك‌رابانواهای‌ملایم بگوش مامیرساند ومارا آسوده میگذاشت، آرزومانند شعلهٔ آتش‌دررگهای من پیچ‌وتاب میخورد . پس‌ازسه‌ماه کم‌کم دیگربه‌سهمی‌که برای‌من‌معین شده‌بود نمیتوانستم قانع‌باشم، به‌نرمی دست‌هانریت را نوازش می‌دادم وسعی‌میکردم آرزوهـای سرشاری راکه شعله ورم میساخت به‌اومنتقل سازم. هانریت دوباره همان‌کنتس دومورسوف شد وبانخوت دست‌خودرا ازدست من‌بیرون کشید؛ اشکی چنددرچشمانم حلقه زد، واومتوجه‌آن شد،نگاه‌گرمی

بمن افکند ودست خود را به‌لبان من برد وگفت ،

« کاش میدانستید این کارچه اشکها که ازمن‌میگیرد! آن، دوستی که به‌انتظارچنین الطاف بزرگی باشد چیزبسیار خطرناکی است . »

ازکوره دررفتم وگله وسرزنش آغازکردم . وازرنج خودو ازاندك تسکینی که برای‌تحمل آن‌میخواستم سخن‌گفتم، جرأت‌نمودم وبه‌او گفتم که درمن‌وسال من‌هرچندکه جملهٔ حواس مرددارای جنبهٔ روحانی‌است، ولی بهرحال‌روح‌دراومردست .گفتم که‌حاضرم‌درراهش جان بسپارم ولی بالبان بسته نخواهم مرد. نگاهی پرنخوت بمن افکندکه مرا واداربه خاموشی کرد، ومن‌درآن تذکری‌راکه آن‌شاه سرخ‌پوست به‌وزیرش داده بود خواندم؛ «پس مگرمن روی‌بسترگل خوابیده‌ام؟ »[1] گرچه ، شاید هم اشتباه می‌کردم. ازآن روزی‌که درمقابل دروازهٔ فراپل‌آن اندیشهٔ خطاراکه از گورکنت برای ما گهوارهٔ سعادت میساخت به‌اونسبت داده‌بودم، دیگرازآن شرم‌داشتم که‌روح او را باآرزوهای سرکش سودائی لکه‌دارکنم. کنتس بـه سخن درآمد، وبالبانی شهدآمیز بمن‌گفت‌که نمیتواند همـه چیزمن باشدو لازم است‌که من‌این‌نکته‌را بدانم. درآندم‌که او این سخنانه رابرزبان میآورد فهمیدم‌که اگر از او اطاعت نکنم ورطه‌ای میانه خود واوبوجود میاورم. سربزیرافکندم.واوبه‌سخن‌خود ادامه دادو. گفت‌که ازلحاظ دینی یقین‌داردکه بی‌آنکه موجب خشم‌خدا و آزار مردم‌گردد میتواند مرا برادروار دوست داشته باشد؛ و این خود لذتی است‌که بتوانیم ازاین دوستی یك‌تصویرواقعی عشق‌آسمانی ، که بقول سن‌مارتن مایهٔ زندگی دنیاست، بسازیم. اماا‌گرمن‌نتوانم

---

1 ــ درموقع فتح مکزیکوبدست اسپانیائی‌ها. پادشاه سرخ پوست مکزیك ووزیرش را برای پی‌بردن به‌محل اختفای گنجهای شاه شکنجه دادند وروی بستری ازآتش سرخ خواباندند. وزیرکه طاقت نمیآورد، روبه شاه مینمود وبانگاه خودازاوتمنامیکرد کـه اجازه دهدتا محل‌گنج را بگوید وشاه در جواب‌اوسخن‌بالاراگفت .

برای اوچیزی مانندکشیش پیرش، یعنی کمتراز دلدار و بیشتر از برادرباشم، باید که بیش ازاین همدیگررا نبینیم. اوخـود خواهد توانست که جان بسپارد، واین رنجهای شدید اضافی راکه تحمل آنه خالی ازاشك واندوه دلخراش نمیتواند باشد، بهپیشگاه خدا ببرد. درپایان گفت:

« من بیش از آنچه میبایست بدهم بشما دادم، تادیگرچیزی نمانده باشدکه بگیرید، ولی ازهم اکنون کیفرآنرا میبینم.»

ناگزیرگشتم که یك چنداورا تسکین دهم، وعهدکنم که دیگر هرگز موجب اندوه اونشوم، ودربیست سالگی اورا همانگونه دوست بدارم که پیران، آخرین فرزند خودرا دوست میدارند.

روزدیگر زودترنزد اوآمدم. برای سالن خاکستری رنگ خودگل درگلدان نداشت. به کشتها وتاکستانها شتافتم تا برایش دو دسته گل فراهم آورم. دراثنائی که گلها رایك یك میچیدم واز ساقه میبریدم وتحسین میکردم، بفکرم رسیدکه میان رنگها وبرگهـا هم آهنگی ولطفی وجوددارد که با محظوظ داشتن چشم در ادراك ما راه مییابد، درست همانگونه که نواهای موسیقی هزاران خاطره را در اعماق قلبهای عاشق ومعشوق برمیانگیزد. اگررنگ را نوری بدانیم که دراندام گل شکل یافته است، پس چرا نباید مانندترکیبات هوا دارای معنائی باشد؟ مادلن وژاك دستیارمن بودند وماهرسه خوشحال بودیم که میتوانستیم موجودی گرامی راغافلگیرسازیم. گلهای خود راروی آخرین پلهٔ مدخل عمارت گردآوردیم، ومن ازآن همه دو دسته فراهم کردم وکوشیدم تااحساسی را در آن به نمایش بگذارم. دوچشمه رادرنظربگیرید که ازدرون دوگلدان بصورت گلها بیرون جوشیده با موجهای رنگارنگ فروریزد، وازمیان آن آرزوهـای من بشکل سوری های سفید وزنبقهای سیمین جام بدرجهـد؛ آنوقت، درچنین زمینهٔ شاداب، گلهای دکمه ای ومرزنگوش ودیگرگلهای آبی رنگ که گوئی ازآسمان مایه میگیرد وبارنگ سفید بخوبی سازگار است بدرخشد. وراستی این هردورنگ آبی وسفید آیا نشانهٔ معصومیت نیست؟

هم آن معصومیتی که هیچ چیز نمیداند وهم آنکه ازهمه‌چیز باخبراست، یکی ضمیر کودك ودیگری ضمیرشهیدان راه‌خدا! عشق برای خود علائمی دارد. کنتس اسرارگلهای مرا دریافت ویکی ازآن نگاههای دلدوزرا که پنداری فریاد بیماری است که دست برجراحتش نهاده باشند برمن افکند ؛ درعین‌حال شرمنده وشیفته بود. وچه‌پاداشی‌در این نگاه نهفته بود! وخوشنودی اووشادابی قلب اوچه تشویقی‌برای من بود ! بدین‌سان من برای عشق تئوری تازه‌ای اختراع کردم‌و بخاطرد لدارخویش علمی‌راکه اروپارمز آن راگم‌کرده است‌بازیافتم، آری، افسوس که زیورهای انشائی دراروپا جای صفحاتی را که در مشرق زمین بارنك وبوی‌گلها نوشته میشودگرفته است! وراستی‌که بیان داشتن احساسات خویش از زبان این‌دختران آفتاب ،که بــا گلهائی‌که در پرتوعشق شکفته میشوند نسبت خواهری دارند ، لذت افسونباری دربردارد! باری، بزودی‌مانند مردی‌که بعدهادرگرانلیو Crandlieu باوی‌ملاقات کردم واورا درکارزنبــوران عسل بصیرو ورزیده یافتم، من‌نیز درکارانواع‌گیاهان صحراخبره شدم.

درباقی مدت‌اقامتم درفراپل، هفته‌ای دوبار به‌این‌کاربرطول وتفصیل‌شاعرانه‌پرداختم،وچون‌برای‌انجام آن‌همهٔ انواع‌گل‌وگیاه‌لازم میآمد دزبارهٔ‌آنها مطالعات‌عمیقی کردم. آنهم نه‌چندان بعنوان‌یك‌گیاه شناس، بلکه‌مانندشاعری که‌بیشترنظربه‌روح دارد تابه‌شکل ظاهری ، برای‌آنکه‌گلی‌را درآنجاهائی که میروئیدبدست‌آورم،غالباً‌تامسافات بسیار دوری در ساحل رودخانه ، درته دره‌های‌کوچك ، بالای تخته سنگها و یا دردامن‌زمین‌های بایرمیرفتم و درهمانحال‌در دل جنگل یا میان بوته‌های گون خرمن های اندیشه برمیگرفتم . از این راه پیمائی‌ها لذت میبردم که آن دانشمندی کــه در تفکرات خود غوطه میزند ، آن‌کشاورزی‌که سرگرم پرورش انــواع خاص محصولاتست یا پیشه‌وری‌که درشهرها میخکوب مانده‌ویا بازرگانی‌که به‌تجارت‌-خانهٔ خود پای‌بند است از آن بی‌خبرند ، و تنها چند جنگلبان و هیزم شکن یا تفرج کنندهٔ خیالباف با آن‌آشنائی دارند . درطبیعت

مناظری هست که معنای بسیار پهناوری دارد ، وگاه تاحد بزرگترین مفاهیم اخلاقی بالا میرود . مثلاآن بوتهٔ شکفتهٔ خلنگ که شبنم بر آن الماس پاشیده است و آفتاب برآن میتابد ، دنیای بیکرانی است که برای نگاهی که بموقع برآن افکنده شود زینت یافته است . یا آن گوشهٔ جنگل که اطراف آن‌را تخته سنگهای شکننده ومحوطه‌های شنی پوشیده ازخزه یا سروکوهی فراگرفته است و فریاد عقاب از آن بگوش میرسد ، چیزی وحشیانه وزمخت وترس‌آور در بردارد که انسان را مبهوت میسازد . یا آن فلات بایرو گرم و سنگلاخ که اثری ازکشت وزرع درآن نیست و ازاطراف با شیب‌های تند فرو میآید ومنظرهٔ آن به افق‌های بیابان میماند ومن درآن به یک گل پر زیب وفرمنفرد با گلبرگهای اطلسی بنفش و پرچمهای زرین برخوردم تو گوئی که تصویردلانگیز بت سفید چهره من بود که در درهٔ خویش تنها بود ! یا آن برکه های بزرگ پر از آب که طبیعت بزودی لکه‌های سبزی که حدفاصل میان گیاه و جانوراست برسطح آن میپاشد و بفاصلهٔ چند روز زندگی درآن دمیده میشود وگیاهان و حشرات بسان جهانی معلق در اثیردرآن شناور میگردد ! و یا آن کلبهٔ پوشالی که بربالای یک سیلاب کند معلق مانده است و باغچهٔ کلم و تاکستان وکردهای محصور به نرده‌اش باچند مزرعهٔ کم‌حاصل چاودار در میانش گرفته‌اند ومیتوانند نشانه‌ای از زندگی آنهمه مردم بینوا باشد ؛ یا آن خیابان طولانی جنگل که به رواق یک کلیسای بزرگ میماند و درختان گوئی ستونهای آن و شاخه‌ها طاق های سقف آن میباشند ، ودر انتهای آن از دور سایه روشن محوطهٔ بیدرختی از میان برگها دیده میشود که رنگهای قرمز غروب با آن درمیآمیزد و پنداری که شیشه‌های رنگین پنجره محرابست و پرندگان درآن سرود میخوانند . آنگاه ، پس از خروج ازاین جنگل انبوه وخنک، یک زمین بایر آهکی که در آن روی خزه‌های سرخ پرنوا مارهای بی‌زهر باشکم سیر به لانهٔ خود میروند و سررعنا و ظریف خودرا بالا نگهمیدارند . براین چشم‌اندازها گاه سیلاب‌های جانبخش آفتاب ،

وگاهی صفحه‌های ابرخاکستری که گوئی چین‌های پیشانی پیران‌است، وگاهی نیز رنگهای سرد یك آسمان کمابیش نارنجی‌راکه نوارهای آبی کمرنك بر آن شیار می‌بندد روان‌سازید، و آنوقت گوش فرادهید ، در میان خاموشی بهت‌آور آهنگهای وصف ناپذیری میشنوید . در ماههای سپتامبرو اکتبرمن حتی یك‌دسته‌گل فراهم نیاوردم که کمتر از سه ساعت صرف جستجوی گلهای آن کرده باشم . آری ، من این استمارات زودگذر راکه دوره‌های بس متفاوت زندگی آدمی را پیش چشم تصویر میکرد با وارستگی شیرین شاعرانه تحسین میکردم . حتی امروز هم حافظه‌ام درآن مناظر باشکوه به‌کاوش میپردازد ، و غالباً خاطرهٔ روحی‌راکه درآن موقع طبیعت ازآن مالامال بود با این صحنه‌های مجلل درمیآمیزد . هنوز هم‌آن ملکه‌ای راکه جامهٔ سفیدش میان قلمستان ها و روی چمن ها موج میزد ، و اندیشه‌اش مانند میوهٔ موعود از میان هرکاسبرگ آراسته به‌پرچمهای عاشقانه برمیخاست ، درآن صحنه‌ها در گردش می‌بینم .

هیچ اظهار دلدادگی و هیچ سودای دیوانه وار نمیتوانست شدیدتر از این سمفونی گلها مسری باشد ، ـ سمفونی هائی که آرزوی فریب‌خوردهٔ من برای پرداختن‌آن مرا به‌همان تلاشهائی که بتهوون درنوتهای خود بیان‌میکرد، به‌همان تأمل وغور درخویشتن وهمان خیزهای شگرف بسوی آسمان، وامیداشت، بدیدن آن خانم دومورسوف دیگرهمان هانریت من میشد. سرش‌را برای گرفتن آن ازروی کارگاه گلدوزیش برمیداشت‌ومیگفت: «خدایا، چقدرزیباست!» پیوسته بسوی گلها نظرمیافکند وگوئی که ازآن تغذیه‌میکرد، و همهٔ اندیشه‌هائی را که من درآن‌نهاده بودم جذب میکرد . این گفتگو وارتباط دلنشین ازراه یك دسته‌گل بهمان‌گونه است که شما بوسیلهٔ یك‌قطعه شعرباسمدی مربوط میگردید . هیچ درماهمه درچمنزارها آن عطررا بوئیده‌اید که مستی لقاح‌را بهمهٔ موجودات سرایت میدهد و شما را برآن میداردکه درکرجی دست خودرا درآب فروبرید و موهای خودرا بباد بسپارید ـ عطری که اندیشه‌هایتان‌مانندرختان

جنگل از آن سرسبز میشود ؛ یکی از نیرومندترین اجزای این نغمهٔ نهفته یك گیاه کوچك بویا است که هیچکس بی‌مخمصه نمیتوانداَنرا نزد خود نگهدارد. اگر تیغه‌های رخشان و راه راه آنرا که به پارچه‌ای با تارهای سفید و سبز شبیه است در دسته گلی بگذارید ، بوئی که پیوسته از آن برمیخیزد در قلب شما آن غنچه‌های آرزوئی را که حیا زیر پاله میکند بجنبش در میآورد . فرض کنید که دهانهٔ فراخ گلدان چینی‌تان را ابتدا فقط با ویره‌های نازك و سفیدرنك تاك ، که بطور مبهم اندام در هم پیچیدهٔ کنیزکی فرمانبردار را بیاد میآورد ، پوشانده‌اید و روی این زمینه ساقه‌های مارپیچ عشقه‌را با آن زنگوله‌های سفیدش ، باضافهٔ چند شاخه سرخس و چند شاخهٔ نودمیدهٔ بلوط که برگهای زیبای رنگارنگش درخششی دارد قرار داده‌اید . این همه با فروتنی سربزیر کرده مانند نمازگزاران شرمنده و تضرع کنان پیش میآیند . برفراز آن اینك رشته‌های باریك وشکوفان ولرزان انواع گیاهان دشت وجویبار، گاه بشکل هرمهای برفگون ، گاه مانندگیسوانی سبز وگاه با کاکلهای نوك تیزدیده میشود . این‌همه‌گوئی امیدهای بنفش رنگی است که برتارك نخستین رویاها بسته و از میان زمینه‌ای خاکستری برنگ کتان بیرون‌جسته است و نوراز خلال علفهای شکوفان آن‌میتراود . سپس، بالای آن باز چندگل سرخ بنگاله ، که با نسج توری بسان زردك وحشی و پرهای علف‌ریش بزوچترهای گشنیز بیابانی‌وآذین‌های بومادران و ساقه‌های پراکندهٔشاه‌تره که‌گلهای سیاه وگلرنگ دارد ، درآمیخته است . باری ، ازآفریده‌های طبیعت آنچه‌پریشان موی‌تروگریبان‌چاك‌تراست ، آنچه زبانهٔ آتش و نیش‌ناوك که درآن است ، آنچه برگهای نیزه‌ای یا کنگره دارو ساقه‌های پرپیچ و خم همچون‌آرزوهای چنبرزده در اعماق جان‌کــه هست ، همه در اینجا جمع گشته‌اند . و از میان این سیل درازآهنگ عشق سرشار یك شقایق سرخ زیبا با چند غنچهٔ آمادهٔ شکفتن سر برآورده و شراره‌های آتشین آن بالای یاسمن‌ها گسترده شده است ، و درپای آن

باران مداوم گرد گلها میریزد وبسان ابرزیبائی در هوا برق میزند و نور را در ذرات درخشان بیشمار خود منعکس میکند ! کدام زنی است که چون ازبوی آفرودیت(۱) که در گیاهان نهفته است مست شود، به این همه اندیشه‌های سربفرمان ، به این محبت معصومانه که احساسات رام نشدنی آشفته‌اش میدارد، به این آرزوی آتشین عشق که درگیرودار صدبار مکرر یك سودای فروخورده و خستگی ناپذیر و جاودانی خواستار لذتی ممنوع است، پی نبرد؟ این دسته گل گویا را درروشنائی پنجره بگذارید تا ریزه کاریهای شاداب و تضادهای ظریف و نقش‌های اسلیمی آن نمایان گردد ، و فرمانروای قلب شما در آن گلی شکفته‌تر ازدیگر گلها ببیند ، گلی کـه از آن اشکی فرومیچکد ، آنوقت بی‌شك به‌مرحلهٔ تفویض بسیار نزدیك شده است ، و تنها یك فرشته یا آواز کودکش میتواند اورابرلب پرتگاه نگهدارد، مگر به‌پیشگاه خدا چه‌چیزی هدیه میبرند ؟ بوی خوش و روشنائی و سرود ، یعنی پاکترین مظاهر طبیعت‌ما . وآن چیزها کـه نزد خدا میبرند مگردر این منظومهٔ گلهای رخشنده به‌عشق تقدیم‌نشده است ، منظومه‌ای که نغمه‌هاي خودرا پیوسته در قلب تکرارمیکند، و درآنجا به‌لذتهای نهفته وامیدهای برزبان نیامده و پندارهائی که مانند تارهای عنکبوت دریك شب گرم تابستان گاه‌شعله‌ور میشودو گاه در تیرگی فرومیرود میدان میدهد .

این لذتهای معنوی کمك بزرگی بـرای فریب دادن طبیعت بود ، که درما پیوسته از دیدار محبوب و ازآن نگاههائی که گوئی تا اعماق وجود دوست نفوذ میکنند تحریك میشد . ایـن همه‌برای من ، و جرأت نمیکنم کـه بگویم برای او ، همچون شکافهای سد استواری بودکه آبهائی که درپشت سد است از خلال آن شکافها بیرون میجهد و بدین تدبیر با فداکردن قسمتی ازآب از بروز یك سانحه جلوگیری میشود . با اینهمه، غالباً هاتریت‌را هنگام‌تماشای

---

(۱) نام یونانی ونوس ، الههٔ زیبائی و شهوت

این دسته‌گلها دیده‌ام که با بازوان فرو افتاده در خیالاتی طوفانی فرو رفته‌بود ، خیالاتی که طی آن هزاران اندیشه سینه‌را پر میکند و برپیشانی سایه‌میاندازد وموج ازپی موج، کف‌آلود وتهدیدکنان، برمیجهد و خستگی توانفرسائی برجا میگذارد . از آن پس من هرگز دسته‌گل برای کسی فراهم نکردم ! وهنگامی‌که این‌زبان‌را برای ارتباط با هم اختراع کردیم ، همچون بنده‌ای‌که مولای خود را فریب دهد سرشار از احساس خشنودی بودیم .

درباقی روزهای این ماه ، وقتی کــه مــن از میان باغها میآمدم ، گاه چهره‌اش‌را پشت شیشه‌های پنجره میدیدم وموقعی‌که به‌سالن وارد میشدم او را در مقابل کارگاه خود مییافتم. با آنکه هرگزوقتی معین نکرده‌بودیم ، باز اگرگاه در ساعت معین‌نمیرسیدم قامت سفیدپوش او درصفهٔ باغ به‌رفت وآمد مشغول میشد ؛ ووقتی که او را درآنجا غافلگیرمیکردم به‌من میگفت :

« به پیشواز شما آمده‌ام . مگرنه با بچهٔ آخر خود باید کمی عشوه‌گری داشت ؟ »

میان من و کنت بــازیهای ستوه آورندهٔ تــرد قطع شده بــود . زمین‌هائیکه در این اواخر خریده بود او را به‌یك رشته رفت وآمدها و بازدیدها و بازرسی‌ها و تحدید حدود ومساحی ملزم میساخت ؛ وقتش بدستوردادن وسرپرستی کارهای زراعتی‌میگذشت، و در همهٔ اینکارها باصلاحدیدزنش اقدام میکرد. من وکنتس‌غالباً به‌سراغ کنت به‌املاك تازه میرفتیم ، ودوبچه‌اش نیز با مامیآمدند و در راه بدنبال حشرات، مانند سوسك‌وآبدزدك‌وغیره ، میدویدند و همچنین برای خود دسته‌گلهائی درست میکردند . با زن دلدار خود به‌گردش رفتن و بازو به‌بازوی او دادن و او را راه بردن ؛ این همه شادی بی‌پایانی است که برای یك زندگی کــافی است . گفتگوآنگاه ازروی نهایت اطمینان است ! ما تنها میرفتیم و بــا سرتیپ برمیگشتیم ، و این لقب ریشخند مهرآمیزی بودکه به‌کنت

در مواقعی که خلق خوش داشت میدادیم . این دو نوع راه پیمائی بلذت ما تنوعی می بخشید که اسرار آنرا تنها کسانی میدانند که در عین وصال دچار مزاحمی بوده اند . هنگام بازگشت ، همان خوشیهای پیشین ما ، همان نگاه یا فشار دست ما ، با نگرانی آمیخته بود . گفتار ما که در وقت رفتن آنهمه آزادانه بود ، هنگام بازگشت معانی اسرار آمیزی در برداشت : از جمله ، در موقعی که یکی از ما پس از اندکی مکث جوابی برای پاره‌ای پرسشهای مزاحم پیدا میکرد ، یا هنگامی که یك بحث که قبلا آغاز شده بود بصورتی معماوار ادامه می‌یافت ، و این چیزی است که زبان ما بخوبی بدان تن درمیدهد و زنان نیز در اختراع آن بسیار تردستاند . کیست که لذت چنین تفاهمی را ، که پنداری انسان درمحیط ناشناسی افتاده است که در آن زیرکان از تودهٔ مردم جدا میشوند و بازیر پا گذاشتن قوانین عامیانه با یکدیگر مربوط میگردند ، درنیافته باشد؟ یك روز امید دیوانه‌واری در من پدید آمد که بزودی برباد رفت ؛ درجواب کنت که میخواست بداند ما ازچه صحبت میکردیم ، هانریت جملهٔ دوپهلوئی گفت و کنت هم بدان قانع شد . این ریشخند معصومانه مادلن را بخنده آورد ودر نتیجهٔ آن مادرش ازشرم سرخ شد و با یك نگاه جدی بمن فهماند که همانطور که پیش از این دستش را از دست من بازگرفته بود میتوانست روح خودرا نیز ازمن بازگیرد ، زیرا میخواست همسری بی نقص باقی بماند ودر کارش جای خرده گیری نباشد . ولی این یگانگی کاملا معنوی چندان گیرائی دارد که ماروز بعد برنامهٔ خود را ازسر گرفتیم .

ساعتها و روزها وهفته‌ها بدینسان ، سرشار از خوشیهای فزاینده ، سپری میشد . بفصل انگور چینی که در شهرستان توریك جشن واقعی است رسیدیم . در پایان ماه سپتامبر ، آفتاب ، که دیگر بگرمای فصل خرمن نیست ، اجازه میدهد که انسان بی آنکه ازخستگی یا آفتاب سوختگی پروا کند در مزرعه‌ها بماند . چیدن خوشه‌های

انگور هم از درو کردن گندم آسان‌تراست . درآن فصل دیگر همهٔ میوه‌ها رسیده است ، درو انجام یافته و نان ارزان‌تراست ، و همین فراوانی خوار و بار زندگی‌را خوش‌وخرم میسازد . ازآن گذشته ، در مقابل انبارهای پرازغله و شرابخانه‌هائی که بزودی پرخواهدشد ، دیگر تشویش دربارهٔ حاصل کارهای زراعتی که آنهمه پول و زحمت در راه‌آن صرف میگردد از بین رفته است . این است که اگر فصل خرمن را ضیافتی بدانیم ، انگور چینی دسر پرخنده و شادی آنه است. پائیزدرشهرستان‌تور بسیار زیباست ، ودر این سرزمین مهمان‌دوست برای انگور چینان در خانهٔ صاحب تاك سفره‌ای گسترده است . و ازآنجاکه این تنها غذای خوب و پرمایه‌ای است که این مردم فقیردر سراسر سال میخورند ، بدان همانقدر علاقمندند که بچه‌های خانواده‌های قدیمی دلبستهٔ مهمانی‌های روز تولد میباشند . از این روگروه گروه بخانه‌ها میروند و مالکان بافراخ دستی از ایشان پذیرائی میکنند . باری ، خانه‌ها پر از مردم و خواربار است و درمحوطهٔ انگور افشاری پیوسته‌گشاده‌است . از رفت وآمد کارگران چلیك‌ساز و ارابه‌های پر از دختران خندان و مردمی که چون اینك بیش از هرموقع دیگرسال مزد میگیرند پی بهانه‌ای آواز میخوانند ، همه‌چیزدرتکاپو بنظرمیرسد . و باز دلیل‌دیگری برای سرخوشی هست ، و آن اینکه فاصله‌ها از میان برداشته شده است ، زن و بچه وارباب ونوکر ، همه‌کس دربرداشت این‌محصول یزدانی شرکت میجوید . این جنبه‌های گوناگون میتوانند دلیلی از برای‌آن خنده و شادی باشدکه در آخرین روزهای خوش سال در میگیرد و از نسلی به‌نسلی منتقل میگردد ، و پیش از این هم برابله[1] Rabelais الهام بخشید تا اثر بزرگ خود را در قالب

1 — نویسندهٔ فرانسوی که بین سالهای ۱۴۸۳ تا ۱۵۰۰ متولد شده ودر۱۵۵۳وفات‌یافته است . و از او دورمان هزل‌آمیز بنام‌گارگانتوا و پانتاگروئل باقی است .

جشن‌های باکوس[۱] Bacchus درآورد. ژاک ومادلن که پیوسته بیمار بودند هرگز به انگورچینی نرفته بودند؛ من هم درهمان حال بودم، و آنان از اینکه مرا در هیجانات خود شریک میدیدند شادی کودکانه‌ای ابراز میداشتند. مادرشان هم وعده کرد که همراه ما بیاید. ما به ویلن Villaines که سبدهای آن ناحیه‌را درآنجا میبافند رفتیم و چند سبد بسیار قشنگ سفارش دادیم. میبایست انگور چند ردیف رز راکه به‌عهدهٔ ما گذاشته شده بود بچینیم، و قرار براین بود که زیادانگور نخوریم. اما خوردن انگور پوست‌کلفت خاص‌شهرستان تور چنان لذت داشت که دیگرسرمین به بهترین انگورهای خوراکی بی‌اعتنا میماندیم. من به‌اصرار ژاک سوگند یادکردم که به‌تماشای هیچ جای دیگر نروم و هم خود را تنها صرف چیدن انگورهای کلوشگورد بکنم. این دوموجود کوچک که‌معمولا رنجوررنگ‌پریده بودند هرگز شاداب‌تروگلگون‌تر و پرجنب‌وجوش‌تر ازآنروز صبح نبودند. یکدم از پرگوئی باز نمی‌ایستادند، میرفتند، میدویدند و بی‌هیچ‌دلیلی بازبرمیگشتند؛ بنظرمیرسید که مانند دیگرکودکان نیروی زندگی سرشاری دارند که میبایست بکاربرند؛ آقا وخانم دومورسوف هرگزآنها را بدین‌سان ندیده بودند. من هم با آنها، و شاید بیش ازآنها بچه‌شدم، زیرا من‌هم امیدوار بودم که‌محصول خود را بردارم. در هوائی بسیار خوش بسوی تاکستانها رفتیم و یك نیمه روزآنجا ماندیم. چه مشاجره‌ها که با هم داشتیم‌تا بدانیم کدام یك زیباترین خوشه‌ها را بدست میآوریم و زودترسبد خودرا پرمیکنیم! پیوسته ازپای بوته‌های رز تا نزد مادر در رفت و آمد بودیم، و هیچ خوشه‌ای چیده نمیشد که به‌او نشان ندهیم. وقتی‌که من با سبد خود بدنبال دخترش نزد او رفتم وگفتم:

« مادر، انگورهای من چطور است؟»

با خنده‌ای سرشار از جوانی خندید و جواب داد:

---

۲ ــ خدای شراب و پسرژوپیتر.

« بچهٔ عزیزم ، خیلی گرمت نشود!»

سپس دست خود را روی گردن من ودر موهای من کشید و آهسته به گونه‌ام نواخت و افزود :

« خیس عرق هستی ؟ »

این اولین بار بود که من اینْ نوازش را ، این «تو»ی عاشقانه را از زبان او شنیدم . من پرچین‌های قشنگ پوشیده از میوه‌های سرخ تمشك‌را نگاه میکردم ، فریادهای بچه‌هارا می‌شنیدم ، و گروه دختران انگورچین و ارابه‌های پرازچلیك و مردانی‌راکه سبد به‌پشت خود بسته بودند تماشا میکردم ! . . . آه ! همه‌را در خاطرم نقش میکردم ، همه ، حتی‌آن نهال بادام‌راکه او با چهرهٔ شاداب و خندان وگل‌انداخته‌اش زیرآن ایستاده بود وچترش‌رأباز نگهداشته بود . پس از آن شروع به‌چیدن خوشه‌ها و پرکردن سبد خودکردم و با کوششی مداوم وخاموش و رفتاری آهسته و موزون، که روح مرا فارغ میگذاشت هردفعه رفتم و آنرا در چلیك خالی کردم . بدین‌سان لذت وصف‌ناپذیر کار جسمانی‌راکه با منظم‌ساختن جریان عواطف سودائی زندگی را رهبری میکند چشیدم ؛ و اگر این حرکت ماشینی نباشدآتش سوداها همه چیز را میسوزاند . آن وقت دانستم‌که درکار یکنواخت تا چه‌حد خردمندی هست وچه فلسفه‌ای در قواعد زندگی صومعه‌ها وجود دارد .

برای نخستین‌بار پس از مدتهای دراز ، کنت‌خودرا نه‌عبوس، نشان داد ونه‌بیرحم . پسرش ، دوك‌دولنونکور مورسوف‌آینده ، که اینك بسیار تندرست و سرخ وسفید مینمود و رخسارش به‌شیرهٔ انگورآلوده بود ، دلش را انبساط می‌بخشید . آن‌روز آخرین روز انگور چینی بود و سرتیپ وعده داد که به‌افتخار بازگشت خاندان بوربون در مقابل کلوشگورد مجلس رقصی ترتیب دهد . بدین‌سان جشن برای همگان کامل گردید . هنگام بازگشت کنتس بازوی مرا گرفت ، بمن تکیه‌داد ، بطوریکه قلب من توانست سنگینی‌قلب او

را بتمامی احساس کند ، واو با این حرکت مادرانه میخواست تا شادی خودرا بمن منتقل سازد . در گوشم گفت :

« قدم شما برای ما آمد دارد ! »

برای من که از بیخوابی شبهای او ؛ از دلهره‌های او و از زندگی سابق اوخبرداشتم ومیدانستم که هرچند دست خدا نگهدارش بود اما همه‌چیزدر زندگیش خشك و خسته‌کننده بود ، آری، برای من این جمله که با صدای دلنوازش گفته شد لذتهائی در برداشت که هیچ زنی در دنیا نمیتوانست بمن بدهد . پس از اندکی مکث بمن گفت :

« یکنواختی روزهای بدبختی من درهم شکسته شده ، زندگی بهامیدواریها آراسته میشود . اوه ! مرا ترك نکنید ! به ایمان خرافاتی ومعصومانه من هرگزخیانت نکنید ! فرزند ارشدی باشید که نگهدار برادران خود میشود! »

اینجا ، ناتالی ، هیچ‌چیزافسانه نیست . شخص برای آنکه انبوه بی‌پایان احساسات عمیق را درآن کشف کند ، باید در جوانی خویش عمق دریاچه‌هائی‌راکه در ساحل آن زیسته است اندازه گرفته باشد . گرچه برای بسیاری از مردمان عواطف سودائی سیلی از مواد مذاب بوده که از میان کرانه‌های خشك جریان یافته است ، ولی آیا جان هائی وجود ندارد که در آن عشق دربنددشواریهای غلبه ناپذیرمقید مانده و دهانهٔ یك آتشفشان را با آبی زلال پر کرده باشد ؟

باز فرصت یك‌چنین‌خوشی‌به ما دست داد . خانم‌دومورسوف میخواست فرزندان‌خودرا به امورزندگی عادت دهدو به آنها بیاموزد که‌پول باچه‌زحمت‌های دشواری بدست میآید . ازاین‌رو برای‌هر کدام درآمدی‌که رقم آن به‌احتمالات‌کارزراعت بستگی داشت مقرر کرده بود : محصول گردو ازآن‌ژاك‌و محصول‌شاه بلوط متعلق‌به‌مادلن‌بود . وچندروزی پس از آنوقت آن‌شدکه برای برداشت شاه‌بلوط‌و گردو

برویم . با چوب های دراز، شاه‌بلوطهای مادلن را میانداختیم . میوه‌ها با صدای خفه‌روی مخمل تیره و خشك‌زمین کم‌حاصلی که‌درخت شاه بلوط در آن‌میرویدمیافتادند و غلافشان آنها را برمیجهاند . دخترك با قیافهٔ جدی تودهٔ شاه‌بلوطها را میدیدوقیمت آنرا تخمین میزد، و این‌برای اونشانهٔ لذتهائی بود که به استقلال میتوانست از آن برخوردار شود . مانت Manette ، تنها کلفتی که جانشین کنتس در پرستاری ازبچه‌ها بود ، به دخترك تبریك میگفت . این‌همه به اضافهٔ آموزشی .که مشاهدهٔ زحمات لازم برای بدست آوردن کمترین بهره‌که غالبا هم ازتغییرات آب‌وهوا دچارخطر میشود دربردارد ، صحنه‌ای پدیدمیآوردکه درآن شادیهای سادهٔ کودکی‌درمیان‌نگهای تیرهٔ آغاز پائیز بس دلنشین‌مینمود .مادلن برای خود انباری‌داشت، من خواستم درشادی او شرکت‌کنم و ناظرچیدن محصـــول قهوه‌ای رنك او در انبارباشم . حتی‌امروزهم وقتی‌که صدای ریختن‌سبدهای پر از شاه‌بلوط را روی‌کف خاکی و پوشیده ازپیزرانبار بیادمیآورم یکه میخورم ،کنت مقداری از این شاه‌بلوطها را برای مصرف‌خانه میگرفت ، مناصفه‌کارانو دهقانان‌وکسانی‌که در اطراف‌کلوشگورد بسرمیبردند نیزدرزمرهٔ خریداران مینیون[1] Mignonne بودند ؛ و این‌لفظ مینیون صفت‌دوستانه‌ای است‌که روستائیان آن ناحیه بهمه حتی به‌مردم بیگانه اطلاق میکنند، ولی درآن موقع بنظر میرسید که منحصراً به مادلن تعلق داشت .

بخت بازاك دربرداشت محصول خودتا این‌حدیاری نکرد ، وچندروزی باران آمد؛ ولی‌من اورادلداری دادمو توصیه‌کردم‌که گردوهای خودرا نگهداردوکمی دیرتربفروش برساند . آقای‌دوشسل بمن‌گفته بودکه در برهمون Brehémont و نیز در ناحیهٔ آمبواز Amboise وووره vouvray درختان گردوهیچ‌محصول نداده بود.ودر

---

۱ ـ این‌لغت بمعنای ملوس وقشنگ‌است .

شهرستان توررروغن گردو فراوان مصرف میشود • ژاک میبایست، از هر درخت دست کم دوفرانك درآمدداشته باشد ،وچون شمارهٔدرختانش به دویست میرسید ، جمع‌درآمدش مبلغ معتنابهی میشد. میخواست با این پول برای خود زین‌وبرگ اسب بخرد . اظهار این تمایل موجب یك مباحثهٔ علنی شدوپدرش توجه اورا به ناپایداری‌عایدات کشاورزی جلب کردوگذاشت که خود بلزوم تأمین یك درآمدمتوسط ازراه ذخیره برای سالهائی که درختان‌بار نمیدهند پی ببرد . من از سکوت کنتس روح اورا بازشناختم ، اوازاین خوشحال بود که ژاك به سخنان‌پدرش گوش‌میدهدو کنت‌نیز میتواند به کمك دروغ‌باشکوهی که او خود مقدمات آنرا فراهم‌آورده بوده‌اندکی از آن جنبهٔ تقدس راکه کم داشت بازیابد . مگرنه آنوقت‌که این زن را برای شما توصیف میکردم گفتم‌که زبان پش از بیان خصوصیات روح‌ونبوغ او عاجز است ؛ اوقتی که چنین صحنه‌هائی پیش میآید، انسان بی آنکه‌به تحلیل پردازد از آن حظ میبرد ،ولی‌همانها بعدبا چه قدرتی در زمینهٔ تاریك یك‌زندگی آشفته ظاهرمیگردد ودرمیان اندیشه‌های‌درهم آمیخته ، درحلقهٔ حسرتهائی که با خاطرات سعادت برباد رفته جوش خورده است ، مانندالماس میدرخشد ! برای چه نام‌کاسین Cassine و رتوری‌یر Rétoriére ، دوملکی که بتازگی‌خریده‌بودند و آقا و خانم دومورسوف آنقدربدان‌میپرداختند ، بیش‌اززیباترین نامهای یونان و ارض‌مقدس‌مرا به هیجان میآورد ؟ بقول‌لافونتن ، بگذارآنکه عاشق است‌بگوید! (Qui aime le dit)این‌نامهادارای همان خاصیت طلسم‌گونهٔ اوراد و عزایم است ، و تأثیر جادو را برایم روشن میسازد ، چهره‌های خفته را بیدار میکند و آنها را برمیخیزانند تا با من سخن بگویند ، مرا بدان درهٔ شادابمیبردو آسمان و مناظر آنجارا ازنو میآفرینند . در اینصورت تعجب نکنید اگر ازچنین‌صحنه‌های آشنا با شما صحبت میکنم . کمترین‌جزئیات

این‌زندگی ساده و تقریباً متعارفی رشته‌ای بود که‌هرچند بظاهر نازك وناتوان مینمود ، بازمرا ازنزدیك به‌کنتس پیوند میداد .

مصالح مالی بچه‌ها همانقدرموجب تشویش خانم‌دومورسوف بود که‌مزاج ناتوانشان . بزودی حقیقت آنچه را که دربارهٔ‌نقش پنهانی خویش در امورخانه با من‌گفته بود دریافتم ؛ خود من‌هم آهسته با این‌کارها آشنا شدم و دربارهٔ آن ناحیه جزئیاتی‌راکه‌یك سیاستمدار باید بداند آموختم .کنتس پس از دهسال تلاش شیوهٔ زراعت را درزمین‌های خود عوض‌کرده بود . روش تازه‌ای‌را بکار بسته بودکه بموجب آن کشاورزان هرچهارسال یکبارگندم‌میکارند وهرسال محصول دیگری برمیدارند. برای درهم شکستـــن لجاجت دهقانان‌کنتس ناچار شد اجاره‌هارافسخ‌کند .زمین‌های خودرا بصورت چهار ملك بزرگ درآورد و آنها را بطریق نصفه‌کاری که در شهرستان تور و اطراف آن مرسوم است‌به‌اجاره دهد . بنابراین‌رسم مالك خانه وزمین و ساختمانهای لازم برای بهره‌برداری و همچنین بذربه دهقانان داوطلب میدهد و با آنها درمخارج و برداشت‌محصول سهیم میشود . این تقسیم محصول‌زیرنظرمباشری انجام میگیردکه موظف است نصفهٔ متعلق به‌مالك را دریافت‌کند .اما این روش‌گران تمام میشود وحساب آن‌پیچیده است‌وپیوسته برحسب نوع محصول در تغییر است .کنتس آقای دومورسوف را برآن داشته بودکه از زمین‌های اختصاصی اطراف‌کلوشکورد یك‌ملك پنجم ترتیب‌دهد ،و منظورش آن بودکه‌هم‌کنت را سرگرم بدارد ، و هم آنکه از روی نمونهٔ آن ملك برتری روش‌های تازه را برای مناصفه‌کاران خود اثبات کند . از آنجا که اختیارکشت بدست او بود ، آهسته ولی باثبات‌خاص زنان برای‌دو تا از ملکهای مناصفه‌کاری خودازروی نقشهٔ دههای آرتوا Artois وفلاندر Flandres طرح تازه‌ای ریخته بود . درك منظور او به آسانی میسر است .کنتس میخواست پس‌از پایان دورهٔ اجارهٔ فعلی چهارپارچه زمین نصفه‌کاری خودرابصورت

دو ده زیبا در آورد و آنها را نقداً به‌اشخاص فعال و با هوش‌اجاره بدهد ، واز این راه عایدات کلوشگوردرا به شکل ساده‌ای درآورد. کنتس از آن میترسید که پیش از شوهرش بمیرد ، و سعی داشت که برای کنت درآمدی‌سهل‌الوصول و برای فرزندان خود املاکی بگذارد که هرقدرهم با بیکفایتی اداره شود باز ازرونق نیفتد .در آنزمان درختان میوه که از ده سال بازکاشته بودند محصول کامل میداد . پرچین‌هائی که‌میبایست‌زمین‌های‌اورا ازهرگونه ادعاواعتراض برکناردارد روئیده بود. تبریزی ها و نارون‌ها همه خوب‌رشدکرده بود. باأملاك تازه‌خریده و بامعمول داشتن روش نوین‌بهره برداری، زمین کلوشگورد که‌به‌چهارده‌بزرك‌منقسم‌میشدودرآنزمان‌ساختمانهای دو تا از آنها معوق مانده بود ، سالانه میتوانست شانزده هزار فرانك در آمد داشته باشد، یعنی‌چهارهزارفرانك برای هرده؛ و اماعایدات تاکستان‌و آن‌دویست‌جریب‌جنگل که به‌زمین‌های کلوشگورد متصل‌بودونیز آن‌ده‌نمونه‌در این رقم بحساب نیامده بود . راه‌های این‌چهار ملك میتوانست به یك خیابان بزرگ که‌به خط‌مستقیم‌از کلوشگوردبه‌جادهٔ‌شینون Chinon میپوست‌منتهی‌شود.ازآنجاکه‌فاصلهٔ این خیابان تا شهرتوربیش از بیست کیلومتر نبود ، برای اجارهٔ املاکش نمیبایست داوطلب کم‌باشد ؛ خاصه‌که همه ازاصلاحات‌کنت وموفقیت‌های او و بهبودی‌که درمحصول زمین حاصل‌کرده بودحرف میزدند. کنتس درهریك از دوملکی که خریده بود میخواست‌پانزده هزار فرانك خرج‌کند و خانه وباغ اربابی را بصورت دوده‌بزرك درآوردو شخصی بنام مارتینوMartineauرا که بهترین وامین‌ترین مباشران او بود و بزودی بیکارمیشدبه سرپرستی آن بفرستد ،تاپس ازیك دو سال زراعت آنجا را با شرایط بهتری به اجاره‌واگذارد؛ زیرا مدت نصفه‌کاری چهارزمین قبلیش نزدیك به پایان بود وموقع آن فرامیرسیدکه آنها را بصورت دو ده بزرك در آورد و درمقابل پول نقداجاره دهد . این نقشه‌ها که بسیارساده و اشکالی‌جز آن‌نداشت

که میبایست سی وچندهزار فرانك درآن مایه گذاشت موضوع بحث‌های طولانی میان او و کنت بود. در این کشمکش‌های ناگوار آنچه اورا یاری میکرد تنها خیروصلاح فرزندانش بود. این اندیشه که « اگر من فردا بمیرم چه بسرشان خواهد آمد ؟» قلبش را بطپش میانداخت. تنها مردم سلیم و مهربان که امکان خشم گرفتن هیچ در آنها نیست و میخواهندهمان آرامش عمیق درونی خودرا در اطراف خویش فرمانروا سازند، آری، تنها آنها میدانند که برای اینگونه کشمکش‌ها چقدر نیرو لازم است و چه امواج خون که پیش از آغاز مبارزه به قلب رومیآورد ووقتی هم که از آن هیچ نتیجه‌ای بدست نیاید چه خستگی سراسروجودرا فرا میگیرد. این زن دراین هنگام که فصل میوه اثر نیکوی خود را بخشیده بود وفرزندانش کمتر پژمرده ولاغر و بیشترچابك بودند، دراین لحظه که آنها را در بازیهایشان با چشمان نمناك دنبال میکردورضایتی درخویش احساس میکرد که قلبش از آن شاداب میگردیدو نیروهایش تجدید میشد، آری، در این موقع زن بیچاره میبایست متحمل ایرادهای وهن آوروحملات دلخراش و مخالفت‌های سرسخت کنت گردد. کنت، که از این تغییرات وحشت داشت، با لجاجت انبوه خودهم نفع وهم امکان عملی آنرا منکر میشد. در مقابل استدلالهای قانع کننده، مانند بچه‌ای که درتابستان تأثیر آفتاب راانکار کند، مخالفت نشان میداد. سرانجام کنتس غالب شد. فیروزی عقل سلیم بردیوانگی مرهمی برزخمهای اونهاد، و جراحاتش راازیاداو برد. آنروز به کاسین و توری پررفت تا درباره ساختمانهائی که میبایست احداث شود تصمیم بگیرد. کنت پیشتر ازهمه قدم برمیداشت وبچه‌ها میان ما واوفاصله بودند. مادو نفرهم آهسته ازدنبال میآمدیم، واوبالحن آهسته وشیرینی که بزمزمهٔ موجهای ریزدریا روی شنهای نرم میمانست بامن گفتگومیکرد.

بمن میگفت حتم دارد که موفق میشود، بخاطر سرویس مسافربری میان تور و شینون که یك پیك فعال، یعنی پسرعموی مانت، آنرا

اداره میکرد ومیخواست دهی برروی جاده داشته باشد، رقابتی درمیگرفت. اینمردخانوادهٔپرجمعیتیداشت، پسر بزرگش کالسکه‌ها را میراند، پسردومش کالاها را باارابه حمل‌میکرد، پدرهم روی جاده درده رابله Rabelaye که‌درنیمه راه‌واقع بود مستقر میشد و میتوانست به‌کارتعویض اسبها بپردازد وضمناًزمین‌هارا بخوبی کشت کند وآنها راباکودی‌که ازاصطبل‌هایش بدست میآمد قوت دهد، و اما ده‌دوم‌که لابود La Baude نام‌داشت و دردوقدمی کلوشگورد واقع بود، یکی ازچهار اجاره‌دارکنونی‌که مردی‌درستکار وباهوش وفعال بود وبه‌منافع‌شیوهٔنوین زراعت‌پی‌میبرد، ازهم اینك‌پیشنهادی برای اجارهٔآن داده بود. واماکاسین وتوری‌یر بهترین زمین‌های آن‌ناحیه بودند،وهمینکه ساختمان‌های آن بپایان میرسیدوزراعت‌های‌آنجا نتیجهٔ مطلوب میداد، برای اجاره‌دادن آن‌کافی بودکه درشهرتورآگهی‌کنند . به‌این ترتیب‌پس‌ازدوسال درآمدکلوشگورد به‌بیست‌وچهارهزارفرانك بالغ‌میشد، گراولوت Gravelotte دهی‌که آقای دوموروسوف درشهرستان منMaine مالك‌بود،چندی‌پیش‌بمدت نه‌سال باهفت‌هزارفرانك درسال اجاره‌داده شده بود؛ حقوق‌سرتیپی کنت‌هم چهارهزارفرانك بود، وگرچه همهٔاین عواید هنوز ثروت بزرگی شمرده‌نمیشد ، ولی رفاه بزرگی بوجود میآورد. بعدها، دوسال دیگر، وقتی‌که ولیعهد خانواده تندرستی‌کامل مییافت،شاید پاره‌ای اصلاحات‌دیگربه‌مادرش اجازه‌میدادکه روزی به‌پاریس‌برود وازنزدیك مراقب تربیت ژاك باشد .

باچه صدای لرزانی اواین‌کلمهٔ پاریس رابرزبان آورد! افزودکه من‌هم دراین‌نقشه سهمی دارم، واومیخواهد هرچه کمتراز دوست خود جدا باشد. ازشنیدن این‌سخن مشتعل‌گشتم وبه اوگفتم که‌مرا درست نشناخته است؛ ومن بی‌آنکه به‌اوچیزی‌گفته باشم با کارشبانه‌روزی‌آموزش خودراتکمیل‌کرده‌ام تابتوانم مربی‌ژاك‌باشم، زیرا این‌فکرکه جوان دیگری به‌خانه‌اش راه‌یابد برایم تحمل‌پذیر نبود .

از این سخن قیافهٔ جدی بخود گرفت و گفت :

« نه، فلیکس، چنین چیزی نخواهد شد ، همانطور که کشیشی‌تان نمیتوانست واقع‌شود. گرچه تنها به‌یك‌کلمه تااعماق‌قلب مادررخنه‌کرده‌اید، ولی‌من بعنوان یك‌زن شمارا صمیمانه‌تراز آن دوست دارم‌که بگذارم قربانی محبت خودشوید. نتیجهٔ این‌فداکاری چیزی جز یك خفت‌چاره ناپذیرنیست، و درآن صورت از دست من هم‌کاری برنخواهدآمد. اوه! خدا نکندکه من درهیچ‌چیز برای‌شما زیان‌بخش باشم! شما،ویکنت دووانددنس Viconte de Vendenesse مربی بشوید! شما که شعار بزرگ‌منشانه خانوادگی‌تان این است: Ne se Vend! (فروختنی نیست!) نه، شمااگرهم ریشلیوباشید، راه زندگی را برای همیشه بروی خود سدمی‌کنید. بسیارهم‌موجب‌اندوه خانواده‌تان خواهیدشد. دوست‌من، شما نمیدانیدکه زنی مانندمادرم چه‌گستاخی رامیتواند دریك نگاه بزرگ منشانه وچه‌اهانتی رادر یك‌کلمه وچه تحقیری رادریك سلام بگنجاند .»

« اگرشما دوستم داشته باشید، دیگردنیا سراسربرایم چه اهمیتی‌دارد ؟»

کنتس وانمودکردکه حرف مرا نشنیده است ، ودر ادامهٔ سخن خودگفت :

« باآنکه پدرم بسیارمهربان و آماده است‌که هرچه از او بخواهم بمن‌بدهد،بازاین امرراکه محل ناشایستی دراجتماع‌اشغال کرده‌اید برشما نخواهد بخشید وازحمایت شماسرباز خواهد زد.من میل ندارم شما راحتی مربی ولیعهد فرانسه ببینم ! اجتماع را همانطورکه هست بپذیرید، ودرزندگی مرتکب خطا نشوید. دوست من، این‌پیشنهادنامعقول‌که . .»

آهسته‌گفتم :

« ... ازعشق سرچشمه میگیرد....»

درحالیکه میکوشید مانع ریزش اشکهای خودشود، گفت،

« نه، این پیشنهاد ناشی از ترحم، این اندیشهٔ دیوانه‌وار، سرشت شمارا برمن روشن میکند؛ قلب مهربانتان بشما زیان‌خواهد رساند. مرا ازهم‌اکنون خواستار این‌حقم‌که برخی چیزها را بشما یاد بدهم، بگذارید که گاه‌چشمان یك‌زن بجای شما ببیند. بله، میخواهم ازاین‌گوشهٔ کلوشگورد ناظر خاموش ومحظوظ‌موفقیت‌های شما باشم، واما مربی، خاطرتان‌آسوده‌باشد، مایك‌کشیش پیرومهـربان، یك دانشمند یسوعی پیداخواهیم‌کرد؛ ویدرم برای‌تربیت‌بچه‌ای‌که باید نام اورازنده نگهدارد مبلغی رافداخواهدکرد، ژاك مایهٔ مباهات من است. » کنتس پس‌ازاندکی مکث افزود، «گرچه اینك دوازده سال‌دارد، ولی او نیز بهمان حال‌ووضع‌شما است ؛ وقتی که من‌شما رادیدم بیش‌ازسیزده سال‌بشما نمیدادم. »

به‌کاستین رسیدیم، ودرآنجا ژاك ومادلن وخود من مانند کودکانی‌که بدنبال مادربروند ازپی اومیرفتیم. ولی‌ما مزاحم او بودیم. ازاین‌رو یك‌چنداورا تنهاگذاشتم وبباغ میوه رفتم. نگهبان آنجا، برادربزرگ‌مارتینو باخود مارتینو مشغول بررسی بودندکه کدام‌یك ازدرختان را میبایست بیندازند. آنها دربارهٔ این مسئله چنان بحث می‌کردندکه‌گوئی صحبت برسر مال خودشان بود . از این نکته پی‌بردم که‌کنتس تاچه حدمحبوب همه‌است. دهقان‌فقیرروز- مزدی‌آنجا بود وپارا روی بیل‌نهاده وآرنج را به دستهٔ آن تکیه داده بود وبه سخنان آن دو کارشناس درختان میوه گوش میداد. اندیشهٔ خودرا بااو درمیان نهادم. جواب‌داد :

« ها، بله، آقا . زن‌خوبی است وهیچ تکبر ندارد ؛ برخلاف آن ماده میمونهای‌آزه Azay ، که اگرهم ببینند مامثل سگ‌جان می‌کنیم بازحاضر نیستندکه یك شاهی ازبابت‌کندن یك‌ذرع‌خندق به ما ارفاق کنند ! روزی که این زن از این محل برود حضرت مریم اشك خواهد ریخت و ما هم خواهیم گریست . زنی است که میداند حق خودش چیست ، ولی از زحمت ما هم خبر دارد

و به آن توجه میکند. »

آخ! باچه لذتی همهٔ پول خودرا به آن مرد دادم!

چندروز پس از آن یك اسب از نژاد پونه Poney بـرای ژاك آوردند. و پدرش که سوارکار بسیار ماهری بود میخواست کم کم اورا به خستگی های سواری عادت دهد. برای بچه یك دست لباس قشنگ سوارکاری ازمحل درآمد محصول گردوخریده شد، وصبح یك روز ژاك اولین درس سواری را ازپدرخود گرفت. مادلن روی چمنی که برادرش دورآن اسب میتاخت ازتعجب فریاد می کشید وجست وخیزمیکرد. اما برای کنتس آن روزبزرگترین جشن دوران مادریش بود. ژاك سرداری بچگانه ای ازماهوت آبی آسمانی پوشیده داشت که روی آن کمری ازچرم ورنی بسته بود، بایك شلوار سفید چین دار ویك کاسکت اسکاتلندی که موهای بورخاکستری رنگش حلقه حلقه اززیر آن بیرون میآمد. یك یقهٔ تورهم بدورگردنش بودکه مادرش بافته بود. دیدنش دل ازکف میبرد. ازاین روهمهٔ خدمتکاران آنجا گرد آمدندودراین سعادت خانوادگی شرکت جستند. پسرك بی هیچ ترسی روی اسب نشسته بود وهروقت که ازمقابل مادرش میگذشت لبخندی میزد. این اولین عمل مردانهٔ این بچه که غالباً مرگش نزدیك بنظر میرسید، این گردش که نوید آیندهٔ درخشانی میداد واو را درچشم مادرآنهمه شاداب وقشنگ وزیبا مینمود، اینهمه چه پاداش لذت بخشی بود! شادی پدرکه گوئی ازنوجوان میشد وبرای اولین بار پس از مدتها لبخند میزد، خوشی وسروری که درچشمان همهٔ اهـل خانـه میدرخشید، گفتهٔ آن مهتر پیر لنونکورکه ازتور بازمیگشت وازدیدن بچه وشیوه اش درگرفتن دهنهٔ اسب فریادزد:

« آفرین، آقای ویکنت! »

اینهمه بیش ازحدطاقت خانم دومورسوف بود، ویکباره اشکش سرازیرشد. اوکه درمیان مصائب آنهمـه آرامش نشان میداد، از تماشای بچه اش که روی همان شن هائی اسب میتاخت که اوبارها ویرا

آنجادر آفتاب گردش داده بود وازپیش درمرگ فرزند اشك ریخته بود، اکنون خودرا برای تحمل چنین شادی ناتوان می‌یافت. بی‌هیچ تشویش ببازوی من تکیه دادو گفت :

« دیگرانکارکه هرگزرنج نکشیده‌ام، امروز از پیش ما نروید.»

ژاك پس ازپایان درس خودرا در آغوش مادر انداخت. و مادرش با نیروئی که از فرط لذت سرچشمه می‌گرفت او را برسینه فشرد و نوازش کرد وبوسه‌های بی‌پایان به‌اوداد . من و مادلن رفتیم تا به‌افتخار آن سوار کار، دودسته گل زیبا برای آراستن میز درست کنیم. وقتی کـه به‌سالن بازگشتیم ، کنتس به‌من گفت :

« روزپانزدهم اکتبر بی‌شك روزبزرگی خـواهد بود! ژاك نخستین درس سواری خود راگرفت ومن هم سوزن دوزیم را تمام کرده‌ام .»

کنت خنده کنان گفت :

« خوب، بلانش، من‌هم جایزه‌اش را بشما میدهم. »

بازوی خود را به‌کنتس داد و او را به‌حیاط اول برد ، کنتس درآنجا کالسکه‌ای دید کـه پدرش آنرا بـاو هدیه کرده بود ، کنت هـم برای آن یك جفت اسب از انگلستان خریده بـود کـه اینك بهمراه اسبهای دوك دولنونکور از آنجا آورده شده بود ، مهتر پیر این همه را هنگام درس اسب سواری درحیاط اول آماده کرده بود. مادر کالسکه نشستیم و بدیدن خیابانی کـه بخط مستقیم میان کلوشگورد و جـادهٔ شینون احداث میشد ، و املاك تازه خریده امکان میدادکه سرتاسر آن از میان زمین‌های تابع کلوشگورد بگذرد،رفتیم ، در بازگشت کنتس باسروروئی پریشان بمن گفت :

« زیاده ازحدخوشحالم، برای‌من خوشی مثل‌بیماری‌است ،

مرا از پای درمیآورد ومیترسم که مانند خوابی زایل شود .»

شور عشق من به او فزونتر از آن بود که از آنکه نمیتوانستم چیزی به او اهداء کنم دچار حسادت نشوم! ازسر غیرت راهی میجستم که خودرا فدای او کنم. ازمن پرسید چه اندیشه‌هائی نگاهم را تیره می‌سازد، ومن بسادگی همه‌را به او بازگفتم، واین گفته بیش از همهٔ آن هدایا بدلش نشست. پس از آنکه باهم بسر پلکان ورودی عمارت رفتیم، مرهمی برقلبم نهاد ودر گوشم گفت :

« مرا مثل خاله‌ام دوست بدارید. آیا این بهمان معنی نیست که زندگیتان را بمن بدهید؟ ومن که این را ازشما می‌پذیرم ، آیا خودرا همواره ممنون شما نمیسازم؟»

هنگامی که وارد سالن میشد، دست او را بوسیدم وگوئی خواستم سوگند خودرا تجدید کنم. کنتس بازگفت :

« دیگر وقت آن بود که کار گلدوزیم را بپایان برسانم ، شما فلیکس شاید ندانید که من برای چه این کار طولانی‌را برخود تحمیل کردم. مردان چارهٔ غمهای خودرا در اشتغالات زندگیشان پیدا میکنند، جنب وجوش کارها فکرشان را منصرف میدارد، ولی ما زنها هیچ تکیه‌گاهی در روح خود برضد رنج واندوه نداریم. در آن حال که من گرفتار اندیشه‌های اندوهبار بودم، برای آنکه بتوانم بروی فرزندان خود وشوهر خود لبخند بزنم، احساس کردم که باید باحرکات جسمانی بررنج خود مسلط شوم. بدین ترتیب می‌توانستم از آن کرخی و بیحالی که ازصرف نیروی فراوان ونیز ازدرخشش هیجانات روحی حاصل می‌شود برکنار بمانم. این عمل که دست خود را درفواصل زمانی معین بلند کنم گوئی برای اندیشه‌ام لالائی میخواند وبه روحم که در آن طوفان میغرید مثل جزرومد آرامش می بخشید وهیجانات آنرا منظم میکرد هرسوزنی که فرومیبردم رازی ازمن باخود داشت، میفهمید، درواقع هنگامی که آخرین نشیمن صندلی‌های خودرا گلدوزی می کردم بیش ازحد درفکر شما بودم! بله، دوست من، بسیارزیاد. آنچه‌را که شما دردسته گلهای خود بیان می کنید، همان‌را من درنقشه‌های گلدوزی

خودمی گفتم .»

شام باخنده‌وشادی توأم بود. ژاك مانندهمهٔ کودکانی که نظرها رامتوجه خود میدانند بدیدن گلهائی که من برایش بجای تاج افتخار چیده بودم دست‌درگردنم انداخت. مادرش بعلت این بیوفائی که از من سرزده بود وانمود کرد که بامن قهراست. این‌دسته‌گل که او بدان حسادت میورزید، وخودتان هم‌حدس می‌زنیدکه باچه‌لطف و دلبری بچهٔ نازنین آنرا به‌او تقدیم کرد. هنگام‌عصر هرسه باهم به‌بازی نرد پرداختیم؛ من‌ازیك طرف، وآقا وخانم دومورسوف ازطرف دیگر کنت‌خودرا بسیارخوشخو نشان داد. بالاخره هنگام‌که شب‌فرامیرسد دریکی‌از‌آن‌غروب‌های آرام که‌رنگ‌آمیزی‌های موزون‌آن‌احساسات راهمانقدرکه تخفیف می‌دهد عمق‌هم می‌بخشد ، همگی مرا تا جادهٔ فراپل مشایعت‌کردند. درزندگی این‌زن بینوا این‌یك روز منحصر بفرد ویك‌نقطهٔ درخشان بودکه غالباً درساعت‌های دشوار خاطرش را نوازش میداد. چه، درواقع درسهای سواری بزودی مایهٔ‌دلتنگی وتقارشد ،کنتس بحق ازسرزنش‌های سخت پدربرای پسرش بیمناك بود. ژاك ازهم‌اینك لاغرمیشد ودور چشمان آبی زیبایش کبودی می‌نشست، وبرای‌آنکه موجب غصهٔ مادرش نشود، ترجیح میدادکه بخاموشی رنج ببرد. من‌چاره‌ای‌برای درداویافتم‌وبه اوتوصیه‌کردم که‌هروقت‌کنت خشمگین میشود به‌پدرش بگویدکه خسته است؛ ولی این‌تدبیرهای مسکن‌کفایت نمی‌کرد.لازم‌آمدکه مهتر‌پیر‌را‌جانشین پدرسازند ، هرچندکه‌کنت بدون‌کشمکش حاضرنبود شاگردش را ازچنگش درآورند. دادوفریاد وبحث وستیزه دوباره‌آغازشد،کنت درناسپاسی زنان‌زمینه‌ای برای‌گله گزاریهای مداومش جست.روزی بیست‌بارکالسکه واسب ولباس‌رسمی‌کالسکه‌رانان‌را بەرخ‌زنش‌کشید. بالاخره حادثه‌ای پیش‌آمدکه کسانیکه دارای چنین خوی و دچار چنین بیماری هستند دوست دارند آنرا دست‌آویزخود قرار دهند ؛ درکاسین وتوری برپنجاه درصد بیش ازآنچه پیش‌بینی میشد خرج بالاآمد ، زیرا چند دیوار وطاق‌آن فروریخت ؛ ویك‌کارگر بجای

آنکه این همه‌را به کنتس بگوید خبرآنرا به کنت داد . همین خود موضوع دعوائی شد کــه آهسته شروع گشت امــا بتدریج سخت‌تر گردید ، ومالیخولیای کنت که چند روزی تسکین یافته بود حسابهـ های معوق خود را بدین‌بهانه ازهانریت بیچاره طلب کرد .

آنروز من پس ازصرف چاشت در ساعت ده نیم از فراپل براه افتادم و میبایست به کلوشگورد بیایم و به اتفاق مادلن دسته گلی درست کنم . بچه برای مــن دو گلدان بصفهٔ باغ آورده و روی نرده گذاشته بود ، ومن از باغ به زمین‌های اطراف بجستجوی گلهای خزانی کــه آنقدر زیبا و آن قدر کمیاب است شتافتم . وقتی‌که ازآخرین جستجوی خود بازآمدم ، دیگر دستیار خردسال خودوآن مانتوی‌کوتاه دالبر و آن‌کمربند گلی‌رنگش را ندیدم و ازداخل‌کلوشگورد فریادهائی شنیدم.مادلن آمدوگریه‌کنان‌گفت :

« سرتیپ ــ وازدهان او این‌کلمه‌نشانهٔ کینه‌اش‌نسبت به‌پدر خود بود ــ سرتیپ بامادرمان دعوا میکند ، برویدازاوطرفداری کنید . »

ازپلکان دویدم ، وبی‌آنکه‌کنت یا زنش متوجه‌گردند و با من سلام‌کنند واردسالن شدم . به شنیدن فریاد های‌گوشخراش آن مرددیوانه ، رفتم وهمهٔ درها رابستم وسپس‌بازآمدم . هانریت مثل پارچهٔ لباس خودسفید بود، کنت بمن‌گفت :

« فلیکس ، هرگز زن نگیرید ، همه‌کارزن به‌تلقین شیطان است ، پاکدامن‌ترین زنان اگر در دنیا هیچ بدی وجود نمیداشت آنرا خود اختراع میکردند ، همه‌شان‌حیوانات‌وحشی‌هستند . »

آنوقت استدلالاتی شنیدم‌که نه سرداشت و نه بن . آقای دومورسوف باتکیه به‌ایرادهای سابق خود همان جفنگهای دهقانان راکه از شیوه های تازهٔ کشاورزی سرباز میزدند تکرار میکرد . مدعی شدکه اگر او خودکلوشگورد را اداره‌کرده بود ثروتش الان دوبرابر بود .

درائنائی که این سخنان کفرآمیز را باخشونت‌واهانت‌برزبان، میآورد ، فحش میداد ، از پای یك‌صندلی به‌صندلی دیگر میجست و آنهارا جا بجا میکرد و بهم میکوفت ؛ سپس ، درمیان یك جمله. سخنش راقطع میکرد وازتخاعش که میسوخت ، یااز مغزش که‌ماتند پولش ببادمیرفت سخن بمیان میآورد . بدبخت ناکس ، ازآن سی یاچهل هزار فرانك درآمدی که داشت بیش از بیست‌هزارش رازنش آورده بود ، دارائی دوك‌ودوشس بیش ازپنجاه هزار فرانك‌عایدی داشت‌که میبایست به ژاك برسد . کنتس بابزرگواری لبخند میزد و به‌آسمان نگاه می‌کرد . کنت‌فریادزد :

«بله ، بلانش ، شما جلادمنید ، مرا میکشید ، وجود من برشما سنگینی میکند !... تومیخواهی شرمرا ازسرت واکنی . در دوروئی وریا آیتی‌هستی . آه ! حالامیخندد! میدانید ، فلیکس، برای‌چه میخندد ؟»

من خاموش ماندم و سربزیر افکندم . کنت به سؤال خود. جواب‌دادوگفت ،

«این زن مرا ازهرگونه خوشی محروم میدارد . اگربشما تعلق دارد ، بمن‌هم تعلق دارد . و باوجود این مدعی است‌که زن من است ! نام‌من روی اوست ، ولی‌هیچیك ازوظایفی راکه‌قوانین الهی و بشری برعهده‌اش گذاشته‌اند اجرا نمیکند . به این ترتیب هم به‌مردم دروغ میگوید وهم به‌خدا . برای‌آنکه اوراتنها بگذارم، پی دربی مرا به اطراف میفرستد و خسته‌ام میکند ؛ از من بدش میآید ونفرت دارد ؛ هزاربهانه میآوردتادختربماند؛ بامحرومیت‌هائی‌که برمن روامیدارد دیوانه‌ام میکند ، زیرا درآن‌صورت هوا بسرم میزند ؛ آهسته‌آهسته مرا از پادرمیآورد ، وبازخودش رازن. مقدسی میشمارد . بله ، هرماهه باشراب ونان کلیسا درجسم و جان. مسیح شرکت‌میکند!»

دراین میان کنتس، که ازپستی این‌مردسرافکنده بود،های‌های میگریست ودرجواب اوهمینقدرمیگفت؛

« آقا!... آقا!... آقا!...»

با آنکه از سخنان کنت هم برای خود اووهم برای‌هانریت ازشرم سرخ‌شدم ، بازقلبم‌ازآن بشدت منقلب‌گشت،زیرا بااحساسات وعفت وظرافتی که‌اگر بتوان گفت جزوخمیرهٔ عشق های‌نخستین است هماهنگی داشت .کنت میگفت:

«بمن‌تن نمیدهد .»

ازشنیدن این‌جمله‌کنتس‌فریادزد:

«آقا!...»

کنت‌گفت :

« این آقاگفتن تحکم‌آمیزتان چیست ؟ مگر من صاحب این‌خانه نیستم ؟ لابد باید این را ازنو به‌اطلاع‌شمارسانید؟»

کنت بسوی اوقدم برداشت وسرش راکه به‌سرگرگ‌سفیدی میمانست واینك نفرت‌انگیز شده بود پیش آورد . چشمان زردش حالتی داشت‌که او را به یك جانورگرسنه‌که سراز جنگل برآورده باشد شبیه میساخت . هانریت از صندلی خود برزمین غلطید و ضربت شوهرش به‌او نرسید . کنتس روی‌کف سالن بیهوش و درهم‌شکسته افتاده بود ، وکنت مانند قاتلی‌که خون قربانیش فوران کرده به چهره‌اش پاشیده باشد برجای خود مبهوت مانده بود. من زن بیچاره را درمیان بازوان خودگرفتم ، وکنت هم‌که‌گوئی خود را شایستهٔ بردن اونمیدیدگذاشت‌که من اورا از زمین‌بردارم، ولی خود پیشاپیش من براه افتاد و دراطاق مجاوررا ، اطاقی‌کههرگز بدان وارد نشده بودم ، بروی من بازکرد . ضمن آنکه آقای دوموروسوف پتوولحاف را ازروی تخت‌کنار میزد ، من‌کنتس‌را بپا نگهداشتم ویك‌دم او را بایك دست‌گرفتم و دست دیگرم را بگرد کمرش حلقه زدم ، سپس او را بکمك یکدیگر بلندکردیم و با لباسهایش خواباندیم . پس‌ازآنکه هانریت بهوش آمد ، با اشارهٔ دست از ما خواست‌که‌کمربندش را بازکنیم . آقای دوموروسوف مقراضی بدست‌آورد و همه را برید ؛ من‌هم نمك طبی زیر بینیش

گرفتم تا آنکه چشم باز کرد. کنت رفت، اما بیش از آنکه اندوهگین باشد شرمنده بود. دوساعت درخاموشی عمیقی گذشت. دستهانریت دردست من بود، واو بی آنکه قادر باشد چیزی بگوید دستم را فشارمیداد. گاهگاه چشمانش را بسوی من برمیداشت وبا نگاه خود بمن میگفت که میخواهد آرام وبیصدا بماند. سپس یك لحظه بهبود درحالش پدید آمد. روی آرنج بلندشد ودرگوشم گفت:

«ناکس! اگرشما میدانستید...»

باردیگر سرش را روی بالش نهاد. خاطرهٔ رنجهای گذشته همراه بادردهای کنونی موجب بروز تشنجات عصبی در اوگردید، ومن اگرتوانستم آنرا تسکین دهم براثر مانیه تیسم عشق بود؛ و گرچه از چنین خاصیتی هنوز خبر نداشتم، ولی باز آنرا بطور غریزی بکار بستم. با نیروئی آمیخته به نرمی و مهربانی او را نگهداشتم؛ و دراین بحران اخیر نگاههائی بمن افکندکه مرا بهگریه در آورد. پس از آنکه این حرکات عصبی بپایان رسید موهای آشفتهاش را مرتب کردم، ودرزندگی خود همین یکبار بود که بموهایش دستزدم. پس ازآن دوباره دستش راگرفتم و مدتی درازآن اطاق راکه برنگهای خاکستری وقهوهای آراسته بود، آن تختخواب ساده باپردههای چلوار وآن میزکه باوسایل آرایش مدقدیم زینت یافته بود وآن نیمکت فقیرانه باتشك بید خورده را تماشاکردم. چقدر لطف دراین مکان بود! چقدر در مورد خویش از تجمل بری بود! تجمل او درنهایت پاکیزگیش نهفته بود! گوئی حجرهٔ نجیب و سرشار از تسلیم و رضای مقدس یك راهبهٔ شوهردار بودکه تنها آرایش آن همان خاج بالای تخت بودکه تصویرخالهاش اندکی بالاتر ازآن دیده میشد. ازآن گذشته، تصویر دو بچهاش که خوداو بامداد رسم کرده بود، ونیزحلقههائی از مویشان درآن زمان که شیرخواره بودند دردوطرف ظرف آب مقدس نهاده بود. این گوشهٔ عزلت زنی بودکه اگر درمحافل بزرگ اعیانی نمایان میشد از زیباترین زنان سبق میبرد خلوتگاهی بودکه درآن دختر یك

خانوادهٔ نام‌آور پیوسته میگریست ؛ دختری که درآیندم سرشار از تلخکامی بود و از عشقی که میتوانست تسلی بخش او باشد اعراض میکرد . یك بدبختی نهائی و چاره ناپذیر ! آنجا که قربانی برای جلاد خود وجلاد نیز برای قربانی خویش اشك میریزد . باری ، پس از آنکه بچه‌ها وخدمتکار وارد شدند من بیرون رفتم. کنت‌منتظر من بود ، ازهم‌اینك‌مرا بعنوان میانجی بین‌خود وزنش تلقی‌میکرد. دستهای مرا گرفت‌وفریاد زد :

«فلیکس ، باشید، باشید. اینجا!»

به‌او گفتم :

« متاسفانه آقای دوشسل مهمان دارد و شایسته نیست که مهمانانش علت غیبت مراجویا شوند ؛ ولی پس از شام باز خواهم آمد.»

بامن بیرون‌آمد ، وبی آنکه چیزی بگوید تا درپائین باغ مرا مشایعت کرد ، سپس تافراپل همراه‌من‌آمد. درواقع، نمیدانست چه‌میکند ، سرانجام به‌او گفتم:

« شما را بخدا ، آقای کنت، حال که دلش بهمان‌خوش است، بگذارید خانهٔ شما رااو اداره کند ، دیگرشکنجه‌اش ندهید.»

باقیافه‌ای جدی گفت :

«دیگر از زندگی من چیزی نمانده است . مدت زیادی از دست‌من‌رنج نخواهد کشید ، حس‌میکنم که سرم‌میترکد.»

وبی‌اختیار از تشویش جان خود،مرا ترك کرد. پس از شام برگشتم تاازخانم دومورسوف خبربگیرم . و حال اورا بهتر یافتم . اگر خوشیهای زندگی زناشوئی اوهمین بود ، اگرچنین صحنه‌هائی غالباً تکرارمیشد ، پس چگونه میتوانست زندگی کند ؟ این یك قتل آهسته و تدریجی بود که بی کیفر میماند ! تنها آن شب پی‌بردم که کنت با چه شکنجه‌هائی زنش را ازپای درمیآورد . چنین دعوائی‌را به‌کدام دادگاه میتوان رجوع کرد ؟ من در این اندیشه‌ها مبهوت مانده بودم ، ونتوانستم با هانریت سخنی بگویم . در عوض ؛

شبم به نامه نوشتن گذشت . ازچهار نامه‌ای که برایش نوشتم ، این سرآغاز که آنرا نپسندیده بودم نزد من باقی مانده است . ولی اگر بنظرچنین آمد که چیزی را بیان نمیکرد ؛ یا درموقعیکه‌میبایست منحصراً به او بپردازم تنها از من سخن میگفت ، باز اقلا امروز بشما نشان میدهد که من درچه حالت روحی بودم .

به خانم دومورسوف

« درراه به چیزهای بسیاری فکر میکردم که میخواستم وقتی که بحضورتان رسیدم بشما بگویم ، ولی همینکه شما رادیدم‌همه را از یاد بردم! آری ، هانریت عزیزم ؛ همینکه شمارامی‌بینم‌دیگر سخنان خودرا با پرتوی که‌از روح‌شما میتابد بسو برزیبائی‌تان‌می‌افزاید هماهنگ نمییابم ؛ از آن گذشته ، درحضورشما چنان سعادت بی‌پایانی احساس میکنم‌که احساسات زندگی قبلیم ازآن زایل میشود. هربار گوئی به‌زندگی وسیع تری پامی‌نهم ، مانند آن مسافرم که‌ازتخته‌سنگ بزرگی بالا میرود ودرهرقدم افق تازه‌تری برویش بازمیشود. آخر، مگرنه باهرگفتگوی تازه گنجی برگنجهای بی‌کران خود میافزایم ؛ بگمان من دلیل پنهانی دلبستگی‌های طولانی‌وزوال‌ناپذیر در همین است . از این رو با شما جز هنگامیکه دورم نمیتوانم از شما سخن بگویم . در حضور شما چشمم بیش ازآن خیره‌گشته است که بتوانم ببینم ، بیش از آن سرشار از شما است که بتوانم خودم باشم ، گفتنی بیش از آن دارم که بتوانم سخن بگویم ، شور لحظهٔ حاضردرمن بیش ازآن است که بتوانم ازگذشته یادکنم . این سرمستی مدام‌را نیك درنظر بیاورید و خطاهای ناشی از آنرا برمن ببخشید . در حضور شما من سراپا احساسم . با اینهمه ، هانریت عزیزم ، بخود جرأت داده میگویم که از آن شادیهای فراوان که بمن بخشیده‌اید ، هرگزهیچ‌لذتی‌مانندخوشی‌هائی کـه دیروز روح مرا لبریزساخت نچشیده‌ام ، وآن موقعی بودکه

پس از آن طوفان وحشت‌زا که در آن شما با شهامتی فوق‌انسانی با بیماری مبارزه کردید، در تاریك روشن اطاقتان که این صحنه ناگوار مرا بدانجا رهنمون شده بود تنها بروی من چشم گشودید، تنها من توانستم بدانم که زن، وقتی که از دروازه‌های مرگ به دروازه‌های زندگی میرسد و سپیده‌دم یك زندگی مجدد پیشانیش را روشن میسازد باچه فروغی میدرخشد. چه صدای خوش‌آهنگی داشتید، آندم که در لحن صدای دلنشین شما آزردگیهای مبهم یك درد گذشته ظاهر میشد و شما با دلداریهای آسمانی خودسرانجام مرا از نگرانی در آوردید و بدینطریق نخستین اندیشه‌های خودرا بمن اختصاص دادید، آری، در آندم کلمات، حتی آنچه شما میگفتید، چقدر در نظرم کوچك مینمود، پیش از این شما باهمهٔ زیبائی وشکوه بشری درچشم من می‌درخشیدید، اما دیروز من‌ها نریت تازه‌ای دیدم که اگر خدا بخواهد از آن من خواهد شد. دیروز در شما موجودی را دیدم که از قیود جسمانی که مانع برافروختن آتش روح میگردد رها شده بود. راستی، در عین درماندگی بسیار زیبا و در کمال ناتوانی بسیار بزرگوار بودی. دیروز من چیزی زیباتر از زیبائی تو، چیزی دلنشین‌تر از آواز تو، فروغی درخشان‌تر از روشنائی چشمان تو یافتم و عطرهائی شنیدم که برای وصف آن سخنی نمیتوان جست، دیروز روح تو برایم دیدنی ولمس کردنی شد. آخ! از آن که نتوانستم قلب خودرا بروی تو بگشایم و تورا درآنجا بزندگی بازگردانم بسیار رنج بردم! بالاخره، دیروز آن وحشت شکوهمندی که تو در من برمیانگیزی مرا ترك کرد؛ این بیهوشی ما را بهم نزدیك ساخت. وقتی که بحران اجازه داد که تو هوای این جهان را فرو دهی، آنوقت دانستم که با تو نفس کشیدن یعنی چه. در آن لحظه چه دعاها که بسوی آسمان شتافت! در آن هنگام که آسمان‌ها را پشت‌سر میگذاشتم تا نزد خدا بروم و از او بخواهم که ترا برای من زنده بگذارد، آری، اگر در آن هنگام جان نسپردم، پس حتماً کسی نیست که از شادی یادرد مرده باشد و این لحظه در من خاطراتی بجا گذاشته

که در روح من مدفون گشته است ، و هربارکه از آنجا سر برآورد چشمانمرا از اشك تر خواهد ساخت ، وهر شادی وهر رنج گودال آنرا بزرگتر وعمیق‌تر خواهد کرد . آری ، وحشت‌هائی که دیروز روح مرا آشفته داشت ملاکی برای سنجش دردهای آینده‌ام خواهد بود ، هما نطورکه شادیهائی که تو ، ای گرامی اندیشهٔ جاوید زندگی من ، بمن ارزانی داشته‌ای سر آمد همهٔ شادی‌هائی خواهد بود که خداوند از سرلطف بمن خواهد بخشید . توعشق آسمانی خود ، آن عشق مطمئن و سرشار از نیرو و دوام خودرا که نه بدگمانی و نه حسد میشناسد ، بمن فهماندی . »

اندوه عمیقی جانمرا میخورد . راستی ، منظرهٔ این زندگی خانوادگی برای جوانی بیخبر ازهیجانات اجتماعی جانگزا بود . بمحض ورود به‌اجتماع با چنین غرقاب بی‌انتها و چنین دریای مرده روبرو شدن ! این کثـرت وحشتناك بدبختی اندیشه‌های بی‌پایانی در من بیدارکرد، ومن درنخستین قدم که بزندگی اجتماعی پانهادم پیمانهٔ بسیار بزرگی پیمودم که در مقایسهٔ با آن دیگرصحنه‌ها همه کوچك مینمود . اندوه من سبب شد که آقا و خانم دوشـل مرادر عشق خودکامیاب ندانند ، و این هم سعادتی برای من بودکه به‌هیچ عنوان با عشق خویش بهمانیت بزرگ خود ضرر نرساندم .

روز دیگر که‌وارد سالن شدم اورا در آنجا تنها یافتم؛ لحظه‌ای بمن نظردوخت ، و درحالیکه بمن دست میداد ، گفت :

« پس دوست ما همواره بیش از آنچه باید مهربان خواهد بود؟»

چشمانش نمناك شد ، از جا برخاست و سپس بالحن تضرع نومیدوارگفت :

« دیگر برایم از این نامه‌ها ننویسید! »

آقای دومورسوف سربراه و مهربان بود . کنتس شهامت خود وپیشانی صاف خودرا بازیافته بود : ولی رنگ رخسارش از

دردهای دیروزه‌که تسکین یافته اما خاموش نشده بود خبرمیداد .
هنگام عصر، در حالیکه میان برگهای خشك خزانی‌که زیر پای ما
صدا میکرد گردش میکردیم ، بمن گفت :

« درد بی‌پایان است ، اما شادی حدی دارد. »

و این‌گفته از رنجهای‌او ، که بدینوسیله آنرا باخوشی‌های
زودگذر خود مقایسه میکرد ، پرده برمیداشت . به‌او گفتم :

« از زندگی بدنگوئید ؛ شماازعشق بیخبرید، و حال‌آنکه
لذتهائی در بردارد‌که تا آسمانها پرتو می‌افشاند .»

گفت :

« ساکت شوید ، نمی‌خواهم با آن سروکاری داشته‌باشم .
یك‌نفرگروئنلاندی در ایتالیا ناچار هلاك میشود . من درکنار شما
آرام و خوشبختم ، میتوانم‌همهٔ اندیشه‌هایم‌را بهشما بگویم ؛ اعتماد
مرا از بین نبرید . برای‌چه پارسائی کشیشان وجاذبهٔ مردان‌آزاد
نباید در شما باشد ؟»

دست اورا روی قلب خودکه بشدت می‌طپید نهادم و گفتم :

« شما قادرید جام شوکران را هم بمن بخورانید »

دست خود را چنان‌کشیدکه گویی درد شدیدی‌احساس‌کرده
است . فریاد زد :

« بازهم ! پس میخواهید حتی این لذت اندوهبار را ازمن
بگیرید‌که دیگرنتوانم زخم خون چکانم‌را بادست دوست پاك‌کنم؟
بردرد ورنج من نیفزائید ، شما که ازهمهٔ آن‌خبرندارید ! دردهای
نهانی‌تری است‌که فروخوردن‌آن دشوارتراست . شما اگرزن‌بودید
میفهمیدید‌که یك روح سرکش ازاینکه می‌بیند با وی دلسوزیهائی
دارند ، که‌گرچه خاطرهٔ هیچ آزاریرا نمیزداید اما بگمان خود
میخواهند همه را بـا آن جبران کنند ، دچار چه‌اندوه و بیزاری
میشود . بله ، چند روزی بـا من خوشامد خواهندگفت ، درصدد
خواهند بود که خطاهای خود را بخشوده و معذور دارنـد . اینك
برایم امکان خواهد داشت‌که غیرمنطقی‌ترین خواستهای خود را

به‌کرسی بنشانم . این پستی و این نوازشها ، که روزی که‌گمان رود دیگرهمه را فراموش کرده‌ام قطع میگردد ، مرا سرافکنده می‌سازد . مهربانی شوهر و فرمانروای خود را مدیون خطاهای او بودن . . .»

بتندی گفتم :

« مدیون جنایت‌های او بودن !»

لبخند اندوهباری بمن‌زد و گفت ،

« یك‌چنین زندگی آیا وحشت‌بار نیست؟ از آن‌گذشته ، از من برنمیآیدکه از قدرت موقت خود استفاده کنم . مـن مانند آن شوالیه‌ها هستم‌که همینکه دشمن خودرا افتاده میدیدند دیگر زخمی به‌او وارد نمیکردند. آنکس‌راکه باید محترم شمرد برخاك دیدن، او را از زمین بلندکردن و ضربت‌های تازه از او دیدن ، ازسقوط او بیش‌از خود او رنج بردن ، استفاده ازنفوذ زودگذر خود را ، اگر هم بمنظورمشروعی باشد ، موجب بی‌آبروئی دانستن ، نیروی خود را ، گنجینه‌های روح خودرا در ایـن مبارزات فرومایه‌بهدر دادن و تنها با تحمل زخمهای کشنده فرمان‌راندن ! مرگ‌برچنین چیزی رجحان دارد . من اگربچه‌ای نداشتم خودرا بجریان این زندگی میسپردم ؛ ولی اگر همین شهامت ناشناخته در من نبود ، چه بسرشان میآمد ! هرقدر هم‌که زندگیم دردناك بـاشد ، بخاطر آنها باید زندگی‌کنم . شما بـا من از عشق سخن میگوئید ؟ . . . آخر ، دوست من ، فکرکنیدکه اگربه‌این موجود ،کـه مانند همهٔ اشخاص ضعیف رحمی در دلش نیست ، حق میدادم‌کـه مرا تحقیر کند درچه‌جهنمی میافتادم؟ من تاب تحمل یك‌گمان‌بدرا هم ندارم ! نیروی من در پاکی رفتار من است . پاکدامنی ، فرزند عزیزم ، چشمهٔ مقدسی است‌که ازآن نیروی تازه برمیگیرند و آمادهٔ عشق خدا بیرون میآیند!»

« گوش‌کنید ، هانریت عزیزم ، من بیش ازیك‌هفتهٔ دیگر اینجا نیستم ، میخواهم‌که...»

سخنمرا قطع کرد و گفت :

« آه ! ما راترك میگوئید ؟... »

« آخر ، بایست بدانم که پدرم دربارهام چه تصمیم دارد ... اینك نزدیك بهسهماه است ... »

با وارستگی زنی که سخت منقلب است جواب داد :

« من روزها راشماره نکردم ... »

سپس اندکی بفکرفرو رفت وگفت :

« قدم بزنیم ، برویم تا فراپل . »

کنت و بچههای خود را صدا زد وشال خود را خواست ، سپس ، وقتی که همهآماده شدند ، او که معمولا آنهمه آرام و با طمأنینه بود مانند زنان پاریس خود را چست و چالاك نشان داد ، و با آنکه بازدیدی بههمسایگانخودبدهکار نبود همه با اوبهفراپل رفتیم درآنجا کنتس باخانم دوشسل سرصحبترا بازکرد و این یك هم در جواب او خوشبختانه از سخن باز نایستاد... کنت و آقای دوشسل نیز دربارهٔ کارهای خود با همگفتگو کردند . من از آن ترس داشتم که کنت ازکالسکه واسبهای خود تمجیدکند ، ولی او موقع شناسی و سلیقهٔ کاملی از خود نشان داد . همسایهاش از او دربارهٔ کارهائی که درکاسین وتوریبربدان اقدام کرده بود چیزی پرسید . بهشنیدن این سئوال کنترا نگاهکردم وگمان بردم که از گفتگو دربارهٔ موضوعی که برایش آنهمه خاطرههای شوم و آنهمه تلخیهای بیرحمانه دربرداشت سرباز خواهد زد . ولی او استدلال کردکه اصلاح وضع کشاورزیآن بخش وساختن خانههای روستائی خوب و سالم ومنطبق براصول بهداشت،چقدر ضرورت دارد . باری، همهٔ عقاید زنش را با سرفرازی بخود نسبت داد . من سرخ شدم و بهکنتس چشم دوختم . اینبیتزاکتی از جانب مردی کهپارهای اوقات آنهمه ظرافت بخرج میداد ، این ازیاد بردن آن صحنهٔ مرگبار ، این تظاهر بداشتن عقایدی که خود با چنان شدت برضد

آن قیام کرده بود ، این اعتقاد و اعتماد بخویشتن ، مرا برجای خشك میکرد .

وقتی که آقای دوشمل به او گفت :

«گمان می کنید بتوانید خرجهائی را که متحمل میشوید دربیاورید ؟»

با اشارهٔ سر تأیید کرد و گفت :

« خیلی هم بیشتر!»

یك چنین بحرانهائی را جز بـا کلمهٔ **جنون** توصیف نمیتوان کرد .

هانریت، آن موجود آسمانی، سیمائی درخشان داشت . مگر نه آنکه کنت خود را مردی سنجیده ، مدیری خوب و کشاورزی خبره نشان میداد ؛ با شادی وشعف موهای ژاك را نوازش میکرد . خوشبخت بود : هم برای خودش، هم برای پسرش ! چه مضحکهٔ وحشت زائی، چه درام مسخره آمیزی ! ازآن پاك در وحشت افتادم . بعدها وقتی که پردهٔ صحنهٔ اجتماع پیش چشمم بالا زده شد ، چه بسا مردانی از قماش دومورسوف دیدم ، اما نه باآن درستکاری او ، نه بـا آن دینداری او . راستی ، چه قدرت عجیب و شوخی است آنکه دائماً فرشته را بدست دیو میسپارد ، مردعشق شاعرانه را با یك زن بدسرشت جفت میسازد ، به مرد فرومایه زن بزرگ منش و به آن میمون زشت رو یك موجود زیبا و سیمین تن میدهد ؛ ژوانا Juana ی نجیب را به ناخدا دیار Diard که ازداستانش دربردو Bordeaux مستحضرید ، خانم دوبوسئان de Beauseaut را به کسی مانند داژودا d,Ajuda ، خانم دگلمون d,Aiglemont را به شوهرش و مارکی دسپار d,Espard را به زنش پیوند میدهد [1] بايد اقرار کنم که مدتها معنای این معما را جسته ام . اسرارفراوانی را کاویدم و دلیل چندین قانون

---

[1] ــ همهٔ این اشخاص قهرمانان رمانهای مختلف بالزاك میباشند .

طبیعی ومعنای برخی رمزهای ایزدیرا کشف کرده‌ام ، اما از آن چیزی نمیدانم ، و درمطالعهٔ آن همچنان درمانده‌ام که درآن صورت مرموز گرزهای هندی کــه برهمنان ساختن آنــرا بخود اختصاص داده‌اند . این زمینه‌ای‌است که درآن اهریمن بهروشنی حکمفرماست و در واقع ، جرأت ندارم که خدا را متهم کنم . آخر، ای دردهای بی‌درمان ، آن کیست که از سرشوخی تاروپود شما را بهم میبافد ؟ آیا هانریت و فیلسوف ناشناس حق داشتند؟ آیا مفهوم کلی‌بشریت در عقاید عرفانی‌شان نهفته است ؟

آخرین روزهائی کــه من درآن ناحیه بسر بــردم روزهای پائیزبی برگ‌و تیره ازابربود، و آسمان شهرستان‌تورکه همیشه در این فصل زیبا آنقدرصاف و آنقدرگرم است‌گاه یکسر گرفته میشد بود . شب پیش ازعزیمت‌من ، خانم دومورسوف پیش از شام مــرا با خود به‌باغ برد . پس از آنکه یك دور زیر درختان برگ‌ریخته گردش کردیم ، بمن‌گفت :

« فلیکس عزیزم ، شما بزودی وارد زندگی میشوید و من میخواهم با اندیشهٔ خود آنجا همراه شما بــاشم . کسانیکه بسیار رنج دیده‌اند بسیار هم زندگی کرده‌اند . گمان نکنید کــه مردم گوشه‌گیرچیزی از این دنیا نمیدانند؛ آنها دنیارا قضاوت‌میکنند . اگر باید‌که در وجود دوست خود زندگی کنم ، نه در قلب و نه در وجدان او نمی‌خواهم خودرا ناراحت بیابم . در گرماگرم مبارزه بسیار دشوار است‌که انسان همهٔ قواعد را بیاد آورد ، از این رو اجازه بدهید‌که چند اندرز مادر و فرزندی بشما بدهم . فــرزند عزیزم در روز عزیمت نامهٔ مطولی بدست‌شما میسپارم‌که اندیشه‌های زنانهٔ مرا دربارهٔ دنیا ومردم و دربارهٔ نحوهٔ برخورد با دشواریها در این گیرودار بزرگ‌منافع و اغراض که جامعه نام دارد در آن خواهید یافت . قول بدهید‌که آنرا فقط در پاریس بخوانید . این خواهش نمونهٔ یکی از هوسهای احساساتی خاص زنان است؛ گمان نمی‌کنم‌که فهمیدن علت‌آن محال باشد ، ولی شاید اگــر این‌علت

فهمیده شود موجب دلگیری مازنان گردد . پس شما هم این راههای باریك را که زن دوست دارد در آن تنها گردش کند بمن بازگذارید .»

دست او را بوسیدم و گفتم :

« قول میدهم .»

« آه ! باز هم یك سوگند از شما انتظار دارم . ولی از پیش متعهد شوید که آنرا بپذیرید.»

به گمان آنکه منظورش قول وفاداری است گفتم :

« آه ! البته .»

بتلخی لبخندی زد و ازسر گرفت :

« حرف بر سر من نیست . فلیکس ، هرگز در هیچ سالن قمار نکنید ، و من سالن هیچکس را مستثنی نمیکنم .»

جواب دادم :

« هرگز قمار نخواهم کرد! »

« برای شما راهی پیدا کرده‌ام تـا آن وقتی‌راکه حتماً در قمار تلف خواهید کرد بطرز بهتری بکار بگیرید . »

«چطور ؟»

با قیافه‌ای بشاش که آن خصلت جدی را که در پند و سفارش بزرگتران موجود است از گفته‌های او سلب میکرد ، جواب داد :

« این‌را نامه‌ام بشما خواهد گفت .»

کنتس نزدیك به‌یك ساعت با من حرف‌زد . و با نشان دادن آنکه در این سه ماهه با چه دقتی مرا بررسی کرده است محبت عمیق خودرا برمن ثابت‌کرد ؛ تاآخرین زوایای قلب من‌سرکشیده و سعی‌کرده بودکه قلب خودرا برآن منطبق سازد ؛ لحن‌گفتارش متنوع ومجاب‌کننده بود ؛ سخنانش ازلبان یك مادر بیرون میآمد ، وهم با آهنگ و هم با معنای‌کلمات خود نشان میدادکه ازهم‌اینك چه رشته‌هائی ما را بیکدیگر پیوند میدهد .

در پایان گفت :

« کاش میدانستید که با چه تشویشی شما را در راهی که خواهید رفت دنبال خواهم کرد ، و اگر راه راست را در پیش بگیرید چقدر شاد خواهم شد ، و اگر کج و کوله بروید چه اشکهائی خواهم ریخت ! باور کنید ، محبت من بی‌همتاست ! هم اختیاری است و هم غیرارادی . آخ ! دلم میخواهد شما را خوشبخت و مقتدر و محترم ببینم ، شمائی که برای من مثل یک رؤیای جاندارید ! »

مرا بگریه انداخت . در عین حال مهربان و پرابهت بود . احساساتش با بیباکی فزون ازحد پرده از روی خویش برمیگرفت و با این همه پاکتر از آن بود که مجال کمترین امیدواری به جوانی مثل من تشنهٔ لذت بدهد . بجای پیکر چاک چاک آرزوی من که در حصار قلبش افتاده بود ، فروغ مداوم وفساد ناپذیر عشق یزدانیش که تنها روح را ارضاء میکرد برمن میتابید . او به ارتفاعاتی صعود میکرد که بالهای رنگین عشق ، که زمانی مرا برآن داشته بود تا شانه‌های او را حریصانه ببوسم ، دیگر نمیتوانست مرا بدانجا ببرد . برای رسیدن به او میبایست بالهای سفید فرشتگان را بدست آورد .

به او گفتم :

« در هر کاری اول فکر خواهم کرد ، هانریت چه خواهد گفت ؟ »

با اشاره به رؤیاهای زمان کودکی من ، و در حالیکه می‌خواست برای فریب دادن آرزوهایم رؤیاهای مرا واقعیت بخشد ، گفت :

« خوب ، ستاره شما وحریم قدس شما خواهم بود . »

شوریده گفتم :

« شما دین من ، شما همه چیز من خواهید بود . »

جواب داد :

« نه ، نمیتوانم سرچشمهٔ لذت شما باشم . »

آهی کشید ولبخندی حاکی از دردهای نهانی زد ، همان لبخند بنده‌ای که یکدم سر به‌طغیان برداشته است . ازآن روز او نه‌تنها دلدار محبوب من، بلکه محبوب‌ترین دلدار جهان بود . او ازآن زنان نبود کـه برای خود جائی درقلب من خواسته باشد و با فداکاری و افراط در لذت‌بخشی نقش خویش‌را برآن بنگارد . نه ، او سراسرقلب مرا مسخر کرد و وجودش بـرای زندگی من ضروری گشت . او بـرای من همان چیزی شد کـه بئاتریکس[1] Beatrix برای آن شاعر فلورانسی ولور[2] Laure پاکدامن برای آن شاعر ونیزی بود ، یعنی الهام‌بخش اندیشه‌های بزرگ ، محرك ناشناختهٔ تصمیم‌های نجات‌بخش ، تکیه‌گاه آینده ، فروغی کـه در تاریکی همچون‌گل زنبق از میان برگهای تیره رنگ میدرخشد . آری ، آن عزم و ارادهٔ بزرگ کـه با آن از میان آتش طعمه میربایند و آنچه را که با خطرروبرو است نجات می‌بخشند ، همه در من به‌تلقین او بوده است . اوست که‌آن پایداری و ثبات امثال کولینی[3] Coligny را بمن بخشید تا برفاتحان فیروز گردم ، در عین شکست زندگی از سرگیرم ، و نیرومندترین مبارزان راخسته برجای‌گذارم .

روز دیگر، پس ازآنکه درفراپل‌ناهارخوردم وبا میزبانان خویش‌که با خود خواهی عشق مـن سازگاری بسیار نموده بودند وداع‌کردم ، به‌کلوشکورد رفتم. آقا وخانم دومورسوف قصد داشتند مرا تا شهرتور مشایعت‌کنند ، و مـن همان شب میبایست از آنجا رهسپار پاریس شوم. در طول راه کنتس در عین مهربانی خاموش

۱ ـ زنی ازمردم‌فلورانس‌که دانته اشعار فراوانی بیاد او سروده است و ازجمله «کمدی خدائی» اثر مشهور خود را بنام او آراسته است .

۲ ـ معشوقهٔ پترارك ، شاعر ودانشمند ایتالیائی .

۳ ـ دریاسالار و سردار فرانسوی و رئیس فرقهٔ پرتستان، که درکشتار سن بارتلمی بقتل رسید (۱۵۱۹ ـ ۱۵۷۲)

بود ، ابتدا بهانه آورد که سرش درد میکند ، سپس از این دروغ شرمنده شد و برای جبران آن ناگهان گفت که رفتن من برایش خالی از دریغ و تأسف نخواهد بود . کنت از من دعوت کرد تا اگر در مواقعی هم که خانوادهٔ دوشسل در آن ناحیه نیستند هــوای دیدار دره اندر Indre بسرم زد نزد آنها بیایم . ما بی آنکه بظاهر اشکی بریزیم مانند قهرمانان از هــم جدا شدیم ، ولی ژاك مانند برخی بچه‌های رنجور مقهور حساسیت خود شد و اشکی چند ریخت ؛ وحال آنکه مادلن که از هم اینك خوی زنان میگرفت دست مــادرش را میفشرد . کنتس با شور فراوان ژاك را بوسید و گفت :

« پسرك نازنین ! »

وقتی که خود را در تور تنها یــافتم ، پس از شام شور بیدلیلی که تنها در جوانی بسر انسان میزند مرا فراگرفت . اسبی کــرایه کردم و در یك ساعت و ربع فاصلهٔ میان توروپون دوروان Pont de Ruan را پیمودم . آنجا ، از شرم آنکه دیوانگیم آشکار شود، پیاده شدم و جاده را در پیش گرفتم و مانند جاسوسانه خودرا با نوك پا بدرباغ کلوشگورد رساندم . کنتس آنجا نبود . بدلم گذشت که رنجور است. کلید درکوچك باغ نزد من بود ، وارد شدم ، همان لحظه نیز او ، افسرده و سست ، با دو بچه‌اش از پلکان مدخل عمارت پائین میآمد تا اندوه شیرینی را که هنگام غــروب بر منظرهٔ آنجا نقش بسته است با هوا استنشاق کند . مادلن گفت :

« مادر ، فلیکس ! »

در گوش او گفتم :

« بله ، من بــا خودم گفتم : حال که هنوز به آسانی دیدار شما برایم میسراست برای چه در تور بمانم؟ من که هشت روز دیگر بکلی نخواهم توانست این آرزو را برآورده کنم ، برای چه اینك آنرا بجا نیاورم ؟ »

ژاك جست وخیز کنان فریاد زد :

« مادر ، ازپیش ما نمیرود ! »

مادلن گفت :

« آخر، ساکت شو ، حالا سرتیپ میفهمد و اینجا میآید . »

هانریت زمزمه کرد :

« این کار عاقلانه نیست ، عین دیوانگی است ! »

این سخن که با لحنی اشك آلود گفته شد ، عشق مرا با رنج پس میداد .

لبخندزنان گفتم :

« فراموش کرده بودم این کلید را بشما بدهم . »

گفت :

« پس ، دیگر نخواهید آمد ؟ »

« مگر بناست که همدیگر را ترك کنیم ؟ »

و با این پرسش نگاهی به او افکندم که ناچار پلکهایش را پائین آورد تا برپاسخ ناگفتهٔ خود پرده بکشد .

پس از چند لحظه که درمستی و بیخودی سعادت باری گذشت، حالتی که در آن شور به پایان میرسد و جذبهٔ دیوانهوار آغاز میگردد ، ازآنجا عزیمت کردم . با قدمهای آهسته براه افتادم و پیاپی به عقب برمیگشتم . وقتی که از بالای تپه برای آخرین بار دره را تماشا کردم ، از تفاوت آن با آنچه هنگام آمدن دیده بودم در حیرت ماندم : در آن هنگام مگر نه این دره مانند آرزوهای من سرسبز و رخشان بود ؛ اینك که پاسرار تیره و اندوهبار یك خانواده پی برده بودم و شریك پریشانی و اضطراب یك نیوبهٔ[1] مسیحی شده مانند او اندوهگین بودم و روحم کدورت پذیرفته بود ، آری ،

---

[1] ــ زن پادشاه شهر تب که هفت پسر و هفت دختر داشت . روزی لاتون ، مادر آپولون و دیان را ، ازاین جهت کــه تنها دو فرزند داشت ، مسخره کرد واین دو بچه‌های او را بــا تیر از پا درآوردند ، ومادر بیچاره از درد واندوه مبدل به‌سنگ شد .

اینک دره را نیز به‌رنگ اندیشه‌های خود میافتم . کشتزارها همه غارت شده ، برگ درختان تبریزی ریخته وآنچه بجامانده بود به‌رنگ زنگاربود . شاخه‌های رز سوخته بود، درجنگل قلهٔ درختان رنگهای افسرده به‌خود گرفته بود ، همان رنگ آفتاب زده‌ای که شاهان درسابق برای جامه‌های خویش اختیار میکردند ورنگ ارغوانی شاهی‌را زیرزنگار اندوه نهفته میداشتند . دره ، که پرتو زرد آفتابی نیم‌گرم درآن فرو میمرد ، با اندیشه‌های من‌هماهنگی داشت وتصویر زنده‌ای از روح مرا پیش چشمم میگذاشت . جدائی از یک زن محبوب برحسب طبیعت اشخاص چیزی وحشت‌آور یا ساده است ؛ امامن ، گوئی که خودرا یکباره درکشوری بیگانه‌یافتم که زبانش را نمیدانستم؛ به‌هیچ‌کاری نمیتوانستم دل ببندم ، روحم دیگر به هیچ‌چیزعلاقه نداشت . آنوقت وسعت‌دامنهٔ عشقم برمن‌ظاهر شد ؛ هانریت عزیزم در این بیابان‌که در آن جز با یاداو زنده نبودم تمام بالاقد برافراشت . چهره‌اش‌را با چنان شور مذهبی میپرستیدم که‌تصمیم گرفتم دربرابر خدای نهانیم بی‌آلایش بمانم‌و درعالم‌معنا جامهٔ سفیدلاویان 1 بتن‌کنم، ومن‌در این‌کار ازپترارك پیروی میکردم که‌هرگز جزبا جامه‌های سفید در مقابل لوزدونور Loure de Nover حضور نمییافت . باچه بیتابی پس‌ازمراجعت به‌خانه پدرمنتظر آرامش‌شب بودم‌تا آن نامه رابخوانم . مانند خسیسی که‌ناچار مبلغی اسکناس باخود برداشته است وهردم آنرا لمس میکند، من‌هم‌درطول راه‌پیوسته به‌آن نامه‌دست میکشیدم.شب، کاغذی راکه هانریت خواست‌های خود را برآن آورده‌بود بیابی بوسیدم ، کاغذی‌که میبایست اثرات اسرار آمیزی‌را که از دستش برآن‌باقیمانده بودبه‌من‌منتقل‌سازد، کاغذی‌که لحن‌صدای‌اومیبایست ازآن درضمیر معانی‌پذیر من‌منعکس گردد. من‌این نامه‌را دربستر ودرمیان سکوت مطلق خواندم، وازآن پس همیشه نامه‌های اورا به

1 ــ ازقبایل بنی‌اسرائیل که‌خدمت معبدیهودارثا بر عهدهٔ آنان بود.

همین شیوه خواندم‌و نمیدانم چگونه میتوان نامهٔ یك دلبر محبوب را بطریق دیگری خواند . گرچه مردان ناسزاواری هستند که این کار را با اشتغالات روزانه‌شان مخلوط میکنند و با آسودگی نفرت انگیزی گاه از خواندن باز می‌ایستند وسپس دوباره آنرا از سرمیگیرند . اینك ، ناتالی ، آن صدای محبوبی که ناگهان در خاموشی شب طنین افکند ، اینك آن چهرهٔ درخشانی که درمقابل من ظاهرشد تا در دو راهی زندگی که بدان رسیده بودم باانگشت خود راه راست را بمن بنماید :

« دوست من ! برای من مایهٔ بسی سعادت است که اجزای پراکندهٔ تجارب خودرا گردآورم تا آنرا بشما بسپارم و با آن شما را برضد خطرهای اجتماع که باید با تردستی وچالاکی ازمیان آن بگذرید مسلح سازم ! دراین چند شبی که من بشما پرداخته‌ام از لذتهای مشروع مادری برخوردار گشته‌ام . هنگامی که این صفحات را جمله بجمله مینوشتم و ازپیش خود را درمحیط زندگی آینده‌تان وارد میکردم ، گاه بسوی پنجره میرفتم و ازآنجا برجهای فرابل راکه مهتاب برآن تابیده بود میدیدم وغالباً بخود میگفتم : « او خوابیده استومن بخاطراو بیدارم! » و این احساس دل انگیزی بودکه نخستین خوشیهای زندگیمرا ، درآن وقت که ژاك را در گهواره‌اش خفته میدیدم ومنتظرمیماندم تا بیدار شود و باو شیر بدهم ، بیاد من میآورد . و شماهم آیا بچهٔ بزرگسالی نیستید که باید روحتانرا بااصولی که دراین دبیرستانهای نفرت انگیز نتوانسته‌اید بدست آورید پرورش داد ؟ واین امتیاز ازآن ماز نها است که آنرا بشما تقدیم داریم . این سخنان ناچیز درموقعیت شما اثر دارد ، زمینهٔ آنرا فراهم میآورد و بدان استحکام می‌بخشد . و آیا پایه‌ریزی اصولی که مرد باید کارهای خودرا در زندگی با آن مطابقت دهد بمعنای مادری روحانی نیست ، نوعی مادری که فرزند آنرا بخوبی درك میکند ؟ فلیکس عزیزم ، حتی‌اگرمیباید که اینجا مرتکب چند اشتباه شوم ، بگذارید بدوستی‌مان نقش

بیغرضی را که بدان رنگ قدوسی خواهد داد بزنم . آیا شما را در اجتماع رها کردن ترك شما گفتن نیست ؟ ولی من شمارا تا آن پایه دوست دارم که لذتهای خودرا فدای آینده درخشان شما بکنم. دراین مدت نزدیك به چهارماه شما بطرز شگرفی مرا بر آن داشته‌اید که دربارهٔ قوانین و آدابی که بر روزگار ما حکمفرماست فکر کنم . گفتگوهائی که پیش از این با خاله‌ام داشته‌ام وماحصل آن به شما که جانشین او شده‌اید تعلق دارد ، حوادثی که آقای دومورسوف اززندگی خود برایم نقل کرده است ، گفته‌های پدرم که در دربار بهمهٔ کارها آشنا بود ، بزرگترین و کوچکترین اتفاقات همه برای فرزندی خوانده‌ام که اینك تقریباً تك و تنها میباید بمیان مردم برود در خاطرم سربرداشت ؛ فرزندی که بی‌هیچ راهنمائی وارشاد میخواهد به کشوری قدم بگذارد که در آن بسیارکسان که سرشت نیك خودرا گیج وار بکار میبرند وازپا درمیآیند ، وبرخی‌هم که صفات بدخود رابدرستی بکار گیرند توفیق میبابند .

« پیش از هرچیز دربارهٔ بیان موجزعقیده‌ام نسبت به‌اجتماع فکر کنید ، و برای شما همین سخنان اندك کفایت میکند . من نمیدانم آیا اجتماعات بشری ازیك منشاء الهی است یا آنکه خود آدمی آنرا بوجود آورده است ، همچنین نمیدانم که اجتماع درچه جهتی سیرمیکند ؛ آنچه برایم قطعیت دارد همان وجود آن است . همینکه وجود اجتماع را پذیرفتید بجای آنکه گوشه گیری اختیار کنید باید شرایط متشکلهٔ آنرا پسندیده بدانید ؛ میان شما واجتماع فردا ، نوعی قرارداد بسته خواهدشد . آیا جامعهٔ امروزه بیش از آنکه به‌حال انسان نافع‌باشد اورا به خدمت‌خود میگیرد ؟ من‌چنین گمان‌میکنم ، ولی‌اینکه‌آیا انسان بیش‌ازسودی که ازاجتماع‌میبرددر قبال آن‌وظیفه دارد ، یا آنکه امتیازاتی راکه ازآن بدست‌میآورد بقیمت‌گرانی میخرد ، این‌مسائل درصلاحیت قانونگزاران است نه افراد . پس ، به عقیدهٔ من، شما درهمه چیز باید بی‌چون و چرااز قانون عمومی تبعیت کنید ، خواه این‌قانون با منافع‌شما راست‌آید

بیا نیاید . این اصل هرچندهم که بنظرشما ساده‌بنماید ، مواردانطباق آن بازندگی دشواراست ، این‌اصل بمثال شیره‌گیاهی‌است که از میان کوچکترین عروق موئی بالامیرود تادرخت‌را زنده نگهدارد، سرسبزی آنرا حفظ کند ، گلهارا رشددهد وچنان میوه های عالی‌از آن‌برویاندکه موجب‌تحسین همگان گردد ، عزیزم ، قوانین همه‌در دفترها نوشته نیست ، رسوم وآداب‌هم قوانینی بوجود می‌آوردکه آن مقدارازآن که مهم‌تراست کمتر شناخته شده است ؛ برای‌این‌قوانین که بی‌کرده‌ها وگفته‌ها شما ، برزندگی بیرونی‌شما ، برنحوهٔ‌برخورد شما بااجتماع یاتلاش‌تان برای‌رسیدن به ثروت وجاه حکمفرماست نه استادی‌وجود دارد نه‌کتابی ونه مدرسه‌ای . سرپیچی از این قوانین نهفته‌بمعنای‌ماندن درقعر اجتماع‌است ، نه مسلط گشتن‌برآن حتی اگردراین‌نامه میبایست بطور مکرر به اندیشه‌هائی برخورد که برای شما تازه نیست ، باز بگذاریدکه من سیاستم‌نامه‌را با شما درمیان‌نهم .

تشریح اجتماع بوسیلهٔ فرضیهٔ سعادت‌فردی‌که با تردستی به زیان‌دیگران بدست‌آید عقیدهٔ شومی‌است‌که استنتاجات ناشی ازآن انسان‌را برآن میدارد تا تصورکند چیزی‌راکه بتواند نهانی بخود اختصاص‌دهد ، بی‌آنکه قانون واجتماع یا فرددیگری به‌تجاوزات او پی‌ببرد ، آنچیزخوب است وبه نحوشایسته‌ای‌بدست‌آمده است. بنابراین اصل دزد تردست بیگناه است وزنی‌که وظایف خودرابی آنکه‌کسی بفهمد زیرپا میگذارد خوشبخت و عاقل ، شمابی‌آنکه برگه‌ای بدست دادگستری‌بدهیدآدم‌بکشید ، اگراز این راه مانند مکبث [1] Macbeth افسرشاهی بدست‌آوردید ،کار خوبی کرده‌اید؛ نفع‌شماعالیترین مظهرقانون‌میگردد ، وآنوقت مسئله بر سرآن‌است که بی‌آنکه شاهدی ومدرکی باشد ازفراز موانعی‌که‌آداب وقوانین میان‌شما وتمنیات شما بوجودمی‌آورد بگذرید ، دوست‌من ، برای کسی‌که اجتماع‌را به این‌شکل میبیند ، مسئله بدست‌آوردن ثروت

---

۱ ـ قهرمان تراژدی‌معروف شکسپیر

وجاه به همین‌خلاصه میشود که دست به قماری‌بزند که در آن یا یك میلیون پول به‌چنگ بیاورد یا آنکه به زندان‌برود ، یك‌مقام‌سیاسی بدست‌آورد ویا شرافت‌خود را بر باددهد . تازه ، میزقمارهم‌آنقدر وسیع نیست که برای‌همهٔ بازی‌کنان درکنار آن جا باشد و نیروی‌نبوغ لازم است تابتوان کلکی جورکرد . دراینجا من نه باایمان مذهبی کاردارم نه با احساسات. سخن اینجا دربارهٔ دستگاهی‌ازآهن‌و زر است، ودربارهٔ نتایج آنی آن که مردم باآن‌سروکاردارند . فرزندعزیز قلب‌من ، اگرشما دربیزاری ازچنین‌تئوری‌جنایتکارانه بامن‌شریك باشید، آنوقت اجتماع درچشم‌شما جزبهمان صورتی که هرعقل سلیم آنراتصویرمیکند ، یعنی جز بعنوان تئوری وظیفه تعبیر وتفسیر نمیشود . آری مردم هریك درمقابل دیگری به هزاران‌شکل مختلف وظیفه‌دار میباشند . به عقیده من دوك وعضومجلس اعیان‌بیش‌ازآنه درمقابل فلان‌پیشه‌ور فقیر وظیفه داردکه فقیر و پیشه‌ور در مقابل دوك وعضومجلس اعیان . این‌وظایف به تناسب منافع وامتیازاتی که جامعه به فردارزانی میدارد فزونی میباید واین هم بموجب آن‌اصل که دربازرگانی وسیاست به یك‌اندازه‌صادق‌است ومیگوید که‌اهمیت وخطرکار باوسعت دامنه منافع‌متناسب است . هرکس‌وام خودرا بـه طریقی خاص‌ادا میکند ، وقتیکه رعیت بینوای‌ستوری‌پس پس‌ازشخم زدن زمین‌خسته به خانه میآید وبه‌خواب میرود . گمان میکنید که وظیفه‌اش‌را انجام نداده‌است ؟ بی شك اووظایف‌خـود را بهتر از بسیاری‌اشخاص بلندپایه بجاآورده است . وقتیکه شما اجتماع‌راکه میخواهید درآن‌مکانی‌بتناسب هوش‌واستعداد خودداشته باشید‌به‌این نظر ببینید ، ناچاربايد این‌قاعده را بعنوان اصل کلی‌خود بپذیرید، هیچ کاری‌نکنید که مخالف وجدان خود یاوجدان عمومی‌باشد . با آنکه ممکن‌است اصرارمن درنظر شما زاید بنماید، تمنامیکنم ، آری ، ها نریت شما تمنامیکندکه معنای‌این‌کلمات‌را خوب بسنجید. باآنکه این‌سخن بظاهر ساده است، معنایش آن است که راستی و شرافت‌ودرستکاری وادب مطمئن‌ترین وسریع‌ترین‌وسیله برای‌رسیدن

به جاه ومقام است . دراین دنیای خودخواه و خودپرست ، بسیار کسان بهشما خواهندگفت که با احساسات نمیتوان بهجائی رسید، یا آنکه رعایت‌ملاحظات اخلاقی پیشرفت انسان‌را به تأخیرمیاندازد. شما مردان بی‌تربیت وناهنجاری‌را میبینید که ازعجزی که درسنجش کارهای‌آینده دارندکودکان را ازخودمیرنجانند، باپیرزنان بی‌ادبانه رفتار مینمایند ، یا ببهانه‌آنکه فلان پیرمرد نیك‌محضر در هیچ‌کاری بدردشان نمیخورد ازاینکه لحظه‌ای بااو بگذرانند‌دریغ میورزند. بعدها خواهیدیدکه اینان‌درمیان خارهای‌مشکلات گرفتار گشته‌اند وبه هیچ ویوج ازثروت وجاه محروم مانده‌اند. اما آنکس که ازآغاز این‌تئوری وظیفه را بکاربندد بهیچ مانعی بر نخواهد خورد . شاید اوباسرعت کمتری به موفقیت نایل‌شود ، ولی نعمت و جاهش استوارخواهدبود ، ودرجائیکه پایهٔ‌حشمت‌دیگران فروریزد ازآن او برجاخواهدماند !

«اگر بهشما بگویم که دربکاربستن این‌مرام پیش‌ازهرچیزی وقوف‌به‌آداب ورسوم ضرورت‌دارد ، شایدبگوئیدکه قضاوت من کمی بوی‌پرورش‌درباری‌وچیزهائیکه‌درخانوادهٔلنونکور بهمن‌آموخته‌اند میدهد . دوست‌من ! من‌به‌این‌آموزش‌که درظاهر بسیار ناچیز است اهمیت بسیار بزرگی میدهم . شناختن‌آداب‌معاشرت بزرگان برای شما همانقدر ضروری است‌که معلومات وسیع و گوناگونی که کسب کرده‌اید؛ حتی دربسیاری موارد رعایت‌آداب‌توانسته‌است جایگزین معلومات‌گردد . بسامردم‌که درواقع ازدانش بی‌بهره بودند ، اما هوش‌فطری وثبات‌قدم داشتند به‌مقامات بزرگی رسیدند ، وکسانیکه ازایشان‌شایسته‌تر بودند بدان دسترسی نیافتند . من‌درشما، فلیکس خوب‌دقت‌کرده‌ام تا ببینم‌آیا تربیت دستجمعی‌دبیرستانی‌چیزی‌رادر شمافاسدنکرده‌است ؟ خدامیداند با چه شعفی‌دریافتم که‌شما آن اندك چیزی‌راهم‌که کسردارید میتوانید بدست آورید ! رعایت آداب در بسیاری ازکسانیکه دردامان این‌سنن‌پرورش یافته‌اند یکسرظاهری است ؛ زیرا ادب‌پسندیده ورفتارزیبنده‌ازقلب‌هرکس‌واز درك والائی که درباره ارزش انسانی دارد سرچشمه میگیرد بهمین جهت است

که برخی نجیب‌زادگان باوجود تربیتی که یافته‌اند رفتاری ناشایست دارند ،وحال آنکه برخی کسان که از خانواده‌های بورژوائی برخاسته‌اند فطرتاً ذوق پسندیده دارند ،و تنها چند درس برای آنان کافی است تا بی‌آنکه مرتکب تقلید ناشیانه شوند رفتار زیبنده‌ای داشته باشند . این نکته رااز یکزن بینوا که هرگز از محوطهٔ این دره بیرون نخواهد رفت بپذیرید که این روش نجیبانه و این سادگی آمیخته به ظرافت درگفتارو رفتارو حرکات وحتی درخانهٔ خویش ، گوئی نوعی زیبائی جسمانی است که جاذبهٔ مقاومت ناپذیری در بردارد ؛ وهنگامی که از قلب سرچشمه بگیرد ، خود قضاوت کنید که چه قدرتی باید در آن باشد ! ادب ، فرزند عزیزم ،همانا فراموش کردن خویشتن است برای دیگران ؛ و این در بسیار کسان یك اداویك شکلك ظاهری بیش نیست که همینکه پای نفع شخصی بمیان آید دروغ آن آشکارمیگردد و آنوقت است که یك مرد بزرگ خود را رذل نشان میدهد .ولی- ومن میخواهم که درشماچنین باشد- ادب حقیقی متضمن یك اندیشهٔ مسیحی است ؛ ادب شکوفهٔ درخت احسان است وعبارت از آن است که واقعاً شخص خود رافراموش کند. پس برای خاطرها تربیت چشمهٔ بی‌آب نباشید، وظاهررا با باطن یکی کنید ؛ از آن نترسید که ،چه بسا بعلت این خصلت اجتماعی گول خواهید خورد ! دیریازود ،حاصل آن همه بذری راکه ظاهراً بباد افشانده‌اید خواهید برداشت . پدرم سابقاً به‌من تذکرداد که یکی از زننده‌ترین اشکال ادب ناسنجیده افراط دروعده‌و نوید است .وقتیکه از شما چیزی میخواهند که نمیتوانید آنرا برآورید رك وراست از آن سرباز زنید و هیچ امید ناروا به‌کسی ندهید ؛ اما آنچه‌را که‌میخواهید برآورده سازید زود عطا کنید ؛ بدین سان هم در امساك و هم در عطا شیوهٔ پسندیده‌ای خواهید داشت ،واین هردو نوعی راستی ودرست کرداری است که شخصیت را بطرز شگرفی بالا میبرد . و من نمیدانم آیا کینه‌ای که‌ازیك امید نومیدشده بدل میگیرند شدیدتر است یامنتی که ازیك لطف و بخشش احساس میکنند ؟ دوست من ، چون این چیزهای کوچك درحدود صلاحیت من است ، میتوانم درباره آنچه

بگمان خویش میدانم درنگ کنم ؛ البته نه مغرور باشیدو نه مبتذل و در خدمت هم پیشدستی نکنید ، زیرا که این هرسه موجب شکسته است ؛ غرور بیش ازحد از احترام شخص میکاهد ، ابتذال مایهٔ تحقیر میشود و پیشدستی در خدمت ما را سزاوار بهره کشی مینماید. فرزند عزیز، ازپیش بدانیدکه در سراسر زندگی دو یا سه دوست بیشتر نخواهید داشت ، آنهاهستندکه باید ازاعتماد کامل شما برخوردار باشند ؛ اعتماد خود را شامل بسیارکسان کردن آیا خیانت درحق دوستان نیست ؛ هرگاه با چندتن اعتماد صمیمانه‌تری دارید تا بسا دیگر مردم، باز دربارهٔخود رازدار باشیدوهموارهچنان‌خویشتن‌دار باشیدکه گوئی هم آنانرا میبایست روزی رقیب‌خود ، مخالف‌خود، یا دشمن خود ببینید ؛زیرا زندگی چنین حوادثی درپیش دارد . پس رفتاری نه سرد و نه بسیارگرم داشته باشید ، و آنراه میانه را پیدا کنیدکه شخص بی‌آنکه چیزی را به خطر بیندازد ، بتواند آنرا درپیش‌گیرد. بله ،باورکنیدکه‌مردآراسته همانقدرازخوشامد گوئی بزدلانهٔ فیلنت Philinte دوری میجوید که از تقوای خشن آلسست[1] Alceste . نبوغ شاعرکمدی‌نویس در این نکته تجلی‌میکند که راه میانهٔ واقعی را که تماشاگران نجیب باید دریابند نشان میدهد ؛ البته همه‌شان بتقواآکرچه‌مسخره بنماید دلبستگی بیشتری خواهندداشت تا باآن‌حس‌تحقیری که‌درپس‌ظاهرساده‌ومهربان‌خودپرستی نهفته‌است ولی شما خواهید توانست‌که هم از این و هم‌ازآن‌پرهیز کنید .و اما ابتذال ، اگرچه موجب شودکه برخی مردم ساده‌لوح دربارهٔ شما بگویندکه مردی دلنشین هستید ، باز آنان که هرکسی را به محك می‌سنجندوعادت دارند که لیاقت و استعداد اشخاص را ارزیابی‌کنند به عیب شما پی خواهند برد و بزودی از حرمت شما

---

1 - آلسست‌وفیلنت‌اشخاص‌نمایشنامهٔ «مردم‌گریز»اثرمولیر میباشند، که یکی‌باترشروئی‌هرگونه‌دوروئی و سهل‌انگاری‌رادرمورد حقیقت محکوم میکند ، و دیگری باخوشروئی ولاابالیگری‌دربارهٔ همه‌چیز اغماض روامیدارد

کاسته خواهد شد .زیرا ابتذال کار مردم ناتوان است ، وبدبختانه در جامعه‌ای که‌هریك از افراد خود را تنها بصورت افزاروسیله‌ای میبینند، مردم ضعیف تحقیرمیشوند ؛ گرچه شاید هم حق‌همین باشد، زیرا طبیعت موجودات ناقص. را بمرك محکوم میکند .بهمین‌جهت حمایت دل‌انگیززنان از استعدادهای جوان شایدبراثرلذتی باشدکه از مبارزه با یك نیروی کـور به آنان دست میدهد ، و آنـان میخواهند فهم و احساس قلبی‌را برخشونت ماده پیروزگردانند.ولی جامعه ، که بیشتر نا مادری تا مادر،فرزندانی را میپرستدکه‌خودپسندیش را ارضاء کنند . و اماشور خدمتگزاری ، این نخستین خطای دل‌انگیز جوانان است که‌ازنمایش نیروهای خویش‌خشنودی واقعی‌احساس‌میکنند وازاین‌راه دروهلهٔاول از خودو بعدازدیگران فریب میخورند ؛ باری‌،شور خدمتگزاری را برای کسانی که در احساسات شما شرکت میجویند ، برای‌زنئو برای خدانگهدارید . در بازار جهان و درسفته‌بازیهای سیاست گنجهائی راکه در مقابل آن خزف و شیشه به شماخواهند داد صرف نکنید . به ندائی که‌درهرچیز نجابت را به شماتوصیه میکند و اینك از شماتمنادارد که‌دراحساسات خود بیهوده اسراف نورزید بایدگوش دهید ؛ زیرا بدبختانه مردم شمارا به نسبت فایده‌ای که از شما توقع دارند احترام‌میگذارند و ارزش واقعی شما را به حساب نمی‌آورند . برای آنکه مثالی بزنم که در اندیشهٔ شاعرانه‌تان بهتر نقش ببندد میگویم که یك‌رقم‌بسیار بزرگ را خواه باآب طلا و خواه بامدادبنویسند بازچیزی جزیك رقم نخواهد بود . همچنانکه یکی از مردان این‌عصر گفته است : «هرگز در خدمتگزاری شتاب‌نکنید!» شتاب در خدمت‌باگولخوری یکی‌است‌وموجب ناکامیابی‌و سرخوردگی میشود .شمادر بالادستان خود هرگز شوری که با حرارت خود شما هماهنگ باشد نخواهید یافت ؛ شاهان مانند زنان‌گمان میبرندکه همهٔ مردم وظیفه‌ای در برابرشان دارند . این اصل هرقدرهم‌که مایهٔ تأسف باشد حقیقت دارد ،ولی نباید روح راافسرده سازد. احساسات خودرادرجائی‌دور

ازدسترس قرار دهید تا شکوفه‌های آنرا از دور با شور بسیار تحسین کنند و هنرمند با احساسی تقریباً عاشقانه شاهکاری در آن ببیند. دوست من، وظیفه درشمار احساسات نیست. انجام دادن وظیفه با انجام دادن آنچه که پسندِدل انسان‌است، دوتاست. مردان بخونسردی میروند و درراه کشور خود میمیرند، اما برای یکزن با احساس خوشی جان میسپارند. یکی از مهمترین قواعد آداب‌دانی سکوت تقریباً مطلق دربارهٔ خویشتن است. شما چند روزی محض آزمایش با آشنایان معمولی خویش ازخودتان حرف بزنید، با آنان دربارهٔ رنجها ولذت‌های خود یا دربارهٔ کارهای خود صحبت بدارید، خواهید دید که بزودی بیعلاقگی در آنها جانشین علاقهٔ ساختگی میگردد. پس از آن اگر خانم صاحبخانه سخن شمارا مؤدبانه قطع نکند، همه دچار ملال‌میشوندوهرکس به تردستی بهانه‌ای میآورد ودورمیشود. ولی اگر بخواهید همهٔ محبت آنهارا بخود جلب کنید، اگر بخواهید که شمارا مردی دوست داشتنی و شریف و شایستهٔ معاشرت بشناسند، با آنان از خودشان صحبت کنید و با پیش‌کشیدن مسائلی که بظاهر با افراد بستگی ندارد سعی‌کنید که آنانرا روی صحنه بیاورید، آنوقت پیشانی‌ها گشاده میشود، دهن‌ها بشما لبخند میزند، وپس‌از آنکه از آنجا بروید هرکسی از شما تمجید میکند. وجدانتان و ندای قلبتان به شما خواهدگفت‌که کجا دنائت چاپلوسی شروع میشودوکجا ظرافت گفتگو پایان می‌پذیرد. باز یك کلمهٔ دیگر دربارهٔ شیوهٔ صحبت باجمع. دوست من، گرایشی درجوانان است که همواره زود قضاوت‌کنند و این‌گرچه موجب سرفرازی آنهاست ولی به زیانشان منجر میشود، وهمین علت سکوتی بودکه درسابق به جوانانی که نزد بزرگان به کارآموزی میپرداختند وراه‌و رسم زندگی را فرامیگرفتند تحمیل میشد؛ آری، درگذشته طبقهٔ نجبا مانندا‌هل‌پیشه وهنر شاگردانی‌داشتند، و اینان‌جوانان نجیب‌زاده‌ای بودندکه‌نسبت‌به سرپرستان خویش صمیمی و فداکار بودندوبرخوان آنان نان میخوردند. امروز جوانان معلوماتی دارند که مانند

میوه‌ای که در گرمخانه بعمل آمده باشد یکسر ترش است ، وهمین آنانرا بر آن میدارد که دربارهٔ هر کار و هر اندیشه‌و هر نوشته بسختی قضاوت کنند ، همه چیز را با دم شمشیری که‌هنوز بکار نرفته است میبرند وفیصل میدهند . شما از این‌عیب بر کنار باشید . حکمی که صادر میکنید بسیاری ازکسان را که در اطراف شما هستندآزرده میسازد ، وهمه شاید یك رنجش نهانی را کمتر از یك خرده‌گیری علنی برشما ببخشایند .جوانان گذشت وچشم‌پوشی ندارند ، زیرااز زندگی و دشواریهای آن‌خبری ندارند. منتقدپیرمهربان‌و نرم‌است، اما جوان بیرحم؛ این یك‌چیزی نمیداند و آن دیگری همه چیز میداند از آن گذشته ، درکنه‌کارهای انسانی کلافی از علل تعیین کننده وجود دارد که قضاوت قطعی دربارهٔ آنرا خداوند به خود اختصاص داده است . فقط درمورد خودتان سختگیرباشید . ثروت‌و جاه دربرابر شماست ، ولی در این دنیا هیچکس نمیتواندبی‌کمك به ثروت و جاه برسد . از اینرو بخانهٔ پدرم رفت و آمدکنید؛درآن بروی شما باز است،در آنجا آشنایانی بدست خواهید آورد که‌در هزاران مورد بکارتان خواهند آمد . ولی‌درمقابل مادرم یك‌وجب عقب‌تر ننشینید؛ اوکسی را که تسلیم شود زیرپاله میکند ، اماغرور کسی را که در مقابلش‌مقاومت‌ورزد تحسین میکند؛ شبیه آهن‌است که با چکش میتوان آنرا به آهنی دیگر ملصق‌کرد ، اما هرچیز که بصلابت خود آن‌نباشد دربرخورد با آن‌خرد میشود.بنا براین پیش مادرم بروید ؛ اگر نظرخوشی به شما پیداکندشمارا بسالنهای معتبروارد خواهدکرد ، وشما آنجا فن بس مهم معاشرت‌با بزرگان را بدست خواهید آورد ، یعنی‌هنر گوش دادن ، پاسخ دادن ، آمدن، رفتن ،هنر گفتارصریح، و آن‌نمیدانم چه‌چیز که فضل‌وبزرگی نیست ، همچنانکه لباس هم نبوغ نیست ، ولی اگر آن نباشد بالاترین هنر مقبول نخواهدافتاد . من باندازهٔ کافی شمارا میشناسم ومطمئن‌هستم که خودرا فریب نمیدهم ،من شما را همانگونه که آرزو دارم از پیش می‌بینم ، دارای رفتاری ساده ولحنی نرم ، سرافراز اما نـــه

خودپسند ، با پیران مؤدب ، خدمتگزار اما بی‌نوکرمآبی ،وپیش‌از هرچیزی رازدار . هوش‌وظرافت‌خود را جلوه‌گر سازید ، ولی‌مایهٔ تفریح دیگران نباشد ، زیرا ، خوب دانسته باشید که اگر برتری شما برشخص تنك مایه‌ای‌گران آید خاموشی خواهدگزید ، ولی‌بعد دربارهٔ شما خواهد گفت :« بسیار مرد خوشمزه‌ای است ! » و این نکتهٔ تحقیر آمیزی است . کاری‌کنیدکه برتری شما همیشه‌بی‌چون وچرا باشد . از آن‌گذشته ، در پی آنکه خوشایند مردان باشید برنیائید . توصیه میکنم که درروابط خود با آنان سردی‌وسنگینی را تا آن‌حدی ازگستاخی که نتوانند از آن دلگیر شوندبرسانید؛ زیرا مردان به کسی‌که با ایشان بی‌اعتناست احترام میگذارند ، و این بی‌اعتنائی نظرخوش همهٔ زنان را بسوی شما جلب خواهدکرد، وبهمان نسبتی‌که شما مردان را ناچیزبگیرید به شما ارج خواهند گذاشت اشخاص بی‌آبرو را ، حتی اگر سزاوار چنین شهرت بدی نباشند ، هرگز بخود راه ندهید . زیرا اجتماع حساب دوستی‌ها و دشمنی‌های ما را هم ازما میخواهد .از این‌رو قضاوتهای شما باتأمل و آهستگی سنجیده شده ، ولی‌دیگرهیچ قابل فسخ نمیباشد .هرگاه کسانی که شما آنها را از خود رانده‌اید واقعاً شایستهٔ این نفرت باشند ، آنوقت همه خواهندخواست که نزد شما قدرو اعتبار داشته باشند ؛ از این راه شما آن احترام‌ناگفته‌ای راکه موجب بزرگی شخص در میان مردم میشود بدست میآورید . بدین‌سان، آراسته به جوانی دلپسند ولطف دلنشین خود ، خواهید توانست با خردمندی دست‌آورده‌های خودرا حفظ کنید . باری . همهٔ آنچه به شما گفته‌ام میتواند در یك پند قدیمی‌خلاصه شود .نجابت مردرا موظف‌میسازد.

« اینك همین دستورها رادر سیاست و امورزندگی‌بکاربرید. شما از بسیارکسان می‌شنوید که زیرکی اصل موفقیت است ، وراه بیرون آمدن از میان انبوه‌مردم تفرقه انداختن میان آنهاست تا جائی برای خود انسان‌بازشود . این اصول‌برای قرون وسطی‌خوب بود ، برای آن‌روزگاری که شاهان با قدرتهای‌رقیب‌سروکارداشتند

و میبایست یکی را بوسیلهٔ دیگری از میان بردارند ، ولی امروز همه چیز ظاهرو هویداست ، وچنان شیوه‌ای بدترین نتایج را ببار خواهد آورد . درواقع ، شما در مقابل خود یا مردی راست‌کردار وحقیقت‌پرست‌خواهیدداشت یا دشمنی خائن و مردی که افزارکارش تهمت و بدگوئی ودغلکاری است . دانسته باشید که شما مددکاری قوی‌تر ازاین یك نخواهید داشت ؛ ودشمن‌چنین‌مردی خوداوست. شما در مبارزه با او میتوانید سلاحهای شرافتمندانه بکاربرید.زیرا دیر یا زود نکوهیده و بی‌اعتبار خواهد شد . و اما اولی،راستی و درستکاری شما اورا به احترام واخواهد داشت ، وپس از آنکه منافع شما باهم سازگاری یافت (زیرا همه چیز اصلاح میشود) ، بشما خدمت‌خواهدنمود . از آن‌نترسید که برای خوددشمن‌بتراشید، بدا بحال کسی که در اجتماعی که شما بدان پا مینهید دشمن نداشته باشد؛ ولی سعی کنید که مجالی برای ریشخند یا بی‌آبروئی باقی نگذارید؛ میگویم سعی‌کنید ، زیرا انسان درپاریس همیشه‌بااختیار خود نیست ، بلکه اسیر شرایط جبری میباشد . شما در آنجا نه‌از لجن‌کنار خیابان میتوانید در امان باشید و نه از سفالی‌که ازپشت بام میافتد . لجن‌زارهای اخلاقی هست که مردم بی‌آبـرو ازآنجا میکوشند تا لجنی را که خود در آن غرق میشوند به سرورو‌ی شریف‌ترین مردم بپاشند . ولی شما همیشه میتوانید دیگران را به احترام خود وادارید ، آنهم از این‌راه که در هرزمینه‌ای‌که باشد خودرا در تصمیمات نهائی خویش راسخ نشان دهید . دراین‌گیرودار جاه‌طلبی‌ها ، در میان این دشواریهای تو در تو ، همیشه راست به اصل مطلب بپردازید . با عزم درست بسوی هدف قدم بردارید و هرگز جز در یك نقطه تن به مبارزه در ندهید ، اما درهمان یکجا با همهٔ نیروی خود بکوشید . شما میدانید که آقای دومورسوف تا چه حد به ناپلئون کینه میورزید و نفرینش میکرد ، وهمانگونه‌که دادگستری درکمین جنایتکاران است مراقب او بودو هرشب‌حساب

خون دوك‌دانگن[1] Duc d,Enghien را از او میخواست ، ــ چه این تنها مصیبت و تنها مرگی بود که اشك ازچشمش‌روان ساخته‌بود ، ــ باری ، با این همه ، آقای دومورسوف ناپلئون را بعنوان‌بیباکترین سرداران جهان میستود وغالباً تاکتیك‌های اورا برای من تشریح میکرد . آیا همین استراتژی را نمیتوان‌درجنگ منافع بکار بست؟ اگر آن یك موجب صرفه‌جوئی در صحنهٔ عملیات و جان سربازان میشود، این‌یك هم میتواند موجب‌صرفه‌جوئی دروقت شود؛ بهرحال، شما خود در این باره فکرکنید ، زیرا چون قضاوت زن برپایهٔ غریزه و احساس است غالباً ما دراین زمینه‌ها بخطا میرویم . من‌در یك نکته میتوانم اصرارکنم : هرگونه زرنگی وهر دغلکاری فاش میشود وزیان‌آن سرانجام‌عاید خود شخص‌میگردد . امادرهرموقعیت، وقتی‌که مردی راستی پیشه‌کرد کمتر با خطرروبرو میشود . اگــر میتوانستم خودم را بعنوان مثال ذکرکنم ، به شما میگفتم که چون در کلوشکورد بعلت خوی و طبیعت آقای دومورسوف مجبورم که مانع بروز هرگونه دعوا شوم و در هر اختلافی که پیش آید بی‌درنگ حکمیت کنم ، ــ زیرا همین بهانه‌ای برای اعادهٔ بیماری او میشود و او نیزخود را بدست بیماری سپرده از پا در خواهد آمد ، ــ باری ، به این دلیل همیشه همه چیز را خود فیصل دادمو راست به نقطهٔ گره‌کار رفته‌ام ، و به طرف خود گفته‌ام : « یا این گره را بازکنیم ، یا آنرا ببریم ! » برای شما غالبا اتفاق‌خواهد افتاد که بدیگران فایده‌ای برسانید و خدماتی انجام دهیدودرعوض کمتر پاداش ببینید ؛ با این همه هرگز ازکسانی‌که ازمردم‌شکایت میکنند ولاف میزنند که جزبا اشخاص ناسپاس نمك‌نشناس‌سروکار نداشته‌اند تقلید نکنید : آیا چنین ادعائی به این‌معنی نیست که

---

1 ــ پسر شاهزاده‌کنده Condé از سران‌مهاجران درزمان انقلاب فرانسه . ناپلئون دستورداد که او را از خاك آلمان ربوده به پاریس آورند و تیرباران‌کنند . (۱۸۰۴ــ۱۷۷۲)

شخص خودرا خیلی بالا میگیرد؟ از آن گذشته، آیا کمی احمقانه نیست که انسان بدینوسیله اعتراف کند که مردم‌شناس نیست؟ آیا شما میخواهید مانند رباخواری که پول قرض‌میدهد درحق دیگران نیکی کنید ؟ یا آنکه نیکی‌را بخاطرخود آن‌انجام میدهید؟ **نجابت مردراموظف میسازد !** با این همه‌چنان خدمت‌هائی بمردم نکنید که آنانرا ناگزیر ازناسپاسی کنید، زیرادر اینصورت دشمن آشتی ناپذیرشماخواهندشد، همچنانکه نومیدی شکست‌هست ، نومیدی امتنان‌هم هست، و نیروی بیحسابی رادر انسان بیدار میکند. و اماخودتان ، تاآنجا که‌ممکن است ازدیگران کمتر خدمت بخواهید. رهین منت‌هیچکس نباشید، اختیارتان تنها بدست خودتان باشد . دوست‌من ، آنچه بشما اندرز میدهم تنها در بارهٔ مسائل کوچك زندگی است درصحنهٔ سیاست همه‌چیز رنگ‌دیگر بخودمیگیرد ؛ قواعدی‌که بر احوال شخص‌شماصادق‌است درمقابل اغراض بزرك سرفرود میآورد. ولی‌اگر به‌آن مداری‌که مردان بزرك درآن سیر میکنند برسید ، مانند خداوند بتنهائی حاکم برمشیت خودخواهید شد. دیگر نه‌یك انسان بلکه قانون زنده خواهید بود؛ دیگر نه‌یك فرد بلکه تجسم یك‌ملت خواهیدشد . ولی همانگونه‌که شما اینك قضاوت میکنید ، دربارهٔشماهم قضاوت‌خواهندکرد وبعددر پیشگاه قرون‌حاضرخواهید شد؛ وشماخود باندازهٔ کافی ازتاریخ اطلاع دارید تابدانید که چه احساسات وچه‌کارهائی اساس بزرگی واقعی‌است .

«اینك بمسئلهٔ‌جدی، به‌رفتارشما بازنان میرسم. درسالنهائی که‌بدان راه‌میابید رفتارخود را براین اصل استوار کنیدکه به ــ بازی‌های کوچك‌عشوه‌گری تن‌ندهیدومرد یك‌سرو هزارسودا نشوید. یکی‌از مردانی‌که درقرن گذشته بزرگترین موفقیت‌را بدست‌آورده است عادت داشت‌که دریك شب‌نشینی معین هرگزجز به یك زن نپردازد، وبا آنهائی گرم‌بگیرد که‌بنظر میرسید تنها مانده‌اند . این‌مرد، فرزندعزیزم، برعصر خودمسلط گشت. اواز روی‌خردمندی حساب کرده‌بود که‌پس‌ازیك مدت‌معین همه‌کس باکمال هواخواهی

زبان به‌تمجید اوخواهد گشود. بیشتر جوانان گرانبهاترین ثروت خود، یعنی زمانرا که‌برای فراهم آوردن یك‌عده دوست‌و آشنالازم است، ازدست میدهند، وحال‌آنکه این ارتباطات نیمی‌از زندگی اجتماعی‌را تشکیل میدهد. جوانان، ازآنجا که‌دلپسند و خوشایند هستند،زحمت کمی‌لازم دارندتادیگران به‌پشتیبانی ازایشان‌برخیزند؛ ولی‌این بهارعمر بزودی میگذرد، وشما سعی کنید که‌آنرا بخوبی بکاربرید . پس‌بازنان متنفذگرم بگیرید، وزنان متنفذپیرزنان‌اند؛ آنها رشته‌های خویشاوندی اشخاص، اسرارهمهٔ خانواده‌هاوراههای میان‌بری راکه سریع‌ترمیتواند شمارا به‌مقصد برساند بشماخواهند آموخت. آنان‌از صمیم قلب‌به شماعلاقمند خواهندشد ؛ برای‌آنهائی که‌مقدس نیستند، پشتیبانی ازجوانان آخرین‌شکل عشق‌درآنهاست؛ بطرز شگرفی به‌شما خدمت خواهندکرد ، شمارا زیربال و پرخود خواهند گرفت وهمه‌رامشتاق شماخواهند ساخت.اززنان جوان‌دوری کنید! هیچ‌گمان نبرید‌که دراین چه‌می‌گویم کمترین غرض شخصی هست. زن‌پنجاه سالههمه کاری‌برای‌شما خواهدکرد ، وزن بیست‌ساله هیچ کار؛ این‌یك ازشما همهٔ زندگیتان راطلب میکند، وآندیگری، جزیك لحظه، جزیك توجه ازشما نمیخواهد. زنان جوانرا ببازی بگیرید وهمه چیزشان‌را شوخی تلقی‌کنید ، آنها از داشتن یك اندیشهٔ جدی‌عاجزند . زنان‌جوان ، دوست‌من، خودخواه وحقیرند، دردوستی حقیقتی ندارند، جزخود کسی‌را دوست‌ندارند و شما را فدای موفقیت‌خودمی‌کنند .ازآن گذشته، همه‌شان اخلاص‌وفداکاری میخواهند ، واماموقعیت شماایجاب می‌کند که‌در بارهٔ شمافداکاری کنند، واین دومدعا باهم آشتی‌پذیر نیست. هیچیك ازایشان منافع شمارا درك نخواهدکرد، همه‌شان به‌فکر خودخواهند بودنه بفکرشما. همه‌شان پیش‌از آنکه بامحبت خویش‌خدمتی به‌شما بکنند، با خودخواهی وخودنمائی بشمازیان خواهند رساند ؛ بی‌پروا وقت‌شما را بهدرخواهند داد، شمارا ازرسیدن به‌ثروت وجامعانع خواهندشد ، به‌بهترین وجهی‌شمارا نابود خواهندکرد. واگرزبان بگله‌بگشایید؛

سبك مغزترین‌شان‌برای‌شما ثابت خواهدکرد که‌دستکش اوبتمام‌دنیا می‌ارزد ، وافتخاری بالاتراز خدمتگزاری درپای وی‌نیست.همه‌شان بشما خواهند گفت‌که شمارا به‌سعادت میرسانند، ولی‌موجب خواهند شدکه سرنوشت درخشان خودرا ازیاد ببرید؛ لذتی که مـی‌بخشند تغییرپذیر است اماحشمت وبزرگی آینده‌تان حتمی است . شما نمیدانید چه‌حیله‌های هنرمندانه‌بکارمیزنند تاهوسهای خودراارضاء کنندو یك‌تمایل زودگذر رابه عشقی‌که رویزمین سر گرفته میبا ید درآسمان ادامه‌یا بد مبدل‌سازند . روزی‌که شمارا ترك‌کنند خواهند گفت، همچنانکه‌کلمه« دوست‌دارم » عذری‌برای عشق‌ورزیدن‌است، کلمهٔ « دیگردوست ندارم» مجوزی برای‌جدائی است، و نیزخواهند افزودکه‌عشق به‌اختیار نیست. واین‌همه؛ عزیزم، عقیدهٔ پوچی‌است. باورکنید ، عشق حقیقی جاودانی وبی‌پایان است، همیشه بریك نهج میماند، یك‌نواخت وپاك‌است‌واز تظاهرات شدیدمبری است؛ باموهای سفید قلب جوان دارد . ازاین همه‌هیچ چیزدر میان‌زنان محافـل اعیانی یافت نمیشود. همه‌شان باعشق بازی میکنند. یکی‌با مصائبی که‌داشته است‌علاقهٔ‌شمارا بخودجلب میکندو چنین می‌نماید که‌مهربان‌ترین وکم‌توقع ترین زنان‌است ، ولی‌پس ازآنکه کاری کـرد که وجودش ضروری شد، آهسته‌شما رازیر تسلط‌خود میـگیرد،وادارتان می‌کند که‌به‌ارادهٔ اوعمل‌کنید. شمامیخواهید دیپلمات‌باشید، بروید، بیائید، دربارهٔ مردان،دربارهٔ اغراض سیاست،دربارهٔ کشورهامطالعه کنید؛ نه، بایددرپاریس یادر املاك‌او بسر برید ، شمارا بصدحیله درپای خودبزنجیر می‌کشد ؛ وهرچه بیشتر فداکاری نشان دهید ، ناسپاس‌ترخواهدبود. آن‌دیگری تلاش خواهدکردتابا فرمانبرداری شمارا به‌خود جلب‌کند ، خودرا کنیزتان جلوه خواهدداد، بصورتی افسانه‌وار تاآن سردنیا به‌دنبال شماخواهد آمد، خودرا به‌رسوائی خواهد کشاندتا شمارا درپنجهٔ خودبگیرد ، ومثل‌سنگی خواهدبود که‌به گردنتان بسته‌باشد . شماروزی غرق خواهید شدوزن همچنان شناور خواهدماند. ازمیان زنان‌آنها که کمترحیله گرندبازدامهای

بیشماری باخود دارند، احمق‌ترین‌شان ازآن جهت که انسان کمتر ازایشان پروامیکند برشما چیره میشوند ؛ کم‌خطرتر ازهمه زن، عاشق پیشه‌ای است که بی‌سبب بشما دل می‌بندد ، بی‌جهت شما را ترك‌میکند وبازاز روی خودخواهی بسراغ شمامیآید. همه‌شان چه درحال وچه‌در آینده برای‌شما زیان‌بخش‌اند . هرزن جوانی که به محافل اعیانی میرودو زندگیش بالذتها وکامرانی‌های آن‌میگذرد تانیمه‌فاسداست‌وشمارافاسدخواهدکرد. آن‌موجودپاکدامن‌وسنجیده‌ای که‌شما بتوانید برای‌همیشه فرمانروای روحش باشیددر چنان جائی نیست. آه! زنی که شمارا دوست‌بدارد یك‌زن منزوی خواهدبود، نگاه شما از برای‌او بهترین جشنهاست وزندگیش بسخنان شما بسته است بگذار چنین‌زنی برای‌شماهمه‌چیز جهان‌باشد ، زیراشما نیزهمه‌چیز او ئید. اورا خیلی‌دوست داشته‌باشید ، نه‌موجب اندوهش بشوید ، نه‌رقیبی‌برایش بتراشید ونه‌آتش‌حسادت‌را دراو برافروزید.عزیزم، بزرگترین خوشبختی درآن است که انسان‌را دوست‌بدارند واو را درك کنند . آرزومندم که‌ازچنین سعادتی برخوردار شوید، ولی‌گل روح‌خودراپژمرده نسازید، ازقلبی که‌محبت خودرا درآن‌جامیدهید کاملا اطمینان حاصل‌کنید . چنین‌زنی هرگزبه خودتعلق ندارد، و دراندیشهٔ خودنه ، بلکه‌بفکر شماست؛اوچیزی‌راازشمادریغ‌نمی‌ورزد، هرگز بفکرمنافع خود نیست . ودرآنجاکه‌چشم شماخطر را نمی‌بیند، بفرض‌آنکه خطری‌از برای‌خود اومتصور باشدآنرا ازیاد میبرد و شمارا خبردار میسازد، بالاخره، اگرهم رنج ببرد شکایتی برزبان نمی‌آورد ، هیچ عشوه‌گری شخصی ندارد ، اماآنچه راکه شمادر او دوست دارید اگربتوان گفت‌محترم میشمارد- چنین‌عشقی راشما با عشق پاکتری پاسخ‌دهید . اگرآن خوشبختی درشماست که‌آنچه را که‌دوست بینوای شماهمواره ازآن محروم مانده‌است ، یعنی‌عشقی‌را که‌از هردو سربیك اندازه احساس‌شده باشد، بدست آورید ، چنین عشقی هرقدر که‌کامل باشد بازبیاد بیاورید‌که دراین دره مادری دارید‌که قلبش بااحساسی که‌در اوبرانگیخته‌اید چنان لبریز است

که هرگز نمیتوانید عمق آنرا دریابید. آری، محبت من بشما چنان پهناوراست که هرگز نمیتوانید پایانی برای آن بشناسید، برای آنکه این محبت خودرا چنانکه هست درچشم شما ظاهر سازد. باید که هوش درخشان خودرا کنار بگذارید ؛ وتازه آنوقت نخواهید دانست که فداکاری من تا کجامیرود . آیا از اینکه میگویم زنان همیشه پیش‌و‌کم حیله سازو ریشخندکن وخودنما وپوچ و مسرف هستند، ازایشان پرهیز کنیدو بهزنان متنفذ، به آن پیرزنان شکوهمند مانندخالهٔ من روی آورید که گنجینهٔ عقل‌اندوبدان‌خوبی درحق شماخدمت خواهند کردو درمقابل تهمت‌های نهانی‌از شمادفاع کرده آنرااز بین‌خواهند بردو دربارهٔ شماچیزهائی خواهندگفت که‌خودتان نخواهیدتوانست بگوئید ، باری،ازاین همه که‌میگویم، آیاموجب بدگمانی‌تان‌میشود؟ آخر، من که‌سخاوت نشان‌میدهم‌ومیگویم که‌عشق خودرا به‌یك‌فرشتهٔ پاکدل اختصاص‌دهید! باری، اگراین گفته که: **نجابت مردراموظف میسازد** قسمت‌عمدهٔ سفارش‌های قبلی‌مرا دربردارد ، اندرزهای من دربارهٔ روابط شما با زنان‌هم دراین شعارشوالیه‌ها نهفته است: **باید خدمتگزار همه‌زنان بودو تنها یکی رادوست داشت.**

« معلومات شما بسیار وسیع‌است ؛ قلب‌شما دربوتهٔ رنجها بی‌آلایش مانده‌است ؛ همه‌چیزتان زیباوخوبست ، پس« همت کنید!» آینده‌تان‌اینك‌در همین‌یك کلمه که شعارمردان بزرگ‌است نهفته‌است فرزندمن ، البته‌از گفته‌های ها نریت‌خود پیروی خواهیدکرد ، و به اواجازه خواهیدداد که‌باز هم‌آنچه راکه دربارهٔ شماو مناسبات شما بامردم واجتماع می‌اندیشد برزبان آورد، من‌در روح‌خود چشمی دارم که باآن قادرم آینده‌را هم‌برای شماوهم برای فرزندان خود ببینم. بگذارید من‌از این‌استعداد ، ازاین موهبت اسرارآمیز که آرامش زندگی‌من ازآنست وبی‌آنکه تضعیف‌گردد در تنهائـی و خاموشی تقویت‌مییابد، بنفع‌شما استفاده کنم. درمقابل ازشمامیخواهم که‌سعادت بزرگی بمن‌ببخشید . میخواهم بی‌آنکه هیچیك‌ازموفقیت‌های شماچینی برپیشانی من‌بیاورد شاهدمجد وبزرگی شما در میان

مردان‌باشم ، میخواهم که‌ثروت وجاه‌خود راهی چه زودتر همطراز نام بلندخود کنید،ومن بتوانم بخود بگویم که بیش از یك اظهار هواخواهی ساده‌در بنای عظمت‌شما دخیل بوده‌ام. این همکاری نهانی تنها لذتی است که میتوانم آنرا بخود اجازه دهم. منتظرشما خواهم ماند . باشما وداع نمیکنم . ما اینك ازهم جدائیم و شما نمیتوانید دست مرا به‌لب‌های خود ببرید ، ولی‌دیگر باید دریافته باشید که چه‌جائی‌را درقلب‌من اشغال‌میکنید.»

«هانریت شما»

هنگامی که هنوزاز پذیرائی ترشرو یانهٔ مادرم مثل یخ‌افسرده بودم ، با بپایان رساندن این‌نامه طپش‌های قلب یك مـادر را زیر انگشتان خود احساس کردم . حدس زدم بـرای چه‌کنتس مرا از خواندن این نامه تا وقتی که درشهرستان تور باشم منع‌کرده بود ، بی‌شك ازآن میترسید که ببیند خودرا بپای او انداخته‌ام و با اشك‌های خود آنرا ترمیکنم .

سرانجام با برادرم شارل کـه تا آن موقع برایم مثل یك بیگانه بود آشنا شدم ؛ ولی اودرکوچکترین مناسبات خـود چنان تفرعنی بمن نشان میداد که فاصله‌ای کـه درنتیجه میان ما ایجاد میشد بیش ازآن بودکه بتوانیم یکدیگر را بعنوان برادر دوست بداریم . احساسات مهرآمیز همه برپایهٔ برابری جانها استوار است و حال آنکه میان‌ما هیچ نقطهٔ اشتراکی نبود . لحن‌استادمآبانه‌ای بخود میگرفت وآن چیزهای جزئی‌راکه هوش وقلب انسان‌به‌حدس در میباید به‌من‌تعلیم میداد ؛ در همه‌چیز بنظرمیرسیدکـه اعتمادی به‌من ندارد؛ و اگرمن درعشق‌خود تکیه‌گاهی نمیداشتم ، میتوانست با تظاهر به‌آنکه من چیزی نمیدانم موجب شود کـه واقعاً ناشی و بی‌شعور شوم . با اینهمه مرا به‌محافل اعیانی معرفی کرد ، آنهم ازاین‌روکه ساده لوحی من میبایست در آنجا صفات پسندیده‌اش را بهترجلوه‌گرسازد . اگر آن مصائب دوران‌کودکیم نبود ، شایداین پشتیبانی خودخواهانه‌اش را بجای محبت برادری میگرفتم ؛ ولی

تنهائی روحی همان نتایج تنهائی جسمانی‌را ببار میآورد ، خاموشی موجب میگردد که کمترین طنینی بگوش برسد ، وعادت به‌تأمل‌در خویشتن حساسیت‌را پرورش میدهد و ظرافتی بها نسان می‌بخشد که ناچیزترین تفاوتهای عواطفی‌را که به‌ما مربوط میشود درمییابد . پیش از آنکه من بسا خانم دومورسوف آشنا شوم یك نگاه سخت آزرده‌ام میساخت ، لحن تند یك کلمه ضربتی برقلبم واردمیکرد . از این همه مینالیدم و از دنیای نوازش‌ها چیزی نمیدانستم . اما پس از بازگشت ازکلوشکورد ، دیگر میتوانستم مقایسه‌هائی بکنم که همان دانش زودرس مرا تکمیل میکرد . بررسی‌هائی که برپایهٔ رنجهائی که تحمل کرده‌ایم بنا شده باشد ناقص است . خوشبختی نیز آموزشهائی دربردارد . من بیشتر ازآن‌جهت برغبت میگذاشتم که برادرم مرا زیربار برتری ارشدیت خود خرد کند که گول او را نمی‌خوردم .

نزد دوشس دولنونکور بتنهائی رفتم . در آنجا چیزی از زبان‌کسی دربارهٔ هانریت نشنیدم ، وجزدوك پیرومهربان‌که مظهر و عین سادگی بودکسی با من از او حرف نزد ، ولی از شیوهٔ پذیرائی دوك پی‌بردم‌که دخترش نهانی نزد او سفارش مرا کرده است . در آنم‌که تازه از حیرت‌زدگی ساده‌لوحانهٔ آنان‌که تازه پا به‌محافل بزرگ اعیانی میگذارند بیرون میآمدم ، درآن‌هنگام که لذتها و امکاناتی راکه این محافل در اختیار اشخاص جاه‌طلب میگذارد درمییافتم و خوش داشتم‌که اندرزهای هانریت را ضمن تحسین حقیقت عمیقی‌که درآن بود بکار بندم حوادث بیستم مارس فرارسید . برادرم بدنبال همهٔ دربار به‌شهر گاند Gand رفت . من نیز بنا بتوصیهٔ کنتس ، که بسا او مکاتبهٔ یکطرفهٔ منظمی داشتم ، بهمراه دوك دولنونکور به‌آنجا رفتم . نیکخواهی معمولی دوك ، پس از آنکه دیدکه من با قلب وسروپای خود هواخواه خاندان بوربون‌هستم، به‌حمایت صادقانه‌ای‌مبدل شد، خودش مرا به‌اعلیحضرت معرفی کرد . درباریان‌زمان ادبارکم‌اند . جوانان دردلبستگی‌های

خویش ساده و بی‌پیرایه‌اند ، وفاداری‌شان دورازحسابگری‌است ؛ شاه نیزمردم شناس بود . آنچه درکاخ توئیلری[1] Tuileries مورد اعتنا نبود درگاند بسیار مورد توجه قرارگرفت ، و من‌این‌سعادت را بدست آوردم کــه در دیده لوئی هیجدهم پسند افتم - ازخانم دومورسوف نامه‌ای به‌پدرش رسیدکه بوسیلهٔ پیکی از جانب نهضت شاه پرستان‌وانده[2] Vendée همراه با دیگر نامه‌های رسمی آمده بود ، ودرآن چندسطری مربوط به‌من‌بود وخبرمیدادکه ژاك بیمار است . آقای دومورسوف نیز ، که هم از رنجوری پسرش و هم از اینکه مهاجرت دیگری‌بدون وجود او سرمیگرفت سخت‌اندوهگین بود ، چندکلمه‌ای نوشته بود ومن از این‌همه احساس کردم کــه ولدار محبوبم چه‌حالی دارد . دراین زمان‌کــه هانریت همهٔ اوقات خودرا در بالین ژاك میگذراند و روز وشب رنگ آسایش نمیدید و بی‌شك باز از دست شوهرش شکنجه می‌کشید ، در این‌زمان‌که‌او با همه بی‌اعتنائی به‌این‌ستیزه ومزاحمت نیروی‌آن نداشت‌که هم با تمام روح خود از فرزند خویش پرستاری‌کند وهم‌برطبع‌پرخاشگر کنت غلبه یابد ، ناچار میبایست آرزومندکمك دوستی‌باشدکه پیش ازاین‌هم ، دست‌کم باسرگرم ساختن آقای دومورسوف ، اورا اندکی از دشواریهای زندگی سبکبارکرده بود . آری ، سابقاً من چندین بار کنت‌را در مواقعی‌کــه سرآزاراوراداشت بگردش بیرون برده بودم ؛ واین تدبیرمعصومانه موجب شده بودکه‌او نگاههائی‌سرشار از حق شناسی پرشور بمن بیفکند ، ــ ازآن نگاه‌هاکه عشق درآن وعدهٔ وصال‌می‌بیند ــ. با آنکه مشتاق بودم‌که برجای پای شارل که

۱ــ بازگشت نــاگهانی ناپلئون از تبعیدگاه جزیرهٔ البه در ۲۰ مارس ۱۸۱۵ این دوره از حکومت ناپلئون‌که به‌حکومت صد روزه معروف است با شکست در نبرد واترلو پایان پذیرفت و بار دیگر لوئی هیجدهم به‌سلطنت رسید.

۲ ــ شهری است در بلژیك

تازه به‌کنگرهٔ وین اعزام شده بودقدم بردارم ، با آنکه‌میخواستم حتی اگر به‌قیمت جان من باشد کاری‌کنم‌که پیشگوئی‌های ماتریت راست درآید و خودرا ازبند رقیت برادرآزاد سازم ، بازجاه‌طلبی من . آرزوی استقلال من ، نفع من که ایجاب میکرد از شاه جدا نشوم ، ایــن همه در مقابل چهرهٔ دردمند خانم دومورسوف‌رنگ باخت ؛ تصمیم‌گرفتم‌که دربارگاند راترك‌کنم و خود را به‌پیشگاه ملکهٔ واقعی خود برسانم و بخدمتش میان بندم . خداوند نیت‌مرا پاداش نیکو داد . قاصدی‌کـه شاه پرستان و انده فرستاده بودند نمیتوانست دوباره به‌فرانسه برگردد ، شاه مردی از جان گذشته میخواست کـه دستورهای او را به‌آنجا ببرد . دوك دولنونکور میدانست‌که شاه کسی‌راکه داوطلب چنین‌کار خطرناکی شود ازیاد نخواهد برد ، بی‌آنکه با من مذاکره کرده باشد مـرا نامزد این خدمت کرد و من نیزپذیرفتم ، وبسیار خوشحال‌بودم‌که میتوانستم در عین انجام وظیفه به‌کلوشگورد بروم .

پس از آنکه در بیست و یك سالگی بحضور شاه باریافتم به‌فرانسه بازگشتم ، و درآنجا . خواه درپاریس و خواه در وانده بخت با من یاری‌کرد ومن توانستم نیات اعلیحضرت‌را بجاآورم . نزدیك پایان ماه مه دستگاه اداری بناپارت‌که از حضور من‌بوئی برده بود درصدددستگیری من برآمد و من ناچار شدم فرارکنم . مانندکسی‌که گوئی به‌خانهٔ ییلاقی خود برمیگردد ازمیان‌سرزمین های وانده وبوکاژ Bocage و پواتوPoitou پیاده از ملکی به‌ملك دیگر ، ازجنگلی بجنگل دیگررفتم ، و برحسب اقتضاگاه نیزراه خودرا عوض‌کردم. تا آنکه‌به‌سومور Saumur رسیدم و از سومور به‌شینون Chinon آمدم ، و از شینون یك شبه خود را به‌جنگل نوی Neuil رساندم و درآنجا به‌کنت برخورم کـه سواره ازمیان دشت بایری میگذشت . کنت مرا برترك اسب خودنشاندو بی‌آنکه کسی‌را ببینیم‌که توانسته باشد مـرا بشناسد به‌خانهٔ خویشم برد . اولین حرفی‌که زد این بود :

« ژاك بهترشده است ! »

من وضع خود راکه یك سیاسی بودم و مانند شکار وحشی مورد تعقیب بودم با او بازگفتم ، و آن نجیب‌زاده خطر پذیرائی از مرا بجان خرید ، و با استناد بهشاه‌پرستی خویش برسرتقدم خود در قبول این خطر با آقای دوشسل معارضه داشت . وقتی‌که چشمم به‌کلوشکورد افتادم بنظرم رسید که این هشت ماه گذشته خوابی بود . کنت پیش از من واردشد و بهزنش‌گفت :

« فکرکنیدچه کسی‌را با خودم‌آورده‌ام ! ... فلیکس ! »

کنتس با بازوهای آویخته و چهرهٔ حیرت زده پرسید :

«راستی ، مگرامکان دارد ؟»

خود را نشان دادم وهردو بیحرکت ماندیم؛ از روی‌صندلی خود ومن درآستانهٔ دراطاق گوئی میخکوب شده بودیم ؛ مانند دو دلداده که خواسته باشند با یك نگاه همهٔ وقت از دست رفته را جبران‌کنند با چشمان خیره وحریص یکدیگر را نگریستیم . ولی کنتس از این حیرت‌زدگی‌که پرده از رازقلبش برمیگرفت‌شرمنده شد . ازجا برخاست ومن‌نزد او رفتم دست خود را درازکرد تا من ببوسم ؛ سپس‌گفت :

« خیلی شما را دعاکرده‌ام . »

از حال پدرش جویا شد . پس ازآن ، چون حدس زد کــه بسیار خسته‌ام . رفت تا اطاقی بــرایم مهیا کند . کنت نیزدستور داد تا برایم خوردنی‌آوردند ، زیرا از گرسنگی میمردم . کنتس اطاقم را درست بالای اطاق خود ، یعنی همان کــه بهخاله‌اش تعلق داشته بود ، معین‌کرد . با من‌آمد و پایش را روی پلهٔ اول نهاد و بی‌شك با خود درکشمکش بودکه‌آیا میبایست مرابه‌اطاقم راهنمائی کند . رو بهسوی او نمودم ، واوسرخ‌شد ، خواب خوشی برایم‌آرزو کردو بهشتاب‌رفت . هنگامی‌که برای‌شام بزیرآمدم‌خبرشکست‌واترلو و فرار ناپلئون وپیشروی‌متفقین بسوی پاریس و بازگشت‌احتمالی بوربون‌ها را شنیدم. این حوادث برای‌کنت همه‌گونه اهمیت‌داشت،

اما در نظرما نا چیز مینمود . احتیاجی نمی بینم که از نگرانی خویش از این که کنتس را آنهمه لاغرو رنگ پریده میافتم چیزی بگویم . میدانستم که یك اظهارتعجب چه تأثیر ناگواری میتوانست در او داشته باشد ؛ از این روجز آنکه از دیدنش اظهار شادمانی کنم چیزی نگفتم . میدانید ، پس از آنکه ازنوازش بچهها فراغت یافتم ، بزرگترین خبری که به من دادچه بود ؟« از این ببعداینجا یخ خواهید داشت !» زیرا ، من که جز آب چیزی نمی آشامیدم دوست داشتم که آنرا بسیار سرد بنوشم . وسال گذشته کنتس غالباً از این که برای من آبی چنانکه باید خنك نداشت تأسف خورده بود . و اینك خدا میداند با چه زحماتی یك یخچال درست کرده بود ! شما بهتر از هر کسی میدانید که برای عشق یك کلمه ، یك لحن صدا ، یك توجه ظاهراً نا چیز کافی است ؛ زیباترین امتیاز عشق در آن است که دلیل آن خود آن است . باری ، گفتهاش ، نگاهش ، خوشحالیش ، وسعت دامنهٔ احساساتش را برمن آشکارکرد ، درست همانگونه که من نیزپیش از این بارفتار خود هنگام بازی نرد همهٔ احساسات خودرا براو نمایان ساخته بودم . ولی شواهد بی پیرایهٔ محبتش بس فراوان بود . هفتمین روز پس ازورود من اورا دوباره شاداب و سرشار از تندرستی و شادی و جوانی دیدم . آری ، زنبق عزیز خودرا زیباتر و شکفتهتروگنجینههای قلب خودرا نیزفزونتر از همیشه باز یافتم . این در جانهای محقر ودلهای مبتذل است که دوری از شدت احساسات میکاهدو سیمای روح را محو میسازد و زیبائیهای محبوب را زایل میکند . برای کسانیکه خیال آتشین دارند ، برای مردمی که شور محبت در خونشانوارد میشودورنگ ارغوانی تازهای بدان میدهد ، برای آنان که سودای عشقدرایشان بصورت وفاداری در میآید ، آیا دوری همان اثراتی را در بر ندارد که شکنجه در عیسویان اولیه داشت ، یعنی ایمانشان را مستحکم میگرداند و آنانرا به لقای خداوند میرساند ؟ مگر درقلبی که سرشار از عشق است آرزوهای مدام پیکردوست را به آتشرؤیاهای

رنگین نمی‌آراید و آنرا گرامی‌تر نمیسازد؛ مگرانسان‌هیجاناتی احساس نمی‌کند که براثر آن باالقای اندیشه‌های نوبنوزیبائی ایده‌الی به چهرهٔ محبوب منتقل میگردد. گذشته از خاطراتی‌که یك بیك از سرگرفته میشود، بزرك میگردد؛ آینده به امیدواری‌ها آراسته میشود . برای آن دو قلب‌که این ابرهای انباشته ازبارالکتریکی در آن متراکم شده‌اند ، دیدارنخستین همچون طوفان راحت‌بخشی است‌که زمین را زنده میکند وباروره‌یسازد؛ راستی ، ازاین که میدیدم این‌احساسات در ما متقابل است چه لذتهای شیرینی‌چشیدم! با چه چشمان شیفته‌ای ناظر شکفتن گل سعادت در هانریت بودم! زنی که زیر نگاه محبوب‌خودزندگی از سر میگیرد دلیل‌بارزتری از عشق خود بدست میدهد تا آن‌کس که در سوز وگدازشك جان میسپارد و مانند درختی بی آب مانده میخشکد؛ وبرایم دشواراست که بگویم منظرهٔ‌کدام یك از این دو دل‌انگیزتر است . طراوت خانم دمورسوف مانند تأثیرماهمه برچمنزارها ، یا اثــر آفتاب و باران‌برگلهای بخاك‌افتاده ، امری طبیعی بود . هانریت نیزمانند درهٔ عشق ما زمستانی داشته بود ،و اینك بوقت بهــارزنــدگی از سرمیگرفت . پیش از شام به‌باغ عزیز خود رفتیم . ژاك‌به‌خاموشی کنار مادرش‌قدم برمیداشت‌وگوئی بیماری دیگری در اوبحال‌کمون بود ورنجورتر از آنچه پیش از این دیده بودم مینمود ، کنتس ، ضمن آنکه سرفرزند بیچاره‌اش را نوازش میداد ، شبهائی را که بر بالین بیمارگذرانده بود برایم حکایت‌کرد . میگفت‌که در این سه ماهه یك زندگی‌کاملا درونی داشته بود . گوئی در کاخ‌تاریکی بسربرده بود و درهمان‌حال‌ترسان بردرآپارتمانهای مجللی‌ایستاده بود که در آن روشنائی میدرخشید و جشنی برپا بودکه اوخود در آن راه نداشت. آنجا یك چشمش به‌فرزند خود بود وچشم‌دیگرش به یك چهرهٔ نامشخص دوخته بود ، یك‌گوشش ناله‌های‌دردو گوش دیگری آوازی را می‌شنید .بدین سان هانریت‌اشعاری‌میگفت که‌از تنهائیش سرچشمه گرفته بودو هرگزهیچ شاعری‌چنان شعری‌نسروده

بود ؛ ولی این همه سادگی ، بی آنکه کمترین اثری از عشق یا اندیشه‌های شهوتناك یا لطف لذتبخش اشعار شرقی در آن باشد. پس از هم که کنت به ما ملحق شد، باز مانند زنی که بخود مینازد و میتواند نگاهی از سرغرور به شوهرش بیفکند و بی آنکه شرمنده شود بوسه‌ای برپیشانی فرزندش بزند ، با همان لحن به سخن ادامه داد ، میگفت که بسیار دعا کرده است ، وبساشبها ژاك رازیردستهای بدعا بهم پیوستهٔ خود نگهداشته یا تضرع خواسته است که فرزندش نمیرد . میگفت :

« من تاپای عمر میرفتم وزندگیش راازخدا میخواستم.»

مکاشفاتی هم داشته بود؛ آنها را برایم نقل میکرد. ولی در موقعی که با لحن فرشته آسای خود این سخنان شگرف ازز بانش گذشت:

«وقتی که خوابیده بودم ، قلبم بیدار بود .»

ناگهان کنت در سخن او دویدو جواب داد :

« یعنی که تقریبا دیوانه بوده اید . »

دردی شدید برقلبش نشست وخاموش ماند . پنداری که این اولین زخمی بود که ازشوهرش بدو میرسید ، یاگوئی فراموش کرده بود که از سیزده سال باز این مرد همواره قلبش را آماج تیرهای خود کرده بود . مانند پرندهٔ زیبائی که درحین پرواز گلولهٔ خشنی به او اصابت کرده باشد ، بحال درماندگی گیجواری افتاد . پس از کمی مکث گفت :

« آخر، آقا ، هرگز هیچ حرف مـن در پیشگاه عقل شما مقبول نخواهد افتاد؛ هرگز گذشتی برای ناتوانی من ، یا تفاهمی نسبت به افکار زنانه‌ام نخواهید داشت ؟»

سخن خود را قطع کرد . هـم اینك این زن فرشته خو از گله گزاری خود پشیمان میشد، وگذشته وآیندهٔ خودرا با یك نگاه می‌سنجید ، آیا امکان داشت که شوهرش او را درك کند؟ آیـا سخنانش موجب پرخاش شدیدترنمیشد ؟ رگهای آبی رنگ شقیقه‌اش بشدت میزد ؛ اشکی نریخت ، ولی چشمان سبزش رنگ باخت . پس

از آن نگاهش را برزمین دوخت تا درچشمان من رنجهای خود در بمقیاسی بزرگتر نبیند و درنیابدکه من احساسات او را حدس زده با روح خود او را نوازش میدهم و بخصوص همدردی خشم آلود عشق جوان مرا نبیندکه مانند سگی وفادار آماده بود تا برآنکس که خانمش را مجروح میسازدحمله برد و بی‌آنکه از زور وشخصیت مهاجم اندیشه‌ای بدل راه دهد پاره پاره‌اش کند. در این لحظات ناگوار قیافهٔ بزرگواری که کنت بخود میگرفت دیدنی بود. گمان میکردکه دیگر برزنش غلبه یافته است و مانند تگرگ جملاتی که همه معنای مشابهی داشت براو میریخت و این همه مانند ضربات تیر بودکه بهیك نحو صدا میداد. کنت، که مهترش با او کاری داشت و بدنبال او آمده بود، ناچار مارا ترك کرد. به‌کنتس گفتم:

«پس، بازهم رفتارش همانست که بود؟»

ژاك جواب داد:

«بازهم!»

کنتس، که میخواست آقای دومورسوف را از قضاوت فرزندانش در امان نگهدارد، به‌ژاك گفت:

«باز هم به‌همان خوبی است، پسر جان. شما حال را می‌بینید و از گذشته خبر ندارید و اگر ازپدرتان انتقاد کنید مرتکب بی‌انصافی شده‌اید. تازه، اگرهم با تأسف بسیار ازپدرتان خطائی ببینید، باز شرافت خانوادگی اقتضا داردکه اسرارآن‌را در خاموشی عمیقی دفن کنید.»

برای آنکه اورا ازاین اندیشه‌های تلخ بیرون بکشم. از او پرسیدم:

«راستی تغییراتی که در کاسین Cossine ورتوری‌یر Rhétoriére وارد میکردید در چه‌حال‌است؟»

«بهتر ازآنچه خود امید داشتم. پس ازآنکه ساختمانها بپایان رسید، دومستأجر بسیار خوب پیداکردیم که‌زمین‌هارا یکی

به‌چهار هزار و پانصدفرانك پس از پرداخت مالیات ، و دیگری را به‌پنج هزار فرانك قبول کرده‌اند، اجاره نامه‌هم برای مدت پانزده‌ـ سال تنظیم شده است . تـا کنون سه هزار درخت در دودهٔ تازه‌مان کاشته‌ایم . پسرعموی مانت Manette از داشتن رابله Rabelaye بسیار راضی است . مارتینوهم ده بود Baude را در اختیار دارد . استفادهٔ این چهار مستأجرما بیشتر از چمن‌ها و جنگلها است و آنها برخلاف برخی اجاره داران بی‌وجدان کودهائی‌را که به‌زمینهای غله‌کاری اختصاص دارد به‌آنجا نمیبرند . به‌این‌ترتیب کوششهای‌ما با موفقیت بس شایان روبـرو شده است . کلوشگورد ، گذشته از زمین‌های اختصاصی وابسته به‌کاخ ، گذشته ازجنگل‌ها و تاکستانها ، نوزده هزار فرانك درآمد دارد ؛ و درخت کاریهای ما هم درآمد سالانه خوبی‌را نوید میدهد . فعلا من درکشاکش‌آنم کـه زمین‌های اختصاصی ما را به‌مارتینو نگهبان‌مان که اینك میتواند جای خود را به‌پسرش واگذارد اجاره بدهیم . و او حاضراست این زمین را به‌سه‌هزار فرانك اجاره‌کند ، بشرط آنکه آقـای دومورسوف یك خانهٔ روستائی برایش در کوماندری Commanderie بسازد . در این صورت ما خواهیم توانست محوطهٔ نزدیك کلوشگوردرا صاف کنیم و خیابانی‌را که طرح ریخته‌ایم تا جادهٔ شینون ادامه دهیم و ازآن پس تنها به‌بهره برداری از تاکستانها و جنگل‌های خود شخصاً بپردازیم . هرگاه شاه برگردد مستمری **ما** دوباره برقرار خواهد شد ؛ **ما** هم پس از چند روز مبارزه بـا عقل سلیم زن **مان** آنرا خواهیم پذیرفت . به‌این‌ترتیب دارائی ژاك برای همیشه‌تأمین خواهد شد . ومن ، پس از اینکه این نتایج بدست آمد ، خواهم گذاشت‌که آقای دومورسوف برای مادلن ثروتی جمع کند ؛ گرچه شاه نیز برحسب‌معمول‌جهیزیه‌ای بـه او خواهد داد . باری، اینك وجدانم راحت است ، وظیفه‌ام انجام میگیرد . . . خوب ، شما چطور ؟ »

مأموریت خودرا برایش تشریح‌کردم وگفتم‌کـه اندرزهای

او چقدر ثمربخش و خردمندانه بود . راستی ، آیااو غیب‌میدانست که میتوانست حوادث را به‌این خوبی پیش‌بینی‌کند؟ گفت :

« مگرمن این را درنامه‌ام بــرای شما ننوشته‌ام؟ استعداد عجیبی درمن است‌که آنرا در مورد شما میتوانم اعمال‌کنم ، وازآن جز با آقای دولابرز de la Berge کشیش اقــرار نیوشم سخن نگفته‌ام و او این‌را نشانهٔ لطف ایزدی میداند . باری ، هروقت که من از حال فرزندانم نگرانی‌دارم غالباً به‌تفکرات‌عمیقی فرو- میروم ، و آنگاه چشمانم بروی امور این جهانی بسته میشود و محیط دیگری‌را می‌بیند . اگردرآن حالت ژاك ومادلن‌را بصورت روشنی‌ببینم، تا مدتی تندرست هستند ؛ اما وقتی کــه آنها را در میان پرده‌ای از مه ببینم بزودی ناخوش میشوند . در مورد شما ، من نه‌تنها شما را همیشه درخشان می‌بینم ، بلکه آواز نرمی هم می‌شنوم‌که بی‌سخن ، با رابطهٔ ذهنی ، بمن میگویدکه شماچه‌کاری باید بکنید .» کنتس به‌فکرفرورفت ، سپس‌گفت : «این خاصیت از چیست‌که من می‌باید از این استعداد شگرف تنها برای فرزندانم و شما استفاده کنــم ؟» وپس از اندکی مکث از خــود پرسید :«آیا خداست‌که میخواهد در حقشان پدری‌کند ؟ »

به‌او گفتم :

« بگذارید باورم باشد که تنها از شما اطاعت میــکنم ! »

لبخندی بس لطیف به‌من‌زدکه قلبم را چنان سرمست ساخت که اگردرآن‌حال‌ضربهٔ کشنده‌ای برمن وارد میشداحساس‌نمیکردم.

پس ازآن بازگفت :

« همینکه شاه وارد پاریس شود کلوشگورد را ترك کنید و به‌آنجا بروید . گرچه تقاضای بخشش و مقام ازقدر انسان‌میکاهد، ولی مسخره‌آمیزاست‌که انسان خودرا در دسترس قبول این مراحم قرار ندهد . بزودی تغییرات بزرگی روی‌خواهد نمود: شاه به‌مردان لایق و مطمئن احتیاج خواهد داشت ؛ نگذارید جای شما را خالی ببینند . شما در عنفوان جوانی وارد کارهای مملکتی خواهید شد

و این برای شما بهتر است ، زیرا برای مـردان سیاست مانند هنرپیشگان مقداری فوت وفن‌کار هست‌که بـا الهام نـوغ نمیتوان دریافت، بلکه بایدآنرا آموخت. پدرم این‌همه رانزد دوک‌دوشوازول[1] Choiseul فراگرفته است » کنتس اندکی مکث کرد و بازگفت « به‌فکرمن‌باشید ، بگذارید از موفقیت‌های روحی که بتمامی ازآنِ من است لذت ببرم . آخر، مگر نه‌شما پسرمنید ؟ »

با سروروی آزرده گفتم :

« پسرشما ؟»

ریشخندکنان جواب داد :

« پسرمن، و دیگرهیچ . مگربه‌این‌طریق جای بس‌شایسته‌ای در قلب من نخواهید داشت ؟ »

زنگ شام زده شد . کنتس بازویم‌را گرفت و برغبت بدان تکیه داد . در حالیکه ازپله‌ها بالا میرفتیم ، گفت :

« خوب رشدکرده‌اید . »

به‌بالای پلکان ورودی عمارت رسیدیم . کنتس بازوی مرا تکان داد ، چنانکه‌گوئی نگاه من با شدتی بیش ازحد در او نفوذ میکرد ؛ آری ، با آنکه چشمانش به‌زمین دوخته بود میدانست که من جز به‌او به‌چیزی چشم ندارم؛ آنگاه با آن لحن بیتابی ساختگی که در عین حال آنقدر لطیف وعشوه‌آمیزاست ، به‌من گفت :

« خوب ، آخرقدری هم درهٔ عزیز ما را تماشاکنید! »

برگشت ، و درحالیکه ژاك را بخود میچسبانچترابریشمی سفیدش‌را روی‌سر ما نگهداشت ، و با یك‌حرکت سررودخانهٔ اندر Indre و کرجی وچمنزارها را بمن نشان‌داد ، وهمین ثابت‌میکرد که پس از دوران اقامت من درآنجا وگردشهائی‌که باهم‌رفته بودیم کنتس به‌این افق‌های دود زده وپیچ وخم‌های مه گرفتهٔ آنجامأنوس شده است . طبیعت همچون ردائی بودکه اندیشه‌هایش بزیرآن پناه

---

1 ــ وزیرخارجهٔ فرانسه در زمان لوئی پانزدهم (۱۷۱۹ــ ۱۷۸۵)

طبیعت . اینك اومیدانست که شبها بلبل برای‌چه مینالدوغوك ، این سراینده مرداب ، با نوای گله‌آمیزخود چه‌چیزی‌را تکرارمیکند .

در ساعت هشت بعدازظهرشاهد صحنه‌ای شدم که عمیقاً درمن اثرکرد . ومن تا آنوقت هرگزنتوانسته بودم ناظرآن شوم ، زیرا همیشه در موقعی‌که این صحنه پیش از بخواب رفتن بچه‌ها در اطاق ناهار خوری‌جریان مییافت من با آقای دوموروسوف سرگرم بازی بودم . زنگ‌دوبار نواخته شد . همهٔ افراد خانه آمدند ، کنتس ، با آن لحن شوخی معصومانه‌که خاص زنان واقعاً پرهیزکار است . در حالیکه دست مرا میگرفت و با خود میبرد ، گفت :

«شما مهمان ما هستید وباید از مقررات صومعهٔ ما پیروی کنید »

کنت نیزبدنبال ماآمد . آقا و خانم ، خدمتکاران ، همه درجای معهود خودقرارگرفتند وباسرهای برهنه زانوزدند . آن‌ــ شب نوبت‌نمازگفتن مادلن بود . کودك نازنین باصدای‌بچگانه‌اش که نواهای سادهٔ آن درخاموشی موزون دشت وروستا بروشنی طنین میانداخت وبه‌کلمات‌اوصفای مقدس معصومیت‌راکه زیبائی‌فرشتگان است می‌بخشید ، دعا خواند ! این شورانگیزترین دعائی بود که می‌شنیدم . طبیعت بازمزمهٔ انبوه هنگام غروب که‌گوئی ارگی بود که بسیارآهسته برای همراهی نماز نواخته میشد ، بسخنان کودك پاسخ میداد . مادلن درسمت راست‌کنتس وژاك درسمت چپ‌او بود . کاکل‌های لطیف این دوسرکودکانه‌که از میان‌گیسوان بافتهٔ‌مادر سربرمیداشت وموهای کاملاسفید وتارك زعفرانی آقای دوموروسوف برآن همه سایه می‌افکند ؛ منظره‌ای بوجودمیآورد که‌رنگ‌آمیزی آن همان اندیشه‌هائی را که دعا در انسان برمیانگیخت بزبانی دیگر تکرار میکرد . روشنائی ملایم غروب هم ،گوئی‌برای‌پیروی از اصل یکانگی‌که خصلت هراثر هنری عالی‌است ، این‌جمع نمازــ گزار را دربرمیگرفت ، و ازدیدن آن جان‌شاعر یاروح خرافاتی چنین می‌پنداشت‌که فروغ‌آسمانی بدیدار این بندگان مؤمن خدا

آمده است که آنجا، درمساواتی که کلیسا بدان امر میکند، همهٔ امتیازات را زیر پاگذاشته باهم زانوزده بودند. اندیشهٔ من نیز بایادآوردن زندگی باستانی، این صحنه راکه‌درعین سادگی‌چنانه پرشکوه بود، باز بزرگترجلوه میداد. بچه‌ها به‌پدرشان شب بخیر گفتند و خدمتکاران بهما تعظیم کردند و کنتس دست هریك از کودکان خودرا به یك‌دست گرفت ورفت. من نیز بهاتفاق‌کنت به سالن آمدم. کنت‌تخته‌نرد را بهمن‌نشان‌دادوگفت:

«آنجاکار بهشت شماراسازمیکنیم‌وانیجاکار دوزخ‌را.»

پس از نیمساعت‌کنتس به نزدما آمد وکارگاه خودرا نزدیك میزماآورد. درحالی‌که پارچهٔ‌گلدوزی را بازمیکردا گفت:

«من‌این رابرای‌شمادرست‌میکنم، ولی دراین سه‌ماه‌کار من خیلی‌به‌تأخیرافتاد. درفاصلهٔ‌این میخك‌قرمز واین‌گل سرخ فرزنده بیچاره‌ام بیماربود.»

آقای دوموروسوف گفت:

«خوب دیگراین حرفها راکنار بگذاریم. شش‌وپش، آقای فرستادهٔ شاه.»

پس ازآنکه به رختخواب رفتم، گوش فرادادم، تا صدای رفت وآمداو را دراطاق خویش بشنوم. برخلاف‌اوکه‌آرام و پاك ماند، من باافکاردیوانه‌واری که‌آرزوئی‌توانفرسا درمن برمیانگیخت دست‌بگریبان بودم. باخودمیگفتم:

«برای‌چه خودرا بمن‌تفویض نکند؟ شایداوهم‌مانند من‌در چنین‌آشوب شهوت‌فرورفته‌باشد.»

ساعت یك پس‌از نیمه‌شب پائین‌آمدم وتوانستم بی‌سر وصدا قدم بردارم وخودرا به‌دراطاقش برسانم و آنجا روی زمین دراز بکشم؛ گوش به درز درنهادم ونفس یکنواخت وملایم بچگانه‌اش‌را شنیدم. پس‌ازآنکه سرما در من نفوذکرد، بالا رفتم ودوباره در بستر آرمیدم وبه‌آسودگی تاصبح خوابیدم. نمیدانم این لذتی‌که

ازرفتن تالب پرتگاه ونگریستن درعمق غرقاب گناه بمن دست میدهد وآن سرمائی که از آن احساس میکنم و بمدیکسر شوریده از آنجادور میشوم ، آری، نمیدانم اینهمه را به کدام سرنوشت ، کدام سرشت نسبت دهم . آن ساعتی که من دردل شب درآستانهٔ اطاق گنرانندم و ازخشم گریستم واو هرگز ندانست که صبح روز دیگر روی اشکها وبوسه‌های من وروی تقوای خود اوکه گاه میخواستم نابودش کنم و گاه درچشمم عزیز مینمود ،گاه نفرینش میکردم وگاه میپرستیدم، پا نهاده است ؛ آری ، رفتار آن ساعتم که دردیدهٔ بسیار کسان احمقانه مینماید نمونه‌ای از آن احساس ناشناخته‌ای است که نظامیان را به پیش میراند و برخی بمن گفته‌اند که برائر یك چنین هوسی باجان خود بازی کرده‌اند و همانطور که ژان بار[1] Jean Bart روی چلیك باروت توتون دود میکرد آنها نیز باچپق روشن،خودرا جلو دهانهٔ توپ انداخته‌اند تابدانند آیا جان بدرمیبرند وآیا ازجستن از روی این پرتگاه احتمالات هیچ لذتی احساس میکنند . باری، روزدیگر رفتم ودودسته گل چیدم ، چنان زیباکه کنت که این گونه چیزها هرگز احساسی دراو برنمی‌انگیخت آنهارا تحسین کرد.

چندروزی درکلوشکورد بسربردم وجز برای چند بازدید کوتاه بهفرایل نرفتم . وبااینهمه سه‌بار درآنجا شام صرف کردم . ارتش فرانسه برای اشغال شهرتور آمد . باآنکه دیگر بروشنی مایهٔ زندگی وتندرستی خانم دومورسوف شده بودم ، ازمن خواهش کرد که بهشاتورو Chateauroux بروم وازآنجاازراه ادیسون Issoudun وارلئان خودرا بهشتاب به پاریس برسانم . خواستم مقاومت کنم ، ولی دستورکنتس قطعی بود ، ومن اطاعت کردم . این‌بار وداع ما بهاشك آمیخته بود ؛ کنتس برمن از تأثیر کششها وفریبندگیهای محیطی که میبایست در آن زندگی کنم میترسید . مگر نمیبایست

---

[1] ــ دریانورد مشهور فرانسوی در زمان لوئی چهاردهم (۱۷۰۲ ـ ۱۶۵۰)

بطور جدی‌درگرد بادأغراض وشهوات ولذات‌فروکروم و همین‌هاست که ازپاریس دریائی میسازدکه برای عشقهای عفیف وپاکی‌وجدانه به یك اندازه خطرناك است ! وعـده دادم‌که هر شب حوادث و اندیشه‌های روزم را ، هرقدر هم‌که ناچیز و پوچ باشد ، برایش بنویسم . به شنیدن این وعده سر خود را به نرمی برشانه‌ام نهاد وگفت :

« هیچ چیز را فراموش نکنید ، همه چیز برایم جالبه خواهد بود . »

نامه‌هائی برای دوك و دوشس به من داد ، و من فردای‌که روز ورودم نزد ایشان رفتم .

دوك بمن‌گفت :

« بخت بلندی دارید ؛ همین‌جا شام‌بخورید . نزدیك‌غروب به با من به‌کاخ بیائید . دیگر به جاه و مقام رسیده‌اید . امروزصبح شاه از شما یادکرد وگفت : جوان لایق و وفاداری است ! وشاه از این متأسف بودکه‌نمیدانست آیا مرده و یازنده‌اید و خوادث ، پس از آنکه مأموریت خود را به آن خوبی انجام دادید ، شمارا به‌چه جاهائی‌کشانده . »

همانروز عصر من رئیس دفتر شورای دولتی شدم ودرخدمت لوئی هیجدهم نیز شغل محرمانه‌ای بدست آوردم‌که تا پایان‌سلطنت او دوام یافت ، وآن مقام حساسی بودکه بظاهر جلوهٔ درخشانی نداشت ، ولی احتمال از دست رفتن آن هم نبود . و همان مرا در مرکز کارهای دولتی قرار داد و سرمنشاء ترقیات من شد . خانم دوموروسوف درست تشخیص داده بود ، و بنابراین من‌همه‌چیز خود یعنی قدرت وثروت و خوشبختی و دانش خود را مدیون او بودم. او بود که راهنمائیم میکردو مرا دلگرم میساخت ، قلبم را صفا میداد و آن یگانگی اراده راکه بدون آن نیروهای‌جوانی‌بیهوده مصرف میشود به من بخشید . بعدها من یك همکار پیداکردم . هر کدام شش ماه خدمت میکردیم ، ولی در صورت لزوم میتوانستیم

جانشین یکدیگر شویم . ما درکاخ یك اطاق داشتیم وکالسکه‌ای هم در اختیار ما بود، و هروقت که میبایست به مسافرت برویم‌برای مخارج خود پاداشهای شایان میگرفتیم . موقعیت ما عجیب بود . ما مریدان نهانی شاهی بودیم که بعدها دشمنانش هم سیاست او را بطرز درخشانی ستودند . ما عقیدهٔ او را دربارهٔ همهٔ امور داخله و خارجه می‌شنیدیم ؛ با آنکه نفوذ رسمی نداشتیم ،گاه همانطور که مولیر ازلافوره Laforetمشورت میخواست ما نیز خود راطرف شور او میدیدیم ، دودلیهای تجربهٔ پیرانه‌اش را احساس میکردیم و آنرا با وجدان جوانی خویش تقویت می‌کردیم . ازآن‌گذشته، آیندهٔ ما طوری تأمین شده بودکه جاه‌طلبی ما را ارضاء میکرد . گذشته از حقوق رئیس دفتر شورای دولتی‌که از محل بودجهٔ این شورا پرداخته میشد ، شاه ازکیسهٔ خود هزار فرانك در ماه بمن میداد ، وغالباً هم انعام‌هائی مرحمت میکرد . باآنکه شاه‌احساس میکردکه یك جوان بیست و سه ساله نخواهدتوانست تامدت‌درازی کارهائی را بمن محول میکرد تاب آورد ، باز همکارمن‌که امروزه عضو مجلس اعیان است تنها درحوالی ماه اوت ۱۸۱۷ انتخاب‌شد. این انتخاب بقدری دشوار بود و شغل ما چنان خصایلی‌را ایجاب میکردکه شاه تا مدتی نتوانست تصمیم بگیرد . عنایت‌کرد وازمن پرسید که در میان جوانانی‌که خود در انتخابشان مردد مانده است باکدام یك بهتر سازگاری خواهم داشت . در میان این عده یکی از رفقای من‌که سابقاً باهم در پانسیون لوپیتر بودیم وجودداشت؛ و من او را برای این شغل نام بردم . اعلیحضرت علت‌آنرا ازمن پرسید .گفتم:

« شاه‌کسانی راکه در وفاداری همطراز یکدیگرند ولی استعدادهای متفاوت دارند انتخاب‌کرده‌است ؛ ومن آنکس‌راکه‌در نظرم‌لایق تر آمده است‌گفتم ، و مطمئنم‌که همیشه خواهم توانست‌با او بخوبی بسر برم . »

عقیدهٔ من‌با رأی شاه مطابقت داشت ، وشاه‌از فداکاری‌که

من در این امر نشان دادم همواره خشنود بود. باری، به من گفت:

«شما عضو مقدم خواهید بود.»

و این ماجرا را نیز از همکارم پوشیده نداشت، واوهم در مقابل این خدمت بامن دوست گشت. احترامی که دوك دولنو تکور در حق من مرعی میداشت ملاکی برای اعتبارمن در محافل‌اعیانی گشت. این سخنان که «شاه علاقهٔ فراوانی به این جوان دارد»، آیندهٔ این جوان درخشان است و شاه از او خوشش میآید» همین میتوانست جانشین هرگونه استعدادی باشد؛ ولی همچنین باعث میگشت که در مورد من، گذشته‌ازلطفی که باآن ازجوانان‌پذیرائی میکنند، شکوه و احترامی که برای قدرت قائل‌اند نیز اضافه‌شود. چه در خانهٔ دوك دولنوتکور وچه نزدخواهرم که در همین اوان با پسر دائیش مارکی دولیستومر - پسر آن خویشاوند پیری کـه من سابقاً در جزیرهٔ سن‌لوئی بدیدنش میرفتم — ازدواج کرده بود، بتدریج من با متنفذترین اشخاص کوی سن ژرمن آشنا شدم.

هانریت بزودی بوسیلهٔ شاهزاده خانم بلامون شوری Blamont Chauvry که‌کنتس‌نوهٔ خواهرش میشد، مرا به‌جمعیتی که نام‌پتی‌شاتو Petit - Château داشت‌واردکرد؛ یعنی‌دربارهٔمن‌چنان نامهٔ‌گرمی به شاهزاده خانم نوشت‌که او بیدرنگ‌از من دعوت‌کرد تا بدیدنش بروم؛ از آن‌پس مرتباً نزد او رفتم تا توانستم مورد پسند او باشم، و اوبرای من نه تنها یك پشتیبان بلکه دوستی‌شد که احساساتی رنگ مادرانه داشت. شاهزاده خانم پیراز سرلطف مرابه‌دخترش‌خانم‌دسپار d,Espard ودوشس‌دولانژ،de Langeais و ویکنتس دوبوسئان de Beauséant و دوشس دوموفریئیوز Maufrigneuse آشناکرد، و اینان زنانی بودندکه هریك بنوبهٔ خود مدتی فرمانروای مد بودند و بویژه بیشتر از آن جهت بمن لطف داشتندکه من در نزد ایشان ادعائی نداشتم و همواره آماده بودم‌که خوشایند طبعشان باشم. برادرم شارل دیگر نه تنها ازمن

اعراض نمینمود بلکه از آن پس برمن تکیه‌کرد ؛ ولی موفقیت سریع من در او حسادتی پنهانی برانگیخت و بعدها دلتنگی‌های فراوانی برایم ببار آورد . پدرم و مادرم نیز که از اقبال دور از انتظار من به تعجب افتاده بودند ، بهانه‌ای برای خودنمائی یافتند و بالاخره مرا بعنوان فرزند خود شناختند؛ ولی‌چون احساساتشان اگر همه دروغ نبوده باشد دست‌کم ساختگی بود ، این تغییررفتار در قلب زخمدیدهٔ من‌کمتر تأثیر داشت ؛ از آن‌گذشته ، محبتی‌که آلوده به خودخواهی باشدکمتر عاطفه‌ای در انسان برمیانگیزد ؛ آری ، قلب انسان از هرگونه حسابگری وغرض بیزار است .

من با وفاداری برای هانریت عزیزم نامه مینوشتم واونیز ماهی یك یا دوبار پاسخ میداد . به این ترتیب روحش بالای سر من در پرواز بود ، افکارش مسافات را طی میکرد و محیط پاکی در اطراف من بوجود میآورد . هیچ زنی نمیتوانست‌مرا بدام بکشد. شاه ازخویشتن‌داری من اطلاع یافت . در این زمینه او پیرومکتب لوئی یازدهم بود و به شوخی مرا « دوشیزه واندنس » خطاب میکرد ، ولی رفتار عاقلانه‌ام را بسیار می‌پسندید . اطمینان دارم که عادت من به شکیبائی در دوران‌کودکی و خاصه در کلوشگورد تا حد زیادی نظرلطف شاه راکه همواره با من بخوبی رفتارمیکرد بسوی من جلب‌کرد . بی‌شك شاه هوس‌کرده‌بود کــه نامه‌های مرا بخواند ، زیرا در مورد زندگی دخترانه‌ام چندان دراغفال نماند. یك روز شاه نامه‌ای تقریر میکرد و من مینوشتم . در این میان دوك دولنوتکور که روز خدمتش بود وارد شد . نگاه شوخ شاه ما را دربرگرفت ، و اعلیحضرت با صدای زیبای سیمین خودکه به دلخواه گزندگی هزل بدان میداد، گفت :

« خوب ، این دومورسوف ناقلا هنوزهم به زندگی چسبیده است ؟ »

دوك جواب داد :

« هنوز . »

شاه بازگفت :

«کنتس دومورسوف فرشته‌ای است که بسیار مایلم او را در اینجا ببینم» سپس رو بهن نمود و ادامه داد : «ولی ، اگر دست من از دامنش کوتاه‌است ، رئیس دفترم توفیق بیشتری خواهدیافت شما شش ماه مرخصی دارید . چون ، تصمیم گرفته‌ام جوانی راکه دربارهاش صحبت میکردیم به همکاری شما نامزد کنم . آقای کاتون[1] در کلوشگورد خوش بگذرانید !»

ولبخند زنان ازآنجا بیرون غلطید [2] .

مانند چلچله بسوی شهرستان توریرواز کردم . برای اولین بار خود را به‌کسی که دوست میداشتم نه تنها کمتر ازگذشته خام نشان میدادم ، بلکه اینك هیئت جوان آراسته‌ای داشتم که حرکات و رفتارش در بهترین‌سالن‌ها تهذیب یافته وتربیتش بدست‌ظریف‌ترین زنان بکمال رسیده بود ؛ جوانی که سرانجام پاداش رنجهای خود را باز یافته و تجربیات زیباترین فرشتهٔ نگهبان را بکار بسته بود .

شما میدانیدکه من در سه‌ماههٔ نخستین‌اقامت خود درفرایل چه وضعی داشتم . وقتی‌هم‌که پس از مأموریت خود در وانده به‌ـ کلوشگورد بازآمدم لباس شکارچیان پوشیده داشتم : نیم تنهٔ سبز با دکمه‌های سفید وقرمز ، شلوار راه راه ، گترهای چرمی و کفش نیم‌چکمه . راه‌پیمائی وبوته‌های انبوه خار چنان‌لباسهایم رامندرس کرده بودکه کنت ناگزیرمقداری رخت وزیرجامه به‌من‌عاریت‌داد. اما این‌بار، پس از دوسال اقامت درپاریس و عادت به‌حضور یافتن نزد شاه و فراگرفتن راه ورسم بزرگان ، ونیز به‌سبب‌رشد بدنی و همچنین قیافهٔ جوان من ، که آرامش زوح من که با روحی که از

---

۱ ــ نام یکی ازبزرگان روم قدیم‌که به‌تقوی مشهوراست. هموست که هموطنان خــود را به‌ویرانی کارتاژ تحریض میکرد (۲۳۲ ــ ۱۴۷ پیش از میلاد)

۲ ــ اشاره است به‌فربهی مفرط لوئی هیجدهم .

کلوشگورد برمن پرتو می‌افشاند پیوند مغناطیسی داشت جلوه‌ای وصف‌ناپذیر بدان می‌بخشید . آری ، این همه مرا عوض کرده بود ؛ بی‌آنکه خودنما باشم رفتاری مطمئن داشتم و از اینکه در اوان جوانی دررأس کارهای دولتی بودم رضایتی‌درونی احساس میکردم؛ میدانستم که پشتیبان نهانی و امید ناگفتهٔ بهترین زن روی زمین هستم . وقتی که شلاق سورچیان در خیابانی که تازه ازجادهٔ‌شینون به‌کلوشگورد کشیده شده بودصفیرزد و یك دروازهٔ آهنی که‌تاکنون ندیده بودم در میدان مدوری که تازه احداث شده بود بروی مــا گشوده شد ، شاید کمی بخود غره شدم . من از آمدن خود چیزی برای کنتس ننوشته بودم . خواسته بودم اورا غافلگیر کنم ، ولی‌از دوجهت‌خطا کردم . یکی آنکه از برآورده شدن آرزوئی که‌مدتها در دل میپرورانده و بنظرش محال مینمود هول کرد ؛ دیگر آنکه برمن ثــابت شدکــه هرگونه غــافلگیری تعمدی از ذوق لطیف بدور است .

هانریت ، که اینك درکسی که جز بچشم کودکی دراو ندیده بود یکباره مردرا میدید ، با حرکتی آهسته و اندوهبارچشم‌برزمین دوخت . گذاشت که‌دستش را بگیرم و ببوسم ، ولی‌ازآن لذت‌درونی که من ازلرزش پوست‌حساسش از آن‌خبرمی‌یافتم نشانی ندیدم.وقتی هم‌که سربلندکرد تا باز دیگر نگاهم‌کند اورا پاکرنگ‌پریده‌یافتم. آقای دومورسوف ، که نه عوض شده بود و نه‌پیرتر،گفت :

« خوب ، پس دوستان قدیمتان را فراموش نمی‌کنید؟»

بچه‌ها بگردن من آویختند . چهرهٔ جدی کشیش‌دومی‌نیس **Dominis** مربی ژاك درآستانهٔ‌دردیده میشد . درجواب‌کنت‌گفتم:

« نه ؛ از این‌پس در سال‌شش ماه آزادم،و در آن مدت بتمامی به شما تعلق دارم . »

درحضور همهٔ‌اهل خانه بازویم را پیش بردم‌تادورکمرکنتس حلقه‌بزنم واورانگهدارم . گفتم :

« آخر، چه‌تان هست ؟»

یکباره از جاجست وگفت :

«او! ولم کنید ، چیزی نیست »

درکنه روح او خواندم و به اندیشهٔ نهانیش جواب دادم وگفتم :

« مگر بندهٔ حلقه بگوشتان را نمی‌شناسید ؟»

کنتس شوهروبچه‌ها و کشیش و خدمتکارانی را که آمده بودند همانجا گذاشت و بازوی مرا گرفت و دور شد . دورچمن به قدم زدن پرداختیم؛اما طوری که دیگران بتوانند مارا ببینند. پس از آنکه بجائی رسیدیم که حدس میزد دیگران صدایش‌را نخواهند شنید . گفت :

« دوست من ،فلیکس ، برای باز یافتن راه خوددر پیچ‌وخم غارهای زیرزمینی تنها یك نخ بدست دارم ؛ و اگر همواره در تشویشم که مبادا این نخ پاره شود ازاین ترس معذورم بدارید . بگوئید و تکرار کنید که من پیش از هروقتی همان هانریت شما هستم و هرگز مرا ترك نخواهیدکرد ، هیچ کس وهیچ چیزرا برمن ترجیح نخواهید داد وهمیشه برایم یك دوست فداکار خواهید بود. لحظه‌ای پیش ناگهان برمن مکشوف شد . اما شما مثل همیشه‌چهرهٔ درخشان نداشتید و نگاهتان بـه مـن دوخته نبود ، پشت بـه من‌داشتید . »

«هانریت ، ای بتی‌که من پیش از خدا میپرستم ، ای زنبق من ، شکوفهٔ‌زندگی من ، ای‌که وجدان من‌شمائید . چه شدکه‌دیگر نمیدانید که من‌چنان‌خودرا به قالب قلب شما درآورده‌ام که جسم من اگر در پاریس باشدروحم اینجاست ! آیا لازم است بگویم‌که هفده‌ساعته خود را به اینجا رسانده‌ام ، یا بگویم که‌هرگردش‌چرخ کالسکه دنیائی اندیشه‌وآرزو در من برمی‌انگیخت‌که همینکه‌چشمم به شما افتاد مانندطوفانی منفجرشد ؟... »

« بگوئید، بگوئید ! من از خود مطمئنم ؛ میتوانم سخنان شمارا بی‌آنکه گناهی مرتکب شوم بشنوم . خدا نمیخواهد که من

بمیرم .هما نطور که نفس خودرا درآفریده‌های خود میدمد ،هما نطور که از ابر برای زمین تشنه وسوخته باران‌میفرستد ، شمارا‌هم‌برای من فرستاده‌است . بگوئید، بگوئید ! آیا مرا بپاکی‌دوست‌دارید؟»

« بپاکی.»

«برای همیشه ؟»

« برای همیشه .»

« مثل مریم عذرا ، کـه باید در حجاب خود بماند وتاج سفید عصمت برسرداشته باشد ؟ »

« مثل مریم عذرائی‌که به‌چشم میتوان دید . »

« مثل یك خواهر ؟ »

« مثل خواهری‌که بیش ازحد دلباختهٔ اویم »

« مثل یك مادر؟ »

« مثل مادری‌که در نهان آرزومند اویم . »

« مانند پهلوانان پاکدامن ، بی‌هیچ امید؟»

« مانند پهلوانان پاکدامن ، ولی باامید ؟ »

« هما نطور که گوئی هنوز بیست‌ساله‌اید ، و هنوز همان‌لباس آبی بدروخت آن مجلس رقص‌را پوشیده‌اید ؟ »

« اوه ! از آن بهتر شمارا همینطورکه هستم دوست‌دارم ؛ و ازآن گذشته شما را مثل ... »

با نگرانی شدیدی مرا نگریست ، ادامه دادم :

« مثل خاله‌تان دوست دارم . »

در حالیکه بسوی خانواده‌که از گفتگوی محرمانهٔ مـا در تعجب مانده بودند باز میآمدیم، گفت :

« دیگر خوشبخت و آسوده‌ام. ترس‌های‌مرا ازمیان برديد ، ولی اینجا باید کـاملا بچه‌باشید ! بله ، شما هنوز بچه‌اید . اگر سیاست اقتضا داردکه‌نزد شاه مردانه باشید ، دانسته باشیدکه‌اینجا آقا ، باید بچه بمانید . اگر بچه بـاشید ، شما را دوست خواهند داشت . در مقابل زور و نیروی مرد همیشه‌مقاومت‌خواهم‌کرد ؛ ولی

چه‌چیزی‌را میتوان از یك بچه دریغ داشت ؟ هیچ . زیـرا چیزی‌ نمیتواند بخواهد که من نتوانم به‌او عطا کنم . »

با سر وروی شیطنت‌باری کـه خوی جوانی اولیه‌اش در آن ظاهر میشد ، کنت‌را نگاه کرد و گفت :

« سخنان محرمانه‌مان تمام شد ، دیگر شمارا بخودمیگذارم، ومیروم لباس عوض کنم . »

از سه سال پیش هرگز مـن صدای او را چنین شادمانه نشنیده بودم . برای اولین‌بارآن نواهای کودکانه وآن جیك‌جیك قشنك پرستو که پیش ازاین با شما ازآن سخن‌گفته‌ام از او بگوش رسید .

من برای ژاك یك دست لباس شکار آورده بودم و برای مادلن هم یك جعبهٔ کار خیاطی که مادرش ازآن پس همیشه ازآن استفاده کرد . به‌این طریق سرانجام تنگدستی سابق خود را کـه خست مادرم مرا بدان محکوم میداشت جبران کردم . بچه‌ها بـا خوشحالی هدیه‌های خودرا به‌هم نشان میدادند ؛ و این شادی‌ظاهراً موجب دلتنگی کنت بود ، و در واقع اوهروقت که‌توجه اطرافیان‌را به‌خود معطوف نمیدید عبوس میشد ، من اشاره‌ای به‌مادلن نمودم ، و به‌دنبال کنت کـه میخواست دربارهٔ خود بامن صحبت کند رفتم . مرا بطرف باغ برد ، ولی موضوعاتی که پیش کشید لابد بقدری مهم بودکه روی پلکان در ورودی عمارت توقف کردیم ؛ گفت :

« فلیکس عزیزم ، می‌بینید که همه‌شان خوش وتندرست‌اند . تنها من در این میان ناجورم ؛ بیماری همه‌شان به‌من‌رسیده است ، ومن خدا را از این‌که چنین مصلحت دیده‌است شکرمیکنم ! سابقاً نمیدانستم چه دردی دارم ، ولی‌دیگرمیدانم : دهانهٔ اثنی‌عشرم کار نمیکند ، دیگر نمیتوانم چیزی‌را هضم‌کنم . »

لبخند زنان گفتم :

« چه‌شد که یکباره به‌اندازهٔ یك استاد دانشکده پزشکی عالم شده‌اید ؟ آیا پزشکتان اینقدر بی‌ملاحظه است کـه همچو چیزی را

به‌شما گفته باشد ؟ »

با همان بیزاری که بیشتر بیماران خیالی نسبت به‌پزشکی از خود نشان میدهند ، گفت :

« خدا نکند کــه من به‌طبیب رجوع کنم! » آنگاه گفتگوی دیوانه‌واری را برمن تحمیل کرد و اسرار مسخره‌ای را بامن درمیان نهاد . از زن خود ، از زیردستان و بچه‌ها و از زندگی خود گله نمود . از تکرار گفته‌های هه‌روزهٔ خود برای دوستی کــه ازآن بی‌اطلاع بود و امکان داشت که از آن به‌تعجب افتد ، بخصوص که ادب هم ناگزیرش میکرد آنهمه را بـا علاقمندی بشنود ، بروشنی لذت میبرد . در واقع هم ازمن‌خشنود شد ، زیرا توجه عمیقی به‌او ابراز میداشتم وسعی میکردم‌درخوی وسرشت اوکه به‌هیچ قاعده‌ای راست نمی‌آمد نفوذکنم وشکنجه‌های تازه‌ای‌را که برزنش روامیداشت واو از من پنهان میساخت به‌حدس دریابم . ماتریت درآستانهٔ در ظاهرشد و به‌این‌گفتگوی یک نفره پایان داد . کنت بدیدن او سر تکان داد و به‌من گفت :

« شما ، فلیکس ، به حرفهای من گوش میدهید ، ولی اینجا هیچکس‌دلش برمن نمیسوزد . »

کنت رفت ، چنانکه‌گوئی میدانست که مزاحم گفتگوی‌من وماتریت خواهد شد ، یا شاید براثریک ملاحظهٔ جوانمــردانه در مییافت که با تنها گذاشتن ما خاطرزنش را خشنود خواهدساخت. راستی ، در طبع این مرد جنبه‌هائی درک‌ناکردنی بود ، زیرامانند همهٔ اشخاص ضعیف حسود بود، و با اینهمه اعتمادش به پاکی زنش حدی نمی‌شناخت ؛ و اگرپیوسته باخواستهای کنتس‌مخالفت‌مینمود، شاید از آن جهت بودکه خودپسندیش ازعظمت چنان‌تقوای بلنــد پایه‌ای رنج میکشید ، و همین اورابرآن میداشت که‌مانندکودکانی که با معلم یا مادر خود سرکشی میکنند با او ستیزه کند. باری ، ژاک‌به درس خواندن‌مشغول بود ومادلن‌هم به آرایش‌خودمیپرداخت، از این‌رو من نزدیک به یک ساعت توانستم تنها با کنتس درباغ

گردش کنم . به او گفتم :

« خوب ، فرشتهٔ عزیزم ، زنجیرها سنگین‌تر و شن‌ها داغ‌تر وخارها انبوه‌ترشده است .»

دریافت که گفتگوی من با کنت چه اندیشه‌هائی را در من برانگیخته است . گفت :

« چیزی نگوئید ، شما اینجائید و دیگرهمه چیز فراموش شده است ! دیگر رنجی نمیبرم ، رنجی نبرده‌ام !»

قدمی چند به سبکی برداشت ، وگوئی‌میخواست که رخت و آرایش سفید خودرا هوا بدهد ، یا توریهای برف‌گون و روبانهای خوش‌رنك و شنل کوتاه و جعدهای مواج موهای خودرا که به سبك خانم سوینیه Mme de Sévigné آراسته بود بدست باد بسپارد ،و من برای اولین بار اورا همچون دختری جوان یافتم که با شادی طبیعی میخندید و آماده بود که‌مانند کودکان بازی‌کند . من نیز برای اولین‌بار با اشك شادی وسعادت‌مردی که خود را مایه‌وموجد خوشبختی زن می‌بیند آشنا گشتم . گفتم :

« ای‌گل‌زیبای آدمی صورت ، که‌اندیشه‌ام ترا نوازش‌میدهد وروحم ترا میبوسد ! ای زنبق‌من، که همواره‌دست نخورده‌وراست، همیشه سفید و سرفراز و خوشبو و تنها روی ساقه‌ات مانده‌ای!»

لبخند زنان گفت ،

«کافی است ، آقا . از خودتان برایم صحبت‌کنید ، همه چیزرا برایم بگوئید .»

آنوقت زیرسقف‌جنبندهٔ برگهای‌لرزان، گفتگوی‌دوروودرازی آغازکردیم وبسا مطلب‌که عنوان کردیمو ناتمام گذاشتیم و باز از سرگرفتیم . من ازززندگی‌و اشتغالات خودبرایش حکایت‌کردم وحتی آپارتمانی را که درپاریس داشتم برایش توصیف‌کردم ، زیرا او میخواست از همه چیز مطلع باشد و من هم‌از نهایت خوشبختی چیزی نداشتم که از اوپنهان بدارم . پس از آنکه بدینطریق از روح من و از جزئیات زندگیم که باوظایف خردکننده انباشته‌بود

خبر یافت ، وقتی‌که به وسعت‌دامنهٔ این‌کارها پی‌برد ــ کارهائی‌که هرگاه انسان درآن جداً رعایت‌امانت نمیکرد به آسانی میتوانست از راه نادرستی ثروتمند شود و من‌آنهمه را با چنان درستی انجام دادم که شاه مرا **دوشیزه واندنس** خطاب میکرد ــ آری، پس ازاطلاع براین همه ، هانریت‌دست مرا گرفت و بوسید و اشك‌شادی برآن ریخت . این تعویض ناگهانی نقش در میان ما، این تمجیدبا شکوه ، این اندیشه که او با چنان سرعتی بیان داشت‌وسریعتر از آن فهمیده شد ، یعنی «این است آنکه دلم آرزوی‌او داشت !این است آن شوهر رؤیاهای من !»، باری ، اعترافی که دراین‌حرکت او نهفته بود ، این فروتنی او که عین بزرگواری بود وعشق اورا در بلندیهائی که حواس را در آن راه نبود عیان میساخت ، این طوفان عواطف آسمانی برقلبم فروریخت و مراازپا در آورد .خود را کوچك یافتم ، میخواستم درپایش بمیرم . گفتم :

« آه ! شما درهمه چیز همواره از من‌بالاترید .ولی‌چگونه میتوانید درباره من شك داشته باشید ؟ بله ، هانریت، ساعتی‌پیش از من به شك افتاده بودید .»

با مهربانی وصف ناپذیری که چشمان روشنش رانمه‌آلود میساخت نگاهم کرد وگفت :

« نه‌برای حال ؛ ولی وقتی‌که شما را تا این حد زیبا دیدم به خود گفتم: یك روز زنی به‌گنجهای نهفتهٔ قلب شما پی‌خواهد برد و شما را خواهد پرستید ونقشه‌های ما را دربارهٔ مادلن بهم خواهد زد ، فلیکس ما را به چنگ خواهد آورد ، همه چیزما را درهم خواهدشکست .»

با تعجبی که از آن کاملا آزرده نشد ،گفتم :

« باز هم مادلن ! مگر من به مادلن خواسته‌ام وفادار بمانم ؟ »

یکچند خاموش بودیم، و یکباره آقای دومورسوف آمد و سکوت ما را به نحو دل‌آزاری بهم زد . با قلبی پرملال‌ناچارشدم

گفتگوی دشواری را با او آغاز کنم . جوابهای صادقانه‌ام دربارهٔ سیاستی که شاه درپیش گرفته بود با عقاید کنت سازگار نیامد ، و من مجبور شدم مقاصد اعلیحضرت را برای او شرح دهم. سپس ، با وجود پرسشهای پی درپی من دربارهٔ اسبها ووضع کارهای کشاورزیش ، واینکه آیا ازپنج ده خود رضایت دارد یا درختان کهنسال فلان خیابان را خواهد افکند ، او با اصرار ستوه‌آورندهٔ یك پیر دختر و بالجاجت کودکان باز به سیاست برمیگشت . آری، اینگونه اشخاص برغبت خود را به آنجائی که روشنائی میدرخشد میزنند و بی آنکه چیزی را دریابند‌همهمه کنان پیوسته بسوی آن میآیند ، و همچنانکه مگسهای بزرك پشت شیشه‌های پنجره وزوز میکنند وگوش را خسته میدارند، آنان نیزروح‌را خسته میکنند . هانریت خاموش بود . برای پایان دادن به این گفتگو که امکان داشت کار آن از حرارت جوانی‌من بالا گیرد، ونیز برای‌احتراز از بحثهای بیهوده گفته‌های او را با کلمات کوتاه تصدیق کردم. ولی آقای دومورسوف زیرکتر از آن بود که نفهمد ادب من چه جنبهٔ توهین آمیزی داشت . سرانجام ، از اینکه همیشه حق را به او میدادم برآشفته شد، ابروها و چین‌های پیشانیش درهم رفت ؛ چشمان زردرنگش برق زد ؛ بینی خون گرفته‌اش سرخ‌ترشد؛درست مثل آن روزی که برای اولین بار شاهد یکی از حمله‌های جنون وی‌گشتم . هانریت نگاههای تضرع‌آمیزی به من افکند وبا آن به من فهماند که نمیتواند همان نفوذی را که برای تبرئه یا دفاع فرزندان خود بکار میبرد در موردمن بکار بندد . از آن‌پس‌حرفهای کنت را جدی گرفتم و با مراعات طبع زودرنج او جوابهائی با نهایت تردستی به وی دادم . و آنوقت‌کنتس چندین‌بارمانندزمزمهٔ نسیم این کلمات را آهسته تکرار کرد :

« طفلك نازنین ! طفلك نازنین ! »

سپس ، وقتی که بنظرش رسید که میتواند با امید موفقیت مداخله کند ، ایستاد و بما گفت :

« آقایان ، هیچ‌میدانیدکه واقعا کسل کننده هستید .»

کنت به اقتضای وظیفهٔ‌جوانمردی در مقابل خواهشهای زنانه از گفتگو دربارهٔ سیاست باز ایستاد ؛ و اینك نوبت‌ما بودکه او را با سخنان بی‌سروته خود کسل کنیم . کنت بهانه آورد که از چرخیدن مدام در یك فضای‌محدود سرش‌گیج میرود ؛ ازاین‌روما را در گردش خود آزاد گذاشت .

حدسیات ناگوار من‌درست بود . مناظر دلارام‌وهوای‌معتدل و آسمان زیبا و لطف مست‌کنندهٔ این دره که در مدت پانزده سال بلهوسی‌های دردخیز این بیماررا تسکین بخشیده بود امروز دیگر بی‌اثر بود . در آن دوران زندگی که تندخوئی دیگر مردم زایل میشود و تیزی‌شان به نرمی میگراید ،خوی این نجیب‌زادهٔ پیرباز بدتر ازپیش گشته بود . درچند ماههٔ اخیر او دیگر بی‌هیچ سبب، بی آنکه عقاید خود را مدلل دارد ،تنهااز روی وسواس‌خلاف‌گوئی مخالفت میکرد ، از علت هرچیز جویا میشد و برای اندك تأخیر یا فراموشی مضطرب میگشت ، هرلحظه در کارهای داخلی خانــه دخالت میکرد ، دربارهٔ کمترین‌جزئیات‌خانه‌داری توضیح‌میخواست وزن و خدمتکاران خود را بستوه میآورد و اختیار را از ایشان سلب میکرد . پیش از این‌هرگزجز بابهانه‌های‌ظاهراً موجه‌برآشفته نمیشد ، ولی اینك مدام درتغیر بود . شایدکار سرپرستی املاك و تدبیر امور کشاورزی و یك زندگی پرجنب و جوش تا آنزمــان بهانه‌هائی برای نگرانی‌به او میدادومیدانی‌برای فعالیت‌روحی‌اش باز میگذاشت و از این راه خوی سودائی اورا به مسیر دیگری میکشاند ؛ ولی امروز که اشتغال کمتری داشت بیماریش با خود دست بگریبان مانده بود . این بیماری که راه به خارج نمییافت بصورت اندیشه‌های وسواسی تظاهر میکرد و شخصیت‌روحی در او برشخصیت جسمی‌اش چیره شده بود . کنت دیگر پزشك خود شده بود ؛ کتابهای پزشکی را ورق میزد ، و پس از خواندن شرح بیماریها گمان‌میبرد که خود بدان دچارگشته است ، و آنوقت برای

تندرستی‌خود پرهیزها و احتیاطات ندیده ونشنیده‌ای تجویزمیکرد که پیوسته در تغییربود وپیش‌بینی آن برای کسی امکان نداشت‌و در نتیجه محال بودکه بتوان آنرا ارضاء کرد . گاه میخواست که درخانه سروصدا نباشد ، و پس‌از آنکه کنتس در اطراف اوسکوت مطلقی برقرار میکرد ناگهان گله‌گزاری میکرد که گوئی درقبر مسکن دارد ؛ میگفت که میان سروصدا نکردن ونیستی مـرگ حدفاصلی هست . گاه بی‌اعتنائی‌کاملی به‌کارهای این‌جهانی نشان میداد ؛ اهل خانه نفسی به راحت میکشیدند ، کـودکانش بـازی میکردند ، کارهای خانه بی‌هیچ ستیزه و ایرادی انجام میگرفت . ناگهان در میان این غلغله با لحن رقت‌انگیزی فریاد میکشید :

« اینها می‌خواهند مرا بکشند. »

و روبه زنش مینمود :

«عزیزم، اگرپای‌بچه‌هایتان درمیان بود ، خوب‌میتوانستید حدس بزنیدکه از چه‌چیزهائی ناراحت میشوند . »

و بی‌انصافی این‌گفتهٔ خودرا بالحن ترش و نامهربانی‌کـه بدان میداد باز تشدید میکرد .

پیوسته لباس میپوشید و لباس ازتن برمیگرفت ، مراقب کمترین تغییرات هوا بود ؛ وتا نگاهی به‌هوا سنج نمی‌افکند به‌هیچ کاری اقدام نمیکرد . بـا وجود مراقبت‌های مادرانهٔ زنش هیچ غذائی‌را نمی‌پسندید ، مدعی‌بودکه معده‌اش دیگرازکار افتاده‌است وگوارش دردناکش پیوسته موجب بیخوابی وی میشود . با این‌همه او چنان خوب میخورد ومینوشید ، هضم میکرد و میخوابید کـه میتوانست دانشمند ترین پزشکان را به‌تحسین و اعجاب وادارد . ارادهٔ متغیرش زیردستان او راکه مانند همهٔ خدمتکاران پای‌بند روش معینی بودند و نمیتوانستند خـود را به‌مقتضیات خواستهای متغیراو عادت دهند ، بستوه میآورد . گاه‌کنت به‌بهانهٔ‌آنکه هوای آزاد از این پس برای تندرستی‌اش لازم است دستورمیداد پنجره‌ها را باز بگذارند . پس از چند روز یکباره هوا درنظرش یا بیش‌از

اندازه مرطوب ویا زیاده از حد گرم مینمود و آنرا تحمل ناپذیر میبافت ، آنوقت غرمیزد وشروع بهپرخاش میکرد و برای آنکه حق‌را بجانب خود بدهد غالباً دستورهای قبلی خودرا منکر میشد. این کم حافظگی و یا این دغلکاری بهاو کمك میکرد که در همهٔ بحث‌هائی که‌زنش میکوشید تا نقیض‌گوئی اورا برخودش ثابت کند، غالب‌گردد. زندگی درکلوشکورد دیگر بقدری تحمل ناپذیر شده بود که کشیش دومی‌نیر که مردی بسیاردانشمند بود ناچار وقت خودرا صرف‌حل برخی مسائل ریاضی‌می‌کرد وبطرزی ساختگی‌به‌یك‌چنان سرگرمی پناه‌می‌برد. کنتس‌دیگرامید نداشت‌که تظاهرات این‌خشم‌دیوانه‌واررا درمحیط‌خانواده محدود نگهدارد. خدمتکاران بارها شاهد صحنه‌هائی شدند‌که درآن‌تغییر بی‌علت این پیرزودرس‌از ازحد معقول درگذشت. البته فداکاریشان نسبت بـه کنتس آنقدر بود که چیزی ازاین همه درخارج نگویند ولی بازکنتس هرروزه درترس ولرزبود‌که مبادا این‌دیوانگی‌که خویشتن داری ووقـار مردی قادربه‌جلوگیری ازآن نبود پیش‌چشم همگان طغیان‌کند .

بعدها من‌به نکات هولناکی دربارهٔ رفتارکنت بازنش پی‌بردم. بجای آنکه‌زنش‌را دلداری دهد، از غیظ آنکه کنتس زیربار دستورهای طبی ابلهانه‌ای‌که خود برای فرزندانش تجویزمیکرد نمیرفت، با پیشگوئی‌های شوم اورا شکنجه میداد ووی‌را مسئول سوانح آینده قلمداد میکرد. هرگاه‌کنتس بامادلن وژاك به گردش میرفت، کنت باآنکه‌آسمان صاف‌بود احتمال بادوباران میداد؛ و اگر برحسب اتفاق این پیش‌بینی راست میآمد خودخواهانه اظهاررضایت میکرد وبهرنج‌کودکانش بی‌اعتنامیماند. هرگاه یکی ازایشان حال‌خوشی نداشت، کنت همهٔ هوش وذکاوت خودرا بکارمی‌بست تا ریشهٔ این ناخوشی‌را درطرزپرستاری‌زنش بجوید وکوچکترین جزئیات‌آنرا برخ‌اوبکشدوهمواره بااین‌کلمات‌کشنده‌ختم‌کند: «اگرباز بچه‌هایتان بستری شوند برای‌این‌است‌که خودتان خواسته‌اید» درکوچکترین جزئیات‌کارخانه رفتارش به‌همین منوال بودوهرگزجزجنبه‌های‌منفی

کاررا نمیدید و بقول کالسکه‌چی پیرش درهرموردی نفوس بدمیزد کنت ساعات غذای ژاك‌ومادلن را جداگانه معین کرده بود تا همهٔ طوفان‌هارا متوجه خودسازد وآنها رااز تأثیروحشتناك بیماری کنت برکناردارد.مادلن وژاك بندرت‌پدرشان رامیدیدند. کنت با تا بینائی خاص‌مردم‌خودخواه ازبدیهائیکه ازاوسرمیزدکمترین آگهی نداشت. درگفتگوی محرمانه‌ای‌که ماباهم داشته‌بودیم ، اوبخصوص‌ازآن‌که باهمهٔ افراد خانه‌اش بیش‌ازحد مهربان است‌گله میکرد. اومانند میمونی بودکه چوب‌بدست گرفته باآن همه‌چیزرا در اطراف‌خود میزدومیشکست، وپس‌ازآنکه قربانی‌خود رامجروح میکرد منکر میشدکه حتی‌دست بهاوزده باشد . آنوقت فهمیدم‌که خطهائی که گوئی بالبهٔ تیغ برپیشانی‌کنتس رسم‌شده بودومن‌هنگام دیدارمان متوجه‌آن‌گشتم از کجا ناشی میشد.حیا جانهای‌شریف رامانع ازآن میشودکه رنجهای خودرا برزبان آرند. آنهاازسرغرور وبادلسوزی لذت بخشی دامنهٔ بدبختی‌های خود را از کسانیکه دوست میدارند پنهان میکنند . ازاین‌رومن ، با همهٔاصرار خود نتوانستم این‌اسرار را از دهان هانریت بیرون بکشم . میترسید دلتنك شوم.جسته‌گریخته اعترافاتی میکرد ، و ناگهان سرخ میشدو از گفتن باز‌می‌ایستاد . ولی من بزودی آنچه را که بیکارگی کنت بر زحمات خانگی کلوشگورد افزوده بود دریافتم . چند روز پس از آن ، برای‌آنکه براو ثابت‌کنم‌که به‌عمق بدبختی‌های تازه‌اش پی‌برده‌ام، به‌اوگفتم :

«هانریت ، آیا خطا نبود که کار املاکتان را چنان خوب ترتیب دهید که دیگراشتغالی برای کنت نماند ؟ »

لبخندزنان جواب داد :

« عزیزم ، موقعیت من‌آنقدر بحرانی هست‌که توجه کامل مرا بخود گرفته باشد . باورکنیدکه همهٔ امکانات را بررسی‌کرده و تا به‌آخر بکار زده‌ام . در واقع مزاحمت و آزار کنت پیوسته روبه‌فزونی رفته است . ازآنجاکه من وآقای دومورسوف پیوسته‌در

حضور همدیگریم . دیگر نمیتوانم این مزاحمت‌را متوجه چند نقطه کنم و از شدت آن بکاهم ، از اینرو همه‌چیز به‌یك اندازه برایم دردناك است . بفکر افتادم‌که برای سرگرم ساختن آقای‌دومورسوف به او توصیه‌کنم حال‌که مقداری درخت توت که نشانه‌ای از صنعت سابق ابریشم‌کاری شهرستان تور است در کلوشکورد داریم دست به‌پرورش نوغان بزند ؛ ولی فهمیدم که باز در خانه بهمان اندازهٔ سابق بدخلق خواهد بود، وهزاران‌دردسر کار نوغان برزحمات‌دیگرم افزوده خواهد شد . بله ، آقای باریك‌بین ، باید دانسته باشیدکه معایب مرد درسالهای جوانی بوسیلهٔ اجتماع محدود میشودوعواطف و سوداها رشدآنرا متوقف‌میسازد و حیا و وقار مزاحم‌آن‌میگردد؛ ولی بعدها ، در پیری و انزوا ، عیب‌های‌کوچك خاصه از آنجهت که مدتی دراز در زیرفشار بودند چهرهٔ وحشتناك خـود را بیشتر نشان میدهند . ضعف های بشری طبعی فرومایه دارند ؛ آرامش و متارکه نمی‌شناسند ؛ آنچه‌راکه دیروز بر آن‌ها بخشیده‌اید همانرا امروز و فردا و همیشه از شما طلب میکنند ؛ در جائیکه به‌آن‌ها واگذارکرده‌اید مستقرمیشوند وبه‌توسعهٔ قلمرو خود میکوشندقدرت و نیرو بسا رحم است ، در مقابل دلایل آشکار سر فرود میآورد ، انصاف دارد وصلح‌جو است ؛ امـا عواطفی کـه از ضعف سرچشمه میگیرد بیرحم است ؛ از آن خوش است‌که مانند کودکان پنهانی میوه بدزدد وآنرا برآنچه برسرسفره میتواند بخورد ترجیح‌دهد . بهمین جهت‌آقای دومورسوف از غافلگیرساختن من احساس شادی واقعی میکند ؛ و اوکه امکان نداردکسی‌رافریب دهد ، مرابشرط آنکه تزویرش در نهانخانهٔ قلبش پنهان بماند به‌شیرینی فریب میدهد.»

تقریباً یکماه پس از ورود من به‌آنجا ، یکروز صبح پس از چاشت کنتس بازوی مرا گرفت و ازیك درمشبك که به‌باغ میوه‌کار باز میشد فرارکرد و مـرا با خود به‌شتاب به تاکستان برد . گفت :

«آخ ! مراخواهدکشت ! با اینهمه ، حتی اگــر بخاطر فرزندانم باشد ، می‌خواهم زنده بمانم ! آخر ، چطور ؟ یك روزهم آسایش نداشته باشم ؟ همواره ازمیان خار وخس راه بروم ، هرلحظه درخطرافتادن باشم وهردم نیروهای خودرا گردآورم وتعادل خودرا حفظ کنم ؟ هیچ آفریده‌ای نمیتواند تاب صرف اینهمه نیرو داشته باشد اگرمن زمینه‌ای را که می باید کوششهای خودرا درآن بکار برم میشناختم اگرمقاومت من میتوانست درجهت معینی باشد ، روحم بدان گردن مینهاد . ولی ، نه ، هرروزحمله رنگ دیگری بخود میگیرد و مــرا بیدفاع غافلگیرمیسازد ؛ درد من یکی نیست ، چندین درد است . فلیکس ، فلیکس ، شما نمی‌توانید تصورکنیدکه جور واستبداداو چه شکل نفرت انگیزی بخود گرفته‌است ، واین کتابهای پزشکی اش او را بچه توقعات وحشیانه‌ای کشانده‌است » کنتس سرخودرا برشانه‌ام نهاد ودرحالیکه افکاری‌راکه برزبان نیاورده بود با هم می‌سنجید ، گفت : «اوه ! دوست‌من ! چه پیش‌خواهدآمد ؟چه باید بکنم ؟چگونه مقاومت بورزم ؟ مراخواهدکشت . نه، خودم‌خودرا خواهم‌کشت ، و اینهم جنایتی است ! فراربکنم ؛ بچه‌هایم‌را چه‌کنم ؟ ازاوجدا بشوم؟ ولی، پس‌ازپانزده‌سال زناشوئی، چگونه به‌پدرم بگویم که نمیتوانم‌با آقای‌دومورسوف‌باشم ، وحال آنکه اگرپدرم یامادرم به‌آنجا بیایند اوخودرا متین وعاقل وباادب وظریف‌نشان خواهدداد! ازآن‌گذشته مگرزنان شوهردار بازپدری‌دارند ومادری‌دارند ؟ جان ومالشان به شوهرانشان‌تعلق‌دارد . من اگرچه خوشبخت‌نبودم، ولی‌آسوده‌زندگی میکردم واعتراف‌می کنم‌که تنهائی بی‌آلایشم بمن نیرومی‌بخشد !ولی اگرازاین سعادت‌منفی هم محروم‌باشد خودمن نیزدیوانه خواهم‌شد . مقاومت‌من براساس‌دلایل نیرومندی است‌که تنها مربوط‌به‌شخص‌من نیست، آخراین‌جنایت است‌که انسان‌موجودات بیچاره‌ای بدنیا بیاورد که ازپیش‌محکوم به دردورنج دائم‌باشند. بااینهمه رفتارمن مسائل بسیارجدی‌را پیش‌میکشدکه به تنهائی نمیتوانم دربارهٔ آن تصمیم بگیرم ؛ زیرا مدعی وقاضی‌هردومنم . فردا به‌تور خواهم‌رفت تا با راهنمای‌تازه‌ام ، کشیش‌بیروتو Birotteau ، مشورت‌کنم» کنتس در

میان سخن‌خودخبرداد :«آخر، آقای دولابرژ ، کشیش‌پرهیزکار و عزیزم مرده‌است . باآنکه اوسختگیربود ، بازجای نیروی ارشاد کنندهٔ‌اوهمیشه‌برایم خالی‌خواهدبود . جانشین‌او مثل فرشته‌مهربانه است ، و بجای‌آنکه سرزنش‌کند خود به رقت‌می‌آید . بااینهمه‌درکار دین،شهامت‌انسان‌آبدیده می‌شود وعقل‌به آواز روح‌القدس استوار می‌گردد.» کنتس‌اشکهای خودرا خشك‌کرد وچشم‌به‌آسمان برداشت وبازگفت :«خدایا ، بچه‌گناهی مراعقوبت میکنی ؟»و درحالیکه با انگشتان خود به بازوی‌من تکیه میداد افزود: «ولی باید ایمان داشت ، بله ؛ فلیکس، ایمان‌داشته باشیم‌که باید از بوتهٔ‌گداخته بگذریم تادرعین پاکی وکمال‌به‌آسمان برین‌برسیم . آیالازم است ساکت‌شوم ؟ خدایا ؛ آیامرااز نالیدن‌دربر دوست‌خود منع‌میکنی؟ آیا بیش ازحدمجازدوستش‌دارم ؟»

مرا روی قلب خود فشرد و گوئی می ترسید که مرا از دست بدهد.

«چه‌کسی مرا ازاین‌شك وتردید بیرون‌خواهدآورد؟وجدانم مرا ازهیچ بابت‌سرزنش‌نمیکند . ستارگان ازبالا بر مردمان نور می‌افشانند؛ پس‌روح ، این‌ستارهٔ بشری؛ برای چه نباید با تابش خویش دوستی‌راکه جزاندیشه های پاك بسویش گسیل نمیداریم در بر نگیرد ؟ »

من به خاموشی این فریاد وحشت زا را می‌شنیدم و دست عرق‌کردهٔ‌این‌زن را دردست‌خودکه بازنمناکتر بودمیفشردم . با نیروئی که هانریت با نیروی مساوی بدان پاسخ میداد او را در بر گرفتم . کنت کـه سر برهنه به طرف مـا می آمد ، فریاد زد :

«پس‌شماآنورها هستید ؟ »

ازهنگام بازگشت‌من به‌کلوشکورد ؛ اوبالجاجت میخواست، که درگفتگوهای‌ما وارد شود ، واین‌هم خواه ازآن‌جهت‌بودکه از آن توقع‌تفریح‌وسرگرمی‌داشت ؛ خواه ازآن‌روکه می‌پنداشت‌کنتس

غم‌های خودرا بامن درمیان می نهد و پیش من شکایت میکند؛ وخواه نیز بدان سبب که به لذتی که خودرا در آن شریك نمیدید حسد میورزید. کنتس بالحن نومیدوار گفت :

«چه جور مرا دنبال میکند! برویم به تاکستان، تادچار او نشویم پشت این پرچین‌ها خم شویم تا مارا نبیند.»

در پناه یك پرچین انبوه ، دوان دوان خودرا به تاکستان رسانديم، وبزودی با کنت فاصله گرفتیم و خود را دریك خیابان که در دو طرفش درختان بادام کاشته شده بود یافتیم . آنوقت بازویش را گرفتم و به قلبم فشردم و ایستادم تا چهرهٔ دردمند او را تماشا کنم ؛ گفتم :

«هانریت عزیزم ؛ شما سابقاً مرا با زبردستی در راههای خطرناك محافل بزرگ اعیانی راهنمائی کردید ؛ اینك اجازه بدهید توصیه‌ای چند به شما بکنم تا به کمك آن این جنگ تن به تن را که در آن چون با سلاحهای مساوی نمی جنگید حتماً از پای خواهید در آمد بپایان برسانید . بیش از این دیگر با یك دیوانه مبارزه نکنید ..»

اشکهائی را که درچشمانش می غلطید فروبرد وگفت:

«هیس ! »

«گوش کنید ، عزیزم ! پس از یکساعت از این گفتگوها که بخاطر عشق شما مجبورم از او تحمل کنم، غالباً فکرم مختل است وسرم سنگینی میکند ؛ کنت مرا ازغافل بودن خودبه شك می اندازد ؛ عقاید یکنواخت او که مرتباً تکرار میشود خواه ناخواه درمغزش نقش می بندد وسواسی که کاملا مشخص باشد مسری نیست؛ ولی وقتیکه جنون در نحوهٔ دیدشخص نهفته است وزیرسرپوش بحثهای مداوم جای دارد میتواند درکسانیکه درنزدیکی آن هستند موجب ضایعاتی شود. صبر شما بسیار عالی است، ولی آیا شمارا بسوی خرفی نمیبرد؟ این است که محض خاطر خود وبچه‌هایتان رفتارتان را باکنت عوض کنید . تحمل قابل ستایش شما به خودخواهی او میدان داده است ؛ رفتارشما با اوشبیه رفتار

مادری با فرزند دردانهٔ خود بوده است. ولی امروز، اگر میخواهید زنده بمانید....» نگاهش کردم و تأکید نمودم: «و شما البته این را میخواهید! پس، از تسلطی که بر او دارید استفاده کنید. خودتان میدانید که دوستتان دارد و از شما میترسد، بگذارید بیش از این از شما بترسد، درمقابل درخواستهای پراکنده اش یك ارادهٔ رك وراست بگذارید. همانطور که او توانسته است امتیازاتی را که به او داده اید توسعه بخشد، شما هم قدرت خود را توسعه دهید، وهمچنانکه دیوانگان را درحجره ای زندانی میکنند، شما هم بیماری او را در یك محیط معنوی محصور کنید.»

درحالیکه به تلخی لبخند میزد، گفت:

«فرزند عزیزم، تنها یك زن بی عاطفه می تواند چنین نقشی را بازی کند. من مادرم، بنابراین نمی توانم جلاد خوبی باشم. آری، من می توانم رنج بکشم، اما اینکه دیگران را رنج بدهم، هرگز! حتی برای بدست آوردن یك نتیجهٔ بزرگ و شرافتمندانه. از آن گذشته، مگر در این صورت نباید قلبم را به دروغ گفتن وادارم، لحن دیگری بصدایم بدهم، قیافه ای آهنین بگیرم، رفتار و کردارم را دگرگون سازم؟... توقع چنین دروغهائی ازمن نداشته باشید. من میتوانم خودرا میان آقای دومورسوف و فرزندانش قرار دهم، ضربات او را خود تحمل کنم و نگذارم بدیگران اصابت کند؛ این آن چیزی است که از من برمیآید تا آنهمه منافع متضاد را با هم آشتی دهم، نه بیش.»

درپای او زانوزدم و دامنش را بوسیدم و اشكهائی را که بچشم آورده بودم خشك کرده گفتم:

«فرشته، ای فرشتهٔ مقدس، بگذار ترا بپرستم... ولی اگر او شمارا بکشد؟»

«آن بسته به مشیت الهی است.»

«هیچ میدانید، وقتی که سخن ازشما میرفت، شاه چه گفت؟ گفت: این دومورسوف ناقلا هنوز هم بزندگی چسبیده است!»

جواب داد :
«آنچه از دهان شاه بشوخی گذشته است ، تکرارش اینجا جنایت است.»

با همه احتیاطی که کرده بودیم ، کنت بدنبال رد پای ما آمد وعرق ریزان ؛ زیر درخت گردوئی که کنتس در پای آن این سخن جدی را بمن میگفت بما رسید . بدیدن او صحبت از انگورچینی بمیان آوردم . نمیدانم آیا ظن ناروائی بما برد ؛ ولی بی آنکه چیزی بگوید ، یا از سایهٔ خنك درخت گردو پرواکند ، ایستاد و ما را نگاه کرد . پس از یکدم که بسخنان بی اهمیت همراه با مکثهای پرمعنی گذشت ، کنت گفت هم قلب وهم سرش دردمیکند . بی آنکه در پی آن باشد که ما را بدلسوزی وادارد یا آنکه درد خود را با تعبیرهای مبالغه آمیز توصیف کند ، بنرمی مینالید . ما توجهی بدان نکردیم . هنگامی که بخانه بازگشتیم ، کنت حال خودرا بدتر یافت وگفت که میرود تا دراز بکشد؛ ودرواقع هم بی سروصدا با رفتاری طبیعی که در او سابقه نداشت ، برختخواب رفت . ما از این متارکه که طبع مالیخولیائیش بما ارزانی میداشت استفاده کردیم و باتفاق مادلن به باغ رفتیم . پس از دو سه دور کنتس گفت :

« برویم روی آب گردش کنیم . امروز قرار است نگهبان برای ما ماهی بگیرد . میرویم وصید اورا تماشا میکنیم . »

از درکوچك باغ خارج شدیم وخودرا به کرجی رساندیم و درآن جای گرفتیم و به آهستگی از مسیر رودخانه بالارفتیم . مانند سه کودك که بچیزهای پوچ دل خوش کنند ، سبزه های کنار رودخانه و سنجاقك هـای آبی و سبزرا نگاه میکردیم . کنتس از اینکه میتوانست درمیان غمهای جانگزای خود ازاین مناظر آسوده لذت ببرد در تعجب بود ؛ ولی آرامش طبیعت که هیچ اعتنائی به کشمکش های ما ندارد در ما تأثیر تسلی بخشی دارد . آشوب یك عشق سرشار از آرزوهای فـروخورده بـا جوشش و تلاطم آب هماهنك است ،

گلهائی که دست انسانی نیالوده است پوشیده ترین رؤیاهای بشری را بیان میدارد ، توسان لذت بخش کرجی بطور مبهم از اندیشه‌هائی که در روح شناوراست تقلید میکند . بـاری ، این زیبائی های دوگانه مارا زیرتأثیر کرخ کنندهٔ خود گرفت . سخنان‌ماکه باآهنگ طبیعت همساز بود لطفی اسرار آمیز داشت ؛ نگاه ما از انعکاس نوری که خورشید بیدریغ برچمن‌های رنگین وشاداب فرومی‌ریخت پرتو روشن تری یافت . رودخانه همچون جاده‌ای بود که ما روی آن پرواز میکردیم . ازآن‌گذشته ، چون حواس ما از حرکاتیکه با پیاده‌روی ملازمت دارد منحرف نمیشد ، روح ما جهان آفرینش را دربرمیگرفت. شادی پرهیاهوی یك دخترك آزادنین که‌حرکاتش آنهمه ظریف وسخنانش چندان ستوه‌آورنده‌بود ، مظهرزنده‌جانهای آزاد ما بود . برای‌آنکه این ساعت خوشی را نه درجزئیات وصف ناپذیرش بلکه در مجموعهٔ آن تشریح کنم ، باید بگویم‌که مایکدیگر را در همهٔ چیزهائی‌که ما را احاطه میکرد دوست میداشتیم ؛ سعادتی را که‌هریك در آرزوی‌آن‌بودیم در خارج از خود احساس میکردیم.این‌خوشی تابحدی درمانفوذمیکردکه کنتس دستکشهای خود رادرآوردودست‌زیبای‌خودرادرآب‌فروبرد، و گوئی میخواست بر آتش‌شورنهانی‌خودنمی‌بپاشد؛ چشمانش‌سخن‌میگفت ؛ ولی دهانش که به‌گل‌سرخ‌نیم شکفته از نسیم میمانست‌راه را بر آرزو می‌بست . شما ازآن هم‌آهنگی صداهای بم‌که کاملاباً نواهای زیرپیوند یافته باشد خبرداريد ؛ این هم‌آهنگی‌هاهمیشه‌توافق جانهای ما را درآن ساعت‌که دیگرهرگز تکرار نخواهد شدبیاد من‌آورده است .

به‌او گفتم :

« شماکه جزدر ساحلی که متعلق به‌شماست نمیتوانید صید کنید ، در این‌صورت کجا دستور میدهد که ماهی بگیرند ؟ »

« نزد پون‌دو روان Pont de Ruan آخر، اینك رودخانه از پون دوروان تاکلوشکورد مال‌ماست . آقای‌دومورسوف بتازگی از پس‌انداز این دو ساله و حقوق عقب مانده‌اش چهل جریب زمین خریده است . ها ، تعجب میکنید ؟ »

فریاد زدم :

« دلم میخواهد که تمام این دره مال شما باشد ! »

در جواب مـــن لبخندی زد . به‌حوالی پون دو روان ، در جائیکه رودخانه پهن‌ترمیشود و برای صید ماهی مناسب تر است رسیدیم . کنتس گفت :

« خوب ، مارتینو ؟ »

« آخ ! خانم کنتس ، امروز هیچ اقبال نداشتیم . سه‌ساعت است کـــه مشغولیم و از سر آسیا تـــا اینجا آمده‌ایم و چیزی نگرفته‌ایم . »

برای تماشای آخرین توری که می‌انداختند به‌ساحل پیاده شدیم ؛ و هرسه درسایهٔ نوعی درخت تبریزی‌جا گرفتیم؛ این‌درخت پوست سفیدی دارد و در ساحل دانوب و درکنارهٔ لوار و احتمالا در اطراف‌همهٔ‌رودخانه‌های بزرگ میروید و دربهار کرك ابریشمینی ازآن میریزد که همان پوشش گلهای آن‌است . کنتس صفای‌پرجلال روح‌خودرا بازیافته بود ؛تقریباً ازاین که‌دردهای خودرا برمن آشکار ساخته و مانند ایوب پیغمبرفریاد شکایت برداشته بود؛ پشیمان‌بود؛ آری ، اومیبایست مانند مریم مجدلیه[1] بگرید ، مریمی که ازعشق و بازی و شاد خواری محروم بود ، ولی به‌همان اندازه عطر و زیبائی داشت . باری ، تورراً ازآب کشیدند‌ودرپایش ریختند : پر از ماهی بود مقداری کولمه‌وکولی وصوف و یك‌ماهی‌سیم‌بسیاربزرگ که روی سبزه‌ها جست وخیزمیکرد . نگهبان گفت :

«انگار تعمدی درکاربود ! »

ماهیگیران ، چشمهایشان فراخ بازمانده بود، واین‌زن را که‌گوئی همچون پری‌باترکهٔ سحرآمیزخود به تور ماهیگیری زده بود تحسین‌میکردند. دراین‌میان مهتر کنت که ازمیان چمنها چهار نعل اسب‌می‌تاخت نمایان‌گشت وکنتس از دیدن او یکه خورد .

---

1 ــ زن گناهکاری که بدست عیسی مسیح توبه کرد و از پیروان وفادار او شد .

ژاك باما نبود و همچنانکه ویرژیل با آنهمه لطف شاعرانه گفته است ، نخستین کار مادران به‌کمترین حادثه‌ای آنست که فرزندان خودرا برسینه‌شان بفشارند. کنتس فریادزد :

«ژاك ، ژاك کجاست ؟ چه بلائی بسر پسرم آمده‌است.»

نه ، مرا دوست نداشت : اگر دوستم میداشت ، همین لحن ماده شیر ازجان‌گذشته را برای رنجهای‌من بخودمیگرفت :

«خانم کنتس ، حال آقای کنت بدترشده‌است.»

کنتس نفسی کشید و باتفاق من‌دویدن‌گرفت ؛ مادلن هم از دنبال میآمد . کنتس روبه‌من نمود :

«شما آهسته‌تر بیائید ، نگذارید دخترك نازنینم عرق‌کند . می بینید ، آقای دومورسوف از راه پیمائی دراین هوای‌گرم خیس عرق‌شد و توقفش زیردرخت‌گردو این سانحه رابیارآورد.»

این سخن‌که درمیان آشوب ونگرانی‌گفته شدگواهی‌برپاکی روحش بود : مرگ کنت راسانحه شمردن ! خوب‌فکر کنید ! باری کنتس بشتاب خود را به‌کلوشگورد رساند ، از رخنهٔ یك پرچین گذشت و از تاکستان عبورکرد . من به آهستگی آمدم . همانطور که صاعقه خرمن‌هائی راکه درانبار نهاده‌اند روشن میکند و نابود میسازد ، این‌گفته‌ها نریت مرا روشن‌کرده بود . درطی‌گردش‌روی آب‌گمان برده بودم‌که مرا برهمه ترجیح مینهد ، واینك‌باتلخکامی حس میکردم‌که‌گفته‌هایش عین‌حقیقت را منعکس میساخت . عاشقی که همه چیز معشوقه نباشد هیچ‌چیز نیست . پس تنها من بودم‌که‌با آرزوهای عشقی‌که میداند چه میخواهــد دوست میداشتم ، عشقی‌که ازپیش بانوازشهائی‌که امیدآنرا دارد پرورش مییابد و به لذتهای روحی اکتفا میکند ، زیرا لذتهائی را که آینده برایش ذخیره کرده است با رؤیاهای خود در میآمیزد . هانریت اگر چه دوست میداشت ، ولی ازلذتهای عشق وطوفانهای آن چیزی نمیدانست . مانند یك راهبهٔ مقدس‌که با خدا عشق میورزد ، با خود احساس عشق زندگی‌میکرد . همانطورکه دستهٔ زنبوران‌عسل به‌شاخ‌شکوفان

درخت میچسبد ، اندیشه‌اش ، احساسات قدر ناشناخته‌اش ، درمن چنگ انداخته‌بود ، ولی‌من جوهرزندگی او نبوده بلکه حادثه‌ای عرضی بودم . من تمام‌زندگیش نبودم . شاهی از تخت رانده بودم ودرراه از خود میپرسیدم چه‌کسی تاج و تخت‌کشورم را به‌من باز خواهد داد .ازغیرت‌دیوانه‌وارخویش‌خودرا سرزنش‌میکردم‌که چرا قدمی به‌جرأت پیش‌ننهاده‌و با زنجیرهای حقوق مثبتی‌که از تصرف ناشی میگردد پیوندهای این محبت راکه درنظر بیشتر خیـالی مینمودتا واقعی استوارنکرده بودم .

ناخوشی‌کنت ،که‌شاید خنکی سایهٔ درخت‌گردو موجب آن شده بود ، به فاصلهٔ چند ساعت صورت جدی بخودگرفت ، من به شهر توررفتم تا پزشك مشهوری بنام اوریژه Origet را به‌بالین کنت بیاورم ، اما تنها سرشب موفق شدم ؛ در عوض ، اوریژه آن شب وفردای آنرا درگلوشکورد بسر برد . باآنکه مهتربدستور او مقدار زیادی زالو آورده بود ، باز بنظرش رسیدکه باید فوراً ازکنت خون‌گرفت و برای این‌کار نیشتر با خودنداشت . بزودی درهوائی بسیار بد به‌آزه Azay شتافتم ودلاند Deslande جراح را بیدارکرده مجبورش ساختم تابه سرعت پرواز پرندگان بیاید . ده دقیقه دیرتر ،کنت از پای در میآمد ؛ ولی فصد نجاتش داد . با وجود این موفقیت‌های اولیه ، پـزشك تب مطبقهٔ خطرناکی را پیش‌بینی میکـرد ، یکی از آن بیماریهاکه‌کسانیکه بیست سالی درکمال سلامت بسر برده‌اند بدان مبتلا میگردند . کنتس سخت افسرده بود و خود را علت این بحران مرگبـار میشمرد . حتی نیروی آنکه اززحمات من تشکرکند نداشت ، و تنها لبخندهائی بمن‌میزدکه درمعنی معادل همان بوسه‌ای بودکه بردست‌من‌زده‌بود. دلم میخواست‌که دررفتار اونشانه‌های پشیمانی یك عشق ناروا را ببینم ، ولی مشاهدهٔ این ندامت درچنان روح پاکی دل بیننده را بدرد میآورد ؛ آری ، لبخنداوبیان محبت تحسین‌آمیز او نسبت به‌کسی بودکه درنظرش نجیب‌وشریف مینمود ، ودرهمان‌حال تهمت

یک گناه خیالی بود که تنها برخود می‌بست . بی‌شک او همانگونه که لوردونووا Laure de Noves[1] پترارک را دوست میداشت عشق میورزید، اما نه آنطور که فرانچسکادوریمینی[2] Francesca de Rimini به پائولو Paolo دل باخته بود ؛ و این برای کسی که این دو نوع عشق را میخواست با هم جمع کند کشف وحشتناکی بود ! کنتس ، با تن سست و بازوان آویخته ، درآن اطاق که به آغل گراز میمانست روی صندلی کشیقی افتاده بود . پزشک شب رادرآنجا گذراند و عصرروز دیگر ، پیش از آنکه برود به کنتس گفت که یک پرستار بیاورد . بیماری کنت میبایست طولانی باشد . کنتس جواب داد:

« پرستار ؟ نه ، نه . » نگاهی به‌من افکند وگفت : « ما از او پرستاری‌خواهیم کرد . وظیفهٔ ماست که نجاتش بدهیم . »

بشنیدن این فریاد ، پزشک با نگاهی کاونده‌وسرشاراز تعجب مارا نگریست . این گفته بالحنی ادا شده بود که میتوانست موجب بدگمانی اوگردد و ما را عامل یک جنایت نیمه کاره بداند . باری، پزشک قول داد که هفته‌ای دوبار بیاید ، ضمناً به‌آقای دلاند نحوهٔ مداوا راتوصیه کردوعلائم خطرناکی‌را که بمحض مشاهدهٔ آن‌میبایست ازپی‌او به‌شهرتوررفت شرح داد .

برای آنکه کنتس بتواند دست کم یک‌شب درمیان بخوابد ، ازاو خواستم که بگذارد من‌واو به‌نوبت بربالین کنت بیدار بمانیم، به‌این ترتیب اورا ، هرچند بدشواری ، برآن داشتم که شب سوم برود وبخوابد . پس‌ازآنکه درخانه همه چیزآرام گرفت ، درآندم که کنت نیز بخواب‌رفت نالهٔ دردناکی ازاطاق هانریت بگوشم‌رسید. چنان اضطرابی برمن مستولی شدکه به‌سراغ اورفتم . اشک ریزان

---

۱ ــ معشوقهٔ پاکدامن پترارک ، شاعر دانشمندایتالیائی درقرن‌چهاردهم میلادی.

۲ ــ زن ایتالیائی که به برادر شوهر خود پائولو مالاتستا عشق ورزید و دانته دربارهٔ این معاشقات در منظومهٔ «دوزخ» فصلی سروده‌است.

درمقابل صندلی نمازگاه‌خود زانو زده‌بود وخویشتن رامتهم‌میساخته فریادمیزد ،

«خدایا ! اگر جزای گله‌گزاری زیرلب این‌است،دیگرهرگز شکایت نخواهم‌کرد.»

سپس ، چشمش برمن‌افتاد وگفت:

«تنهاش گذاشته‌اید!»

«صدای‌گریه و ناله‌تان راشنیدم‌و نگران‌شدم .»

گفت :

«اوه ! من‌که سالمم.»

خواست یقین حاصل‌کندکه آقای دومورسوف خوابیده‌است، هردوپائین‌آمدیم وکنت را درروشنائی چراغ نگاه‌کردیم .کنت نه چندان بخواب رفته بود ، بلکه‌ازآنهمه خونی‌که‌از اوگرفته بودند ناتوان‌و بیحال‌افتاده‌بود ، دستهای‌متشنجش میخواست‌لحاف راروی خودبکشد.کنتس گفت:

«بیقراری‌که میگویند این حرکت‌کسانی است‌که در حال مرگند . آخ ! اگر براثراین بیماری‌که موجب آن شده‌ایم‌بمیرد، هرگز شوهر نخواهم‌کرد » ودرحالیکه دست خوددا بحالت‌باشکوهی روی سر کنت درازمیکرد ، افزود :«قسم میخورم.»

گفتم:

«من هرچه از دستم برمی‌آمد برای نجات اوکرده‌ام.»

«اوه ! شما خوبید.ولی‌من، من‌گناهکارم.»

روی پیشانی وارفتهٔ کنت خم شد وعرقهای آنرا باموی‌خود پاك‌کرده و بوسه‌ای مخفیانه برآن زد ؛ ولی‌من‌ازاینکه میدیدم او این نوازش‌رابصورت‌استغفار یاکفارهٔ‌گناه انجام‌میدهددرخوداحساس شادی‌نهانی‌کردم . کنت باصدای فرسوده‌ای‌گفت :

«بلانش، آب !»

کنتس یك‌جام آب برایش‌آوردوبامن‌گفت :

«می‌بینید ؛ فقط مرامی‌شناسد.»

وبالحن‌گفتارخود ، باحرکات مهرآمیز خودسعی میکردتا

هرعواطفی که ما را بهم‌پیوند میداد توهین‌روادارد وآنهمه را در پای‌بیمارقربانی کند . به‌او گفتم:

« هانریت ، تمنا میکنم ، بروید استراحت‌کنید . »

با شتابی تحکم‌آمیز سخنم‌را قطع‌کرد :

«دیگرهانریتی درمیان نیست . »

« بروید بخوابید ، تا مبادا بستری شوید . بچه‌های شما ، خود او ، بشما دستور میدهندکه مراقب خود باشید . مواقعی هست که خودخواهی یك فضیلت عالی‌میگردد.»

گفت :« بله . »

رفت و با حرکاتی ، که اگربه‌ظرافت کودکانه و نیروی تضرع‌آمیز ندامت توأم نمیبود ، میتوانست نشانهٔ یك‌بحران‌روحی نزدیك باشد شوهرش‌را به‌من‌سپرد . این صحنه در مقایسه با حالت معمولی جان پاکش بسیار وحشتناك بود! ترسیدم‌که دچارهیجانات مفرط روحی شود . وقتی که پزشك بازآمد وسواسهای هانریت بی‌آلایشم‌را که‌مانندقاقم وحشت‌زده در تب و تاب بود با اودرمیان نهادم ، این‌رازگوئی‌که با پرده‌پوشی واحتیاط‌توأم بودبدگمانی‌های آقای اوریژه را ازمیان برد ، و او آشوب این روح زیباراتسکین داد وگفت‌که بهرصورت‌کنت میبایست دچار این بحران بشود و توقف او در سایهٔ درخت‌گردو ، اگرچه موجب بیماریش گردید ، ولی بیشترسودمند بود تا زیان‌بخش .

کنت طی پنجاه ودو روزمیان‌مرگ‌وزندگی دست و پامیزد . هانریت ومن هرکدام بنوبت بیست وشش‌شب بیدارماندیم . بی‌شك اگرآقای دومورسوف از مرگ‌نجات یافت براثـر پرستاری ما و پیروی دقیق ما از دستورهای آقای اوریژه بود ، مانند پزشکان فیلسوفی‌که مشاهدات زیرکانه مجازشان میداردکـه در اعمال نیك حتی اگرعلت نهانی آن انجام وظیفه باشد تردید کنند ، اوریژه ، با آنکه میدید میان من‌وکنتس چه مسابقهٔ قهرمانی درجریان‌است، باز ازبس‌که میترسید مبادا در تحسین خود دچاراشتباه شده باشد

با نگاههای موشکاف خود مراقب ما بود ، و در سومین بازدید خود بمن گفت :

« دریك چنین بیماری حالت روحی، آنهم اگرمانندروحیهٔ کنت تا بدینحد خطرناك خراب بوده باشد ،کمك سریعی بمرگ بیمار میکنند . پزشك ، پرستار ، وهمهٔ کسانیکه در اطراف بیمار هستند جان او را در دست خود دارند ؛ زیرا تنها یك کلمه یا یك ترس شدیدکه با یك حرکت ساده بیان شود تأثیر زهرکشنده را در بردارد . »

اوریژه ، دراثنائی که با من از این مقوله سخن میگفت ، چهره و حالت مرا بررسی میکرد ، ولی در چشمان من تنها پرتو روشن یك روح ساده و صدیق دید . در واقع ، طی این بیماری جانگزا کوچکترین اندیشهٔ بدکه گاه بی‌اختیار درپاکترین وجدانها سربرمیآورد درضمیرمن ظاهر نشد . برای کسی که طبیعت را بصورت کلی آن می‌بیند ، همه‌چیز از راه جذب و استحاله روبسوی وحدت دارد ؛ دنیای روحی نیز باید براصل مشابهی استوار باشد . در یك‌محیط پاك همه‌چیز پاك است . درجوار هانریت عطری آسمانی بمشام میرسید . یك آرزوی نکوهیدنی گوئی که برای‌همیشه‌میبایست انسان‌را از او دور سازد . به‌این‌ترتیب او نه‌تنها سرچشمهٔ سعادت بلکه تقوی بود . دکتر ، که مارا همیشه به‌یك اندازه در پرستاری بیمار دقیق و مراقب مییافت ، اینك چیزی از احترام و محبت از گفتار و رفتارش میتراوید . بنظر میرسید کـه با خود میگوید : « بیماران حقیقی اینانند ، ولی درد خود را پنهان میکنند و آنرا از یاد میبرند ! » آقای دومورسوف که هنگام تندرستی درساده‌ترین کارها هزار ایـراد میگرفت ، اینك برخلاف عادت خود صبور و فرمانبردار بود و هرگز گله‌ای نمیکرد ، بلکه نرمخوئی شگرفی از خود نشان میداد ، و ایـن امر بگفتهٔ آن پزشك عالیقدر در اشخاصی که بنیه‌شان تا به‌این‌حد لطمه دیده است نسبةً عادی است . این فرمانبرداری از دستورهای علم‌پزشکی کـه سابقاً کنت بکلی

منکرآن بود بعلت‌ترس پنهانی‌اش از مرگ‌بود ، و این نیز تناقض دیگری در این مــرد بشمار میرفت ؛ چه‌هیچکس در دلاوریش نمیتوانست تردیدکند ! و همین ترس میتواند علت جنبه‌های غریب خوئی‌راکه از مصائب زندگی در او پدید آمــده بود نسبهٔ بخوبی روشن سازد .

ناتالی ، آیا میتوانم نــزد شما اعتراف کنم و آیــا باور میکنیدکه این پنجاه و دو روز ویکماهی که‌بدنبال‌آن‌آمد؛زیباترین لحظات زندگی من بــود ؟ در فضای بی‌پایان روح ، مگر نه‌عشق چون رود بزرگی است که دریك درهٔ زیبا جریان دارد و آب‌های باران و جویها و سیلابها درآن‌میریزد ودرخت‌وگل‌وسنگریزه‌های ساحل‌و تخته سنگهای بزرگ‌درآن فرومیغلطد ؟ رودی‌کــه هم از ریزش رگبار و هم از خراج آهستهٔ چشمه های زلال‌بزرگ وپهناور میشود. آری، وقتی‌که‌انسان دوست میدارد همه چیز به‌عشق‌می‌انجامد پس از رفع خطرهای‌شدید اولی ، من‌و کنتس به‌بیماری‌کنت خوــ گرفتیم . با وجود ریخت وپاش مداومی‌که پرستاری ازبیمارایجاب میکرد ، باز اطاقش‌که ما آنقدر درهم ریخته و کثیفش یافته بودیم پاکیزه و آراسته شد . بزودی ما درآنجا همچون دوتن بودیم کــه به‌یك جزیرهٔ خالی افتاده باشند ؛ زیرا نه‌تنها مصائب انسان‌را از دیگران جدا میسازد ، بلکه قرار دادهای تنگ نظرانهٔ اجتماعی را نیز وادار بخاموشی میکند . ازآن‌گذشته ، خیر وصــلاح بیمار ناگزیرمان ساخت تا تماسهائی کــه هیچ حادثهٔ دیگری نمیتوانست مجوز آن باشد با هم داشته باشیم . بارها دستهای ما ،که درگذشته آنهمه ترسان و خجول بود، هنگامی‌که میخواستیم‌ازکنت پرستاری کنیم به‌هم رسید ! همچنین ، من میبایست مانریت‌را دلداری دهم و مراقب او باشم ، چه‌غالباً مانند سربازی که پاس میدهد از خوردن غفلت میکرد ؛ آنوقت من غذای اورا میآوردم وگاه رویزانویش مینهادم و او با عجله میخورد و من هزاران خدمت‌کوچك برایش انجام میدادم . این یك صحنهٔ کودکانه در کنارگوری دهن‌گشاده

بود . هانریت کارهائی‌را که برای تسکین دردهای کنت ضروری بود بی‌تکلف به‌من دستور میداد و مرا برای هزاران خرده ریز بکار میگرفت . در روزهای اول، مانندمواقع جنگ، شدت خطر تمایزات، دقیقی‌راکه بر امور زندگی عادی حکمفرما است از بین برد ، واو ناچار تشریفاتی‌راکه هرزن ، حتی آنانکه بی‌پیرایه‌ترند، درحضور جمع یا خانوادهٔ خود،در گفتار ورفتار و نگاه خود رعایت میکنند ولی در خلوت دیگرجایزنیست کنار نهاد . صبح ، به‌اولین آواز پرندگان ، در لباس خواب میآمد و مرا بیدار میکرد، وهمین به‌من اجازه دادکه گاه‌گنجهای خیره‌کنندهٔ اندام او را ببینم و با امید دیوانه‌واری‌تصور کنم‌که اینهمه‌ازآن من است . او ، درعین آن‌که موقر وسنگین باقی‌میماند ، دیگر نمیتوانست با من یگانه نباشد . ازآن گذشته ، در روزهای اول ، خطرآنقدر بودکه هرگونه مفهوم عاشقانه را از یگانگی پیوند صمیمانهٔ ما سلب میکرد ، و او هیچگونه عیب وعاری درآن نمی‌دید ؛ سپس ، وقتی‌که نوبت‌اندیشه و تأمل رسید ، شاید با خودگفت‌که دیگرهرگونه‌تغییردر رفتاروی توهینی به‌خود او و به‌من‌خواهدبود . پس بطور نامحسوس‌با هم‌خوگرفتیم و تقریباً همسریکدیگرشدیم . اعتمادی‌بس‌نجیبانه نشان‌داد، هم از خود وهم از من مطمئن بود . بدین ترتیب در قلبش بیشتر جاگرفتم. کنتس بار دیگرهمان‌هانریت من‌شد ، هانریتی‌که ناگزیر بودکسی راکه میکوشید روح ثانوی او باشد بیشتر دوست بدارد . بزودی دیگر برای‌آنکه دستش‌را ببوسم درانتظار نمیماندم ، زیرا به‌کمترین نگاه تمنائی‌که به‌او میافکندم همواره بی‌هیچ مقاومتی دستش‌را به‌من‌میسپرد . در ساعات درازی که بربالین بیمار بخواب رفته بسرمیبردیم، من میتوانستم‌خطوط زیبای‌اندام اورا باسرمستی بنگرم ، و او نیز خودرا ازپیش‌چشمم نمیدزدید . لذتهای‌کوچکی که ما به‌خود ارزانی میداشتیم ، آن نگاه های مهرآمیز ، آن سخنانی‌که آهسته برلب میگذشت تا مبادا کنت بیدار شود ، ترسها و امیدهای ما که میگفتیم و باز تکرار میکردیم ، و بالاخره آن

هزاران حادثهٔ وحدت کامل دلهائی که مدتها از هم‌جدا مانده‌اند ، اینهمه درزمینهٔ سایه‌های دردناک‌واقعیت‌بارنگهای‌روشن نقش‌می‌بست. دیگر روح یکدیگررا تا اعماق آن می‌شناختیم ، و این آزمایشی است که‌غالب‌عشق‌های شدید در آن‌ازپای‌درمیآیند ؛زیراازهردوسو تاب بی‌پردگی همه ساعته را نمی‌آورندو با احساس پیوندمداوم بار زندگی را زیاده‌ازحد سنگین و یاسبك میبابند و ازهم‌دل‌برمیکنند. شما میدانید که بیماری رئیس خانواده چه ضایعاتی ببار میآورد ، چگونه جریان کارهارا متوقف میسازدو برای هرکاری وقت کم میآید ؛ زندگی ازکارافتادهٔ او مزاحم‌گردش کارخانه‌وخانواده‌اش میگردد . با آنکه درکلوشگورد همه چیز برعهدهٔ خانم دومورسوف بود، باز وجودکنت‌دربیرون‌بکارمیآمد او بود که بااجاره‌داران‌گفتگو میکرد، نزدکسانی که‌طرف‌معامله‌بودندمیرفت، پولهارا‌وصول‌میکرد ؛ یعنی‌کنتس‌روح‌واوتن‌بود. خواستم‌مباشر‌کنتس‌شوم‌تااوبتواند، بی‌آنکه نکثی‌درکارهای‌بیرون‌پدیدارشود، ازکنت‌پرستاری‌کند. همه‌را بی‌تکلف وبی‌آنکه تشکر کند ، پذیرفت . و این‌شرکت در ادارهٔ امورخانه، این دستورهائی‌که بنام او صادر میکردم ، پیوند لذت‌بخش دیگری میان ما بود . غالباً نزدیك عصر در اطاق وی ازکارهای مالی و از فرزندانش بااو حرف میزدم . این صحبت‌های ما نمودار دیگری اززناشوئی زودگذرما بود با چه نشاطی هانریت میگذاشت‌که من نقش شوهر اورا بازی کنم ! سرمیز جای اورا به من‌وامیگذاشت‌و مرا برای رساندن دستورهای خود نزد نگهبان میفرستاد ؛واینهمه درکمال پاکی و بی‌آلایشی ، اما همراه با آن لذت درونـی کـه پاکدامن‌ترین زن جهان هم ، وقتی‌که‌راهی میجوید تا اطاعت‌محض از قوانین را با ارضای آرزوهای ناگفتهٔ خود جمع سازد ، احساس مـیکند . وجود‌کنت ، که بیماری وی‌را ازپای درآورده بود ، دیگر برزن و برخانواده‌اش سنگینی نمیکرد ؛ کنتس تـوانست همان باشد که در حقیقت بود . حق آن پیدا کرد که به من بپردازد و دربارهٔ من مراقبت‌های بیشمار معمول دارد . وقتی‌که من نیت‌اورا،

که شاید بطور مبهم در او بوجود آمده بود ولی به نحو دلپذیری بیان میشد ، در یافتم وذیدم که میخواهند ارزش وجود خودو صفات نیکوی خود را به من نشان دهدو بنما یا ند که اگر اورادرك کنندتا چه حد عوض خواهد شد شادی بسیاری به من دست داد . این گل که در فضای سرد زناشوئی خود همواره نا شکفته مانده بود پیش چشم من و برای من شکفت ؛ و خشنودی او از شکفتن به همان اندازهٔ شادی من بود که با چشمان کنجکاو عشق به‌او نظرمیدوختم. او بوسیلهٔ همهٔ چیزهای کوچك زندگی برمن ثابت میکرد که تاچه اندازه در اندیشهٔ من است . پس از آنکه شبی را در بالین بیمار میگذراندم و هنگام روز بخواب میرفتم ، آنروز هانریت زودتر از همه بیدار میشد و در اطراف من سکوت مطلقی برقرار میساخت ؛ ژاك و مادلن بی‌آنکه خود بدانند دور از اطاق من‌بازی‌میکردند؛ هانریت هزاران حیله بکار میزد تا بشقاب و چنگال مرا خود روی میز بچیند ؛ وبالاخره ، باگونه‌های ارغوانی و صدای لرزان ، با ظرافت غریزی‌پرستو ونگاه تیز بین‌یوز ، خود برایم غذا میکشید وپیش میآورد .

مگر میتوان این هیجانات روح را توصیف کرد ؟ غالباً هانریت سخت خسته بود ؛ ولی، اگر برحسب اتفاق دراین لحظات خستگی پای من بمیان میآمد ، برای من و برای بچه‌های خود به یك سان نیروهای تازه‌ای میبافت وچابك و تندوشادان‌پیش‌میدوید. دوست داشت که محبت از اومانند پرتو نور درهوا بپراکند . آخ! ناتالی، بله،دراین جهان برخی زنهاازخاصیت فرشتگان برخوردارند ومانند آنها فروغی را که بقول سن‌مارتن ، فیلسوف ناشناس ، هوشیار وخوشنوا وخوشبو است به اطراف پخش میکنند .هانریت، با اطمینان به خویشتن‌داری من ، خوش داشت که پردهٔ سنگینی که آینده را از نظرما پنهان میکرد برای من از میان برگیردتااورا دردو جلوهٔ زنانه‌اش ببینم : یکی زن به زنجیرکشیده که با وجود خشونتهای‌خودشیفته‌ام داشته بود ، و دیگری زنی آزاد که‌مهربانی

او میبایست عشق مرا ابدی‌سازد . چه تفاوتی ! خانم‌دوموروسوف به آن پرندهٔ بنگالی میمانست که یك طبیعی‌دان به اروپای‌سرد آورده ودر قفسی نگهداشته باشد و آنجا روی میله‌ای نشسته و خاموش‌در انتظار مرگ‌بوده باشد؛ ولی هانریت آن پرنده‌ای بود که‌در بیشه‌های ساحل گنگ‌سرودهای شرقی میخواندوگوئی جواهرزنده‌ای است که روی بوته‌های بسیار بزرگ وهمواره شکوفان گل‌سرخ از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگرپرواز میکند . زیبائیش باززیباتر شد ،طبع ظریفش رونقی تازه گرفت ،لطیفه‌پردازی پیاپی‌ما رازی میان خود ما برد، زیرا نگاه آقای کشیش دوهی‌نیس ، این نمایندهٔ اجتماع ، برای هانریت از چشمان آقای دوموروسوف ترسناکتر بود ، ولی هانریت ما تند خود من برغبت به اندیشه‌های‌خود پیچ‌وخمهای‌زیرکانه‌میداد؛ خشنودی‌خاطرخودرازیرپردهٔشوخی‌میپوشاند و تظاهرات محبت‌خود را در حمایت پرچم درخشان حق شناسی قرار میداد . سر میز می‌گفت :

« فلیکس ! ما دوستی شما را در معرض آزمایشهای سخت گذاشته‌ایم ! آقای کشیش ، البته ما میتوانیم همان جسارتهائی را که ازژاك می‌بینیم و اغماض میکنیم به او هم اجازه دهیم ؟ »

کشیش سختگیر ، با لبخند مهربان مردان پرهیزگاری که قلب دیگران را می‌بینند وپاك‌میابند جواب میداد ، ازآن‌گذشته، اودر حق‌کنتس همان‌احترام آمیخته‌به پرستش راکه‌شایستهٔ‌فرشتگان است مرعی میداشت . دراین پنجاه‌روزه کنتس شاید دوباراز‌حدودی که‌محبت ما در آن جای داشت تجاوزکرد ؛ ولی همین دو حادثه نیز درپرده بود و تنها درروز اعترافات‌نهائی ازآن پرده برگرفته شد . درروزهای اول بیماری کنت ، در آن اوان‌که هانریت‌ازرفتار سخت خود با من وازبازگرفتن امتیازات معصومانه‌ای که به عشق پرعفاف من بخشیده بود پشیمان بود ، یك روز صبح به انتظار او که میبایست بجای من بیاید نشسته بودم، و ازبس‌که‌خسته بودم‌سرم را به‌دیوار تکیه داده بخواب رفته بودم ناگهان احساس‌کردم که

چیزی به لطافت و شادابی گل سرخ با پیشانی من تماس یافت . بیدار شدم . کنتس را در سه قدمی خود دیدم . به من گفت :

« آمدم . »

برخاستم که بروم ، ولی وقتی که به او سلام گفتم ، دست اورا گرفتم و آن‌را نمناك ولرزان یافتم . گفتم :

« مگر حالتان خوش نیست ؟ »

پرسید :

« برای چه از من همچو سؤالی میکنید ؟ »

شرمنده و سرخ شدم . نگاهش کردم وجواب دادم :

« خوابی دیده‌ام . »

یك روز ، هنگام آخرین عیادت آقای اوریژه که طی آن بطور قطع آغاز دوران نقاهت کنت را اعلام کرده بود ، من با ژاك و مادلن روی پله‌های ورودی عمارت نشسته بودم و همهٔ حواس ما متوجه نوعی بازی با ساقه‌های میان تهی گندم بود . آقای دومورسوف خوابیده‌بود • پزشك به انتظار آنکه اسبهارا به کالسکه ببندند در سالن آهسته با کنتس صحبت میکرد . آقای اوریژه رفت، و من ابداً از عزیمت او با خبر نشدم . هانریت ، پس از آنکه او را مشایعت کرد ، به پنجره تکیه‌داد و بی‌شك ما را بی آنکه خود بدانیم مدتی تماشا کرد . آن‌عصر یکی از آن عصرهای گرمی بود که آسمان رنگ مس بخود میگیردو دشت‌وروستا هزاران صدای درهم‌را منعکس میکند . آخرین پرتو خورشید روی بامها میمرد ، گلهای باغ هوا را معطرمیکرد، زنگولهٔ چهارپایانی که به‌اصطبل‌میرفتند از دور طنین می‌افکند . ما نیز از خاموشی این‌لحظهٔ گرم پیروی میکردیم و از ترس آنکه مبادا کنت بیدار شود فریادهای خودرا فرو میخوردیم . ناگهان باوجود زمزمهٔ مواج یك جامهٔ زنانه آهی‌را که بشدت فرو برده میشدو درحلق می‌پیچید شنیدم ؛ شتابان‌خودرا به سالن رساندم، ودرآنجا کنتس را دیدم که دردرگاه پنجره نشسته‌و دستمالی پیش‌صورت خودگرفته است ؛ صدای قدمهای‌مرا شناخت‌و

با حرکت تحکم آمیزی دستورداد که اورا تنها بگذارم . با قلبی وحشت‌زده آمدم و خواستم دستمالش را بزوربرگیرم ؛ رخسارش‌از اشك‌تر بود . به اطاق خود گریخت و تا هنگام دعای شب از آن بیرون نیامد . برای اولین بارپس‌ازپنجاه‌روزاورا بباغ‌بردم و علت تأثر اوراازوی پرسیدم؛ ولی‌اوتظاهربه شادی دیوانه‌واری میکردو آن‌را با خبرخوشی که اوریژه بهوی داده بود توجیه مینمود. گفتم:

« هانریت ، هانریت،شمااین‌خبرراهمان‌موقع که شماراگریان دیدم میدانستید، میان مادوتن دروغ بسیارزشت‌وغریب است ؛برای چه نگذاشتیدمن این‌اشکهارا پاك کنم؟ مگربخاطرمن ریخته میشد؟»

گفت :

«فکرکردم که این بیماری برای من در حکم متارکهٔ درد و محنت بود ؛ اما اینك که برای آقای دومورسوف در تشویش نیستم ، باید برای خودم نگران باشم .»

حق با او بود . با اعادهٔ تندرستی کنت‌خوی ناسازگارش نیز بازگشت ، کم‌کم گفت که نه زنش ، نه‌من ، نه پزشك هیچکدام‌شیوهٔ معالجه و پرستاری اورا نمیدانستیم و ازبیماری او، مزاج او؛دردِاو و درمانی که‌شایستهٔ آن‌است، ازهمه بی‌خبر بودیم . اوریژه معلوم‌نبود براساس چه عقیده‌ای اختلالی‌درتعادل‌خلطهای چهارگانه‌اش میدید، و حال‌آنکه تنها میبایست به معالجهٔ دهانهٔ اثنی‌عشر بپردازد . یك روز ، مانندکسیکه درکمین ما بوده یا به‌کنه افکارمایی برده باشد ، نگاهی زیرکانه بهما افکندولبخندزنان به زنش گفت :

« خوب ، عزیزم ، اگرمن میمردم البته تأسف‌میخوردید؛ولی اقرارکنید که باگردش روزگارمیساختید .»

کنتس ، برای آنکه شوهرش راوادار‌به سکوت کند ، بخنده جواب داد :

«برایتان لباس‌ماتم دربار، یعنی سرخ و سیاه میپوشیدم .»

ولی بویژه غذای‌کنت ، که پزشك درکمال‌درایت‌معین‌کرده ودستور داده‌بودکه اشتهای بیمار را به‌تمامی ارضاء نکنند،صحنه‌های

برخاش و فریادی ببار آورد که هیچ با گذشته قابل قیاس نبود؛ زیرا خوی کنت، که اگر بتوان گفت یکچند به خواب رفته بود، اینک بصورت وحشتناکتری سر برداشته بود. کنتس، با استناد بدستور پزشك وتکیه بفرمانبرداری خدمتکاران خود، در مقابل او بمقاومت برخاست، منهم اورا تهییج کردم، زیرا این مبارزه را وسیله‌ای میدیدم که او بتواند تسلط خودرا برشوهرش اعمال کند. باری، کنتس توانست فریادهای دیوانگی اورا با پیشانی باز پذیره شودو اوراهمان که بود، یعنی یك بچه، تلقی کندو به شنیدن ناسزاهای اوخو بگیرد. با خشنودی خاطر توانستم ببینم که اوسرانجام زمام این روح بیماررا بدست گرفته‌است. کنت دادوفریاد برمیداشت ولی اطاعت میکرد، وخاصه پس ازدادوفریاد بسیار سرفرودمیآورد. باوجود نتایج نمایانی که بدست آمد، هانریت، ازدیدن این پیرمرد تکیده و ناتوان که پیشانیش ازبرگ خزانزده زردتر بودو چشمانی رنگ پریده و دستهائی لرزان داشت، گاه اشك میریخت؛ خودرا ازخشونتهای خویش سرزنش میکرد وغالباً هنگامی که برای کنت غذا میکشید از حدی که پزشك دستور داده بود دورتر میرفت و نمیتوانستدرمقابل برق شادی چشمان کنت مقاومت کند. از آن گذشته، خاصه ازآنجهت که با منمهربانی و لطفداشته بود با کنت نیز به همین گونه رفتار مینمود؛ ولی باز تفاوتهائی درمیان بود که قلبمرا ازشادی بی پایان لبریز میساخت. باوی خستگی ناپذیر نبود، بلکه هرگاه که هوسهای اوپشت سرهم ظاهر میشد، باگله میکردکه احساسات اورا درك نمی کنند، اورا بـه خدمتکاران خود حواله میداد.

کنتس خواست تا بشکرانهٔ سلامت کنت در کلیسا نمازی اقامه کندو ازمن خواهش کرد تا بااو به کلیسا بروم و بازوی خودرا به او بدهم. اورا بدانجا بردم؛ ولی در مدتی که نماز اقامه میشد بدیدن آقاو خانم دوشسل رفتم. هنگام مراجعت خواست تو بیخم کند. به او گفتم:

«هانریت من ازدروغ ،وریا عاجزم. میتوانم برای نجات

دشمنم ازغرق خودرا به آب بیندازم . وپوشاك خودرا باوبدهم تا گرم‌شود ؛ بالاخره ، می‌توانم اورا ببخشم، امانه آنکه اهانت‌های اورا ازیادببرم.»

خاموش ماندو بازویم رابرسینهٔ خودفشرد . من‌بدنبال سخن خود گفتم ،

« شما فرشته‌اید ، والبته در شکرگزاری بدرگاه خداصادق بوده‌اید . مادر شاهزادهٔ به Prince de la Paix ازچنگ‌یك عده اوباش که‌قصد کشتنش راداشتند نجات‌داده‌شد . ملکه ازاو پرسید، شما چه میکردید ؟ جواب‌داد : دعاشان میکردم ! طبیعت زن‌همین است . امامن مردم و ناچار ناقصم .»

بازوی مرا بشدت تکان‌داد وگفت،

« به‌خودتان تهمت نزنید، شایدشما بهتر ازمن باشید.»

« بله، برای‌آنکه حاضرم سراسرابدیت رادر مقابل یك‌روز خوشبختی بدهم، وحال آنکه شما!! ..»

ازسر غرور نگاهم کردوگفت :

« وحال آنکه من؟ »

خاموش شدم وسرب‌زیر افکندم تااز برق نگاهش بگریزم، کنتس ادامه‌داد :

« من؟ ازکدام من صحبت میکنید؟ من های بسیاری درخود حس میکنم. ــ مادلن وژاك رانشان دادو افزود: این‌دو بچه خود من هستند ــ وباز بالحنی‌دلخراش گفت: فلیکس، پس‌مرا خودخواه میدانید؟ گمان میکنید بتوانم همهٔ ابدیت‌را برای پاداش کسی که زندگیش رادر پای من‌میگذارد فداکنم ؟ خودهمین فکردهشت‌آور است، عواطف مذهبی رابرای همیشه آزرده میسازد. زنی که بدین صورت سقوط کندآیامیتواند قدر است کند؟سعادتش میتواندمعذورش بدارد؟ شما کاری میکنید که‌من زودروی‌این‌مسائل تصمیم بگیرم!.. بله، بالاخره اینك‌راز وجدان خودرا برشما مکشوف میکنم: این فکرغالباً ازخاطرم گذشته‌است، وکفاره‌آنراهم غالباً بسختی‌داده‌ام،

وهمین بازموجب اشکهائی بودکه پریروز علت آنرا ازمن خواسته بودید.»

« پاره‌ای چیزها را که زنان مبتذل ارزش بسیاری بدان میدهند بیش‌از حدمهم نشمارید. شما باید ...»

درسخنم دویدو گفت:

« اوه! مگرشما ارزش کمتری به‌این چیزها میدهید؟ »

این‌منطق اومجال هرگونه استدلال را ازبین برد. کنتس ازسر گرفت:

« خوب، دانسته باشید! بله، من‌این پستی‌را خواهم داشت که‌این پیرمرد بیچاره‌را که‌زندگیش به‌من بسته‌است ترك‌کنم. ولی دوست‌من، این دوموجود کوچك ناتوان که‌پیشاپیش ما میروند،‌این مادلن وژاك، مگرآنوقت نباید‌نزد پدرشان بمانند؟ خوب، از شما میپرسم، گمان میکنید که‌بتوانند سه‌ماه زیر تسلط دیوانه‌وار این‌مرد به‌زندگی ادامه‌دهند؟ بازاگر من، بازیرپا نهادن وظایف‌خود، تنها بودم وپای‌کسی دیگردر میان نبود ــ لبخندی غرورآمیز‌برلبانش نشست ــ ولی‌آیا این‌کاربمعنای کشتن این‌دو فرزندم نیست؟زیرا مرگشان حتمی خواهد بود» سپس فریادزد :« خدایا، برای‌چه‌این حرفها رامیزنیم؟ برویدزن بگیریدو مرا بگذارید که‌بمیرم !»

این سخنان باچنان تلخکامی عمیقی گفته شد که‌طغیان عشق سودائی من‌از آن خاموش گشت. گفتم:

«شما آن بالا، زیر آن درخت‌گردو، فریاد اعتراض‌برداشتید ومن‌زیر این‌درختان توسه گله‌ای کردم. همین‌و دیگرهیچ ، ازاین ببعدهم چیزی نخواهم گفت.»

چشم به‌آسمان برداشت وگفت:

« بخشش وبزرگواری شمامرا میکشد . »

دیگر به‌محوطهٔ باغ‌رسیده بودیم؛ درآنجا کنترا دیدیم که درآفتاب روی صندلی‌راحت نشسته‌بود . دیدن این‌چهرهٔ تکیده، که لبخندی ضعیف بزحمت جانی‌بدان می‌بخشید شعله‌هائی راکه درمن

ازمیان خاکستر سر بر آورده بود خاموش ساخت. به نردهٔ باغ تکیه دادم وسرگرم تماشای صحنه‌ای شدم که از اجتماع این مرد مختص ودو بچهٔ پیوسته بیمار و زنش بوجـود میآمد، خاصه‌زنش که‌از بیدار خوابی این‌دو ماه‌دهشت‌خیز رنك‌پریده‌واززحمات مفرطونگرانی‌ها وشایدهم شادیهای این‌مدت لاغر گشته بود، ولی رخسارش اینك از هیجان آنچه‌در راه‌گفته بودیم بیش‌از حدگلگون می نمود. از دیدن این‌خانوادهٔ رنجور درمیان شاخ‌و برگ لرزان‌درختان که روشنائی خاکستری رنگ‌یك‌پائیز ابرآلود ازخلال آن میگذشت ، احساس کردم‌که درمن تیزرشته‌هائی که‌جسم وجانرا بهم پیوند میدهد از هم‌میگسلد. برای اولین‌بار باآن ملال‌روحی که‌میگویند نیرومند ـ ترین مبارزان درگرما گرم نبرد خویش‌بدان دچار میشوند، آشنا شـدم، وآن نوعی دیوانگی سردو بیصداست که مرد دلاوررا بزدل وبیدین راخرمقدس میکرداند وانسـان‌را نسبت به‌همه چیز، حتـی حیاتی‌ترین احساسات مانندشرف وعشق لاابالی‌میسازد، زیرا شك، معرفت بحال‌ما رااز ماميگيرد ومارا ازز ندگی بیزارمیکند . ای موجودات عصبی بینوا که‌همان غنای طبعتان شمارا دست‌وپا بسته‌به چنك‌یك غول‌شوم میاندازد ، آنان‌که همتای‌شما و داور شما باشند کیانند؟ آنوقت درك‌کردم‌که آن جوان بیباکی که‌دست خودرابسوی عصای سپهبدی فرانسه پیش‌میبرد ومیتوانست سیاستمداز زبردست یاسردار دلاوری باشد، چگونه توانسته‌بود قاتل‌معصومی که اینك من‌پیش چشم‌خود میدیدم بشود! آیاآرزوهای من‌که امروز به تاج گل آراسته بود، میتوانست چنین پایانی داشته باشد؟ سرگردانی میان‌علت ومعلول‌مرا وحشت‌زده کرد، ومانند اشخاص‌مرتد ازخود پرسیدم که‌حکمت خدااینجا کجاست : ونتوانستم مانع ریزش دو قطره‌اشك بشوم. مادلن باصدای بچگانه‌اش پرسید:

« فلیکس جان، چه‌ات هست؟ »

آنوقت هانریت بانگاه دلسوزی خود، که مانند آفتاب در روح‌من پرتو افشاند، این‌بخارات‌سودائی واین تیرگیها رابرطرف

ساخت . دراین میان مهترپیر ازشهر تورنامه‌ای برایم آورد که از دیدن آن فریادی‌از حسرت برکشیدم ،وبراثر آن‌خانم دومورسوف برخود لرزید . مهر دفتر شاه را روی نامه دیدم . شاه مرا فرا میخواند. نامه‌را بسوی کنتس درازکردم؛ بایك نگاه آنراخواند. کنت گفت:

« میخواهد برود! »

کنتس، که‌برای اولین‌بار بیابان زندگی خودرا خالی از آفتاب میدید، بمن گفت:

« چه‌بسرم خواهدآمد ؟»

همه به‌یك اندازه بهتزده برجای ماندیم. زیرا هرگز به این‌خوبی احساس‌نکرده بودیم‌که‌چقدر برای‌همدیگر لازم‌وضروری هستیم. کنتس دیگردر بارهٔ هرچیز، حتی‌چیزهای بی‌اهمیت، که‌با من‌سخن میگفت، لحنش یکسردگرگون‌بود، گوئی‌که برخی‌تارهای حنجره‌اش پاره‌وباقی‌شل شده‌بود. حرکاتش سست‌و نگاهش بیفروغ مینمود . ازاو خواهش کردم‌که افکارخود را با من‌در میان نهد . جواب داد:

« اصلاآیا فکری دارم؟ »

مرا به‌اطاق خودبرد وروی نیمکت خودنشاند ، در کشوی میزتوالت خودکاوش کردو پیش‌من زانوزدو گفت:

« این‌موهائی است‌که دراین یك‌ساله از سرم ریخته است . بگیرید ، به‌شما تعلق دارد وروزی خواهید دانست چگونه وبرای چه. »

آهسته سرپیش آوردم، ولی‌او پیشانی خودرا برای‌احتراز ازلبهای من‌خم نکرد. لبهای خودرا بپاکی، بی‌مستی گناه‌آلود ، بی‌لذت شهوتناك بلکه بامحبتی پرشکوه برپیشانی اونهادم . آیا میخواست همه‌چیز رافدا کند؟ یا فقط همان‌گونه که‌من رفته‌بودم، تالب پرتگاه‌میرفت . اگرعشق اورا برآن داشته‌بود که خود را تفویض کند، چنین آرامش عمیق وچنین نگاه پارسایانه نداشت،

و باصدای آرام وصاف خود به من نمیگفت :
« دیگر ازمن رنجشی بهدل ندارید؟ .»
سرشب ازآنجا عزیمت کردم . خواست که مرادرجادهٔ فراپل مشایعت کند . در مقابل درخت گردو توقف کردیم ، آنرا به او نشان‌دادم و گفتم که چگونه چهارسال پیش او راآنجا دیده بودم . آه کشیدم :
«دره آنوقت بسیار زیبابود !»
یکباره گفت :
«حالا چطور؟»
گفتم:
«شمازیردرخت گردو هستید ودره بهما تعلق‌دارد.»
سر بزیر افکند ، ومادرآنجا باهم وداع کردیم . او باتفاق مسادلن سوارکالسکهٔ خود شد ومن تنها بـه کالسکهٔ خود رفتم . خوشبختانه پس‌از بازگشت به پاریس یك رشته کار های عاجل مرا سخت بهخود مشغول داشت‌واز رفتن بهمحافل‌ومجالس مانع‌شد ؛ و درنتیجه من‌نیز درآنجاها فراموش گشتم. مکاتبه‌ام باخانم‌دومورسوف برقرار بودوهرهفته یادداشت های‌روزانهٔ خودرا برایش میفرستادم و او نیزدوبار درماه به من جواب میداد . زندگی گمنام و پرکار من بهآن‌پشته‌های انبوه‌درختان وگلها میمانست‌که در دو هفتهٔ آخر اقامتم ، هنگامیکه منظومه‌های تازه‌ای از گلها درست‌میکردم، در اعماق جنگلها میدیدم‌وکسی ازوجودآن باخبرنبود .
ای‌کسانی که عاشقید ! چنین وظایف زیبائی برخود تحمیل کنید ؛ همچنانکه کلیسا برای مسیحیان معین‌کرده است هرروزه دربرابر خود اعمالی یکنواختیدوبجا آورید . آن‌مراسم‌سخت و بی‌چون و چراکه دین‌کاتولیك مقرر داشته است نمودار اندیشه های بزرگی است ؛ زیرا تکرار اعمالی‌که امیدوبیم‌را درانسان زنده نگهمیدارد شیار های وظیفه را در پهنهٔ روح هرچه دورتر امتداد میدهد . موج عواطف همواره بشتاب درنهرهائی‌که بدینطریق‌حفر

شده‌است جریان مییابد ؛ این نهرها آب‌ها راخود نگهمیدارد وتصفیه میکندوقلب راپیوسته سرسبز میدارد وزندگی راباگنجهای فراوان یك‌ایمان نهفته ، یعنی آن چشمهٔ ایزدی که اندیشهٔ واحد یك عشق یکانه‌ازآن میزاید ، باروری‌سازد.

عشق سودائی من که خاطرهٔ قرون‌وسطی راتجدید میکرد و دوران پهلوانی شوالیه‌ها را یاد میآورد ، نمیدانم چگونه برسر زبانها افتاد ؛ شایدشاه ودوك دولنو نکور درآن باره صحبتی کرده بودند . داستان افسانه‌وار ودرعین‌حال سادهٔ جوانی که یك زن‌زیبا ولی منزوی راکه درعین‌تنهائی بزرگ بودوپرهیزگاریش تکیه بر وظیفه نداشت بپاکی میپرستید ، خواه ناخواه ازمحیط عالی دربار درقلب محافل‌کوی سن ژرمن راه یافت . دیگر در مهمانی‌ها خود راموردِ توجه پردردسری مییافتم . آری ، زندگی فروتن وگمنام کششی داردکه هرکس‌که آنرا یکباراحساس‌کرده باشد دیگرزرق وبرق خود نمائی و صحنه آرائی مداوم برایش تحمل ناپذیر است همانطورکه چشمانی‌که بارنگهای ملایم‌خوگرفته است از روشنائی مفرط آزرده میگردد ، همانطورهم برخی جانهاهست‌که تضاد های شدیدرا خوش‌ندارند . من‌هم درآنزمان چنین بودم ؛ امروز شمااز آن تعجب میکنید ، ولی‌صبرداشته‌باشید ، بزودی‌علت‌برخی‌جنبه‌های غریب واندنس Vendenesse کنونی بر شما روشن میشود . باری ، من‌زنها را نسبت‌بخود مهربان و محافل اعیانی رانیکخواه خویش مییافتم . پس از عروسی‌دوك دوبری[1] Duc de Berry ، باردیگر دربار فروشکوهی بخودگرفت و ضیافت‌های مجلل بسبك فرانسوی برپاشد . اشغال ارتش‌های بیگانه بپایان رسیده بود ؛ کارها ازنوررونق میگرفت ، خوشی وعشرت امکان پذیرمیگشت . اشخاصی‌که مقام‌ونسب نامبردار داشتند یاصاحب ثروت‌های‌هنگفت بودند از همهٔ اکناف اروپا به‌پای‌تخت دانش وادب روی‌آوردند ،

1 ـ برادر زادهٔ لوئی هیجدهم وپسردوم شارل دهم‌که براثر سوء قصدی به‌قتل‌رسید (۱۷۷۸ـ۱۸۲۰)

زیرا محاسن ومعایب کشورهای دیگر بمقیاسی بزرگتر در پاریس یافت میشود و ظرافت طبع فرانسوی بدانهمه باز حدت بیشتری می‌بخشد. پنج ماه پس ازآنکه کلوشگورد را ترك گفتم فرشتهٔ نیکوی من نامهٔ نومیدانه‌ای به‌من نوشت که درآن از بیماری شدید پسرش حکایت میکرد. ژاك هرچندازاین بیماری بدر جسته بود، ولی نگرانیهائی برای آینده برجا مانده بود؛ پزشك گفته بود که باید مراقب سینه‌اش بود واین گفتهٔ وحشتناك وقتی که از دهان یك نمایندهٔ علم درآید زندگی مادران را سیاهپوش میسازد. هانریت بزحمت نفس تازه‌میکرد وژاك بزحمت وارد دورهٔ نقاهت میشد که ازجانب خواهرش نگرانیهائی پدید آمد. مادلن، آن گیاه زیبا که‌درسایهٔ پرورش مادرش چنان نوید خوشی میداد، ازیك بحران پیش بینی شده که بهرحال برای بنیه‌های ضعیف‌هولناك‌است‌میگذشت. کنتس، که ازخستگیهای بیماری طولانی ژاك از پا درآمده بود، دیگر برای تحمل این ضربهٔ تازه نیروئی نداشت و با دیدن این دوموجودگرامی بدان حال‌زار نسبت به‌شکنجه‌های‌پی درپی‌شوهرش بیحس میماند. بدین سان طوفانهائی سخت و بیش از پیش همراه باگردوخاك‌وسنگریزه‌امیدواریهائی راکه اودراعماق‌قلب‌خودنشانده بود ازریشه‌برمیکند. ازآن گذشته، هانریت خودرا بدست‌استبداد کنت‌رها کرده و او نیز خواه‌ناخواه قدرت‌ازدست‌داده رابازیافته‌بود. کنتس مینوشت:

«وقتی‌که همهٔ نیروی من کودکانم را در برمیگرفت، آیا میتوانستم آنرا برضدآقای دومورسوف بکار برم؟ آیا میتوانستم در اثنائی‌که از فرزندانم در مقابل مرگ دفاع میکردم جلوی تجاوزات او را بگیرم؟ امروزکه تنها و ناتوان میان دو موجود غمزده‌ای که درکنار من‌هستندقدم برمیدارم، بنحوغلبه ناپذیری‌از زندگی بیزارم، وقتی‌که ژاك راکه جز همان چشمان زیبایش، که ازشدت لاغری بس درشت مینماید و مانند چشم پیران فرو رفته است، نشانی‌اززندگی دراو نیست وتضاد هوش پیش‌رس وی باتن

رنجورش میتواند نشانهٔ شومی باشد . آری ، وقتی که ژاك رادرباغ بیحرکت می‌بینم ، دیگر چه‌ضربتی رامیتوانم احساس‌کنم وبه چه محبتی میتوانم پاسخ بگویم ؟ وقتی که این مادلن‌قشنگ راکه‌آنهمه سرزنده ونوازشگر وگلگون بود واینك‌مثل مرده‌ها سفید است در کنار خود می‌بینم ، بنظرم میرسدکه حتی چشمان و موهایش رنگ پریده است وهم‌اینك نگاه بیحال خودرا متوجه من‌میسازد وگوئی میخواهد بامن وداع‌کند ؛ اشتها به‌هیچ‌غذائی ندارد ، واگربه‌چیزی میل‌کند سلیقهٔ عجیبش مرا به‌وحشت میاندازد ؛ دخترك پاکدل با آنکه درآغوش من‌پرورش یافته‌است ، بازوقتی که میل خود را با من درمیان می‌نهد ازشرم سرخ میشود . با وجود همهٔ‌کوشش خود نمیتوانم فرزندانم را سرگرم سازم ؛ هردو به من‌لبخند میزنند ، ولی‌این‌لبخند را نوازشهای‌من ازآنها بیرون میکشد و به ظرافت طبع خودشان‌نیست ؛ وازآنکه نمیتوانند به‌نوازشهای من‌پاسخ‌دهند اشك میریزند . همهٔ‌رشته‌های روحشان ، حتی‌آنهائی که مارا به هم پیوند میدهد ، براثر دردوبیماری سست شده‌است . دراین صورت پی‌میبریدکه تا چه حدکلوشگورد غم افزاست . آقای دومورسوف بلامانع درآن‌حکمفرمائی میکند » کنتس‌کمی دورتر مینوشت : «دوست من ؛ ای مایهٔ‌افتخارمن ، برای‌آنکه هنوزدوستم بدارید ، برای‌آنکه من بیحرکت حق‌ناشناس از درد خشك شده را دوست بدارید ، باید بسیاردوستم‌داشته‌باشید!»

دراین‌اوان‌که خودرا هرگز تابدان حدمنقلب ومتأثرنیافته بودم وتنها بیادها تربیت میزیستم وسعی میکردم‌نسیم‌روشن‌سحرگاهی راهمراه باامیدواری شفق‌های ارغوانی بسوی‌جان اوگسیل دارم ، آری ، دراین اوان درسالن‌های‌کاخ الیزه Elysée به‌یکی از آن خانم‌های‌اشرافی نام‌آور انگلستان که خود یك‌پاملکه بشمارمیآیند برخوردم . ثروت بسیار هنگفت ، نسب ازخانواده‌ای‌که از هنگام فتح‌انگلستان بدست‌قوم نرمان Normand ازهرگونه‌آمیزش ناشایست پاك مانده‌است ، زناشوئی بایکی از برجسته‌ترین اعضای پیر مجلس

اعیان انگلیس ، همهٔ این امتیازات عوامل فرعی بودکه زیبائی اینزن را ، لطف رفتار و ظرافت طبع وی‌را، نوعی جلوهٔ درخشان وجود او راکه پیش‌از آنکه بیننده راشیفته سازد خیره‌اش میکرد، نمایانتر میساخت . این زن بت روزگشت ، و بویژه از آن جهت بخوبی فرمانروای جامعهٔ پاریس شدکه صفات لازم برای موفقیت دراوجمع بود ، یعنی به‌گفتهٔ برنادوت[1] Bernadotte دستی‌آهنین درزیر دستکش مخملی نهفته داشت . شما با شخصیت عجیب مردم انگلیس ، یعنی باآن دریای مانش‌گذرناکردنی غرور و آن ترعهٔ سن‌ژرژ[2] خونسردی که‌میان خود وکسانی‌که به‌ایشان معرفی نشده‌اند قرارمیدهند ، لابد آشنائی دارید . بنظرشان سراسر بشریت لانهٔ موری است‌که آنها از فراز آن قدم برمیدارند ؛ هیچکس را هم جنس‌خود نمیدانند مگر کسانی‌راکه خود به‌این‌عنوان پذیرفته باشند، زبان دیگران را نمی‌فهمند ؛ درست‌است‌که‌لبهائی می‌جنبدوچشمهائی می‌بینند ولی نه‌صدای آن لبها ونه‌نگاه آن چشمها هیچیك به‌آنها نمیرسد ، برای‌آنان این مردم‌گوئی‌که وجود ندارند . بدین سان مردم انگلیس‌تصویری از جزیرهٔ خــود پیش چشمها میگذارند ، جزیره‌ای‌که درآن قانون برهمه‌کاری حکمفرماست، درهرزمینه‌ای همه چیز یکنواخت ویکسان است وعمل به‌تقوی‌گوئی‌کار ضروری چرخهائی است‌که سرساعت معین بحرکت در میآیند . استحکامات پولاد صیقل یافته‌ای‌که گرداگرد یك‌زن انگلیسی برپاداشته‌شده‌است، زنی‌که بامفتول های زرین درقفس زندگی خانگی خود مانده است ولی درآن آخوروآبشخوروچماق وشب‌چره‌اش همه‌چیزهای شگرفی است، آری این‌همه به‌او جاذبهٔ مقاومت ناپذیری میدهد . هرگــز

---

۱ ــ سردار فرانسوی زمان انقلاب.وامپراطوری ناپلئون که‌به پادشاهی سوئدانتخاب‌شد(۱۷۶۳ــ۱۸۴۴)

۲ ــ تنگه‌ای است‌که میان بریتانیای‌کبیر وایرلند قرار دارد .

هیچ‌ملتی بهتراز این برای ریاکاری زن شوهردار وسیله فراهم نکرده‌است ،زیرا به هراندك‌چیزی اورامیان زندگی‌و مرگ‌اجتماعی مخیر می‌گذارد؛ برای اومیان رسوائی وشرافت هیچ‌فاصله‌ای‌وجود ندارد. گناه یابصورت کاملش هست‌و یااصلا نیست، یا همه یاهیچ ، همان« بودن یانبودن » To be or not to be هاملت . این احتمال دوگانه، باضافهٔ روحیهٔ تحقیری‌که آداب عمومی اورا بدان عادات میدهد، زن انگلیسی رادر دنیا بصورت موجود جداگانه‌ای درمیآورد . این‌موجود بینوا که بزور پاکدامن ودر نتیجه آمادهٔ فاسد شدن‌است ، محکوم بدانست که‌دروغ مداومی‌را درقلب خود مدفون سازد، وبااینهمه ظاهری بسیار دلپذیردارد ، زیرااین ملت همه‌چیز رادر صورت‌ظاهر نهاده است. وزیبائی خاص‌زنان این‌کشور ازهمین جاسرچشمه میگیرد : آن‌هیجان محبت که‌برایشان زندگی بضرورت بدان خلاصه میگردد؛ مبالغه‌شان درپاکیزگی و بهداشت شخصی، ظرافت عشقشان که‌در صحنهٔ مشهوررومئو و ژولیت باچنان لطفی تصویر شده‌است وطی‌آن نبوغ شکسپیر به‌یك گردش قلم زن انگلیسی‌را تشریح کرده‌است ، دربارهٔ این‌دختران سیم‌تن دریائی که‌بظاهر ناشناختنی‌اند ولی‌زود شناخته‌میشوند، دربارهٔ این‌دلبران که‌می‌پندارند برای‌دوام‌عشق خودعشق کافی‌است وچون‌در پی‌تنوع نیستند تمتع را با ملال میآمیزند ، دربارهٔ این‌زنان که‌روحشان‌تنها یك‌نوا بازمیدهد وگفتارشان‌تنها یك هجائی‌است،دربارهٔ این‌اقیانوس عشق‌که هرکس‌درآن شنا نکرده باشد همیشه‌چیزی ازلطائف‌کامرانی براو مجهول خواهدبود ، همچنانکه آنکس‌که دریارا ندیده است چنگش همیشه تاری‌چند گسسته خواهدداشت ، آری، دربارهٔ اینان که‌شما خودبسا چیزهارا برایشان رشك‌میبرید ، چه‌میتوانم بگویم که‌خود ندانسته باشید ؟ علت‌این سخن‌را شمامیدانید . ماجرای‌من باما رکیز دودلی Dudley شهرت‌شومی بدست‌آورد . درسن‌وسالی که‌شهوات چنان تسلطی براراده مرددارد ، درجوانی مانندمن که شورحواسم چنان بشدت زیرفشار نهاده‌شده بود، تصویر زن مقدسی

که‌شکنجهٔ تدریجی خودرا درکلوشکورد تحمل میکرد چنان پرتـو نیرومندی برمن می‌افشاند که‌توانستم دربرابر فریب زیبا رویان پایداری کنم.رخشندگی‌این‌وفاداری‌توجه‌لیدی‌آرابل Lady Arabelle را به من‌معطوف ساخت. مقاومت‌من آتش سودای اورا تیزتر کرد ، آنچه‌او میخواست همان‌بود که‌بسیاری اززنان انگلیسی میخواهند، وضع درخشان وخارق‌العاده . اوبرای قلب‌خود خوراکی پرفلفل و ادویه میخواست ـ درست همانگونه که‌مردم انگلیس برای تهییج اشتهای خودچاشنی‌های تندمیخواهند . حسن‌وکمال مداوم در هر چیزو نظم‌دقیق درآداب وعادات‌نوعی خمودگی درزندگی این‌زنانه وارد میکند که‌آنهارا به‌پرستش‌چیزهای‌دشوار وافسانه‌وارمیکشانند. من‌در بارهٔ این‌خصلت نتوانستم بدرستی قضاوت‌کنم . هرچه دربی‌اعتنائی وسردی خود بیشتر فرومیرفتم ، هیجان لیدی دودلی بیشتر میشد. این‌مبارزه که‌او نام‌و ننگ خودرا درآن بخطر‌میانداخت. کنجکاوی برخی‌سالن‌ها راتحریك کرد، وهمین نخستین لذتی‌شدکه اورا ملزم‌به پیروزی ساخت. آخ! اگردوستی گفتهٔ بیرحمانه‌ای را که‌در بارهٔ من‌وخانم دوموروسوف ازدهانش بیرون جسته بود برایم تکرار میکرد نجات مییافتم ؛ گفته‌بود :

« من‌از آه‌و زاری این دوقمری دلداده کـل شده‌ام .»

بی‌آنکه خواسته‌باشم‌اینجا گناه‌خودرا موجه جلوه‌دهم، توجه شما را، ناتالی، به‌این‌امرجلب‌میکنم که‌مرد برای‌مقاومت‌در برابر زنه وسیلهٔ کمتری دارد تازن برای فراراز تمنای مرد . آداب ورسوم ماجنس مردرا ازخشونت درموقع ردتمنا بازمیدارد ، وحال آنکـه همین خود برای‌شما دامی برای جلب دلدادگان استو رسم‌وعادت نیزآنرا به‌شما تحمیـل میکند. برعکس، نوعی مقررات خودپسندی مردانه است که‌خویشتن داری‌رادز مابه مسخره میگیرد، ماانحصار آزرم وعفاف‌را بشما وامیگذاریم تاامتیاز لطف‌و مرحمت باشما باشد؛ ولی‌اگر دراین بازی نقش‌هارا عوض کنند ، مردزیر بـار ریشخند ازپای درمیآید . باآنکه عشق سودائیم نگهدارمن بود ،

چاز درسن‌وسالی نبودم که در آن بتوان درمقابل فریبندگی‌های غرور وفداکاری و زیبائی پایداری کرد . وقتی که لیدی آرابل‌درمجلس رقصی که‌خود درآن‌ملکهٔ دلها بود خوشامد وستایشی‌راکه‌ازهرطرف براو میبارید درپای من میریخت ومترصدنگاه من بودتا بداندآیا آرایش وی را می‌پسندم و اگرکه‌از آن خوشم‌میآمد از لذت بلرزه میافتاد، ناچارمن نیز آنگاه از هیجان او منقلب میشدم . از آن گذشته ،اودرزمینه‌ای‌موضع‌میگرفت که نمیتوانستم‌ازاوروی‌پنهان کنم، برایم‌دشوار بود که‌ازبرخی‌دعوتها که‌از ناحیهٔ‌سفارتخانه‌هامیآمد سرباز زنم. نسبت‌ومقام‌اودرهای‌هرسالنی‌را بروی‌اوبازمیکرد و با آن‌تردستی که‌زنان‌برای‌بدست‌آوردن دلخواه‌خویش نشان‌میدهند، کاری‌میکرد که خانم میزبان اورا‌سرمیزدرکنارمن‌جای دهد، سپس‌درگوش‌من‌نجوی میکردومیگفت:

«اگرهمانطور که‌خانم‌دومورسوف رادوست‌میدارید مرادوست میداشتید، همه‌چیزرا فدای‌شما میکردم.»

خنده‌کنان شرایطی حاکی ازکمال خاکساری به‌من پیشنهاد میکرد،وعده‌میدادکه‌درهمه‌حال خویشتن‌دارباشد، همینقدرمیخواست که‌بگذارم دوستم بدارد. حتی یک‌روزاین‌سخنان راکه‌برای به‌تسلیم واداشتن یک‌وجدان ترسان‌وارضای آرزوهای لجام‌گسیختهٔ یک‌جوان کافی‌بودبه‌من گفت :

«دوست‌شما همیشه، معشوقه شماهروقت که‌بخواهید!»

آخرهم‌برآن‌شدکه‌ادب‌وراستی مرابرای ازبین‌بردن‌مقاومت من‌بکارگیرد. پیشخدمت مرافریبداد. ومن پس‌ازیک شب‌نشینی که درآن خود رابحدی زیبانشان داده بودکه اطمینان داشت‌آرزوهای مرابرانگیخته است‌وی رادرخانه خودیافتم.این‌رسوائی بزرگ در انگلستان طنین‌انداخت، واشراف‌آن کشورازآن چنان مبهوت‌گشتند که‌گفتی زیباترین فرشتهٔ‌آسمان سقوط کرده‌است. لیدی‌دودلی‌ازمیان ابرهائی که درعرش‌برین جامعهٔ بریتانیا اورا فرامیگرفت بدرآمدو تنهاثروتش‌برای‌اوباقی ماندوخواست‌تا بافداکاری‌های‌خودازآن‌کس

که تقوایش چنین شکست پردامنه‌ای راموجب شده بودسبق بگیرد. لیدی ـ آرابل خوش داشت که مانند اهریمن بربالای بام معبد با نشان دادن خوشترین نواحی قلمرو آتشین خودمرا به‌وسوسه افکند.

تمنا میکنم این نوشته را با اغماض بخوانید. اینجا پای یکی ازجالب‌ترین مسائل زندگی آدمی، پای بحرانی که بیشترمردان باآن دست بگریبان بوده‌اند، درمیان‌است وحتی اگرفقط برای آن باشد که براین صخرهٔ دریائی چراغی روشن کنم میخواهم آنرا تشریح نمایم. این لیدی زیبای سروقدنازك اندام به‌شیرپرورده، این موجود شکستهٔ شکستنی که چنان مهربان‌است وقیافه نوازشگری داردکه به‌تاجی از موهای سرخ‌وزرد وبسیار نازك آراسته است، این‌زن‌که فروغ‌جمالش قسفری وزودگذرمینماید، این‌زن بنیه‌ای آهنین دارد. اسب هرقدر که سرکش باشد، دربرابر پنجهٔ عصبی‌ودست‌ظاهراً نرمش که‌هیچ‌چیز خسته‌اش نمیکند نمیتواند مقاومت‌نماید. پای‌ماده آهوان دارد، پائی کوچك‌وخشك وعضلاتی درقالبی چندان لطیف که بوصف‌نمی‌گنجد. چنان نیرومنداست‌که درمبارزه ازهیچ چیزنمی‌ترسد، هیچ مردی‌در سواری بگردش نمیرسد، تاخت‌زنان‌ازپشت اسب‌گوزن‌وآهورا به‌تیر میزند، تنش عرق‌نمیکند. بجای هوا گوئی‌آتش فرومیدهد و جزدر آب نمیتواند زنده باشد. بهمین جهت عشق‌سودائیش رنگ‌افریقائی دارد، آرزویش مانندگردباد بیابان پیش میرود ــ بیابانی که پهنه سوزان آن درچشمانش تصویرشده است، بیابانی آکنده به‌عشق، زیر آسمان آبی وتغییرناپذیر وشبهای خنك پرستاره ـ آه! چه تضادی با کلوشکوردا یکی خاور ودیگری باختر! یکی کمترین رطوبتی را بخود میگیرد وازآن تغذیه میکند، دیگری همه روح است که بیرون میتراود ونزدیکان‌خودرادرمحیطی فروغناك فرومیگیرد، این‌یکی چابك ونازك‌اندام وآن دیگری‌آهسته‌وفربه‌است. بگذریم، آیاهرگز دربارهٔ مفهوم کلی‌آداب و رسوم انگلیسی فکر کرده‌اید؟ آیا این ماده‌پرستی نیست‌که بدان جنبهٔ‌خدائی‌داده‌اند، نوعی‌مرام‌اپیکوری[1]

1 ــ اپیکور(ابیقور) فیلسوف‌یونانی (۳۴۱ــ۲۷۰ پیش‌از میلاد). این‌فیلسوف سعادت رادرکسب لذات‌میدانست.

که حدود آن بدرستی معین گشته ویا بررسی ووقوف کامل بکاربسته شده‌است؟ انگلستان هرچه بکند وهرچه بگوید ،وشایدبی آنکه‌خود بداند ، ماده‌پرست است . باهمه ادعاهای مذهبی واخلاقی که دارد ، نشانی ازروحانیت‌آسمانی وروح کاتولیکی‌درآن نیست، واین‌چیزی است‌که هیچ سالوس وریا ، هرقدرهم‌که به‌استادی بازی شده باشد ، نمیتواند جایگزین‌آن‌گردد . انگلستان از دانش زندگی بحداعلی برخورداراست و میتواند از کوچکترین تکه‌پاره‌های ماده استفاده کند. ازاین روکفش‌دم‌پائی آنجا نرم‌ترین کفش دنیااست، زیرجامه‌ها لطافتی وصف‌ناپذیر‌دارد، گنجه‌هاروکش چوب‌سدر‌دارد وخوشبواست، درآنجا درساعت معین چائی خوش طعمی میریزندکه چنان ماهرانه بسته‌بندی شده است‌که گردوخاك درآن راه نمییابد، ازهمان اولین پله تاآخرین زوایای خانه‌های آنرا قالی‌کوب میکنند ، دیوارهای زیرزمین را بروس میکشند ، چکش دررا صیقل میدهند ، فنرهای کالسکه را نرم میسازند ، مختصر ، ماده رابصورت یك میوهٔ آبدار ونرم ومغذی وپاکیزه درمیآورندکه روح درمیان آن زیربارلذت و کامرانی ازپای درمیآید، درعین‌آسایش، یکنواختی‌هولناکی‌برقرار میدارند وزندگی هموار وبی‌نشیب و فرازی بوجود میآورندکه هیچ حرکت غریزی درآن نیست، ودریك‌کلمه ازانسان یك‌ماشین درست میکنند. بدین‌سان من ناگهان‌دردل‌این تجمل انگلیسی‌زنی راشناختم، که شاید درمیان همجنسان خودبی‌همتابود، واومرا درتارهای‌عشقی گرفتارکردکه هرچندکه فرومیمرد بازازنوزنده میشد، عشقی‌که من درمقابل فراخدستی‌های‌آن نهایت امساك نشان میدادم،ازآن‌عشقها که زیبائی‌های خردکننده والکتریسیتهٔ مخصوص بخوددارد وانسان را برترك اسب بالدار خود مینشاند و از میان دروازه‌های عاج خوابزدگی به آسمان میبرد . عشقی هولناك و ناسپاس که برجسد کسانیکه از پای در میآورد خنده میزند ، عشقی بی‌حافظه ، عشقی بیرحم‌که به‌سیاست انگلستان شبیه‌است وتقریبا همه‌مردان‌درذام‌آن می‌افتند. حال‌دیگرشما مسئله را دریافته‌اید . انسان ازماده‌وروح

ترکیب شده‌است، حیوان به‌او پایان میپابد وفرشته‌ازاوآغازمیگردد. ازاینجا آن مبارزه‌ای سرچشمه میگیرد که ماهمه‌حس میکنیم که‌میان سرنوشت آیندهٔ ماوخاطرات غرایز پیشین درگیراست، سرنوشتی که ما آگهی مبهمی از آن داریم و غرایزی‌که هنوز کاملا از آن آزاد نشده‌ایم، یکی انگیزهٔ عشق‌جسمانی ودیگری مبنای عشق یزدانی. فلانی این هردورا دریك عشق مستحیل میسازدو بهمان از آن سرباز میزند. این‌یك درمیان همه جنس زن‌کاوش میکند تا آتش اشتهای حیوانی خودرا خاموش سازد ؛ آن دیگری در یك زن‌که سراسر گیتی به‌اوخلاصه میشود به‌جنس زن صورت‌ایده‌آلی‌میدهد؛ برخی‌ها میان لذات جسم وجان درتردید میمانند وبرخی دیگر به‌تن‌خصلت روحانی می‌بخشند و از آن چیزی می‌طلبندکه نمی‌توانند بدهند .شما، درحالیکه به این خصوصیات‌کلی عشق می‌اندیشید ، هرگاه نفرتها وکشش‌هائی را بحساب بیاوریدکه از اختلاف طبایع ناشی میگردد وموجب بهم خوردن توافق میان‌کسانیکه یکدیگر را نیازموده‌اند میشود ، ونیز هرگاه اشتباهات ناشی از امیدواریهای‌کسانی راکه بویژه ازراه هوش یاقلب یاعمل زندگی میکنند بدان بیافزائید ، می‌اندیشند وحس میکنند ومردعمل‌اند ودر عشق چون هردوطرف دارای سرشتی دوگانه‌اند تمایلاتشان ناچار با فریب روبرو میشود یا ناشناخته میماند ، آنوقت درحق مصائبی‌که اجتماع رحمی بدان نمیکند اغماض فراوان خواهیدداشت . باری ، لیدی‌آرابل‌غرایز، اعضاء وجوارح ، تمنیات ، بدیها وخوبی‌های مادهٔ ظریفی‌راکه ما از آن ساخته شده‌ایم ارضاء میکرد . او معشوقهٔ جسم بود ، وخانم دومورموف همسرجان . عشقی‌که معشوقه آنرا ارضاء میکندحدوذی دارد ، زیرامادّه محدود است‌وخواص آن شدت حساب شده‌ای‌دارد وناگزیر بجائی میرسدکه اشباع میشود . من در پاریس ، درکنار لیدی دودلی غالباً یك فضای خالی درخود احساس میکردم . اما قلمرو قلب بی‌نهایت است . درکلوشکورد عشق بی‌پایان بود . من لیدی آرابل‌را باشور سودائی دوست میداشتم ، و بی‌شك‌اگرغریزهٔ

حیوانی دراو عالی بود ، از لحاظ هوش نیز برتریهائی داشت ، صحبت ریشخندآمیز او همه‌چیز را دربرمیگرفت . اما هانریت را من می‌پرستیدم . شب ازکامرانی میگریستم ، و صبح از پشیمانی اشك میریختم . زنهائی هستندکه غیرت وحسادت خود را میتوانند زیر پردهٔ مهربانی و نیکی فرشته آسا پنهان‌کنند . و آنان زنانی هستندکه سالشان ازسی گذشته است . دراین سن‌وسال اینان‌میدانند که چگونه حس را باحساب توأم‌کنند ، عصارهٔ حال رابگیرند ودر فکر آینده‌باشند ، مانند شکارچی با شهامتی‌که هنگام تعقیب شکار توجهی به‌زخم خود ندارد ، اینان میتوانندناله‌هائی راکــه غالباً بجاست فروخورند ، آرابل ، بی‌آنکه ازخانم دو مورسوف سخنی برزبان آورد ، میکوشید تا اورا درروح من بکشد ؛ زیرا همواره او رادرآنجا میبافت وآتش سودای وی از دم این‌عشق‌غلبه ناپذیر تیزتر میشد . برای آنکه بامقایسه‌هائی‌که به نفع خودش باشد به پیروزی برسد ، برعکس آنچه غالب زنان میکنندخودرا نه‌بدگمان نشان میداد ؛ نه ستیزه‌گر ونه‌کنجکاو ؛ بلکه ؛ مانندماده‌شیری‌که طعمهٔ خودرا بدندان‌گرفته ودرکنام خود آورده است ، مراقب بود که هیچ‌چیز لذتش را آشفته‌نسازد ، مانند یك شکار سرکش مراقب من بود . پیش چشمان اوبه‌هانریت نامه مینوشتم و او هرگز یك سطرآنرا نمیخواندهرگز وبهیچ‌وسیله نمیکوشید تانشانی او راکه پشت‌نامه بود بداند . من از آزادی خود برخوردار بودم ، بنظر میرسیدکه باخودگفته بود : «اگراو را ازدست بدهم ، تقصیر همه ازخودمن است.» تکیه‌اش درکمال سرافرازی به‌عشق خود بود، که باچنان فداکاری توأم بودکه اگرجانش‌راازاومیخواستم‌درپای من میافکند . بالاخره ، بمن باورانده بودکه هرگاه وی را ترك‌کنم، بیدرنگ خودرا خواهدکشت . ودراین‌باره میبایست از دهان او شنیدودیدکه چگونه‌عادت بیوه زنان هندی رامیستودکه خویشتن را در همان آتشی‌که جسد شوهرشان را خاکستر میکند میسوزانند. میگفت :

« این رسم درهند امتیازی است‌که به‌اشراف تعلق دارد ، و ازاین‌حیث اروپائیان‌کمتر آنرا درك میکنند ، زیرا ازآن عاجزند که به‌عظمت تحقیرآمیز این امتیاز پی‌ببرند ». با اینهمه اقرارکرد که ، درمیان رسوم فرومایهٔ جدید ، طبقهٔ‌اشراف جزازراه‌احساسات خارق‌العاده نمیتوانند سربلندکنند ، من چگونه میتوانم به بورژواها بفهمانم‌که خونی‌که دررگهای من جاری است شباهتی به‌خون آنها ندارد : مگرآنکه طوری بمیریم‌که بامردن آنها فرق داشته‌باشد ! زنهائی‌که نسبت عالی ندارندمیتوانند زیورهای الماس وپارچه و اسب وحتی عنوان اشرافیت راکه میبایست منحصر به ماباشدبدست آورند ، زیرا امروزه حتی نام را میتوان خرید ! ولی باگردن برافراشته بـرخلاف قوانین عشق ورزیدن ، برای بتی‌کـه خود برگزیده‌ایم مردن واز ملافه‌های بسترخود برای‌خویش‌کفن‌دوختن، زمین وآسمان را زیرفرمان یك مرد درآوردن ، بخاطر هیچ‌چیز حتی تقوی به‌اوخیانت نورزیدن ـ زیرا بنام وظیفه خود را از او دریغ داشتن بازبمعنای آن‌است‌که خود رابه‌چیزی جزاوتفویض کرده‌ایم ... و تفویض ، خواه به‌یك مرد و خواه به یك اندیشه ، بهرحال‌خیانت است ! ـ آری ، این عظمتی است‌که زنان عادی بگرد آن نمیرسند . آنان جزدرجادهٔ متعارفی چیزی نمی‌شناسند ، یا شاهراه تقوی ، و یا کوره را لجن آلود روسپی‌گری !

اینك خود می‌بینیدکه او غرور مرا تحریك‌میکرد ، خود پسندی‌های مرا نوازش میداد وجدی‌ترمیساخت ، مرا درچنان‌پایهٔ بلندی قرارمیدادکه جز درپای من نمیتوانست زنده‌گی‌کند؛ به‌این ترتیب همهٔ فریبنده‌گی روح او درحالت‌کنیزوار ودر فرمانبرداری کاملش نمایان میگشت . میتوانست سراسریك‌روز خاموش درپای من روی زمین‌درازبکشد ، بمن چشم بدوزد وماننديك‌زن‌حرمسرا درکمین ساعت‌کامجوئی باشد تا با عشوه های استادانهٔ خود موعد آنرا نزدیکترسازد . من درآن شش‌ماههٔ اول طعمهٔ‌کام بخشی های

ستوه‌آورندهٔ عشق بس لذتباری بودم کــه وصف آن بهیچ بیان در نمی‌گنجد . عشق او که از تجربه تعلیم یافته بود این لذت را تنوع می‌بخشید ، ولی این دانش خودرادرپردهٔ هیجانات سودائی پنهان میداشت . یك‌چنین‌لذت‌که لطف‌شهوت را ناگهان‌مکشوف میسازد ، رشتهٔ نیرومندی است که جوانان را به زنان مسن‌تراز خود پیوند میدهد . ولی این‌رشته همان‌زنجیر زندانیان اعمال شاقه است‌واثری زایل نشدنی برروح میگذارد و باعث بیزاری زودرسی نسبت بــه عشق‌های شاداب و صادقانه میگردد ــ عشق‌هــائی که تنها به گل آراسته‌است‌و نمیتواند‌درجامهای‌زرین‌قلمزده‌وجواهر نشان که‌آتش‌های خــاموش نشدنــی در آن مــیدرخشد بــاده پیش آورد . پس از چشیدن‌لذتهائی که من بی‌آنکه آنرا شناخته باشم درآرزوی آن بودم وآنرا در دسته‌گلهای خود بیان میکردم ــ لذتی‌که پیوند جانها آنرا هزاربار سوزان‌تر میکرداند ،ــ دیگربهانه برایم کم نبود تا خودرا در نوشیدن این‌جام زیبا تبرئه‌کنم . اغلب،وقتی‌که در پهنهٔ بیکران خستگی‌گم میگشتم وروحم ازقید تن‌رهاشده دور از زمین پرواز میکرد ، با خود میگفتم‌که این‌لذتها وسیله‌ای است‌که تن را از پای میاندازد وقدرت پروازرا به روح باز میدهد. اغلب اوقات لیدی دودلی، مانند بسیاری اززنان ، از هیجانی‌که براثــر خوشی مفرط پدید میآید استفاده‌میکرد تا مرا بهزنجیرسوگندمقید دارد ، یا وقتیکه مرا درپنجهٔ آرزومقهور میدید برآن میشد تــا سخنان ناروائی برضد فرشتهٔ کلوشگورد از دهان من بیرون بکشد. بازی ، پس از آنکه بخیانت کشیده شدم، دوروگشتم . هنوز برای خانم دومورسوف چنان نامه مینوشتم‌که گوئی بازهمان بچه‌ای‌بودم که سرداری کوتاه بد ریخت آبی‌پوشیده بود و وی آنهمه دوستش میداشت . ولی اقرار میکنم‌که از استعداد مکاشفهٔ‌اووا ندیشهٔ آنکه یك خبرچینی میتوانست چه شکستی در کاخ زیبای آرزوهای من وارد کند بوحشت میافتادم. اغلب در میان شادی‌وکامرانی دردی ناگهانی مرا برجای خشك میکرد ، نام هانریت را می‌شنیدم که

ندائی آسمانی آنرا تلفظ میکرد ــ درست مانند روایت « قابیل، بگو که هابیل کجاست ؟» که درکتاب مقدس آمده است . نامه‌های من بی‌جواب ماند، نگرانی هولناکی به من دست داد ، خواستم به کلوشگورد بروم . آرابل در این باره هیچ‌مخالفت ننمود ، بلکه با لحنی طبیعی گفت که میخواهد بامن به شهرستان تور بیاید . آتش هوسش که ازدشواریها تیزتر گشته بود ، پیش‌بینی‌هایش که باسعادتی دور از انتظار به تحقق پیوسته بود، همه‌چیز عشقی واقعـی در او بوجود آورده بود و او میخواست که بی‌همتا باشد . نبوغ زنانه‌اش براو آشکارساخته بودکه این سفروسیله‌ای‌خواهد بود تا مرابکلی از خانم دومورسوف دلسرد سازد؛ و اما من ،که‌ترس کورم کرده‌و ساده‌لوحی یك‌عشق حقیقی در من درگرفته بود ، دامی‌راکه‌میبایست در آن گرفتار شوم ندیدم . لیدی دودلی شرایطی درنهایت‌خاکساری پیش میکشید وراه را برهرایرادی می‌بست . راضی‌شدکه‌درنزدیکی شهرتور، ناشناس و با لباس مبدل ، دریك خانهٔ روستائی بماند و هنگام روزبیرون نیاید، بلکه برای میعاد ما ساعتهائـی ازشب را مقرر بدارد که درآن‌کسی‌نتواند مارا ببیند . من ازتورسواربراسب تاکلوشگورد رفتم . و علتی‌درمیان بودکه من به این‌هیئت به آنجا میآمدم ، زیرا برای‌گردشهای شبانهٔ خود احتیاج به یك‌اسب داشتم و اما مرکوب من یك اسب عربی بود که لیدی استراستانهوپ Esther Stanhope برای مارکیز فرستاده بـود ، و او آنرا در مقابل یکی از پرده‌های مشهور کار رامبراندت[1] Rembrandt که من آنرا بطرز عجیبی بدست آورده‌بودم و اینك درلندن‌زینت‌بخش سالن اوست به من داد . من جاده‌ای را که شش سال پیش پیموده بودم درپیش گرفتم و زیر درخت گردو توقف‌کردم . ازآنجاخانم دومورسوف را با پیراهن سفید درحاشیهٔ باغ دیدم ، با سرعت برق اسب‌تاختم و آن فاصله را بخط مستقیم در نوردیدم ، چنانکه‌گوئی در مسابقهٔ اسب‌دوانی شرکت داشتم پس ازچند دقیقه درپای‌دیوار

---

1 ــ نقاش بسیار بزرك هلندی(۱۶۶۹ـ۱۶۰۶)

باغ بودم . صدای‌خیزهای شگرف آن پرستوی‌بیابانها البته بگوشش رسید ، ووقتی که من اسب را یکباره درکنارهٔ باغ نگهداشتم ، بمن گفت :

« آه ! شمائید ! »

این کلمات مانند صاعقه برسرمن فرود آمد . پس ، او از ماجرای من خبرداشت . چه‌کسی آنرا به اوگفته بود؟ مادرش .و او بعدها نامهٔ نفرت‌انگیزش را به من نشان داد ! صدای ضعیف بی‌اعتنایش که پیش از این سرشار ازز ندگی بودو اینك طنین‌خفه‌و بیرنگی داشت ازیك‌اندوه‌کهنه وپرورده‌حکایت میکرد، بوی‌گلهای ازبیخ برکنده از آن برمیخاست . مانند طغیان‌های رودلوار که زمین را برای همیشه با ماسه وشن میپوشاند ، بادوبوران بیوفائی برپهنهٔ روحش گذر کرده و آن جائی را که سراسر چمن‌های سبزو خرم بود بصورت بیابان درآورده بود . اسب خود را از دروازه کوچك واردکردم . بفرمان‌من‌اسب روی چمن خوابید ، وکنتس‌که با قدمهای آهسته پیش آمده بود به‌تحسین‌گفت :

« چه حیوان قشنگی! »

او آنجا ایستاده، دستها را روی سینه چلیپاکرده بودتامن نتوانم آنرا بگیرم ،نیت اورا دریافتم . درحالیکه مراترك‌میکرد گفت :

« بروم آقای دومورسوف را خبرکنم .»

مبهوت ایستاده بودم . میرفت‌و من‌به اوچشم دوخته‌بودم . مانند همیشه آهسته و مغرورو بزرگوار بود وسفیدتر از آنچه‌دیده بودم ، ولی داغ‌زرد رنگ‌اندوهی برپیشانی داشت و سرش‌را مانند زنبقی که ازباران پرشده‌باشد خم میکرد . باخشم‌آتکس‌که‌احساس مرك میکند فریاد زدم :

« هانریت ! »

روی برنگرداند ، نایستاد ، آنقدربمن‌اعتنا نکردکه‌بگوید نام خود را از من باز میگیرد و دیگربدان‌جواب نمیدهد .همچنان

میرفت . در این درهٔ هولناك که میلیونها مردم در آن خاك‌شده‌اند وروحشان اینك برسطح زمین پراکنده است ، درمیان این جمعیت انبوه که زیر نور پیکرانی که بر آنان‌خواهد تابید به‌هم‌فشرده‌میشوند، من میتوانم کوچکی خودرا احساس کنم ؛ ولی بازنه تا آن‌حد که‌در مقابل این پیکر سفیدپوش که با قدمهای استواروپکسان به‌کاخ کلوشکورد ، به جایگاه‌شکنجه و افتخار خود میرفت ، خودراپست یافتم ! آرابل را نفرین کردم ، و اورا که درراه من همچنانکه‌در راه خدا میگذرند ازهمه چیز گذشته بود دشنامی گفتم که‌اگرمی‌شنید برجای میمرد . از همه طرف پهنهٔ بی‌پایان رنج‌را میدیدم‌وغـرق دریای اندیشه بودم . آنوقت‌دیدم که‌آنها همه میآیند . ژاك‌با شور وشتاب ساده دلانهٔ سن خودمیدوید . مادلن، آن آهوی بیمارچشم، همراه مادرش میآمد . ژاك را برسینهٔ خود فشردم ،وهیجانات‌روح‌و اشکهائی را که مادرش نمی‌پذیرفت براو فشاندم . آقای‌دومورسوف بسوی من آمد ودستها را پیش آورد ، مرا در بر گرفت، گونه‌هایم را بوسید وگفت :

« فلیکس ، میدانم که زندگیم را مدیون شما هستم ! »

هنگامی که این صحنه جریان‌داشت ، خانم‌دومورسوف به‌بهانهٔ آنکه اسب را به مادلن، که از این‌کاراو درحیرت بود ،نشان‌دهد پشت به ما نمود . کنت با تغیرفریاد زد :

« آه ! عجب ! می‌بینید زنـها چه هستند ! اسب شما را تماشا میکنند .»

مادلن برگشت و بسوی من آمد ؛ من دست اورا بوسیدم و در همان حال چشم به‌کنتس که از شـرم سرخ میشد داشـتم . گفتم :

« مادلن حالش خیلی بهتر است . »

کنتس پیشانی اورا بوسید و جواب داد :

« بله ، دخترك نازنین! »

کنت گفت :

«فلیکس عزیزم، فعلا همه‌شان سالمند. تنها منم که مثل برج کهنه‌ای که در شرف افتادن است ترك خورده‌ولرزانم.»

خانم دومورسوف را نگاه کردم وگفتم:

«انگارکه سرتیپ باز همان افکار سیاهش را دارد.»

جواب داد:

«بله، ما همه برای‌خود شیطان آبی رنگی(Blue devil) داریم. ها، اصطلاح انگلیسی‌اش همین نیست؟»

گردش‌کنان بطرف محوطهٔ کاخ بالا رفتیم، اما همه حس میکردیم‌که حادثهٔ مهمی روی نموده است. کنتس هیچ‌میل نداشت که با من تنها باشد. رفتارش با من مثل یك مهمان بود. پس‌از آنکه از باغ بیرون رفتیم، کنت گفت:

«پس اسبتانرا چه میکنید؟»

کنتس گفت:

«خواهید دیدکه در این مورد باز تقصیر از من است، خواه وقتی‌که به فکر اسب هستم، خواه وقتی که دیگر به فکرش نیستم.»

کنت گفت:

«خوب، بله. هرکاری را باید بموقع‌کرد.»

من‌که تاب تحمل این همه سردی نداشتم، گفتم:

«خودم میروم. تنها من میتوانم اسب را بیرون بیاورم و برایش آنطورکه بایدجائی آماده کنم. مهتر من با کالسکهٔ‌جادهٔ شینون خواهد آمد و تیمارش خواهد کرد.»

کنتس پرسید:

«مهترتان هم از انگلستان آمده است؟»

کنت، اینك که زنش را غمگین مییافت، برسرنشاط‌آمده بود. جواب داد:

«بهترین مهترها در آنجا تربیت میشوند.»

سردی زنش‌فرصتی بدستش میداد که برای‌مخالفت‌با اودر

اظهار دوستی با من مبالغه‌کند . من سنگینی دلازار دوستی‌شوهران را در آنجا در یافتم . گمان نبرید که لطفشان‌هنگامی برصاحبان طبع بلند گران میآمد که زنشان محبتی را که ظاهراً از ایشان دزدیده است به شما ارزانی میدارد ؛ نه ، آنها روزی‌که این عشق زایل میگردد نفرت‌انگیز وتحمل ناپذیر میشوند . رفق و مدارا ، که شرط اساسی این‌گونه دوستی‌هاست ، آنوقت بصورت یك وسیله ظاهر میگردد ،از این روناچار بردل‌سنگینی میکندوما نندهروسیله که هدفش دیگر آنرامجاز نمیدارد نفرت‌آور ووحشت‌زامیشود. کنت دستهای مرا گرفت و با محبت‌فشرد وگفت :

« فلیکس عزیزم ، خانم دومورسوف را عفو کنید . زنها بضرورت دمدمی و بدخوهستند. ضعفشان‌معذورشان‌میدارد ؛ نمیتوانند خلق و خوی همواری‌را که سرشت نیرومندما بمامیدهدداشته‌باشند. میدانم شمارا بسیار دوست دارد ، ولی ...»

در اثنائی که کنت حرف میزد خانم دومورسوف بتدریج‌از ما دور شدو مارا تنها گذاشت. کنت آنگاه ، در حالیکه چشم‌بزنش که با دو فرزند خود بکاخ میرفت دوخته بود ، آهسته‌به من گفت:

« فلیکس ، نمیدانم دردل خانم دومورسوف چه‌ها میگذرد ، ولی ازشش هفته به اینطرف خلقش پاك تغییر یافته است . او که آنهمه مهربان و فداکار بود، باورکردنی نیست که تا چه حدعبوس شده است .»

مانت manette بعدها به‌من‌اطلاع‌داد که کنتس‌چنان‌افسرده‌و نومید شده بودکه دیگر ازکج‌خلقی و آزارکنت متأثر نمیشد . این مرد که دیگرجای‌نرمی نمی‌یافت تا پیکانهای خودرادرآن‌بنشاند، مانند بچه‌ای‌که می‌بیند حشره‌ای که شکنجه‌اش‌میکرده دیگرجنبشی ندارد ، نگران‌گشته بود . و اینك ، همانطور که جلاد احتیاج به یك وردست دارد ، کسی را میخواست که با او درد دل کند . پس از اندکی مکث گفت:

« سعی‌کنید خانم‌دومورسوف را بحرف بگیرید . زن همیشه

چیزهائی دارد که از شوهرش پنهان میکند ، ولی شاید علت اندوه خود را برشما آشکارسازد . من همه چیز را برای خــوشبختی او فدا میکنم ، حتی اگر بقیمت نیمی ازثروت من یا نیمی ازباقی عمر من تمام شود . پس که وجودش برای زندگی من ضروری است ! اگر درپیری این فرشته رادرکنار خود احساس نکنم ، بدبخت ترین مردان جهان خواهم بود! دلم میخواهد به آسودگی بمیرم . به او بگوئید که دیگرمدت درازی از من درزحمت نخواهد بود . دوست عزیزم ، فلیکس، من رفتنی هستم، میدانم ، این حقیقت شوم را از همه کس پوشیده میدارم. بله ، چه لازم است که از پیش موجب غصه‌شان بشوم ؟ دوست عزیزم‌هرچه هست از همان دهانهٔ اثنی‌عشر است ! دیگرعلت این بیماری را پیدا کرده‌ام . حساسیت است که مرا از پا در آورده است . در واقع ، احساسات ماهمه روی مرکز دستگاه گوارش تأثیر میکند .

لبخندی زدم وبه اوگفتم :

« پس به این ترتیب اشخاص نازکدل از راه معده هلاك میشوند . »

« فلیکس ، نخندید ، از این درست‌تر چیزی نیست.غصه‌های خیلی شدیدکار عصب مجهول‌کبیر را بسیار افزایش میدهد . این حساسیت مفرط مخاط معده را درحال تحریك مداوم نگهمیدارد ، اگر این حالت دوام یابد، اختلالاتی در اعمال‌گوارش وارد میکند که در ابتدا نامحسوس است ،ترشحات معدی ازحد اعتدال بیرون میرود ، اشتهافاسدمیگرددوگوارش بلهوس‌میشود : بزودی‌دردهای جگرسوزپدید میآید و تشدید مییابد و روزبروز متواتر میگردد ؛ آنوقت نابسامانی به منتها درجه میرسد ،وگوئی زهری نامحسوس درغذای انسان ریخته‌اند ؛ مخاط ضخیم میشود ، دریچهٔ اثنی‌عشر سفت میگردد وغده‌ای سرطانی بوجود میآید که انسان را میکشد. باری ، عزیزم ، من درچنین وضعی هستم ! کار سفت شدن دریچهٔ اثنی‌عشر پیش میرود و هیچ‌چیز نمیتواند مانع پیشرفت آن شود .

رنگ زرد من ، چشمان خشك و براق‌من‌ولاغری‌مفرط مرا ببینید! پوست و استخوان شده‌ام . چه باید کرد ! نطفهٔ این بیماری‌را من از دوران مهاجرت آورده‌ام ؛ بس‌که در آن مدت زجر دیده‌ام ! زناشوئی من که میتوانست دردهای مهاجرت را ترمیم کند ، بجای آنکه روح‌زخم‌آلود مرا شفا بخشد جراحتم را تازه کرد .دراینجا من چه چیزی یافتم ! دلهره‌های همیشگی دربارهٔ سلامت بچه‌ها ، غصه‌های خانگی ، ثروتی که‌میبایست‌ازنوفراهم‌کنم ،صرفه‌جوئی‌هائی که لازمهٔ آن هزاران محرومیت بود که میبایست برزنم تحمیل کنم وخودم زدوتراز‌هرکس از آن رنج ببرم . بالاخره،این‌هم‌سخت‌ترین اندوه من، و این سری است‌که جزباشما نمیتوانم درمیان بگذارم؛ بلانش با آنکه‌مثل فرشته است ، مرا درك نمیکند ، از دردهای من هیچ خبرندارد ودرپی رعایت‌حال من نیست ؛ اما من‌معذورش میدارم ! از جمله، دوست‌من ، گرچه‌گفتن‌اینحرف بسیارزشت‌است، ولی اگرزنم اینقدر پرهیزگار و پاکدامن نبود با دلجوئیهائی که میداشت بیشترموجب خوشبختی من میشد ، و حال آنکه بلانش نمیتواند چنین‌چیزی را بتصور آورد ، زیرامثل بچه‌ها ساده‌است! از آن گذشته ، زیردستان آزارم میدهند ؛ بس‌که احمقند ؛ و من وقتی‌که با آنها فرانسه‌حرف میزنم انگار لغت یونانی‌بکارمیبرم. پس از آنکه دارائیمان روبراه شد و دردسرکمتری داشتم ، دیگر آنچه نباید بشود شده بود . بمرحله‌ای رسیده بودم که اشتهایم‌از بین رفته بود . بعد هم آن بیماری بزرگ‌من‌پیش آمدواوریژه‌آنقدر بد معالجه‌ام کرد. مختصر ، امروزدیگر بیش از شش ماه اززندگی من تمانده است.»

سخنان‌کنت را باوحشت‌گوش میدادم . در ابتدای ورود که چشمم به کنتس افتاد ، ازچشمان خشك‌براق‌ورنك زرد . پیشانیش یکه خوردم؛ و اینك درعین آنکه وانمود میکردم که گوش بـه شکایت‌های کنت که با سخنرانی‌های پزشکی همراه بـود دارم ، کم‌کم او را بطرف خانه میکشاندم . فکرم همه‌متوجه‌هانریت بود؛

میخواستم او را بهتر ببینم . کنتس را در سالن یافتم . کشیش دومی نیس در حضور او بهژاك درس ریاضی میداد و خوداو نیز طرز گلدوزی را به مادلن میآموخت . پیش از این اوبخوبی میتوانست همهٔ اشتغالات خودرادرروز ورود من بکناری بگذاردوخودرا بتمامی صرف پذیرائی من کند . ولی عشق من چنان ژرف وحقیقی بود کــه اندوهی را که از مشاهدهٔ اختلاف میان گذشته و حال به من دست میداد فرو میخوردم . زیرا همان رنگ شوم زردی را برچهرهٔ آسمانیش میدیدم که بآن پرتوفروغ یزدانی که نقاشان ایتالیائی بررخسار زنان مقدس رسم میکنند شباهت داشت. آنوقت نفس یخ بستهٔ مرگ را در خود احساس کردم . پس از آن ،وقتی که فروغ چشمانش برمن افتاد ، لرزه براندامم نشست ؛ آری، چشمهٔ زلالی که پیش از این نگاهش درآن شناور بود خشکیده بود ؛ تغییراتی راکه براثر اندوه درچهره‌اش پدید آمده بود ومن درباغ متوجه آن نشده بودم مشاهده کردم ؛ خطهای ریزی که هنگام آخرین دیدار من سبك برپیشانیش نقش بسته بود اینك شیاری در آن حفر میکرد ؛ شقیقه‌های آبــی رنگش سوزان و فرورفته مینمود ؛ چشمانش گود افتاده و دور آنه کبود شده بود ؛ مثل میوه‌ای که تازه آثار پژمردگی برآن ظاهر میشود وکرمی از درون پیش از وقت آنرا زرد میکند ، مچاله شده بود . منی که آرزویم همه آن بود که جان اورا از سعادت لبریز کنم ، آری ، من . در چشمه‌ای که آبشخور زندگیش بود و شهامتش در آن آبدیده میگشت ، زهر تلخکامی ریخته بودم . رفتم و درکناراو نشستم و با صدائی که ازپشیمانی گریه آلود بود گفتم :

« از سلامت خود راضی هستید ؟»

نگاهش رادرچشمان من فرو بردو جواب داد :

« بله، » وسپس ژاك و مادلن رانشان دادو گفت:«تندرستی من در اینهاست.»مادلن که درمبارزهٔ خود با طبیعت پیروز گشته بود، درپانزده سالگی دیگر بتمامی زن بود ؛ بزرگ شده بود ، رخسار گندمگونش دوباره رنگ گل سرخ بنگال بخود گرفته بود. آن بیغمی

کودکان که همه چیز را از روبرو می‌بینند در او زایل گشته بود، کم کم ازشرم و ناز سر بزیر می‌افکند؛ مانند مادرخود در حرکات خویش صرفه‌جو وموقر بود ؛ قدی کشیده داشت، وزیبائی‌های اندامش ازهم اکنون شکفته میشد ؛ موهای سیاه‌دلاویزش را با عشوه گری صاف میکرد وازدو طرف برپیشانی اسپانیولی‌وار خودزینت می‌بست. به آن مجسمه‌های کوچك وزیبای قرون وسطی میمانست که هیئت‌شان بس که ظریف‌و نازك است، چشم هنگام نوازش آنهامیترسد که مبادا درهم بشکند، ولی تندرستی. میوه‌ای که پس از آنهمه کوشش ببار آمده بود ، ازگونه‌هایش هلوئی مخملی ساخته بود وبردیوارهٔ گردنش مانند گردن مادرکرك ابریشمینی پراکنده بودکه روشنائی در آن بازی میکرد . بایدزنده بماند ! آری، ای غنچهٔ عزیز که برشاخ زیباترین گلهای بشری روئیده‌ای ، این حکمی بودکه خدابرمژگان بلند پلکهای تو، برانحنای شانه‌های توکه مانند شانه‌های مـادرت گردو نرم‌و پربود نوشته‌بود ! این‌دختر مشکین موی که ببالا بـه سپیدار میمانست باژاك تفاوتی آشکار نشان‌میداد. ژاك‌جوان لاغر اندام هفده‌ساله‌ای بود، باسر بس‌بزرگ و پیشانی پهنی که موجب نگرانی بودو چشمانی تب‌آلود وخسته‌که با لحن عمیق‌وپر طنـین صدای‌او هم‌آهنگی داشت.حنجره‌اش صدارا باارتفاعی بیش‌ازاندازه بیرون میدادو اندیشه‌های بیش‌از حداز نگاهش میتراوید. آری ، هوش‌و روح وقلب هانریت‌بود که‌شعله‌های تیزآن تن‌کم استقامتش‌را میسوزاند. پوستی شیرگون داشت، باآن سرخی تند گونه‌ها که در زنان جوان انگلیسی که بلای سل‌بر آنهاداغ نهاده‌است و میباید درمدت معین ازپا درآیند دیده‌میشود . آری، تندرستی‌اش‌فریبی بیش‌نبود ! ژاك‌در مقابل کشیش دومی‌نیس روی‌تخته اشکال هندسی رسم‌میکرد ومحاسبات جبری انجام‌میداد . من‌که به‌اشارهٔ هـانریت بردخترش مادلن نظرافکنده وپس‌ازاو نگاهم رابه ژاك‌دوخته‌بودم، ازدیدن این‌مرگ که‌خودرازیر گلها پنهان کرده‌بود بلرزه درافتادم وخودفریبی مادر بیچاره‌را محترم شمردم، کنتس گفت :

« هروقت که‌من آنهارا اینگونه تندرست می‌بینم، ازشادی‌که دردهای خودرا ازیادمیبرم، گرچه وقتی‌هم که‌بیمار باشندبازدردهای من خاموشی اختیار می‌کنند وناپدید می‌شوند .» سپس، باچشمانی که‌از لذت‌مادرانه میدرخشید، افزود: «دوست‌من، اگرعواطف دیگر امیدما رابرآورده نمیسازند، احساساتی که‌در اینجا پاداش نیکو می‌بیند ووظایفی که‌به انجام میرسد، شکست‌های مارا در جاهای دیگرجبران میکنند: ژاك‌مثل شمامردی صاحب فضل‌و دانش‌و تقوی خواهدشد ؛ مانندشما موجب سرفرازی کشورخود خواهدگشت ، و شایدهم بکمك شما که‌مقامی‌بس بلندخواهید داشت بتواندرحکومت کشور شرکت بجوید؛ ولی‌من سعی خواهم‌کرد که به دوستی‌های اولیه‌اش وفادار بماند. مادلن، دختر عزیزم، قلبی بسیار مهربان دارد، مانند برفهای بلندترین قلهٔ آلپ پاك‌است وهمان فداکاری و هوش آمیخته به‌لطف‌زنان‌راخواهدداشت ؛ طبعاً موقراست و شایستهٔ خانوادهٔ لنونکور خواهدبود؛ مادری‌که درگذشته آنقدردر شکنجه وترس‌بود، اکنون بسیار خوشبخت است‌و ازسعادتی بی‌پایان و بیغش برخوردار است. بله، زندگی‌من آراسته وسرشاروغنی‌است، خودتان می‌بینید که‌خداوند درحدود محبت‌های مجازگل شادی مرا شکفته میدارد ، وحال آنکه عواطفی‌را که‌تمایلی خطرناك مرابسوی آن میکشانند باتلخکامی میآمیزد »کشیش باخوشحالی فریادزد :

« بسیار خوب، آقای ویکنت[1] دراین زمینه باندازهٔ خودمن چیز میداند... »

ژاك، پس‌از آنکه‌اثبات قضیه‌را به‌پایان رسانید، آهسته سرفه کرد. کنتس نگران‌شد وگفت:

« آقای کشیش عزیزم، برای امروز همین کفایت‌میکند ، دیگردرس شیمی لازم‌نیست .»

سپس‌با لذت نوازشگر وپرشکوه مادرانه گذاشت تاپسرش‌او رابیوسد ، ودرآن حال، باچشمانی که‌رو به‌من داشت و گوئی

1ـ ژاك ازآنجا که‌پسر یك کنت‌است عنوان ویکنت دارد.

میخواست خاطرات مرا دشنام دهد، گفت:

« بروید سواری کنید، بروید عزیزم ، ولـی با احتیاط باشید .»

دراثنائی که کنتس ژاک‌را با نگاهی طولانی دنبال میکرد ، به‌او گفتم:

« ولی جواب مرا نداده‌اید . هیچ‌احساس دردی‌میکنید ؟»

« بله، گاه معده‌ام درد میکند. اگردر پاریس بودم، افتخار داشتم‌که به‌گاستریت[1] Gastrite ، بیماری مدروز ، مبتلاباشم .»

مادلن بمن‌گفت :

« مادرم غالباً دردمیکشد ، خیلی‌هم‌درد میکشد .»

« آه! سلامت‌من موردعلاقهٔ شماست؟ ...»

مادلن، که‌از طنزعمیقی که‌در این‌کلمات نهفته‌بود به‌تعجب افتاده‌بود، گاه‌به‌من‌وگاه به‌مادرش چشم‌دوخت ؛ ولی‌نگاه من‌گلهای سرخ‌پشتی صندلی‌های خاکستری‌وسبزی‌را که‌زینت بخش‌سالن‌کنتس بودمیشمرد . درگوش اوگفتم .

« این‌وضع‌قابل‌تحمل نیست.»

ازمن پرسید:

« مگرمن این‌وضع رابوجود آورده‌ام؟» سپس، باآن خنده‌ـرو ئی بیرحمانه‌ای که‌زنان برای انتقام کشیدن تظاهربدان‌میکنند، بصدای بلندافزود : «فرزند عزیزم، مگراز تاریخ جدید بی‌خبرید ؟ فرانسه وانگلستان مگرهمیشه‌دشمن نبوده‌اند؟ مادلن این‌رامیداند، میداند که‌دریائی بس پهناورو سردو طوفان‌خیز آنها را ازهم جدا میکند .»

گلدانهای روی‌پیش بخاری جای‌خود را به شمعدانها داده بود، واین بی‌شك برای‌آن بودکه من‌از لذت گل گذاشتن در آن محروم شوم؛ وبعدها این‌گلدانها را دراطاق کنتس یافتم . نوکر

---

1 ــ التهاب مخاط داخلی معده.

من از راه‌رسید ومن بیرون رفتم‌تا دستورهائی به‌او بدهم. او مقداری لوازم برایم‌آورده بود. خواستم آنهارا دراطاق خود بگذارم. کنتس به‌من گفت:

« فلیکس، اشتباه نکنید! اطاق‌سابق خاله‌ام الان‌به مادلــن تعلق‌دارد ، شما بالای اطاق کنت جادارید.»

من، گرچه گناهکار بودم، ولی‌باز قلبی‌داشتم ، و همهٔ این گفته‌ها ضربات خنجری‌بود که‌او باخونسردی درحساس‌ترین نقطه‌ای که‌انتخاب میکرد وارد میساخت. دردهای روحی مطلق‌نیست، بلکه به‌نسبت ظرافت روح میباشد، وکنتس‌همهٔ مدارج دردرا بسختی‌طی کرده‌بود . ولی، درست بهمین علت، بهترین‌زنان همیشه‌بهمان‌نسبت که‌نیکتر بوده‌اند بیرحم‌تر میشوند. چشم‌به اودوختم ؛ ولی‌او سر بزیر افکند. به‌اطاق تازهٔخود که‌قشنگ بودو به‌رنگهای سفیدوسبز آراسته‌بود رفتم. آنجازار زارگریستم . هانریت شنیدو آمدو دسته گلی‌با خودآورد . گفتم:

«هانریت، طوری شده‌اید که‌بخشیدنی‌ترین گناه‌را نمیخواهید برمن ببخشید؟ »

جواب داد:

« هرگز مراهانریت صدا نزنید ؛ زن‌بیچاره دیگر وجــود ندارد، ولی‌خانم دمورسوف راهمیشه دوست فدا کار خود خواهید یافت‌و اوهمواره حاضر خواهدبود که‌سخنان شمارا بشنود وشما را دوست بدارد. فلیکس، بعدبا هم‌صحبت خواهیم‌کرد . اگـــر هنوز محبتی بمن‌دارید ، بگذارید خودم‌را بدیدن‌شما عادت‌دهم ؛ وقتی‌که کلمات تابه این‌حد برایم دلخراش نباشد، ساعتی‌که شهامت خود را کمی‌باز یافته‌باشم ، بله، آنوقت، تنها آنوقت صحبت خواهیم‌کرد » آنگاه رودخانهٔ اندررا بمن نشان‌داد وگفت:«این‌دره رامی‌بینید ، دلم‌را بدردمیآورد ، ولی‌همیشه دوستش دارم.»

«آخ! میخواهم انگلستان وهمهٔ زنانش نابود شوند!استعفای خودرا به‌شاه تقدیم‌میکنم وهمین جامیمیرم ، ولی‌مورد عفوشماواقع

میشوم »

« نه، آن‌زن را دوست بدارید! هانریت دیگر وجود ندارد، این دروغ نیست، بعدها خواهید دانست.»

از اطاق رفت ، ولحن او درگفتن این کلمات گواهی بر وسعت دامنهٔ زخم درونش بود. بسرعت بیرون رفتم، دست او را گرفتم وگفتم :

« پس دیگر مرا دوست ندارید؟»

« شما پیش از همهٔ آنها جمعاً بامن بدی کرده‌اید ! امروز من کمتر رنج میبرم، لابد شما را کمتر دوست‌دارم؛ ولی تنها در انگلستان است که میگویند: **نه هرگز و نه همیشه!** اینجا ما میگوئیم ، **همیشه!** عاقل باشید ، بردردم نیفزائید؛ واگر رنج میبرید، فکر کنید که من هنوز زنده‌ام ! »

دست سرد و بیحرکت و نمناکش را از دست من بیرون کشید ، و مانند تیری از میان دهلیز که این صحنهٔ واقعاً حزن انگیز در آن روی نموده بود بدررفت . هنگام شام کنت شکنجهٔ دیگری بـر من وارد ساخت که بدان فکر نکرده بودم، گفت:

« پس مارکیز دودلی در پاریس نیست؟ »

بی‌اندازه سرخ شدم وجواب دادم :

« نه. »

کنت ادامه داد :

« درشهر تور نیست ؟»

بشتاب گفتم:

« طلاق گرفته که نیست، میتواند به انگلستان برود. اگـر خواسته باشد که بازنزد شوهرش برگردد، آقای مارکی بسیار خوشحال خواهد شد.»

خانم دومورسوف بالحنی منقلب پرسید :

« بچه‌هم دارد؟ »

گفتم :

« دو پسر.»

« کجا هستند؟»

« در انگلستان، با پدرشان.»

« ببینم، فلیکس. راستش را بگوئید، آیا تا آن حد که گفته میشود قشنگی دارد؟»

کنتس گفت:

« این چه سؤالی است که از او میکنید؟ زنی که دوستش دارنه مگر همیشه زیباترین زن دنیا نیست؟»

نگاهی به او افکندم که نتوانست تاب بیاورد. بسرفرازی گفتم:

« بله، همیشه همین طور است.»

کنت گفت:

« خوش بحالتان! بله، لااقل خوش بحالتان! آخ! من در جوانی ازدست یافتن به چنین زنی دیوانه میشدم...»

خانم دومورسوف با نگاه خود مادلن را به پدرش نشان داد و گفت:

« بس کنید!»

کنت که خوش داشت خودرا جوان نشان دهد، جواب داد:

« من بچه نیستم.»

پس از آنکه از کنار میز برخاستیم، کنتس مرا به صفهٔ باغ برد، و آنجا باتعجب فریاد زد:

« راستی! زنهائی هستند که فرزندان خودرا فدای یك مرد میکنند؛ دارائی وموقعیت اجتماعی را من میفهمم، ابدیت را، بله، شاید، ولی فرزندان، از فرزندان خوددست کشیدن!»

« بله، واین زنها میخواهند بازچیز بیشتری داشته باشند که فداکنند، آنها همه چیز خودرا میدهند.»

درنظر کنتس دنیا وارونه شد، اندیشه هایش مغشوش گشت. تصور اینهمه عظمت اورا منقلب کرد. حدس زد که خوشبختی میباید

یك‌چنین فدیه‌ای راموجه بدارد. بی‌شك هم فریادهای طغیان جسم خودرا در خویشتن شنید. درمقابل زندگی ازدست رفتهٔ خود گیج‌و مبهوت ماند. آری، لحظهٔ تردید هولناکی بر او گذشت؛ ولی بزرگ وپاك سربلند کرد. باچشمان پراز اشك بمن گفت:

« پس، فلیکس، خیلی دوستش بدارید، او خواهر خوشبخت من‌است. اگر آنچه‌را که‌شما هرگزدر اینجا نمییابید، آنچه را که دیگراز من نخواهید گرفت، بشمابدهد همهٔ بدیهائی‌را که‌در حق‌من کرده است به‌او می‌بخشم. حق‌با شما بود. من‌هرگز نگفته‌ام که‌دل بشما داده‌ام، هرگز شمارا آنطورکه دراین دنیادوست میدارند دوست نداشته‌ام. ولی‌اگر اومادر نیست، پس‌چگونه میتواندوست داشته باشد؟ »

جواب دادم:

« فرشتهٔ عزیزم، میبایست تا به این‌حد منقلب نبوده‌باشم تا بتوانم برایت شرح‌دهم که‌تو فیروزمندانه بالای سراو درپروازی، بگویم که‌اویك‌زن زمینی ویك‌دختر ازنژاد ساقط‌است، اماتودختر آسمان وفرشتهٔ پرستیدنی هستی‌و مالك‌تمام قلب منی، واوتنها تن مرادر اختیاردارد. اواین معنی‌را میداند و از آن سخت اندوه میخورد وحاضراست که‌جای خودرا باتو عوض‌کند، حتی‌اگر این معاوضه بقیمت بیرحمانه‌ترین شکنجه‌ومرگ براو تحمیل‌شود. ولی هیچ‌چاره نیست. روح‌من، اندیشه‌های من، عشق‌پاك من‌از آن‌تست، جوانی وپیری من ازآن‌تست؛ سهم‌او همان آرزوهاولذتهای‌سودائی زودگذر من‌است؛ پهنهٔ خاطراتم سراسر متعلق به‌تو، وعمیق‌ترین فراموشی ازآن اوست. »

« بگوئید، بگوئید، دوست‌من؛ بازهم بگوئید. »

رفت وروی یك‌نیمکت نشست وزار زار اشك ریخت.

« فلیکس، پس‌پاکدامنی وزندگی پرتقدس ومهرمادری خطا نیست! اوه! این‌مرهم رابر زخم‌من بگذارید! سخنانی‌را که‌مرا به آسمان باز میگرداند تکرار کنید! چقدر میخواستم که با پروازی

هموار باشما در آن بال بگشایم ! با یك نگاه، با یك کلمهٔ مقدس مرا دعای خیر کنید ؛ رنجهائی راکه ازدو ماه به اینطرف بردهام برشما خواهم بخشید. »

« هانریت، در زندگی ما اسراری است که شما از آن بی‌خبرید. من شما را در سالهائی دیده‌ام که در آن احساس میتواند آرزوهائی راکه طبیعت درما برمی‌انگیزد خفه کند. ولی برخی صحنه‌ها که خاطرهٔ آن در دم مرگ مرا دلگرم خواهد ساخت ، میباید برشما معلوم کرده باشد که این دوره رو بپایان است، و پیروزی پایدار شما در آن بود که میتوانستید لذتهای گنگ آنرا ادامه دهید. عشقی که در آن کام نگیرند با تهییج مفرط آرزوها دوام میباید؛ ولی پس از آن لحظه‌ای میرسد که در آن همه چیز در ما درد و رنج است ، زیرا ما از هیچ بابت باشما شبیه نیستیم. ماقدرتی داریم که نمیتوانیم از آن چشم بپوشیم ، مگر آنکه دیگر مرد نباشیم . قلب اگر ازخوراکی که میباید از آن پرورش یابد محروم شود خود را میخورد، و نوعی فرسودگی احساس میکند که مرگ نیست ولی پیشاهنگ آن است. طبیعت را نمیتوان مدتی مدید فریب داد ، بکمترین حادثه با نیروئی دیوانه‌وار بیدار میشود . نه، من عشقی نداشته‌ام ، ولی در میان بیابان تشنه بوده‌ام .»

با تلخکامی دره را نشان داد و گفت:

« بیابان! »

وافزود :

« چه خوب دلیل میآورد. چه خوب تفاوتهای دقیق را بیان میکند! اشخاص وفادار اینقدر هوش وذکاوت ندارند. »

« هانریت، برای یك اصطلاح تصادفی باهم پرخاش نکنیم. نه، روح من به گناه آلود نشده است ، ولی بر حواس خود نتوانستم مسلط باشم. این زن میداند که تو تنها محبوب منی، در زندگی من او یك نقش فرعی بازی می‌کند ، و این را خود او میداند و بدان رضا میدهد. من حق دارم همانطور که از پیش یك روسپی میروند او را

ترك کنم.»

« بعد؟... »

جواب دادم :

« به‌من گفته است که‌خود راخواهد کشت.»

وتصور میکردم که‌این تصمیم هانریت را به تعجب خواهد افکند. ولی به شنیدن گفته‌ٔمن لبخند تحقیر آمیزی زدکه بیش از اندیشه‌ای که‌بیان میداشت معنی‌میداد . باز گفتم :

« وجدان عزیزمن ، اگر مقاومت‌های مراو اغواهائی راکه برای ازراه بردن‌من بکارافتاد بحساب بیاوری ، این گمراهی شوم را ... »

« آخ! بله، شوم! من بیش‌از حدبه شماایمان داشتم! گمان کردم آن‌عصمتی‌راکه کشیشان‌بدان‌موظفاند... ودرآقای‌دومورسوف هست، خواهیدداشت!»

دراین جملهٔ اخیرلحنش گزش نیشخند داشت، وپس‌ازاندکی مکث باز گفت :

« دیگر کاراز کارگذشته است. دوست من ، بسیار مدیون شماهستم . شما شعلهٔ زندگی جسمانی‌را در من خاموش کرده‌اید . دیگر دشوارترین قسمت‌راه طی‌شده است، دوران پیری‌نزدیك‌است، هم‌اینك رنجورم‌وبزودی بربستر بیماری خواهم افتاد؛ من‌نمیتوانم برای‌شما آن‌پری‌آراسته ورخشانی باشم‌که الطافش مثل‌باران‌برشما میبارد. بهلیدی آرابل وفادارباشید . مادلن دختری‌که بدان‌خوبی برای‌شما پرورش میدادم‌بدست چه‌کسی خواهدافتاد؟» کنتس این برگردان دردناك راتکرارکرد: «بیچاره مادلن ! بیچاره مادلن ! کاش‌شنیده بودیدچگونه به‌من‌میگفت: ــ مادر، شما بافلیکس‌مهربان نیستید!ــ دخترك نازنین!»

زیرپرتو نیم‌گرم‌خورشید غروب‌که‌ازخلال شاخ‌وبرگ درختان میلغزید مرانگاه‌کردو گوئی‌دلش برآنچه دراین حوادث ازمامانده‌بود سوخت وازنو درگذشتهٔ پاکما غوطه‌ور شد ودر تفکراتی

فرورفت که‌من نیز بدان پناه‌برده بودم. خاطرات خود را از سر میگرفتیم، چشمان ما از دره به باغ و از پنجره‌های کلوشکورد به فراپل میرفت و ما این تخیلات را با دسته گلهای معطرخود و داستان آرزوهای خودمی انباشتیم. این آخرین لذتی‌بود که‌او باصفای‌روح مسیحی آنراچشید. این‌صحنه که‌در دیدهٔما آنقدربزرگ بود، هردوی مارا درأندوه همانندی فروبرده‌بود. ها تریت سخنان مراباورداشت، وخودرا درارتفاعی که‌من قرارش دادم، یعنی‌در آسمان تصورکرد. گفت:

« دوست‌من، امرخدا رااطاعت میکنم، زیرادر این‌همه سر انگشت او پیداست. »

تنها بعدها من به عمق گفتهٔ اوپی بردم، آهسته‌از باغ بالا آمدیم. بازوی مرا بدست گرفت و بدان تکیه‌داد. بادلی خون‌فشان ولی‌در حالی که میکوشید زخم خودرا ببندد، سربه تسلیم‌ورضا پیش آورد. گفت:

« زندگی بشری همین‌است. آقای دومورسوف چه کرده‌است تادچار چنین سرنوشتی بشود؟ همین‌خود وجود دنیای‌بهتری را برما ثابت می کند. وای‌بحال کسانیکه گله کنند که‌چرا درراه راست‌قدم برداشته‌اند! »

آنوقت چنان بدرستی زندگی‌را ارزیابی کردو با چنان‌عمق نظربه بررسی جهات مختلف آن‌پرداخت که‌من از این حسابهای خونسردانه پی‌بردم چه‌بیزاری نسبت‌به کارهای این جهانی بر او مستولی شده‌است. پس‌از آنکه‌روی پلکان ورودی رسیدیم، بازویم رارها کردو این‌جملهٔ اخیررا گفت:

« اگرخداست که‌شوق وشعور خوشبختی را به ماداده است، پس آیانباید به‌فکر جانهای معصومی باشدکه دراین دنیاجز رنج و اندوه چیزی ندیده‌اند؟ یاهمین است، یاآنکه خدائی‌وجود ندارد وزندگی ماشوخی‌تلخی بیش‌نیست. »

این‌کلمات راگفت‌و باشتاب بدرون‌رفت،ومن‌او راروی نیمکت

سالن افتاده دیدم، وگوئی همان‌ندائی که‌سن پول Saint Paul را برزمین افکند اورا دچار صاعقه کرده‌بود . به‌او گفتم:

« چه‌تان است؟ »

« دیگر نمیدانم تقوی یعنی‌چه ، وازیاکدامنی خودهم یقین ندارم .»

ازاین سخن‌که مانندسنگی که‌در دره‌فرو افتدور گوش ما طنین انداخت ، هردو بر جای خشك ماندیم . خانم‌دومورسوف بازگفت :

« اگرمن درزندگی برخطا بوده‌ام، پس‌او است‌که برحق است. »

بدین‌سان ازپس آخرین لذتش نوبت‌آخرین پیکار اوفرارسید. وقتی‌که کنت‌به ما پیوست ، خانم دومورسوف که هرگز زبان به‌گله نمی‌گشود ازدرد نالید. ازاو تمناکردم که‌درد خودرا صریحاً بامن بگوید، ولی‌او ازتوضیح‌بیشتر امتناع‌کرد وبه‌اطاق خودرفت، ومرا باندامت‌هائی که‌هر یك‌از دیگری زائیده‌میشد بجا گذاشت . مادلن‌همراه مادرش رفت؛ وفردای آنروز من‌از اوشنیدم که‌کنتس دچار استفراغ شده‌بود ، وعلت آن‌هم ، بقراری که‌او میگفت ، هیجانات شدیدآن روزبود . بدین‌ترتیب من، منی که آرزو داشتم جان خودرا فدای اوکنم ، اورا ازپای در می‌آوردم .

کنت مرا مجبور کردکه بااو نردببازم . ضمن بازی به او گفتم :

« کنت‌عزیزم ، گمان میکنم کنتس‌جداً مریض باشد؛ هنوز فرصت نجات‌او باقی‌است. پی‌اوریژه بفرستید وازکنتس استدعاکنید دستورهای اورا بکاربندد ...»

کنت سخنم‌را قطع‌کرد وگفت:

«اوریژه؛کسی که داشت مرا میکشت؟ نه ، من به کاربونو Carbonneau مراجعه خواهم‌کرد.»

طی‌این هفته، وخاصه روزهای اول، همه‌چیز برایم درد آور

بود، آغاز فلج قلبی بود، ضربتی برخود خواهی وزخمی برروح من بود. انسان برای آنکه هول نیستی را درک کند ، باید روزگاری در مرکز همه چیز قرار گرفته، نگاهها و آهها همه از برای او بوده باشد، اصل زندگانی وکانون روشنائی بوده و هرکس از آن کسب فیض کرده باشد . گرداگرد من همه چیز بر جا بود ولی روحی که به آنهمه جان می بخشید مانند شعلهٔ شمعی که درمعرض بادباشد خاموش گشته بود. آنوقت دریافتم چه ضرورت سهمناکی پس از برباد رفتن عشق دلدادگان را بر آن میدارد که دیگر همدیگر را نبینند. آنجا که انسان سلطنت میکرد دیگر هیچ بحساب نیامدن، درجائی که پرتو شادمانهٔ زندگی میدرخشید سرماو سکوت مرگ را یافتن، آری، این گونه مقایسات است که انسان را ازپای درمیآورد . بزودی کار بدانجا کشید که حسرت دوران تیرهٔ کودکی رامیخوردم که در آن بطرز دردناکی ازهر گونه سعادت محروم بودم. نومیدی من چنان عمیق گشت که گمان میکنم کنتس از آن به رقت درآمد . یکروز پس از شام . هنگامی که همه با هم بگردش درساحل رودخانه رفته بودیم ، برای آخرین بار تلاش کردم تا بلکه بخشوده شوم. ازژاک خواهش کردم که خواهرش را با خود از جلو ببرد وگذاشتم که کنت تنها برود ، آنوقت خانم دومورسوف را بسوی کرجی بردم و گفتم:

« هانریت، محض خدا ، یک کلمه، وگرنه خودم را برودخانه میاندازم! من گناهکارم ، بله راست است؛ ولی آیا ازوفای باشکوه سگ تقلید نکرده ام ؟ آیا مثل اوشرمنده باز نگشته ام ؟ سگ اگر کاربدی بکند کتک میخورد . ولی دستی را که ازآن شکنجه می بیند می پرستد ؛ مرا در هم بشکنید. ولی قلب خودرا بمن باز دهید...»

گفت:

« طفل بیچاره! مگر مانند همیشه پسر من نیستید؟ »

بازوی مرا گرفت وخاموش به ژاک ومادلن پیوست، و با آنها ازمیان باغ به کلوشگورد بازگشت ومرا با کنت تنها گذاشت. کنت ضمن صحبت ازهمسایگان خوداز سیاست سخن بمیان آورد . به او

گفتم :

« برگردیم ، شماس برهنه هستید، وهوای نمناک سرشب، ممکن‌است ناخوشتان کند.»

دربارهٔ منظورمن به‌اشتباه افتادو جواب‌داد :

« فلیکس عزیزم ، شمادلتان برمن میسوزد! امازنم، شاید بعدهرگز نخواسته‌است مرادلداری دهد.»

درگذشته ممکن‌نبود مرابا شوهرش تنها بگذارد ؛ اما اینك من‌میبایست بهانه‌ای بتراشم تاخود رابه اوبرسانم . باری ، کنتس با بچه‌های خودبود وقواعد بازی‌نرد رابرای ژاك‌شرح میداد. کنت همیشه‌به محبتی که‌زنش به فرزند خود نشان میداد حسد میبرد . گفت:

« همین‌دوتا هستند که‌همیشه‌جای مرا میگیرند . فلیکس عزیزم، شوهران همیشه کلاهشان پس‌معرکه است؛ زن، هرقدر هم که‌پاك باشد، بازوسیله‌ای پیدامیکند که‌از محبت زناشوئی چیزی بدزدد واحتیاج خودرا رفع‌کند .»

کنتس بی‌آنکه‌جواب‌دهد به‌نوازش فرزندان خودپرداخت. کنت گفت:

« ژاك، بیائید اینجا!»

ژاك کم‌وبیش بیمیلی نشان‌داد . مادرش اورا بسوی پدر فرستاد وگفت:

« پدرتان شماراخواسته‌است ، بروید، پسرجان من!»

پیرمرد ، که‌گاه موقعیت خودرا پدرستی درمییافت ، باز گفت :

« مرا به‌دستورمادرشان دوست می‌دارند .»

کنتس چندبار دستش‌را درموهای مادلن فرو برد و جواب داد :

« آقا، درحق زنهای بیچاره بی‌انصافی نکنید؛ بردن بار زندگی برایشان همیشه‌آسان‌نیست، وشاید فرزندانند که‌ضامن‌تقوای

مادر هستند!»

کنت این بار خودرا منطقی نشان دادودرجواب گفت .

«عزیزم، این که میگوئیدمعنایش آن است که اگر بچه‌ها نباشد زنها دیگر تقوائی نخواهندداشت وشوهرشان‌را ول خواهندکرد .»

کنتس به تندی برخاست ومادلن‌را با خود بروی پلکان‌ورودی برد . کنت بمن گفت :

«عزیزم ، ازدواج این است که می‌بینید .»

سپس دست پسرش‌راگرفت وبا وی نزدزنش‌رفت ،ودرحالیکه نگاههای غضب‌آلودی براومیافکند فریاد زد :

« یعنی ، با بیرون رفتن ازسالن میخواهید ادعاکنیدکه‌من جفنگ‌میگویم!»

کنتس با لحنی جاخورده ، درحالیکه مانندگناهکاران به‌من نگاه میکرد، جواب داد :

« برعکس ، آقا،شما مراترسانیدید . اگرتقوی‌در آن‌نیست که ما خودرا درراه فرزندان خود وشوهرخود فداکنیم ، پس در چیست ؟»

کنت بازگفت :

« خودرا فداکنیم !»و این‌کلمات‌راچنان اداميکردکه‌گوئی میخواست با هرهجای آن ضربتی برقلب قربانی خودواردکند . « آخر، چه چیزی را فدای فرزندان خود می‌کنید ؟ چه‌چیزی‌رافدای من میکنید ؟ چه‌کسی؟ چه‌چیزی ؟ جواب بدهید ! جواب میدهید ، یانه ؟ آخر، این چه وضعی است ؟ چه‌میخواهید بگوئید ؟»

کنتس جواب داد .

« آقا ، مگرشما قانع‌میشوید که محض رضای‌خدا دوستتان بدارند، یازنتان بخاطرخود تقوی یاکدامن‌باشد ؟»

با لحن منقلبی‌که حاوی امیدهای برباد‌رفته‌ام بودودر قلب هردوشان طنین افکند و باحداعلای رنجی که درآن منعکس بود آرامشان ساخت ، رنجی که فریاد خفهٔ آن به این دعوا پایان‌داد،

درست مانند موقعی که شیر به‌غرش‌درمیآید همه چیزخاموش‌میگردد» باری ٬ با لحنی منقلب به سخن در آمدم وگفتم :

« حق با خانم است . بله ، بالاترین امتیازی‌که عقل به‌ما ارزانی داشته این است‌که میتوانیم فضیلت‌های خودرا به‌کسانی‌که خوشبختی‌شان ساختهٔ دست‌ماست‌نسبت‌دهیم، ـ کسانی که‌ما نه‌ازروی حسابگری یا وظیفه‌مندی؛ بلکه ازروی محبت زوال‌ناپذیر و بطور ارادی خوشبخت‌شان‌میسازیم .»

اشکی درچشمان هانریت‌درخشید . من ادامه دادم :

« باری ، کنت عزیزم ، اگرزنی بی آنکه خـود بخواهد اتفاقاً دستخوش احساسی جزآنچه اجتماع براو تحمیل میکندبشود، اعتراف کنید که این احساس هرچه مقاومت ناپذیرتر باشد ، آن زن با خاموش ساختن آن و فداکردن خود درراه فرزندان خودو شوهر خویش با تقوی‌تر خواهد بود . واین تئوری‌نه بـرمن که بدبختانه مظهر خلاف‌آنم قابل انطباق است و نه برشما که هرگز سروکاری باآن نخواهید داشت .»

دستی در عین حال نمناك و سوزان بردست من نهاده‌شد و خاموش برآن تکیه کرد .

کنت گفت :

« فلیکس ، راستی قلب پاکی دارید ؛ » سپس دستش‌را با حرکتی که خالی از ظرافت نبود دورکمرزنش حلقه بست و او را بنرمی بسوی خود کشیدوگفت : « عزیزم ، براین مریض بیچاره که لابد بیش از آنچه سزاوار آن است محبت میخواهد ببخشید .»

کنتس سرش را روی شانهٔ کنت گذاشت و جواب داد :

« دلهائی هست که سراپا بخشش وجوانمردی است .»

وکنت این جمله را بحساب خود گذاشت .

از این اشتباه لرزشی به کنتس‌دست داد ؛ شانه از سرش افتاد و موهایش پریشان شد ، رنگ از صورتش پرید ؛ شوهرش‌که اورا نگهمیداشت ، از احساس آنکه زنش از هوش میرود نعره‌ای

کشیدواو را مانند دختر خودبلندکردوروی نیمکت سالن‌خواباند.
ما همه دور اوراگرفتیم .هانریت‌دست مرا دردست خودنگهداشت،
وپنداری میخواست بگوید که تنها مائیم که راز این صحنه راکه‌در
ظاهر آنقدر ساده بود ولی روحش را بدانصورت وحشتناك پاره
میکردمیدانستیم .

کنت یکدم ما را تنها گذاشت ورفت تا یك‌لیوان عرق‌بهار
نارنج بیاورد . کنتس‌با صدای آهسته به من‌گفت :

« من مقصرم ، هزاربارمقصرم که خواسته‌ام شمارا از خود
نومید کنم ، وحال آنکه میبایست آمدن‌شمارا بدینه منت بدارم .
عزیزم ، مهربانی قابل پرستشی درشماست که تنها من میتوانم قدر
آنرا بشناسم . آری ، میدانم که مهربانی‌هائی هست که محرك آن
عواطف گوناگون بشری‌است . انسان به چندین وجه خودرامهربان
نشان میدهد: مهربان ازروی‌بی‌اعتنائی ، مهربان ازروی‌دلباختگی،
از روی خطابکری و یا از سست عنصری ، ولی ، شما، دوست من،
مطلقا مهربان بوده‌اید.»

به اوگفتم :

« اگر همچنین چیزی بوده باشد ، باید بدانیدکه هرچیز
عالی که در من‌است‌از شما ناشی میشود. آخر، مگر دیگرنمیدانید
که من دست‌پروردهٔ شما هستم؟»

« تنها همین حرف برای خوشبخت‌ساختن یك‌زن‌کافی‌است.»
درین میان کنت بازگشت .او بپاخاست وگفت :
« حالم بهتر است ، به هواخوری احتیاج دارم.»

همه به باغ که از بوی اقاقیا معطرگشته بود رفتیم .کنتس
بازوی‌راست مرا گرفته آنرا روی قلب خود فشار میداد، و به‌این
زبان اندیشه‌های دردناکی را بیان میکرد ؛ ولی همچنانکه خــود
میگفت ، او همین دردها رادوست میداشت . بی‌شك‌دلش میخواست
که با من تنها باشد ؛ ولی مخیله‌اش که مهارتی‌در حیله‌گری‌ومکر
زنان نداشت هیچگونه بهانه‌ای بدست نمیداد تا شوهر و فرزندان

خود را دور سازد . باری ، ما ازهردری سخن میگفتیم ، ولی او پیوسته‌در فکرآن بود که یکدم فرصتی بدست آورد تا مکنونات قلب‌خود را در قلب من بریزد - سرانجام ازدیدن زیبائی‌های‌هنگام غروب گفت :

« مدتهاست که من در کالسکهٔ گردش نکرده‌ام . آقا ، خواهش میکنم دستور بدهید تا من بتوانم گشتی بزنم »

کنتس میدانست‌که پیش از دعای شب هرگونه گفتگوئی میان من و او محال است ،و از آن میترسید که مبادا کنت‌خواسته باشد نرد بازی کند . البته پس از بخواب رفتن شوهرش،میتوانست با من در هوای عطر بیز باغ بماند ، ولی شاید از آن میترسید که زیر سایبان درختان که فروغهای شهوتناکی از خلال آن‌میتراوید یا در طول طارمی باغ که نگاه ما از آنجا پیچ‌وخم رودخانهٔ اندر را دربرمیگرفت با هم گردش کنیم . همانگونه که کلیساهای‌بزرگ، باطاقهای بلند و تاریك و خاموش خود انسان را به نماز دعوت، میکنند ، شاخ و برگ درختان نیز وقتی که ماه برآن تابیده از عطرهای نافذخوشبوگشته و زمزمهٔ بهار بدان جان بخشیده باشد انسان را تا رگ وریشه منقلب میسازد واراده‌اش را سست‌میکند. دشت وروستا که عواطف سودائی را درپیران تسکین میدهدبرشدت، آن در دلهای جوان میافزاید ؛ و ما این را میدانستیم !

ساعت دعا با دو ضربهٔ زنگ اعلام گردید . کنتس یکه خورد .

« هانریت عزیزم ، چه‌تان است ؟

جواب داد :

« هانریت دیگر وجود ندارد . ازنو زنده‌اش نکنید . زن، پرتوقع بلهوسی بود ؛ ولی اینك شما دوست آرمیده‌ای دارید که، تقوای او با سخنانی که خداوند دمی‌پیش برزبان شما گذرانده‌استوار گردیده است. در این‌باره بعد صحبت خواهیم کرد . برویم‌تابموقع، به دعا برسیم . امروز نوبت من است که دعا بخوانم .»

کنتس ، هنگامی که از خدا در مصائب زندگی یاری میخواست، با چنان لحنی سخن میگفت که تنها من نبودم کــه از آن منقلب می گشتم . بنظر میرسید که با استعداد مکاشفهٔ خویش ازپیش میدید که خامی من و فراموشی قول و قراری که به آرابل داده بودم چه هیجان سهمناکی را میبایست در او برانگیزد ؟

کنت مرا با خود به سالن برد وگفت ،

« تا اسبهارا به کالسکه ببندند ما فرصت خواهم داشت که سه دست بازی کنیم . پس ازآن شما با زنم به گردش خواهیدرفت ، ومن هم به رختخواب میروم .»

بازی ما باز مانند همیشه طوفانی بود. کنتس ازاطاقمادلن توانست صدای شوهرش را بشنود . وقتی که به سالن آمد به کنت گفت ؛

« شما از موقعیت میزبانی خود بطرز عجیبی سوءاستفاده میکنید . »

با قیافهٔمبهوت نگاهش کردم . زیرا به چنین خشونتی‌ازاو درحق شوهرش‌عادت نداشتم ؛ بی‌شك‌اوبیش از این‌درصدد بر نمیآمد که مرا از تعدی کنت مصون بدارد ؛ دوست داشت مرا شریك‌دردو رنج خود ببیند و بداند که آنهمه را به عشق او متحمل میشوم . در گوش او گفتم ؛

« حاضرم زندگیم را بدهم و یکبار دیگرزمزمهٔ شمارابشنوم که‌میگفتید : نازنینم ! نازنینم !» بیادش آمد به چه موقعی اشاره میکردم ، سر بزیر آورد و نگاهش اززیرچشم بسوی من لغزید ، و دراین نگاه شادی زنی منعکس بود که‌می‌بیند زودگذرترین نداهای قلبش برلذتهای ژرف یك عشق‌دیگر ترجیح داده شده است. آنوقت، مانندهر بار دیگر که از او یك چنین کم لطفی میدیدم، چون‌احساس کردم که مرا درك کرده است این اهانت را بر او بخشیدم . کنت بازنده‌بود، و برای آنکه بهانه‌ای برای بهم‌زدن بازی داشته باشد گفت که خسته است . آنگاه به باغ رفتیم و به انتظار کالسکه‌دور

چمن مصنوعی قدم زدیم . همینکه کنت ما را ترك کرد ، چنان شادی شدیدی برچهرهٔ من درخشید که کنتس با نگاه کنجکاو و شگفت‌زده‌ای علت آنرا از من جویا شد . به او گفتم :

« هانریت وجود دارد ؛ شما مثل همیشه دوستم دارید. اگر هم آزارم میدهید ، علت آن آشکارا این است که میخواهید دلم شکسته شود . من باز میتوانم خوشبخت باشم .»

با وحشت گفت :

« اززن بیش از یك تکه پارهٔ دیگر در من نمانده بود ، و آنراهم شما ازبین بردید . خدارا شکر! خداست که بمن طاقت میدهد تا شکنجه‌ای را که سزاوار آنم تحمل کنم . بله، من هنوز بیش از آنچه باید شمارا دوست دارم ، نزدیك بود که مرتکب گناه شوم ، ولی آن زن انگلیسی پرتگاه را زیرپایم روشن کرد .»

دراین لحظه سوار کالسکه شدیم و سورچی دستور خواست .

« از خیابان به جادهٔ شینون بروید ، و بعد ما را از راه زمین‌های بایرو جادهٔ ساشه برگردانید .»

با شتابی فراوان گفتم :

« امروز چه روزی است ؟»

« شنبه .»

« خانم ، از این راه نرویم . شنبه شب جاده پراز دهقانانی است که به شهر تور میروند و ما درمیان ارابه‌هاشان گیرخواهیم کرد.»

کنتس سورچی را نگاه کرد و باز گفت:

« همانطور که به شما گفتم عمل کنید .»

ما لحن صدای یکدیگررا ، هرچند که تفاوتهای آن ناچیز بوده باشد ، بیش از آن میشناختیم که بتوانیم کوچکترین هیجان خود را ازهم‌پنهان بداریم . هانریت به همه چیز پی‌برده بود . بالحنی کم و بیش آمیخته به طنز گفت :

« وقتی که قرار امشب را میدادید به فکر دهقانها نبوده‌اید. میدانم لیدی دودلی به تور آمده است . دروغ نگوئید ، در همین

نزدیکی منتظر شما است . **امروز چه روزی است ؟ دهقانها ! ارابه‌ها !** پیش از این‌وقتی که بگردش میرفتیم، هیچ‌اتفاق‌می‌افتاد که‌چنین اظهاراتی بکنید ؟»

به سادگی جواب دادم :

« از اینجا ثابت میشود که من در کلوشگورد همه چیز را فراموش می‌کنم .»

بازپرسید :

« منتظرشماست؟ »

«بله.»

« چه‌ساعتی ؟»

«بین ساعت یازده‌و نیمه‌شب.»

« کجا ؟ »

«درزمین‌های بایر.»

«کولم‌نزنید، آیازیر آن درخت گردو نیست؟»

« نه ، درزمین‌های‌بایر.»

گفت:

«باهم خواهیم رفت ، من‌اورا خواهم‌دید.»

بهشنیدن این سخن‌گوئی زندگیم بطور قطع متوقف‌گردید . به یك لحظه تصمیم‌گرفتم‌که با ازدواج بالیدی دودلی به‌این‌مبارزهٔ دردناك پایان دهم ، — مبارزه‌ای‌که نزدیك بود حساسیت مرااز‌بین ببرد و بالطمات مکرر خود ظرافت‌های‌لذت بخش روح‌راکه به‌غبار نازك روی‌میوه‌ای‌شبیه است‌درمن زایل سازد— خاموشی عبوس من کنتس‌راکه هنوز به همهٔ عظمتش پی‌نبرده بودم‌آزرده‌کرد . باآواز زرین خود گفت:

«برمن خشم نگیرید ، عزیزم ، این همه برای‌تنبیه خود من است .» سپس . درحالیکه دست روی قلب خود میگذاشت ،از سرگرفت : «هیچ‌جا شما راآنطورکه‌دراینجا محبوب هستید دوست نخواهند داشت . مگر اعتراف جز این است ؛ ولی مارکیزدودلی

مرا نجات داد . بگذار آلودگیها همه مال او باشد ، من از این حیث براو رشك نمی برم . اماعشق پرافتخار فرشتگان از آن من است ! من از موقع ورود شما تاکنون مسافت بی پایانی راپیموده‌ام زندگی را بدرستی سنجیده‌ام . شما اگر روح را بسوی بلندی پروازمیدهیدآنرا ازهم میدرید ؛ هر چه بالاتر بروید به همدردی کمتری برمیخورید ؛ بجای آنکه درزمین رنج ببرید ، مانندعقابی که ازکمان چوپان ناتراشیده‌ای تیربه قلبش رسیده و آنرا با خود بهوا میبرد درآسمان رنج میبرید . من امروز میفهمم که آسمان وزمین را نمیتوان باهم جمع کرد . بله ، کسی که بتواند در آسمان بسر برد ، محبوبش خدا میتواند باشد وبس . روح آنوقت باید از هرچیز خاکی دل برکند . بایددوستان خودرا مانند فرزندانخود دوست داشت ؛ یعنی بخاطرخودشان نه برای خود . نفس‌من موجب بدبختی‌ها ودردهاست . قلب من بالاتر ازآنجاکه‌عقاب میپردخواهد رفت ؛ درآنجا عشقی است که فریبم نخواهد داد. واما زندگی‌خاکی ما را بیش ازاندازه‌پست میکند وخودخواهی حواس راپرروحانیت فرشته نهادی‌که درماست مسلط میگرداند . کامرانی های عشق و سود با آشوبهای طوفانی‌هولناك همراه است وبهای آنراباددلهره‌های پرعصبانیت‌که روح را درهم می‌شکنند باید پرداخت . من تا لب دریائی که این طوفانها آشفته‌اش میدارد رفته‌وآنها را ازخیلی نزدیك دیده‌ام ؛ چه بساکه ابرهای طوفانی مرا درمیان‌گرفته‌است؛ موج همیشه درپای من فرو ننشسته ، بلکه مرا سخت در آغوش فشرده است ، بطوریکه قلبم ازآن احساس سرما میکرد . من‌در ساحل این دریای بی‌پایان هلاك خواهم شد ؛ باید درجاهای بلند عزلت‌گزینم . من شما وهمهٔ کسانی راکه آزارم داده‌اند بصورت نگهبانان تقوای خود می‌بینم . زندگی‌من دلهره‌هائی که‌خوشبختانه به تناسب نیرو وطاقت من بود در آمیخته است ، وبدین ترتیب منزه از هرگونه سودای ناروا ، بدون هیچ آسایش فریبنده ، و همواره آماده برای لقای خداوند ادامه یافته است . دلبستگی ما

بههم آزمایش دیوانه واری بود ؛ تلاش دوکودك ساده دل بودکه میخواستند درعین حال قلب خود را و مردم را و خدا را راضی نگهدارند ... فیلکس، این‌دیوانگی‌بود! » پس‌ازاندکی مکث‌پرسید: «خوب، این زن شمارا بچه‌نامی‌صدامیکند؟»

جواب دادم :

« آمده Amédeé . فیلکس موجود جداگانه‌ای است‌که‌جز شماهرگز به‌کسی تعلق‌نخواهدداشت. »

لبخند مقدسی برلبانش نقش‌بست وگفت:

« هانریت به سختی تن به مردن میدهد ، ولی با نخستین کوشش آن مسیحی خاکسار وآن مادر سرافرازی‌که در من است به با نخستین تلاش زنی‌که تا دیروز بنای تقوایش لرزان بود وامروز از نو استوارگشته است ، خواهد مرد . آخر ، به شما چه بگویم خوب ، بله ، زندگی من درهمهٔ شرایط خردوبزرك بریك نهج‌بوده است . قلب مادرم ، یعنی جائیکه من میبایست نخستین ریشه های محبت را در آن بدوانم ، باکوشش پیگیر من برای پیداکـردن رخنه‌ای‌که از آنجا بتوانم بدرون بلغزم ، از همان ابتدا بروی‌من بسته شد . دختر بودم و پس از سه پسرکه مردند آمدم و بیهوده کوشیدم تاجای آنها را درقلب پدر ومادر بگیرم ، ولی‌نمیتوانستم جراحتی راکه برخود خواهی خانواده وارد شده بود التیام بخشم. پس از این دوران اندوهبارکودکی ، همینکه خاله محبوب خودرا شناختم مرگ او را بزودی از من‌گرفت . آقای دومورسوف که‌من خود را وقف اوکردم ، بیچاره ، بی‌آنکه خود بداند پیوسته‌برمن ضربت زد ! عشق او دارای همان جنبهٔ خود خواهی ساده دلانه‌ای است‌که در محبت فرزندان ما وجود دارد . نمیداند چه آلامی را برمن روا میدارد ، واز این‌رو همیشه‌معذور است . بچه‌های من ، این بچه‌های عزیزکه باهمهٔ رنجهای خود به رگ وریشهٔ تنم پیوند دارند و روحم بستهٔ صفات نیکوی شان است وسرشتم مشتاق‌شادی های‌معصومانه شان ، بله ، این بچه‌ها را برای آن بمن داده‌اندکه

برمن ثابت شود که چه نیرو وشکیبائی دردل مادران است ، آه ؛ بله ، بچه‌های من تقوای من‌اند ! شما خود میدانید که از دست و دروجودآنها و بنا خواه‌آنها چه شکنجه‌ها می‌بینم.من‌مادرشدم . تا بتوانم همیشه رنج ببرم . وقتی‌که هاجر[1] در بیابان فریاد کشید ، فرشته‌ای بخاطر این‌کنیز محبوب چشمه ای روشن روان ساخت ، ولی ــ هیچ بیاد میآورید ؟ ــ آن چشمهٔ زلالی‌که شما میخواستید مرا بسوی‌آن رهنمائی‌کنید ، همینکه در اطراف‌کلوشگورد جاری شد ، جز آبهای تلخ درکامم نریخت . بله ، درد های ناشنیده از از دست شما کشیدم . بی‌شك خدا برکسی‌که محبت را جز از راه درد نشناخته‌است خواهد بخشید . گرچه شدیدترین آلامی‌که‌برمن وارد شده از جانب شما بوده است ، ولی شایدکه من سزاوار آن بوده‌ام . خدا ظالم نیست ، آه ! بله ؛ فلیکس ؛ شاید بوسه‌ای‌که دزدانه برپیشانی‌کسی میزنیم‌گناهانی در پی‌دارد ! شاید آنوقت‌که هنگام‌گردش عصر پیشاپیش شوهر و فرزندان خود قدم برداشته‌ایم تا با خاطراتی‌که به آنها تعلق نداشت تنها بمانیم و به‌این طریق بازوج دیگری جفت شویم ؛ آری شاید برای آن باید به سختی عقوبت بکشم! شایدآنوقت‌که روح ما بروی خود جمع میشودوخود راکوچك می‌کند تا فقط آنجائی راکه بوسه بر آن میزنند اشغال کند مرتکب بدترین‌جنایات‌شده‌ایم ! آنوقت که زن‌سرش رامیآورد تا بوسهٔ شوهرش فقط به موهایش برسدو به این طریق‌وجههٔ بیطرفی بخودمیگیرد ، آری ، آنوقت‌گناه‌کرده است !گناه است که‌خود را در یك آیندهٔ خالی از اضطراب صاحب فرزندان زیبائی تصور کنیم که عصرها با پدرشان که‌محبوب همهٔ خانواده است به گردش میروند وپیش‌چشمان مراقب یك مادرخوشبخت بازی‌میکنند . آری، من گناه‌کردم ، سخت‌گناه‌کردم ! من به کفاره‌ای که کلیسا برای این گناهان معین میکرد خوگرفتم ، وبی شك‌این همه‌برای‌جبران

---

[1] ــ زن ابراهیم‌پیغمبر ومادر اسمعیل.

چنان گناهانی کافی نبود. و کشیش بیش از آنچه باید اغماض داشت. شك نیست که خداوند کیفر همهٔ این خطاها را درخود آنها جای داده است، و همان کسی را که گناه بخاطر او بوده مأمور انتقام خود ساخته است. وقتی که من موهای خود را میدادم، آیا معنای آن جز این بود که خودرا به شما وعده میکردم؟ برای چه دوست داشتم رخت سفید بپوشم؟ برای آنکه بهتر میتوانستم خودرا زنبقی که شما میگفتید تصور کنم؛ چه شما مگر برای اولین بارمرا در اینجا بارخت سفید ندیده بودید؟ افسوس! من فرزندان خودرا کم دوست داشته‌ام، زیرا هرمحبت شدید ازذخیرهٔ محبت‌هائی که ما موظف بدانیم برداشت میشود. فلیکس! خوب میبینید که هردردی برای خود معنائی دربردارد. هرضربتی که میخواهید به من بزنید. این زن مظهر خشم خداست، ومن بدون کینه با او روبرو خواهم شد، به او لبخند خواهم زد، من باید اورا دوست بدارم، مگر آنکه دیگر مسیحی وهمسر ومادر نباشم. اگر بقراری که خودتان میگوئید من توانسته باشم قلب شما رااز تماسهائی که امکان داشت پژمرده‌اش کند برکنار نگهدارم، در این صورت این‌زن انگلیسی نمیتواند کینه‌ای بمن داشته باشد. زن باید مادرکسی را که محبوب اوست دوست بدارد؛ ومن مادر شما هستم. من درقلب شما چه‌چیز میجستم، آن جائی را که خانم واندنس Vendenesse خالی گذاشته بود. آه! بله! شما همیشه‌از سردی من شکایت داشته‌اید! بله، من فقط مادرشما هستم. بنابراین آن سخنان درشتی را که، البته نه از روی اراده؛ هنگام ورودتان بشما گفته‌ام برمن ببخشید، زیرا مادروقتی که می‌بیند پسرش‌را به این خوبی دوست دارند باید خوشحال شود.

سرش را برسینهٔ من نهاد و تکرارکرد:

« ببخشید! ببخشید! »

آنگاه نواهای ناشناخته‌ای از دهان او بگوشم رسید. این نه آن صدای دخترانه‌وبانگ‌شادمانه‌اش بود نه صدای زنانه ولحن مستبدانه‌اش، و نه‌حتی آه وزاری یك مادر دردمند؛ این یك

صدای جگرسوز، یك صدای تازه برای دردهای تازه بود .

با هیجان‌ازسرگرفت :

« اما شما، فلیکس ، شما آن دوستی هستید که بهیچ‌حال نمیتواند بدی کند . شما چیزی را در قلب من از دست نداده‌اید ، هیچ خود را سرزنش نکنید ، کمترین پشیمانی نداشته باشید. آیا این منتهای خودخواهی نبود که‌از شما می‌خواستم لذتهای‌بی‌پایانی را که بخاطر آن زنی فرزندان خود را رها میکنندو از مقام و موقعیت خود چشم میپوشدو اززندگی باقی دست میشوید فدای یك آیندهٔ محال کنید ؛ من شما را بارها برتر‌ازخود یافته‌ام ، شما بزرگوار و شریف بودیدومن حقیروگناهکار! آنچه هست این است که من جز یك فروغ دوردست رخشنده‌وسردولی‌تغییرناپذیر نمیتوانم چیزی برای شما باشم . اما ، فلیکس ،کاری کنیدکه تنهامن‌نباشم که به برادری که برای خود انتخاب کرده‌ام محبت‌بورزم . شماهم مرا دوست بدارید ! محبت خواهر نه فردای‌شومی ازپس داردونه لحظات دشوار . شما نیازی نخواهید داشت که به این خواهر بـا گذشت دروغ بگوئید ، خواهری که زندگی درخشان شما زندگی خود او خواهد بود ، از اندوه‌شما دل‌آزرده و ازشادی‌تان‌خوشنود خواهد شد ، زنانی را که خوشبختتان سازند دوست خواهدداشت و از خیانتها منزجر خواهد بود . من برادری‌نداشتم‌که اوراایـن‌طوردوست بدارم . شما چنانکه باید بزرگوار باشید و هرگـونـه خودخواهی را دوربیفکنید ، تا علاقهٔ ما به یکدیگرکه تا کنون آنقدر مشکوك و آنقدرطوفانی بود به یك چنین محبت شیرین و مقدس‌مبدل شود . من باز میتوانم براین نهج‌زندگی‌کنم . خودم‌قدم پیش خواهم‌گذاشت و دست لیدی دودلی راخواهم فشرد .»

او، بی‌آنکه اشکی بریزد ، این سخنان سرشار از دانش‌و رنج‌را برزبان میآورد و بدین‌سان آخرین پرده‌ای‌را که روح اوو دردهای اودرپس آن نهان بود کنارمیزد و نشان میداد که باچه رشته‌های فراوانی به من دل بسته بود و من چه‌پیوندهای‌استواری

را پاتیرپاره کرده بودم . ما درچنان شوروهیجانی بودیم که متوجه باران سیل‌آسا نمیشدیم . سورچی مهمانسرای عمدهٔ بالان **Ballon** را نشان دادو گفت :

« خانم کنتس میل ندارند یك لحظه اینجا داخل شوند ؟ »

کنتس با اشارهٔ سررضایت دادو ما تقریباً نیم‌ساعت زیرسقف مدخل مهمانسرا ماندیم ، و کارکنان آنجا سخت در تعجب بودندو از خود میپرسیدند چه شده که خانم دومورسوف درساعت یازده‌شب در راه‌است ؟ آیا به تور میرود؟ یا آنکه از آنجا برمیگردد؟پس از آنکه رگبارفرو نشست‌ومبدل به باران‌ریزی گشت و ماه بربخارات بالای جو که بادبسرعت‌میراندش تابیدن گرفت ، سورچی‌بیرون‌آمد وبه شادی دل من از همان راهی که آمده بودیم، براه افتاد . اما کنتس به نرمی فریادزد :

«به همان دستوری که داده‌ام رفتارکنید.»

از این‌رو راه‌زمین‌های بایر رادرپیش گرفتیم ،و آنجاباران گرفت . درنیمهٔ راه عوعوی سگ‌محبوب آرابل به گوشم رسید،اسبی ناگهان اززیر شاخه‌های بلوط‌تاخت‌آوردو بیك خیز از جاده‌عبور کرد و از روی خندقی‌که مالکین به گمان آنکه این زمین‌ها قابل کشت است برای تحدید املاك کنده بودند جست‌زد، و بدین‌ترتیب لیدی دودلی بمیان زمین‌های بایر رفت تا عبور کالسکه ما را تماشا کند .

هانریت گفت :

« چه لذتی بالاتر از این‌که انسان بی‌آنکه مرتکب گناهی شود این‌طوربه انتظار فرزند خود بماند .»

عوعوی سگ‌به لیدی‌دودلی فهمانده بود که من در کالسکه هستم .بی‌شك او گمان کرده بود که من به‌علت هوای‌بارانی‌باکالسکه بدنبال او آمده‌ام . وقتی‌که ما به محاذات جائی‌که مارکیزایستاده بود رسیدیم ، لیدی‌دودلی با آن چابکی‌سوارکاران که دراوست و هانریت از آن سخت به تعجب‌افتاد به کنارهٔ جاده پرید . آرابل‌از

روی نازوعشوه‌گری مرا تنها با آخرین هجای اسم من ، آنهم بـا لهجهٔ انگلیسی خویش ، صدا میکرد، و این‌لفظ برلبان اوگیرائی خاصی داشت که برازندهٔ بریان بود . به گمان آنکه تنها منم که صدای اورا میشنوم ، فریاد زد :

«My dee !(ده جان من !)»

کنتس درپرتو روشن ماه این موجود غریب راکه جعدهای بلند پریشانش بطرزعجیبی چهرهٔ ناشکیبای اورا درمیان‌گرفته‌بود تماشا میکرد ؛ در جواب گفت :

« خودش است ، خانم !»

شما خود میدانیدکه دوزن با چه سرعتی یکدیگررا برانداز میکنند . زن انگلیسی رقیب خودرا شناخت،وبا سرافرازی سرشت انگلیسی خودرا نشان داد ومارا با نگاهی سرشارازتحقیر نگریست وبسرعت تیری‌که ازکمان رها شود ازمیان بوته‌های خلنگ‌ناپدید گشت .

کنتس که‌این ضربت سخت‌مانند تیربرقلبش فرودآمده‌بود، فریاد زد :

« زود به‌کلوشگورد برگردیم!»

سورچی برگشت و جادهٔ شینون‌را که بهتر از جادهٔشاسه‌بود درپیش‌گرفت . وقتی‌که کالسکه باردیگر بموازات زمین‌بایرحرکت کرد ، ما تاخت خشم‌آلود آرابل وصدای قدمهای سگش راشنیدیم. هرسه‌شان از آن‌سوی بوته‌های خلنگ ازحاشیهٔ جنگل می‌گذشتند. هانریت به من گفت :

« میرود ، وشما برای همیشه او را ازدست داده‌اید. »

جواب‌دادم :

« بسیارخوب، بگذار برود ! هیچ جای تأسف نیست.»

کنتس با وحشت و دلسوزی فریاد زد :

« آخ! بیچاره زنها ! ولی، آخرکجا میرود؟ »

« به‌گرنادی‌یر Grenadiére خانهٔ‌کوچکی نزدیک‌سن‌سیر.»

هانریت ، با لحنی که برمن ثابت کند که زنها در عشق همبستگی دارند و یکدیگررا تنها نمی‌گذارند، بازگفت :

«تك تنها دارد میرود .»

هنگامی که ما به خیابان کلوشکورد رسیدیم، سگ آرابل به پیشواز کالسکه آمدو شادمانه عوعو کرد . کنتس گفت :

« خودرا پیش‌از ما به اینجا رسانده است . »

سپس اندکی مکث کرد و افزود :

« هرگزمن زیباتر ازاین زن ندیده‌ام . چه‌دستی،چه‌قامتی! رنك رویش سفیدتر از زنبق است ، و چشمانش درخشندگی الماس دارد ! ولی بیش از آنچه باید در سواری ماهر است ؛ باید خوش داشته باشد که زورخود را نشان دهد ؛ گمان میکنم که فعال و سرکش باشد ؛ از آن گذشته ، بنظرم اندکی زیاده ازحد بهرسوم و آداب بی‌اعتناست . زنی که به هیچ‌قانون سرفرود نیاورد دور نیست که تنها به ندای هوسهای خودگوش دهد . زنانی که اینقدر دوست دارند جلوه بفروشند و جولان دهند استعداد وفاداری ندارند . به عقیدهٔ من عشق خواستار آرامش بیشتری است ؛ من عشق‌را بصورت دریاچهٔ بیکرانی می‌بینم که عمق آنرا نمیتوان یافت ، هرچند که امکان طوفانهای شدید در آن‌هست ، اما بسیاربندرت ودر حدود معینی که از آن‌تجاوزنمیکند ؛ ودرمیان این دریاچه‌دلدادگان‌دور از اجتماعی که تجمل وزرق‌وبرق آن آزرده‌شان میداردددرجزیره‌ای پرازگلهای شکفته بسرمیبرند . ولی شاید منم که اشتباه میکنم، عشق درهرکسی نقش سرشت‌هورا بخود میگیرد . در صورتیکه قوانین طبیعت به شکلی که آب و هوا اقتضای آنرا دارد در میآید، برای چه احساسات نباید درهرفردی برهمین‌منوال باشد ؟بی‌شك احساساتی که جنبهٔ عمومی وکلی دارند تنها ازحیث نمود خود متفاوت‌اند . هرکسی برای خود شیوه‌ای دارد . مارکیز زن نیرومندی است که مسافات را پشت‌سرمیگذارد و با قدرتی‌مردانه عمل میکند ؛اوکسی است که برای نجات دلدار خود میتواند زندانبان‌و نگهبان‌وجلادرا

میکشد . وحال آنکه برخی زنان جز آنکه با تمام روح خود دوست بدارند کاری از ایشان ساخته نیست ؛ هنگام خطر زانو میزنند و دعا میکنند و میمیرند. تا از این دو نوع زن شما کدام را بپسندید . مسئله همین است و بس . بله ، مارکیز شما را دوست دارد و آنهمه درراه شما فداکاری میکند ! احتمال هم دارد که پس از آنکه عشقتان به او زایل شد ، باز همواره دلبستهٔ شما باشد ! »

« فرشتهٔ عزیزم ، اجازه بدهید آنچه را که روزی خودتان به من گفته اید تکرار کنم :شما این چیزها را از کجا میدانید؟»

« هر رنجی به انسان چیزی میآموزد ، ومن از بسا جهات آنقدر رنج برده ام که دیگر بتوانم دانش وسیعی داشته باشم .»

موقعی که ما بگردش میرفتیم ، نوکر من دستور حرکت را شنیده بود و گمان کرده بود که در مراجعت از سمت باغ میآئیم ؛ از این رو اسب مرا در خیابان آماده نگهداشته بود ؛ و سگ آرابل بوی اسب را شنیده بود ،وخانمش نیز که کنجکاوی مشروعی تحریکش میکرد از میان درختانی که بی شك در آن پنهان شده بود بدنبال سگ رفته بود .

هانریت لبخندزنان و بی آنکه اندوهی نشان دهد ، به من گفت :

« بروید با هم آشتی کنید ، به او بگوئید که دربارهٔ منظور من چقدر به اشتباه رفته است ؛ من میخواستم اورا از ارزش گنجی که بدستش رسیده است با خبر سازم ؛ من نسبت به او جز احساسات نیك در قلب خود ندارم ، و خاصه از خشم و تحقیر بدورم؛ برایش روشن کنید که من خواهر اویم نه رقیب او .»

با هیجان گفتم :

« نخواهم رفت .»

با غرور شرربار شهیدان گفت :

« هرگز احساس نکرده اید که پاره ای تعارفها سر به ناسزا میزنند؟ بروید ، بروید !»

بسوی لیدی‌دودلی شتافتم تا بدانم درچه حال است و با خود گفتم :

« کاش پرخاش‌کندو ترك من بگوید! راست به‌کلوشکورد برمیگردم.»

سگ‌مرا تا پای درخت بلوطی هدایت‌کرد. مارکیزاز آنجا بیرون جست و فریاد زد :

« Away ! Away (گم شوید !) »

کاری جزاین از دستم برنیامدکه تا سن‌سیر بدنبال‌او بتازم. وقتی‌که آنجا رسیدیم نیمه شب بود آرابل از اسب بزیر آمدو به من گفت :

«این خانم راستی خوش‌بنیه است .»

تنها کسانی‌که این زن را شناخته‌اند میتوانند دریابند که در این جملهٔ خشك چه‌نیشی نهفته بود . میخواست بگوید، « اگر من بجای او بودم‌صد باره مرده بودم !»

جواب دادم :

« مأذون نیستی کمترین شوخی نیش‌داری دربارهٔ خانم دومورسوف بکنی.»

«مگر موجب رنجش سرکارعالی است‌که بگویم‌موجودی که درقلب نازنین‌تان جا دارد از تندرستی کاملی برخوردار است ؟ میگویندکه زنان فرانسوی حتی‌به سگ دلدارشان‌کینه وحسدارند. ولی ما در انگلستان هرچه را که تاج‌سروفرمانروای قلب‌ما دوست داشته باشد دوست داریم و هرچه را که دشمن داشته باشد دشمن میداریم ؛ زیرا در جلد اوست‌که زندگی می‌کنیم. بهمین جهت‌اجازه بفرمائیداین خانم راهمانقدرکه خودتان دوست دارید دوست داشته باشم.»سپس‌بازوان‌خودرا که‌ازباران خیس‌بود بدورگردنم حلقه بست‌و ادامه داد : «چیزی‌که هست ، بچه‌جان، اگر بمن‌خیانت‌بکنی‌من نه سرپا خواهم بود ، نه دراز خواهم کشید، نه درکالسکه‌خواهم‌نشست و نه درزمین‌های بایربگردش خواهم رفت ، نه دربستر خواهم بود،

نه به خانهٔ پدری خود پناه خواهم برد ! دیگر اصلاوجود نخواهم داشت ؟ من درلانکاشایربدنیا آمده‌ام، درسرزمینی که زنانش‌درعشق جان میسپارند . چه ؟ ترا بشناسم‌و بدیگری واگذارم ! من‌ترا بـه هیچ قدرتی حتی به مرگ نخواهـم سپرد ، زیرا آنجا هم با تـو خواهم‌آمد .»

مرا به اطاق خودکه هم اینك وسایل آسایش از همه‌گونه‌در آن فراهم‌گشته بود برد . با شورفراوان به او گفتم :

« عزیزم، دوستش داشته‌باش ، او ترا نه ازسرریشخندبلکه صادقانه دوست دارد .»

درحالیکه جامهٔ سواری خودرا از تن درمیآورد، گفت :

« صادقانه ، بچه‌جان!»

با خودنمائی خاص دلدادگان خواستم بزرگواری‌هانریت‌را براین زن مغرور آشکار سازم . در اثنائی‌که خدمتکار او که از فرانسه یك‌کلمه هم نمیدانست موهایش را مرتب میکرد ،کوشیدم تا خانم دومورسوفو زندگیش را برای او تصویرکنم‌و اندیشه‌های بلندش‌رادرچنین بحرانی که‌همهٔزنان درآن‌حقیرودلازارمیشوندبرای اوبازگویم . با آنکه آرابل‌به ظاهرکمترین توجهی به‌من‌نداشت ، یك کلمه از گفته‌های مرا ناشنیده نگذاشت . پس از آنکه با هم تنها ماندیم ، گفت :

« بسیار خوشوقتم‌که میبینم به این‌گونه موعظه‌های مسیحی علاقه‌داری . در یکی از املاك من‌کشیشی هست‌که بهتر ازهرکسی وعظ میکند ؛ دهقانان صحبتش را خوب میفهمند ، بس‌که‌گفته‌هایش درخورشنوندگان‌است . فردا برای پدرم مینویسم‌که این‌پیرمردرا باکشتی برایم‌بفرستد ، وتواورا درپاریس خواهی دید. همینکه‌یك بار صحبتش را بشنوی دیگرحاضرنیستی‌به وعظ هیچکس دیگرگوش بدهی ، خاصه که او هم از تندرستی کاملی برخوردار است .

موعظه‌اش از آن تکانها که موجب گریه شود به شنونده نمیدهد ، بلکه بی‌غلغله و آشوب ، مانند یك‌چشمهٔ زلال‌روان‌میشودو

خواب شیرینی بهمراه میآورد. هرگاه دلت خواسته باشد، هر شب پس از غذا میتوانی هوس موعظه شنیدن خود را ارضاء کنی. بچه‌جان، همانقدر که صنعت کاردگری و نقره کاری ما واسبهای ما برچاقوهاوچارپاهای شما برتری‌دارد، مواعظ انگلستان هم برموعظه‌های شهرستان‌تورمزیت دارد. بیا ولطف‌کن،وحرفهای کشیش مرابشنو، قول بده! من، عزیزم، فقط زنم، در عشق سررشته دارم واگرخواسته باشی میتوانم برایت بمیرم، ولی من نه‌دراتون Eton درس خوانده‌ام، نه درآکسفورد و نه‌درادیمبرو؛ من نه‌دکترهستم ونه‌کشیش؛ بنابراین نمیتوانم خوراك موعظه‌پیشت بیاورم، این‌کار بهیچ‌وجه از من ساخته‌نیست، ونهایت خامی‌است اگردست به‌چنین‌کاری بزنم. من‌تورا ازاین‌که چنین‌سلیقه‌ای‌داری هیچ سرزنش نمیکنم؛ اگرهم سلیقه‌ای منحرف‌ترازاین‌میداشتی باز سعی میکردم خودم‌را با آن مطابقت دهم؛ زیرا میخواهم آنچه را که دوست داری اینجا پیش من بیابی، خواه لذتهای عشق باشد یا لذتهای سفره یا لذتهای‌کلیسا؛ خواه شراب خوب باشد و خواه تقوای عیسوی. دلت میخواهد امشب برای کفارهٔ گناهان لباس پشم زمخت بپوشم؟ چه خوشبخت است این‌زن که‌میتواند‌برایت موعظه بخواند! نمیدانم زنان فرانسوی در چه دانشگاهی درس میخوانند. بیچاره من؟ فقط میتوانم خودم را تفویض‌کنم، فقط میتوانم کنیزتو باشم...»

«خوب، پس چرا وقتی که میخواستم هردوتان را با هم یکجا ببینم فرارکردی؟»

«My Dee، مگردیوانه‌ای؟ من میتوانم از پاریس تا رم با لباس نوکری بروم و برای توکارهای دور از عقل‌بکنم؛ ولی چگونه میتوانم در جاده‌ها با زنی‌که به‌من معرفی‌نشده است و یك موعظهٔ آماده در آستین دارد حرف بزنم! من ممکن است‌که با دهقانان سرصحبت بازکنم؛ یا اگرگرسنه باشم ازیك‌کارگربخواهم که نانش‌را با من تقسیم‌کند، و بعدهم چندلیره‌ای به‌اومیدهم وکار

به‌شایستگی میکنرد ، ولی این که مثل برخی راهزنان انگلستان راه را بر کالسکه‌ها بگیرم ، نه‌این دیگر شیوهٔ کارمن نیست . بچهٔ بینوای‌من، پس توتنهاعشق‌ورزیدن میدانی‌و ازفن زندگی‌بی‌خبری؛ از آن‌گذشته ، فرشتهٔ من ، من هنوز کاملاشبیه تو نشده‌ام ! موعظه را دوست ندارم ، ولی برای آنکه پسند توباشم، حاضربه‌حداعلای کوشش هستم . بسیار خوب ! دیگرچیزی نگو، همین‌کار راشروع میکنم . میکوشم تا موعظه‌گر بشوم . بزودی در مقابل‌من یرمیای‌نبی مسخره‌ای بیش نخواهد بود . دیگراجازهٔ هیچ نوازشی بخود نمیدهم ، مگرآنکه آنرا با آیات انجیل چاشنی‌زده باشم .»

همینکه آرابل به‌آن حالت سوزانی‌که بمحض شروع‌جادوگریهای‌او در نگاهم ظاهر گشت پی‌برد ، از قدرت خود استفاده و سوء استفاده‌کرد . همه‌جا پیروزی با او بود ، و مـن هم برای خوشامد او عظمت زنی‌را که به‌گمراهی تن میدهد و از آینده چشم میپوشد و همهٔ تقوای خودرا درعشق خود جـای میدهد بالاتر از وسواس و نازکاندیشی‌کاتولیکی مینهادم . گفت :

« پس او خودش‌را از تو بیشتردوست دارد ، چیزی راکه غیراز تواست برتو ترجیح میدهد ؟ ما چگونه میتوانیم به‌چیزی از وجود خود اهمیت‌بدهیم مگراز این‌حیث‌که شماآنرا پسندیده‌اید هیچ‌زن ، هرقدر هم‌که واعظ بزرگی باشد ، نمیتواند با مردبرابر باشد . ما را لگدمال‌کنید ، بکشید ، هرگز خود را به‌سبب ما در مخمصه نگذارید . وظیفهٔ ماست‌که بمیریم . حق شماست‌کـه بزرگ و سرافراز زندگی‌کنید . از شما برما ضربات خنجر است ، و ازما به‌شما عشق وگذشت . مگرآفتاب به‌پشه‌های خاکی کـه در اشعهٔ‌آن میلولند و ازآن زندگی میکنند توجهی دارند؟ آنها تـا زمانیکه بتوانند در آفتـاب میمانند و پس از آنکه خورشید ناپدید شد میمیرند...»

در سخن او دویدم وگفتم :

« یا آنکه پرواز میکنند .»

با چنان بی‌قیدی ، که حتی آنکس که مصمم بوده باشد از قدرت عجیبی که این زن به‌مردان میداد استفاده کند ناچار سپر می‌انداخت ، تکرار کرد ،

« یا آنکه پروازمیکنند • گمان میکنی که شایستهٔ زن است که نان آغشته به‌خورش تقوی در دهان مرد بگذارد و او را مجاب سازد که دین با عشق سازگار ایست ؛ مگرمن بیدین هستم ؟ زن یا خودرا تفویض میکند ، یا از تسلیم به‌مرد سر باز میزند ؛ ولی خود را از مرد دریغ داشتن و درس اخلاق به‌او دادن ، اینجادرددیگر دوتا است ! و این با قوانین هر کشوری منافات دارد . تو اینجا جز ساندویچ‌های بسیار خوب که خدمتکارت آرابل برایت آماده میکند چیزی نخواهی‌داشت ؛ و اما اصل اخلاقی من همه‌آن است که نوازشهائی اختراع کنم که هیچ مردی تاکنون نچشیده است ، و این راهم فرشتگان به‌من الهام میکنند .»

من چیزی گزنده‌تر از شوخی زنان انگلیسی ندیده‌ام . شوخی‌شان جدی وفصیح است ، و با همان ایمان پر طمطراقی بیان میشود که مردم انگلیس جفنگ‌های زندگی سراپاخرافات بی‌پایه‌شان را در زیر آن پنهان میدارند . هزل فرانسوی مانند پارچهٔ توری است که زنان فرانسه شادیهائی‌راکه ارزانی میدارند وستیزه‌هائی‌را که اختراع میکنند بدان زینت میدهند ؛ این یك آرایش معنوی است که مانند آرایش ظاهرشان یك پارچه ظرافت است . ولی شوخی انگلیسی اسیدی است که روی هر کس ریخته شود اورا بصورت یك اسکلت شسته و رفته درمیآورد . زبان یك زن بذله‌گوی انگلیسی به‌زبان ببرشبیه است که ببازی گوشت‌راتا استخوان‌میکند . ریشخند سلاح برای شیطان است که در زخمهائی که بطیب‌خاطر وارد میکند زهر کشنده‌ای‌هم میریزد . آرابل آن شب ، مانند سلطانی که برای اثبات زور بازوی خود سر بیگناهان‌را ازسر بازیچه‌میبرد ، خواست که قدرت خودرا نشان دهد . پس ازآنکه مرا درحالی میان‌خواب و بیداری فروبرد که درآن همه‌چیزجز احساس خوشی ازیادمیرود،

گفت :

« فرشتهٔ من ، من هم اینك برای خود یك موعظهٔ اخلاقی خوانده‌ام . از خود پرسیده‌ام آیا با دوست داشتن مرتکب گناه شده‌ام وقوانین آسمانی‌رازیرپا گذاشته‌ام ؟ ولی به‌این نتیجه‌رسیده‌ام که چیزی بهتراز این با دین و طبیعت مطابقت ندارد ، خدا برای چه موجوداتی زیباتراز دیگران میآفریند ؟ آیا برای‌آن نیست‌که ما آنها را بپرستیم ؟ تورا دوست نداشتن‌گناه است ، زیرا مگرتو فرشته نیستی ؟ این خانم‌که تورا با دیگرمردان‌دریك‌پایه‌میگذارد به‌تو اهانت میکند . قواعد اخلاق برتو قابل انطباق نیست ، خدا تورا بالاتراز همه‌چیز قرار داده است . تورا دوست داشتن ، یعنی به‌خدا نزدیك شدن. آیاامکان داردکه او برزن بیچاره‌ای که‌برای چیزهائی آسمانی شوق و اشتها دارد خشم بگیرد ؟ قلب پهناور و پرفروغ تو چنان به‌آسمان شبیه است‌که من مانند پشه‌هائی که‌خودرا به‌شعلهٔ شمع میزنند و میسوزند دچار اشتباه میشوم ! آیـا آن پشه‌ها را به‌سبب این اشتباه عذاب میکنند ؟ تازه ، مگراین‌اشتباه است ؟ آیا این خود شکل عالی پرستش روشنائی نیست؟ اگربتوان هم‌آغوشی با محبوب‌را هلاك نامید ، آنها از فرط پرستش مذهبی است که هلاك میشوند . ضعف من دراین است‌که تورا دوست دارم ، و حال‌آنکه نیروی این زن درآن است کـه همچنان در نمازخانهٔ کاتولیکی خود باقی میماند . اخم نکن ! گمان میکنی که من از او کینه‌ای به‌دل دارم ؟ نه ، بچه‌جان ! من تقوای اوراکـه موجب شده است تا تورا آزاد بگـذارد می‌پرستم، تقوائی که به‌من‌اجازه داده است‌که تورا بدست آورم و برای همیشه نگهدارم ، همینطور نیست ؟»

« بله . »

« برای همیشه ؟»

« بله .»

« سلطان من، پس این مرحمت‌را در حق من میکنی ؟ تنها

منم که به‌ارزش تو پی برده‌ام ! تو میگوئی که این زن از کشاورزی اطلاع‌دارد؟من این علم‌را به‌دهقانان‌اجاره دارخودواميگذارم وترجیح میدهم که در قلب تو نهال‌محبت بنشانم.»

ناتالی ، من میکوشم این پرگوئی‌های‌مست‌کننده‌را بخاطر بیاورم تا این زن‌را پیش چشم شما مجسم‌کنم و آنچه را کـه ازاو برایتان‌گفته‌ام موجه سازم ، و شما را به این طریق در جـریان پایان‌کار بگذارم . ولی حرکاتی‌راکه با این سخنان دلنشین‌همراه بود چگونه برایتان توصیف‌کنم ؟ دیوانگی‌هائی که با شگرف‌ترین بلهوسی‌های خواب پهلومیزد؛ گاه ابداعاتی همطراز دسته گلهائی که من درست میکردم ، ظرافتی‌آمیخته به‌قدرت، محبت وعشوه‌های نرم آن در مقابل حملهٔ آتشفشانی‌آرزو ، گاه استادانه‌ترین‌زیروبم‌های موسیقی‌که برای کنسرت لذات مـا بکار گرفته میشد ؛ بالاخره سخنانی هرچه نوازش‌آمیزتر وآراسته به‌اندیشه‌هائی‌هرچه‌شادمانه‌تر یعنی همهٔ آنچه هوش انسانی قـادر است بر لطف لـذتهای حواس بیفزاید . آرابل میخواست تأثیراتی‌راکـه روح عفیف و اندیشمند هانریت در قلب من بجا گذاشته بود بـا صاعقهٔ عشق سرکش خود معدوم سازد . مارکیز کنتس‌را به‌همان خوبی دیده بـود کـه خانم دومورسوف اورا، هردوشان یکدیگررا خوب دیده وسنجیده‌بودند. شدت حملهٔ آرابل وسعت دامنهٔ ترس اورا و حس تحسینی‌راکـه در نهان نسبت برقیب خود داشت برمن آشکار میساخت . صبح کـه بیدار شدم اورا با چشمان‌گریان یافتم و دیدم‌که هیچ‌نخوابیده‌است به‌او گفتم :

« چه‌ات هست؟»

جواب داد :

« میترسم که عشق بی‌پایانم بزبان مـن تمام شود . من همه چیزم را بخشیده‌ام . ولی این زن از من زیرکتر بوده است و در خود چیزی دارد که تو میتوانی آنـرا آرزو کنی . اگـر او

را بر من ترجیح میدهی ، دیگر بفکر مـن نباش . من بـا دردهای خود ، بـا پشیمانی و رنج خود ، مـوجب ملال تـو نخواهم شد؛ نه، خواهم رفت و مانندگیاهی‌که ازآفتاب هستی‌بخش دور مانده‌باشد دور ازتوجان خواهم سپرد »

آرابل توانست از من سخنان عشق و سودا بیرون بکشد ، واین سخت موجب خشنودی او گردید . آخر، ما به زنی که صبح اشك میریزد چه میتوانیم بگوئیم ؟ بنظرمن درچنین موقعی‌درشتی و تندی کار ناهنجاری است . ما که شب در مقابل افسونگری او مقاومت نکرده‌ایم ، فردای آن شب مجبوریم به او دروغ بگوئیم . جوانمردی در مورد زنان از دروغ وظیفه‌ای برای ما ساخته است . آرابل اشك ازچشم خود سترد وگفت :

« خوب ، من بخشنده وبلندنظرم ، پیش او برو، نمیخواهم نیروی عشق من تو را پای‌بند سازد ، بلکه میخواهم بمیل خودت بیائی . اگر پیشم بیائی ، آنوقت باور میکنم که همانقدر که من دوستت دارم تو هم مرا دوست داری، و این چیزی است که همیشه بنظرم محال آمده‌است . »

آرابل توانست مرا مجاب سازد که به‌کلوشگورد بازگردم. من ، مردی سیراب از لذت وکامجوئی ، نمیتوانستم حدس‌بزنم که در این میان دچار چه وضع ناهنجاری شده‌ام . هرگاه از رفتن به‌ـ کلوشگورد سرباز میزدم لیدی دودلی را بر هانریت غلبه میدادم. وآنوقت آرابل مرا به پاریس میبرد . ولی رفتن به‌کلوشگورد هم آیا اهانتی به خانم دومورسوف نبود ! و در اینصورت با قطعیت بیشتری ناچار میشدم بسوی آرابل بازگردم ، زیرا هرگز آیازنی از یك‌چنین تخطی به‌حقوق عشق درگذشته است ؟ زنی‌که مردی را دوست دارد مگرآنکه فرشته بوده و از آسمان به‌زمین‌آمده باشد، والا صدبار ترجیح میدهد که دلدارش بمیرد تاآنکه نزد زنی‌دیگر کام بیابد . هرقدر هم‌که عشق او شدیدتر باشد بیشتر رنج میبرد . باری ، اینك که از کلوشگورد بیرون آمده و به گرنادی‌یر رفته

بودم ، وضع من بهر دو وجهی که نگاه میکردم برای عشق دلخواه من‌کشنده و برای این عشق تصادفی سودمند‌بود . مارکیز همه‌چیز را با ژرف‌بینی حساب‌کرده بود . بعدها پیش من اعتراف کرد که خوشبختانه خانم دومورسوف او را در زمین‌های بایر ملاقات‌کرد، وگرنه قصد کرده بود در اطراف کلوشگورد پرسه بزند و موجب بدنامی من شود .

وقتی کـه نزد کنتس رسیدم ، او را مانند کسی کـه دچار بیخوابی سختی بوده‌باشد رنگ پریده و درمانده یافتم . ناگهان آن فراستی‌که به‌قلبهای جوان وشریف اجازه میدهد تا تأثیراعمالی را کـه در نظر تودهٔ مردم بی اهمیت ولـی برای طبایع بزرگوار جنایت‌آمیز است دریابند در من بیدار شد . همانند مانند کودکی که هنگام بازی‌وگل‌چیدن درغرقابی افتاده است وبا دلهره می‌بیند که بالا آمدنش ممکن نیست و فاصله‌ای عبور ناکردنی او را از ساحـل جدا میسازد ، و آنوقت خود را تنها مییابـد و شب زوزهٔ جانوران وحشی را میشنود ، فهمیدم که میان ما به‌اندازه جهانی فاصله افتاده است . در روح هر دومان همهمه و فریاد در گرفت و طنین شوم Consummatum est (بودنی‌بودا) که روز جمعهٔ مقدس درساعت جان سپردن عیسی برصلیب درکلیساها خوانده میشود در فضای قلب مادر پیچید . همهٔ پندارهای مانریت یکباره فرو ریخته وقلبش شکنجهٔ مرگباری متحمل‌شده بود . او که هیچگاه نوازشهای کرخ کنندهٔلذت، تنش را در برنگرفته بود ، آیـا نگاه خود را امروز برای آن ازمن دریغ میداشت که کامیابی عشق مرا حدس میزد ؟ آری ، او فروغی را که در این شش ساله بر زندگی من تابانده بود از من باز میگرفت . پس او میدانست کـه سرچشمهٔ اشعه‌ای‌که ازچشمان ما میتابد در روح ما قرار دارد ، و این اشعه برای روح ما راهی است تا در یکدیگر نفوذکنند ، با هم یکـی شوند ، ازهم جدا گردند ، مانند دو زن که بی‌هیچ بدگمانی با هم بازی کنند . با تلخکامی احساس کردم چه خطائی مرتکب شده‌ام

که چهرهٔ خود را که بالهای لذت غبار رنگارنگی بر آن افشانده بود در این خانه که با نوازشهای تمتع آشنائی نداشت بتماشا گذاشته‌ام. من اگر شب پیش میگذاشتم که لیدی دودلی تنها برود، اگر به‌کلوشکورد که شاید هانریت در آن به‌انتظار من بود باز میگشتم، شاید... آری، شاید خانم دوموروسوف با چنانه بیرحمی اصرار نمیورزید که خواهر من باشد. تعارفاتش همه مبالغه‌آمیز بود، وچنان در نقش خود فرو میرفت که دیگر از آن خارج نمی‌شد. موقع‌ناهارهزاران‌توجه، هزاران توجه‌خوارکننده درحق من نشان میداد و از من مانند بیماری که دلش بر او بسوزد پرستاری میکرد. کنت به‌من گفت:

«امروز خیلی زود به‌گردش رفتید، با آن معدهٔ سالمتان باید اشتهای خوبی داشته باشید!»

این جمله که از آن برلبان خواهرم لبخند زیرکانه‌ای نقش نبست، وضع مسخرهٔ مرا بر من آشکار ساخت. محال بود بتوانه روز در کلوشکورد بود و شب در سن‌سیر. آرابل هم روی نزاکت من وبزرگواری خانم دوموروسوف حساب‌کرده بود. درطی این‌روز طولانی احساس‌کردم چقدر دشوار است‌که انسان پیش‌زنی‌که مدتها درآرزوی او بوده است نقش دوست را بازی‌کند. این تحول که هرگاه گذشت سالیان مقدمات آنرا فراهم آورده باشد بسیار ساده است، در دوران جوانی بس ناگوار است. شرمنده بودم، برلذت خود لعنت میفرستادم، دلم میخواست که خانم دوموروسوف خونم را از من طلب‌کند. من نمیتوانستم پیش او از رقیبش بد بگویم، چه اواز صحبت دربارهٔ وی پرهیزداشت، واز آن‌گذشته، بدگوئی از آرابل‌کار مقتضحی‌بود که موجب میشد هانریت، که تا آخرین زوایای قلب خود شریف وبلندهمت بود، مرا تحقیر کند. پس از پنج سال یگانگی لذت بخشی که میان ما برقرار بود، اینك نمیدانستیم ازچه‌صحبت‌کنیم. سخنان ما با اندیشه‌های ما یکسان نبود؛ هر دو دردهای جانگزائی رااز یکدیگر پنهان میکردیم.

آری، ما که رنج و درد همیشه میان‌مان بهترین میانجی و ترجمان بود ... هانریت بظاهر خود را هم ازجهت من و هم از جهت خود خوشحال نشان میداد . باآنکه هرلحظه خود را خواهرمن مینامید وبا آنکه زن بود ، بازمطلبی برای گفتگو نمی‌یافت وغالب‌اوقات خاموشی آزار دهنده‌ای میان ما حکمفرما بود . و شکنجهٔ درونی من باز از این‌که اوخود را تنها قربانی لیدی دودلی وانمودمیکرد فزونی‌مییافت . یکبارکه شوخی‌کاملا زنانه‌ای از دهان این‌خواهر خارج شد ، به‌او گفتم :

« من بیش از شما رنج میبرم .»

با آن لحن غرورآمیزی که زنان هنگامی که احساساتشان کوچك شمرده میشود بخود میگیرند جواب داد :

«چطور ؟»

« برای‌آنکه همهٔ تقصیر از من‌است .»

لحظه‌ای فرا رسید که‌کنتس قیافهٔ سرد و بی‌اعتنائی به من نشان داد و دلم از آن شکسته شد ؛ تصمیم گرفتم که بروم . عصر، در صفهٔ باغ که همهٔ خانواده درآن جمع شده بودند با آنان وداع کردم . همه بـا من تا چمن مصنوعی‌کـه اسبم درآن سم برزمین می‌کوفت‌آمدند ولی به اسب نزدیك نشدند . پس ازآنکه من‌دهنهٔ اسب را گرفتم ، کنتس پیش من‌آمد وگفت :

« باهم‌کمی پیاده از خیابان‌برویم .»

بازو ببازوی او دادم و باقدمهای‌آهسته از حیاطها گذشتیم و از این حرکت باتفاق هم لذت میبردیم . به پشته‌ای از درختان که‌گوشه‌ای از حیاط بیرونی را در میان میگرفت رسیدیم . کنتس ایستاد و دست درگـردن من انداخت وسرش را روی قلبم نهاد و گفت :

« خدا حافظ ، دوست من! خدا حافظ ، دیگر همدیگر را نخواهیم دید ! خداوند بمن این‌قدرت اندوهبار را داده است کـه آینده را ببینم . هیچ بیادتان هست ، آنروزکه آنقدر جوان وزیبا

به اینجا بازگشتید چه وحشتی بر من مستولی شد؟ آنروز هم مثل امروز که کلوشگورد را ترك میکنید و به گرنادی‌یر میروید شما را دیدم که به من پشت کرده‌اید. دیشب هم برای بار دیگر من توانستم نظری به‌سرنوشت‌مان بیفکنم. دوست ما، ما اینك برای آخرین بارباهم حرف میزنیم. دیگر من بزحمت خواهم توانست باز چندکلمه‌ای بشما بگویم، زیرا آنوقت‌کاملا خودم نخواهم بود که حرف خواهم زد. ازهم‌اکنون‌مرگ چیزی را درمن‌شکسته‌است. و شمائید‌که بچه‌های مرا بی‌مادر خواهید‌کرد، بنابراین جای مرا درکنار ایشان بگیرید! واین‌کار ازشما ساخته‌است! ژاك ومادلن شما راچنان دوست دارند‌که گوئی‌همیشه ازدست شما رنج برده‌اند»

وحشت زده نگاهش کردم و آتش خشك چشمان فروزانش را دیدم، ومن جزآنکه چشمان اورا به‌گویهای نقرهٔ صیقلی‌تشبیه کنم نمیتوانم تصوری ازآن به‌کسانی بدهم‌که درمیان عزیزان خود کسی را ندیده‌اند‌که دچار این بیماری هولناك شده‌باشد. گفتم:

«مردن!.. مردن!.. هانریت، بتو امر میکنم که زنده باشی. سابقاً تو از من خواستی‌که سوگند بخورم، بسیار خوب، امروز منم‌که ازتو سوگند میخواهم، قسم بخورکه به‌اوریژه مراجعه کنی ودرهمه‌حال دستورهای اورا بکاربندی...»

با فریاد نومیدانهٔ کسی‌که می‌بیند اورا درست نشناخته‌اند، سخنم را قطع‌کرد وگفت:

«مگرمیخواهید‌که با رحمت الهی مخالفت نمائید.»

«پس شما مرا حتی به‌اندازهٔ این لیدی بی‌همه‌چیز که کورکورانه از من اطاعت میکند دوست ندارید؟»

حسادت اورا برآن داشت‌که در یك‌لحظه فاصله‌ای راکه تا آنوقت محترم شمرده‌بود طی‌کند. گفت:

«بله، هرچه بخواهی همان میکنم.»

بوسه‌ای برچشمانش زدم وگفتم:

«من اینجا میمانم.»

از این دلجوئی بوحشت افتاد ، ازمیان بازوان من گریخت ورفت وبدرختی تکیه داد ؛ سپس شتابان براه افتاد و بی آنکه سر برگرداند بسوی خانهٔ خود رفت ؛ منهم بدنبال اورفتم. میگریست ودعا میخواند . وقتی که بهچمن رسیدیم ، دستش را گـرفتم و با احترام بوسیدم . این فرمانبرداری دور از انتظار او را به رقت آورد . گفتم :

« بهرصورت ازآن توام ! زیرا ترامثلخالهات دوستدارم.»

یکه خورد و دست مرا بشدت فشرد . گفتم :

« یك نگاه ! یکی ازآن نگاههای قدیمیمان ! »

ازنگاهیکه برمن افکند روح خود را یکباره روشن یافتم وشوریده گفتم:

« زنیکه خود راسراپا تفویضمیکند کمتر از آنچه اینك دیدهام زندگیوروح بهمردمی بخشد. هانریت، تو راازهرکـیبیشتر دوست دارم، تنها ترا دوست دارم .»

گفت :

« زنده میمانم! ولیشما هم خودتان رامعالجهکنید .»

این نگاه اثر نیشخندهای آرابل را محوکرد . بدینسان من دستخوش دوسودای آشتیناپذیرکـهشمهای ازآنرابرای شما وصف کردهام بودم؛ وبنوبت زیر تأثیر یکیشان میرفتم. من یك فرشته و یكاهریمن رادوست میداشتم : دوزنکه هر دوزیبا بودند ، ویکی بههمهٔ فضائل آراسته بود ـ فضایلیکه ما ازکینهایکه ازمعایبخود ما سرچشمه میگیرد میخواهیم پژمردهاشسازیم ـ و دیگری دارای همهٔ رذایلیبودکهخودخواهیما پیشآن سرتعظیم فرود میآورد . من آن خیابان را میپیمودم و گاه برمیگشتم و خانـم دومورسوف را میدیدمکه تکیه بهدرخت داده بود وفرزندانش اورا درمیان داشتند ودستمالهای خود رابرایم تکان میدادند . آنوقت از اینکه خود را حاکم این دوسرنوشت بسزیبا میدیدم، از این که بعناوین مختلف مورد پرستش این دوزن عالیقدربودم و چنان سودایشدیدی درهر

دوشان برانگیخته بودم که ازهر یکیشان که روی برمیگرداندم مرگ درکمینش بود، غروری در روح خود احساس کردم. ولی باور کنید، ازاین خود پسندی زودگذر سرم بهسنگ خورد! نمیدانم چه شیطانی دردلم وسوسه میکرد ومیگفت که درکنار آرابل منتظر بمانم تا آن که نومیدی یامرگ کنت، هانریت رادرآغوش من بیندازد، زیرا هانریت همچنانکه دوستم داشت، خشونتهای او، اشکها وپشیمانی‌های او، تسلیم ورضای مسیحی او، دلایل روشن احساساتی بود که نه ازقلب اومیتوانست زایل شود ونه ازقلب من. درآن حال که با قدمهای اسب خود درآن خیابان زیبا میرفتم و با این اندیشه‌ها سر گرم بودم، دیگر نه بیست وپنجسال بلکه پنجاه سال داشتم، آری، مرد بیش اززن دریك لحظه ازسی سالگی بهشصت سالگی میرسد! با آنکه من این افکار پلید راازخود میراندم، باید اقرار کنم که مرا رها نمیکرد. شاید مایه و انگیزهٔ این افکار درکاخ توئیلری زیر سقف اطاق کارشاه بود. آخر، درمقابل بذله گوئی لوئی هیجدهم که تازگی وشادابی هرچیزی راازبین میبرد چه کسی میتوانست تاب آورد. و اوست که میگفت که مرد جز درسالهای کهولت نمیتواند سودای واقعی داشته باشد، زیراعشق سودائی جزموقعی که باناتوانی درآمیخته باشد زیبا ودیوانه‌وار نیست، و آنوقت است که انسان در هرکامیابی در حال قماربازی است که آخرین مایه‌اش را داومیگذارد. پس ازآنکه بهانتهای خیابان رسیدم، برگشتم وازدیدن آنکه هنوز هانریت تك و تنها در آنجا است بیك چشم برهم زدن خیابان را ازسر پیمودم؛ آمدم ویکبار دیگر با اووداع کردم واشکهای عذرخواه ازدیدگان برافشاندم که علت آن براو پوشیده ماند، اشکهای صادقانه، که بی آنکه خود بدانم برعشقی که برای همیشه ازدست میدادم، براین شور وهیجان شاداب و بر این گلهای زندگی که دیگر نمیروئید ریخته میشد؛ زیرا؛ درسالهای بعدعمر، مردچیزی از خود نمیدهد بلکه میگیرد؛ خود را دروجود معشوقه دوست میدارد؛ وحال آنکه در جوانی معشوقه‌اش رادر خود دوست دارد. بعدها ماسلیقهٔ خود وشاید

رذایل خود را به‌زنی که دوست میداریم تزریق میکنیم؛ وحال آنکه در آغاز زندگی زنی که دوستش داریم فضایل خود وظرافت خود را بر ما تحمیل میکند ؛ بالبخند خویش ما را بسوی چیزهای زیبا میخواند وبا سرمشق خویش فداکاری را به‌ما میآموزد. بدا بحال مردی که یك هانریت درجوانی نداشته‌است! بدا بحال کسی که زنی مانند لیدی دودلی نشناخته‌است ! این یکی هرگاه زن بگیرد نخواهد توانست زنش را نگهدارد ، وآن دیگری هم شاید معشوقه‌اش اورا ترك کند؛ ولی خوشا بحال مردی که بتواند این دوسرشت را دریك زن بیابد ؛ خوشا بحال مردی که شما ، ناتالی ، دوستش داشته باشید !

پس از بازگشت به پاریس ، من و آرابل بیش از پیش باهم یگانه شدیم . بزودی هردو کم کم خودرا از قید آداب و رسوم که من رعایت آنرا برخود تحمیل کرده بودم آزاد ساختیم ، وحال آنکه مراعات دقیق ظواهر آداب غالباً موجب میشود که مردم موقعیت ناهنجاری را که مثلا لیدی دودلی برای خود فراهم کرده بود معذور بدارند. مردم بسیار کنجکاوند که بدانند ورای صورت ظاهر چیست ؛ ولی همینکه به رازپس پرده پی ببرند آنرا مشروع تلقی میکنند . دلدادگانی که مجبورند در مجامع بزرگ بسر برند بهرصورت خطاست اگر بخواهند از قیودی که آداب اجتماعی طلب میکند سرباززنند ، خطا است اگر همهٔ قراردادهائی را که اخلاق عمومی تحمیل کرده است در کمال درستی رعایت نکنند ؛ و آنهم نه چندان برای رضای خاطر دیگران ، بلکه برای لذت خودشان مسافاتی که باید پیمود، وقار ظاهری که باید حفظ کرد ، حیله‌هائی که باید بکارزد ، اسراری که باید پنهان داشت ، باری ، همهٔ این تدبیرهای جنگی یك عشق کامیاب شخص را مشغول میدارد ، آرزو را تجدید میکند و قلب را از وارفتگی عادیات مصون میسازد . ولی عشق‌های نخستین مانند خود انسان در جوانی ذاتاً اسرافکار است ، وبی آنکه در اندیشهٔ فردا باشد همه چیز را به‌آتش خود میسوزاند . آرابل این احتیاطهای بورژوا مآبانه‌را قبول نداشت، و اگر بدان تن در میداد برای خوشایند من بود . او ، مانند جلادی

که ازپیش قربانی خود را نشان‌میکند و اورابخود تخصیص‌میدهد، میخواست پیش چشم همهٔ مردم پاریس مرا رسوا کند وبا خود جفت سازد . بهمین جهت همه‌گونه عشوه‌گری بکارزد تا مرا درخانهٔ خود نگهدارد . آری، برای او رسوائی‌خودش ، که چون دلیلی‌درمیان نبود تنها موجب پچ‌پچ‌خانمها درپناه بادبزنهاشان‌میشد، کافی نبود. با این همه ، وقتی‌که من میدیدم او برغبت مرتکب‌بی‌احتیاطی‌هائی میشود که وضعش را کاملا برهمه آشکار میسازد ، آیا میتوانستم عشق اورا باورنکنم ؟ پس از آنکه درلذات این زناشوئی‌غیرمشروع فرورفتم نومیدی برمن‌چیره شد .زیرا میدیدم‌که زندگی من براهی خلاف‌عقاید پذیرفته وخلاف سفارشهای‌ها نریت‌افتاده‌است. آنگاه‌روز وشبم با بیحوصلگی و خشمی توأم‌گشت که غالبا در اشخاص‌مسلول که مرگ‌خودرااحساس‌میکنند دیده‌میشود ، بطوریکه‌دیگر نمیخواهند طبیب به صداهای سینه‌شان‌گوش دهد. در قلب من هم اینك‌گوشه‌ای بودکه نمیتوانستم بی‌احساس درد بدان وارد شوم؛ روح منتقمی‌پیاپی افکاری بمن تلقین میکردکه جرأت نداشتم‌دربارهٔآن به‌تعمق‌بردازم. نامه‌هائی‌که به هانریت‌مینوشتم این‌بیماری روحی‌را توصیف‌میکردو موجب درد بی‌پایان او میشد . تنها یکبار ازاو جوابی‌دریافت‌کردم که در آن میگفت : «بجای آن‌همه‌گنجهای برباد رفته آرزو دارم اقلاخوشبخت باشید!» و امامن خوشبخت نبودم . ناتالی عزیزم ، خوشبختی امری است مطلق وهیچ‌تن به مقایسه نمیدهد . همین که نخستین‌شورمن فرونشست ، ناچار این‌دوزن‌را باهم قیاس کردم و فرصت یافتم که تضادشان را مطالعه کنم. درواقع، هرعاطفهٔ‌بزرگ سودائی چنان بقوت روی سرشت ما سنگینی میکند که زمختی‌های آنرا پس‌میزنند و شیارهائی‌را که ازعادات درما بجامانده است و محاسن یا معایب ما را تشکیل میدهد محومیسازد. ولی بعدها، پس از آنکه دلدادگان خوب به‌یکدیگرعادت‌کردند ، خصوصیات قیافهٔ معنویشان ظاهرمیگردد . آن‌وقت هردو یکدیگر را قضاوت میکنند و اغلب درطی این واکنش سرشت درمقابل عواطف‌سودائی نفرت و

کراهتی بوجود میآید که مقدمات جدائی‌را فراهم میآورد ، و همین است که مردم‌ظاهربین بدان‌تکیه میکنند وقلبا تـا نی‌را به‌ناپایداری متهم میدارند . برای ما هم چنین مرحله‌ای فرارسید . از آنجا که دلبریهای او دیدهٔ بصیرتم را نمی‌بست ، واگر بتوانم گفت‌به‌رغبت‌در او دقیق می‌شدم، شاید بی‌آنکه خود بخواهم‌شروع به‌بررسی‌او کردم، وهمین بزیان لیدی دودلی انجامید .

پیش از هرچیزاورا ازآن ظرافت طبع‌که زنان فرانسوی‌را از همهٔ اقران خویش متمایزمیدارد خالی دیدم ، ــ ظرافتی کـه به‌اعتراف‌کسانی‌که تصادفات زندگی به‌ایشان امکان داده‌است تـا شیوه‌های عشق‌ورزی‌را در کشورهای مختلف بیازمایند ، آنانرا در عشقبازی شیرین‌ترازهمه میسازد . زن فرانسوی همین‌که دل‌میبازد یکباره دگرگون میشود ، عشوه‌گریش‌راکه‌آنهمه ازآن‌سخن‌گفته‌اند صرف‌آراستن عشق خود میکند ، خودنمائی خطرناك خودرا درپای عشق قربان میکند و ازآن‌پس‌تمنایش همه‌آن میشود کـه خوب‌عشق بورزد • منافع یار خودرا ، دوستی‌ها و دشمنی های او را ، ازآن خود میشمارد ؛ یك‌روزه زیرکی سوداگران‌آزموده‌را فرامیگیرد، مجموعهٔ قوانین را مطـالعه میکند ، بهریزه کاریهای اعتبارات مالی پی‌میبرد و گـاو صندوق بانکداران را شیفتهٔ خود میسازد ؛ با آنکه گیج و اسرافکار است ، دیگـر حتی یك خطا از او سرنمیزند و یك سکه بیست فرانکی را بهدر نمیدهد ؛ در عین حال مادر و دایه و پزشك میشود ؛ و بهمه دگرگونی هـای خود لطف خوشی میدهد کـه در کمترین جزئیات زنـدگی از عشق بی‌پایان او سخن میگوید ؛ صفات خاص زنـان هرکشور در وجود او جمع است ، و او با طبع ظریف خود به‌این‌آمیزه وحدتی میدهد ، و این ظرافت طبع که بذرآن پروردهٔ خاك فـرانسه است بهمه‌چیزروح می‌بخشد ، همه‌چیزرا مجاز میسازد ، موجه‌میدارد ، دگرگون‌میکند ویك‌نواختی احساس‌راکه‌تنهاروی‌اول شخص‌یك‌فعل[1]

1 ــ منظور اول شخص فعل «دوست داشتن» است .

تکیه دارد از بین میبرد . زن فرانسوی پیوسته بدون احساس خستگی درهرلحظه ، خواه تنها وخواه‌درحضورجمع ، عشق‌میورزد؛ پیش جمع لحنی داردکه‌تنها درگوش یك نفرطنین‌می‌اندازد ، حتی با سکوت خود حرف میزند ودر حینی‌که‌سر بزیرداردمیتواندانسان را نگاه‌کند ؛ اگرفرصت‌گفتار ونگاه نباشد ماسه‌ای‌راکه‌پایش برآن اثرمیگذارد بکار میگیرد و اندیشهٔ خود را برآن مینویسد ؛ در تنهائی ، حتی موقعی که خفته است ، میتواند عشق خـود را بیان دارد ؛ بالاخره زن فرانسوی‌دنیا را پیش عشق‌خود بزانودرمیآورد برعکس، زن‌انگلیسی عشق‌خودرادربرابر دنیا بزانو زدن‌وامیدارد. تربیتش به‌اوعادت داده است‌که آن ظاهر یخ‌بسته وآن‌وقار بریتانیائی راکه شمه‌ای ازآن با شما گفته‌ام حفظ‌کند ، و اومیتواند قلب‌خود را به‌آسانی افزارهای‌مکانیکی‌انگلیسی‌بازوبسته دارد، برچهره‌اش نقاب نفوذ ناپذیری است‌که آنرابخونسردی میگذارد وبرمیدارد؛ اگرچشمی نباشدکه او را ببیند مانند زنان ایتالیائی‌سودازده‌است، ولی همینکه‌کسی سر برسد بیدرنگ موقر وسرد میشود . مردی که مورد پرستش یك زن انگلیسی بوده و بـا او از سالن خصوصی‌اش بیرون آمده باشد ، از دیدن سکوت ژرف رخسار وآرامش صدا و آزادی‌کامل رفتار او دربارهٔ واقعیت تسلط خویش برقلب او بشك میافتد . در چنین لحظه‌ای ریاکاری سر به‌بیقیدی میزند ، و زن انگلیسی همه‌چیزرا فراموش میکند . البته زنی کـه عشق‌را مانند لباس میتواند از تن برگیرد ظاهراً میتواند هم‌آنرا عوض کند . و آنوقت ، از دیدن‌آنکه زن عشق‌رامانندکارگلدوزی بدست میگیرد و از دست میگذارد و بازبرمیدارد ، چه طوفانی ازغرور آزرده‌در قلب مرد برمیخیزد ! این‌گونه زنان بیش‌ازآن برخود تسلط‌دارند که کاملا متعلق‌بشما باشند ، بیش ازآن برای مردم اهمیت‌ونفوذ قایل‌اند که تسلط ما برقلبشان کامل باشد . آنجا که‌زن فرانسوی بیمار را با نگاه خود تسلی می‌بخشدو با ریشخندهای ملیح‌بیتابی خودرا نسبت به عیادت کنندگان مزاحم‌نشان میدهد ؛ سکوت زن

انگلیسی مطلق است وروح‌را بستوه می‌آورد وطبع‌را آزار میدهد. این زنان پیوسته‌و درهر مورد با چنان طمطراقی رفتارمیکنند که برای اکثرشان‌قدرت‌کاملهٔ Fashion (آداب‌ورسوم)حتی برلذاتشان حکمفرماست. آنکس که درعفاف‌مبالغه روامیدارد درعشق‌هم ناچار مبالغه میکند،ودرواقع زنان انگلیسی چنین‌اند ؛ تنها به‌شکل‌ظاهر هرچیزمیپردازند ، بی‌آنکه این توجه به‌شکل ظاهردرك‌هنری‌رادر ایشان تولیدکند ؛هرچه‌گفته شود ، باز دلیل تفاوتهائی راکه‌موجب برتری‌روح زنان فرانسوی برعشق‌تمقلی وحسابگرانهٔ‌زنان‌انگلیسی میگردد باید در اختلاف میان‌دومذهب کاتولیکی وپرتستان‌جست. مذهب‌پرتستان دربارهٔ همهٔ معتقدات شك میکند و آنهارا می‌سنجد و ازبین میبرد، و از این روموجب مرگ هنروعشق است .جائیکه قضاوت محافل اعیانی حکمفرماست ، کسانی‌که در این محافل راه دارند باید فرمان ببرند؛ و این‌چیزی است که مردم دلدادهٔ‌تحمیل نمیتوانند و بیدرنگ از آن میگریزند . در این صورت پی‌میبرید که وقتی که دریافتم لیدی‌دودلی نمیتواند از این محافل‌دل‌بر‌کند و آن تغییرقیافهٔ بریتانیائی برایش امری عادی است چه ضربتی برخودخواهی من‌وارد آمد: این‌کاریك فداکاری که‌قضاوت‌دیگران براو تحمیل کرده‌باشد نبود؛ نه، اوبطورطبیعی به دوصورت‌که‌باهم باك‌مباینت داشت جلوه میکرد؛ هنگام عشق‌ورزیدن لیدی‌دودلی با سرمستی عشق میورزید ؛ هیچ‌زنی ازهیچ‌کشورها او قابل قیاس‌نبود وبه تنهائی بیك‌حرمسرا میارزید ؛ ولی وقتیکه پرده براین صحنهٔ جادوگری می‌افتاد حتی خاطرهٔ آن هم از بین میرفت . دیگر نه به نگاه پاسخ میدادو نه به‌لبخند ؛ نه معشوقه بود ونه‌کنیز ؛ گوئی سفیری بود که میبایست در سخنان و رفتار خود احتیاط کند ، با آرامش خود حوصلهٔ انسان را سرمیبرد و با ادب مفرط خویش‌به قلب انسان ناسزا میگفت ؛ بدینسان بجای آنکه عشق را باشورو اشتیاق تا سرحد ایده‌آل بالا ببرد آنرا تا حدود احتیاج پائین می‌آورد . نه ترسی نشان میداد ، نه ندامتی و نه آرزوئی ؛ ولی‌در

ساعت معین محبت‌اوما نند آتشی که ناگهان برفروزدس برمیداشت‌و گوئی‌که بریش احتیاط کاریش میخندند . و من کدام یك از ایندو زن را که در او بودمیبایست باور بدارم؛ آنوقت اختلافات بی‌پایانی. را که میان ها نریت‌و آرابل بود مانند هزاران نیش‌سوزن احساس. می‌کردم . وقتی که خانم‌دومورسوف لحظه‌ای مرا ترك‌میکفت. گوئی به‌هوا وآسمان‌میسپرد که با من از وی سخن بگویند؛ چین‌های دامنش وقتی‌که میرفت باچشمم سخن میگفت ووقتی‌کـه برمیگشت همهمهٔ مواج آن شادمانه بگوشم میرسید ؛ گاهی‌کـه چشم برزمین میدوخت درکشیدگی پلکهایش محبت بی‌پایانی نهفته‌بود؛ صدایش، صدای نغمه‌سازش، یك‌نوازش‌دائم‌بود ؛ سخنانش بریك اندیشهٔ‌مداوم گواهی‌میداد ، وخود همیشه بریك نهج بود؛ اوروح خود را به دو بخش، یکی سوزان ودیگری یخ بندان، تقسیم نمیکرد ؛ بالاخره، خانم دومورسوف هوش‌خود را ونوبرهای اندیشهٔ خود رابرای‌بیان احساسات خود بکار میزد؛ وخواه بامن وخواه با فرزندان خود ، عشوه‌گری اواز راه افکارش‌بود. ولی‌هوش آرابل در راه آراستن و بهبود زندگی بکارنمیرفت، آنرا بسود من بکارنمیزد، جز درجمع و برای جمع وجود نداشت؛ خالص برای ریشخندبود ؛ آرابل نه‌برای خشنودی وتفریح من؛ بلکه برای ارضای هوس‌خویش؛ دوست‌داشت دیگران را پاره‌کند وگازبگیرد. خانم دومورسوف سعادت خودرا ازچشم همه‌پنهان میداشت؛ امالیدی‌آرابل میخواست خوشبختی‌خود را بهرخ همهٔ مردم پاریس بکشد ؛ و تازه، با اداهای نفرت‌انگیز، درعین‌آنکه بامن‌در گردشگاه بوادوبولونی جولان میدادمیکوشید. که ظاهر راهم حفظ‌کند. این بی‌پردگی‌آمیخته به‌وقار، این عشق و خونسردی، روح بکروسودا زدهٔ مرا پیوسته‌آزرده میساخت؛ آنجا که من ازعشق سخت شوریده بودم؛ او عفت قراردادی خود را سر. میگرفت. وزمانیکه من،آنهم باچه احتیاط ومدارائی، لب‌به‌شکایت گشودم زبان نیشدار خود رامتوجه من‌ساخت ولودگیهای عشق‌خود را باآن‌متلك‌های انگلیسی‌که سعی‌کرده‌ام برای شما وصف‌کنم توأم.

داشت. همینکه درعقیده‌ای بامن اختلاف پیدامیکرد ، از سربازیچه قلب مرا آزرده وهوش‌مرا سرافکنده میساخت ومرا مانند خمیر در دست خود نرم می‌کرد. درجواب ملاحظات من‌که درهرچیز باید حد وسط رانگهداشت، دراین عقیده آنقدر براه مبالغه میرفت که آنرا بصورت کاریکاتور درمیآورد. وقتی‌که اورا ازرفتاری‌که داشت سرزنش میکردم، ازمن میپرسید آیا میل‌دارم‌که درتئاترایتالیائی پیش‌چشم همه مردم پاریس مرا ببوسد ؛ و این همه را چنان جدی میگفت‌که من، چون میدانستم‌که میل دارد خود را بر سرزبانها بیندازد، از اینکه بوعدهٔ خود وفا کند برخود میلرزیدم. باوجود عشق‌سودائی او، هرگزآن احساس مقدس وعمیق و درخود فرورفتهٔ هانریت را در اونمیدیدم؛ تشنگی‌اش مانند زمین‌شن‌زار هرگز فرو نمی‌نشست. خانم دومورسوف همیشه‌آرمیده وجا افتاده بود و بایك سخن یا یك‌نگاه روح مرا درك میکرد، وحال‌آنکه مارکیز هرگز ازیك نگاه یا یك‌فشار دست ویا یك سخن نرم شوریده‌نمیگشت. از این‌هم بالاتر، از خوشیهای دیشبه فردا دیگر اثری نبود ، ازهیچ تظاهرعشق به‌تعجب نمی‌افتاد ؛ چنان تمایل شدیدی به‌جنب وجوش وهمهمه وزرق و برق‌داشت‌که هیچ چیزبپای تصور ایده‌آلی اوازاین همه‌نمیرسید، و به‌همین‌جهت‌هم بود‌که دیوانه‌وار درتلاش عشق‌ورزی بود؛ هدف بلهوسی‌های مفرطش همواره خود او بود نه‌من آن نامهٔ خانم دومورسوف، آن فروغی که هنوز در زندگی من میدرخشید و ثابت‌میکرد‌که پاکدامن‌ترین زنان بامراقبت‌های دائمی خود ودرك همهٔ جنبه‌های موفقیت من بچه‌نحو نبوغ خاص زن فرانسوی رابکار می‌بست، آری، آن‌نامه میبایست به‌شما فهمانده‌باشد که هانریت با چه مواظبتی بفکر منافع مادی و مناسبات سیاسی و پیشرفت‌های معنوی من‌بود و با چه‌شوری جنبه‌های مجاز زندگی مرا زیر نظر میگرفت. درهمهٔ این‌موارد لیدی‌دودلی مانند یك‌آشنای ساده‌تظاهر به‌خویشتن‌داری مینمود. اوهرگز در پی‌دانستن کارهای من، ثروت من، دشواریهای زندگی‌من، دشمنی‌ها ودوستی‌های من برنیامد .

بی‌آنکه بخشنده باشد درمورد خود اسراف‌کار بود، و با این‌همه واقعاً زیاده ازحد عشق را ازمنافع مادی جدا نگهمیداشت؛ گرچه مجال آزمایش پیش نیامده بود، اما من‌میدانستم که هانریت برای آنکه مرا ازغصه برکنار دارد حاضر بود آنچه را که برای خود نمیکرد برای من انجام دهد. من اگر با یکی از آن مصائبی روبرو میشدم که به گواهی تاریخ امکان دارد به مردان، هرقدر هم که ثروتمند و والامقام باشند، روی آورد گرفتاری خود را البته با هانریت در میان مینهادم، ولی‌حتی اگر مرا به‌زندان می‌افکندند امکان نداشت از آن یك کلمه با لیدی‌دودلی بگویم.

تااینجا تضاد همه‌درزمینهٔ احساسات است. ولی‌درمورد اشیاء هم چنین بود. تجمل درفرانسه نمودار خود انسان وتصویر عقاید و لطف خاص اوست؛ تجمل فرانسوی خوی و سرشت انسان را وصف میکند، ودرمیان دودلداده به‌کمترین توجه و عنایت ارزش دیگری میدهد وفضا را با اندیشهٔ تحمیل‌شوندهٔ دلدار روشن میسازد ؛ ولی تجمل انگلیسی که ظرافت آن ابتدا مرا شیفته ساخته‌بود بنوبهٔ خود جنبهٔ مکانیکی داشت؛ لیدی‌دودلی چیزی ازشخصیت خود را درآن وارد نمیکرد ، تجملی‌بود که ازدیگران سرچشمه میگرفت و خریده میشد . آن مراقبت‌های نوازش‌آمیز کلوشکورد درچشم اودر زمرهٔ وظایف خدمتکاران‌بود؛ وهرخدمتکار وظیفه‌ای و تخصصی داشت. مانند خرید بهترین اسبان، انتخاب بهترین نوکران درعهدهٔ ناظر خانه‌اش‌بود. این‌زن علاقه‌ای به‌خدمتکاران خود نشان نمیداد و از مرگ بهترین پیشخدمت‌های خود اندوهگین نمیشد - زیرا با پول میتوانست بجای اوپیشخدمت دیگری به‌همان‌کار آزمودگی‌بیاورد. واما درمورد همنوعان، من هرگز درچشم اواشکی برای مصائب دیگران ندیده‌ام. خود خواهیش رنگ ساده لوحانه‌ای داشت که مطلقاً خنده‌آور بود. پارچه‌های سرخ گرانبها پوششی براین سرشت مفرغی بود . رقاصهٔ شیرین کاری‌که شبها روی قالی می‌غلطید و خلخال‌های عشق دیوانه‌وارش را به‌طنین در می‌آورد ، خیلی زود

چون من جوانی را با آن زن بیحس وخشن انگلیسی که در او بود آشتی میداد؛ ازاین رو من فقط آهسته آهسته، قدم بقدم، توانستم سنگستانی راکه پدرمن در آن بهدرمیرفت وهیچ محصولی نمیتوانست بدهد کشف کنم . خانم دومورسوف در آن ملاقات بس کوتاه به یك نظر به کنه طبیعت این زن پی برده بود ؛ و من بارها سخنان غیب‌گویانهٔ اورا بیاد آوردم. آری، درهمه‌چیز حق بااهانریت بود. عشق آرابل تحمل ناپذیرمیشد. ازآن پس نیزمشاهده کرده‌ام که زنانی که خوب سواری می‌دانند کمتر محبت دارند . مانند آمازونها[1] Amozones اینان یك پستان کم دارند، و نقطه‌ای ازقلبشان که نمیدانم کجاست سخت شده‌است .

درآندم که من تازه سنگینی یوغ خود را احساس میکردم و خستگی تن‌وجانم رافرا میگرفت، هنگامی که نیك درمی‌یافتم که یك احساس واقعی چه هالهٔ قدسی به‌عشق می‌بخشد . در زمانیکه خاطرات کاوشگورد مرا ازپا درمیآورد ومن علیرغم فاصلهٔ موجود عطرگلهای سرخش رامی بوئیدم وگرمای باغ آنجا راحس میکردم وسرود بلبل‌های آنرا می‌شنیدم، درآن لحظه که با فرونشستن آب بستر پرسنگ وصخرهٔ سیلاب هوس را بچشم میدیدم، ضربتی برمن وارد شدکه هنوز در زندگی‌من طنین میاندازد ، زیرا ساعت‌بساعت درمن انعکاس میابد . من دردفترشاه مشغول کاربودم وشاه درساعت چهار می‌بایست بیرون برود. روز خدمت دوك دو لنونکور بود. واردشد وشاه بدیدن او از حال کنتس پرسید. یکباره با حرکتی که بیش‌ازحدمعنی‌دار بود سربلند کردم؛ شاه‌که ازاین‌حرکت برافروخته شده‌بود، یکی‌ازآن نگاههائی راکه معمولا طلایهٔ سخنان سخت بود بمن افکند. دوك درجواب شاه‌گفت :

---

1 ـ قبیلهٔ افسانه‌ای زنان جنگجو وسوارکار که مردان خود را میکشتند وبرای‌آنکه بتوانندخوب تیراندازی کنند پستان‌راست خود رامیبریدند. سرزمین آمازونها را درآسیای صغیرگفته‌اند.

« اعلیحضرتا، دختر بیچاره‌ام در آستانهٔ مرگ است .»

بی‌آنکه ازخشم شاه که نزدیک بود درگیرد هراسی به‌دل راه دهم، گفتم :

« آیا ممکـن است اعلیحضرت به بنده مرخصی مرحمت فرمایند ؟»

شاه، ازاینکه فرصتی می‌یافت تـا درهرکلمهٔ خود کنایه‌ای وارد کند ، لبخندی زد و گفت:

« زود ، عجله کنید، میلرد[1] »

و به این ترتیب بخاطر بذله گوئی خود از توبیخ من چشم پوشید .

دوک ، که بیشتردرباری‌بود تا پدر، مرخصی نخواست و در خدمت شاه سوارکالسکه شد. براه افتادم، بی‌آنکه با لیدی دودلی خداحافظی‌کنم، وخوشبختانه او بیرون رفته‌بود ومن‌همینقدر برایش نوشتم که بموجب دستوری ازجانب شاه عزم سفردارم . در کرواـ دوبرنی Croix-de-Berny به اعلیحضرت که از وری‌یر Verrières بازمیگشت برخوردم. شاه دسته‌گلی ازمن‌قبول‌کرد و درپـای خود انداخت، وضمناً نگاهی‌ژرف وسرشار ازطنز به‌من‌افکند؛ گوئی‌به‌من می‌گفت: «اگرمیخواهی درسیاست بجائی‌برسی، برگردا دربی‌گفت‌و شنود بامرده‌ها نباش!» دوک هم ازسر اندوه اشاره‌ای بادست به‌من نمود. کالسکه‌های هشت‌اسبهٔ مجلل، باآن سرهنگان‌که لباس‌زردوز پوشیده وآن سواران کـه در التزام رکاب بودنـد ، گـردبادی برانگیختند ودرمیان فریادهای «زنده‌باد شاه!» گذشتند . بنظرم رسید که دربار باآن بیغمی‌وبیحسی که طبیعت‌نسبت به‌مصائب‌ما نشان میدهد جسد خانم دمورموف رالگدمال میکرد. دوک، باآنکه مرد بسیارخوبی‌بود ، بی‌شک‌پس‌ازآنکه شاه به‌خوابگاه‌میرفت باولیعهد

---

1 - Milord عنوانی‌است که‌هنگام صحبت به‌اشراف انگلستان میدهند ودراینجا کنایه‌ای است به‌روابط میان فلیکس ولیدی‌دودلی.

سرگرم بازی‌ورق می‌شد. واما دوشس، مدتها بود که نخستین‌ضربت را بردخترش واردکرده‌بود ، زیرا هم اوبود که از لیدی‌دودلی به کنتس سخن بمیان‌آورده‌بود .

سفرشتاب‌آلود من‌مانند یك‌رؤیا ـ رؤیای یك قمارباز باخته ـ گذشت. از این‌که هیچ خبری دریافت نکـرده بودم بسیار پریشان بودم. آیاکشیش اقرارنیوش اوسختگیری را بجائی رسانده بودکـه حتی مانع ورود من به‌کلوشگورد شده باشد؟ من همه را، مادلن، ژاك، کشیش دومی نیس، حتی آقـای دومورسوف را متهم میکـردم. پس از عبوراز شهر تور، وقتی‌که از پـل سن سوور Saint-Sauveur گذشته‌جادهٔپونشه Poncher رادرپیش‌میگرفتم ـ جاده‌ای‌که ازدوطرف به‌درختان تبریزی‌آراسته‌بود ومن‌پیش از این هنگامی‌که به‌جستجوی دلدار ناشناس خود می‌شتافتم آنـرا بسیار تحسین‌کرده بودم ـ ناگهان به‌آقای‌اوریژه برخوردم؛ حدس‌زد که‌من به‌کلوشگورد میروم، من‌هم دریافتم‌که اواز آنجامی‌آید. درشکه‌ها را نگهداشتیم و پائین‌آمدیم، من برای خبرگرفتن و اوبرای خبر دادن . پرسیدم :

« خوب ، حال خانم دومورسوف‌چطور است ؟»

جواب داد :

« شك دارم‌که زنده‌اش ببینید. کنتس‌ازیك مرگ‌وحشتناك، مرك از بیغذائی میمیرد . وقتی‌که در ماه ژوئن‌گذشته مرا به‌بالین خود خواند ، دیگردرعالم پزشکی هیچ قدرتی‌نمی‌توانست با بیماری او مبارزه‌کند . همهٔ علامات وحشتناکی‌که آقای دومورسوف بگمان خویش درخود احساس می‌کرد و بی‌شك برای شما شرح داده است درکنتس بود . کنتس دیگر زیرتأثیرگذاری یك اختلال درونی‌که پزشك مبارزه با آنرا رهبری‌میکند و موجب بهبود میشود ، یـا دستخوش یك بحران تازه‌که ضایعات آنرا میتوان جبران‌کـرد ، نبود ؛ نه ، بیماری بجائی رسیده بودکه دیگر فن پزشکی سودی نداشت ؛ همانطورکه زخم کشنده براثر ضربت خنجرپدید میآید ،

این بیماری هم نتیجهٔ درمان ناپذیرغصه است ، مولود تنبلی قلب است، یعنی عضوی که آنهمه برای زندگی ضرورت دارد. غصه‌درکنتس همان اثررا داشته است که ضربت خنجر ! اشتباه نکنید ! خـانم دومورسوف ازیك درد نامعلوم میمیرد !»

گفتم :

« نامعلوم ! آیا بچه‌هایش مریض نشده‌اند ؟»

با قیافه‌ای‌پرمعنی نگاهم‌کرد و گفت:

« نه ، و ازوقتی که کنتس‌جداً مبتلاشده‌است‌آقای دومورسوف هم دیگراو را شکنجه نداده است . بله ، من دیگر نمیتوانم مفید باشم . آقای دلاند ، اهل‌آزه ، کافی است ؛ هیچ درمانی نیست ، و چه دردهای هولناکی ! زنی چنین ثروتمند و جـوان و زیبا ، و آنوقت از گرسنگی اینهمه لاغر و پیرشود ، از گرسنگی بمیرد ! بله ، ازگرسنگی خواهد مرد ! چهل روز است که گوئی راه معده بسته شده است وهرغذائی‌که به‌اوبدهند ، بهر صورتی کـه بدهند ، همه را برمیگرداند .»

اوریژه با حرکتی‌آمیخته به‌احترام دستم‌را کـه بسوی او درازکرده بودم‌گرفت و فشرد ، پس ازآن چشم برآسمان برداشت وگفت :

« تحمل داشته‌باشید ، آقا !»

او این سخن‌را از راه دلسوزی نسبت به‌آلامی‌که میدانست در آن شریکم گفته بود ، ولی حدس نمیزدکه درگفتارش چه‌نیش زهرآلودی نهفته بودکه قلبم‌را مـانند تیری میشکافت . سراسیمه سوار درشکه شدم و به‌سورچی‌وعدهٔ پاداش خوبی دادم تا مرا بموقع به‌مقصد برساند .

با همهٔ ناشکیبائی خود چنان در اندیشه‌های‌تلخی که‌درفضای جانم متراکم شده بود فرورفته بودم که‌گمان بردم راه را در چند دقیقه طی‌کرده‌ام . پس بچه‌هایش سالم اند و او از غصه در آستانهٔ

مرگ‌است ؛ یعنی موجب مرگش منم ! وجدانم تهدیدکنان یکی‌از آن ادعا نامه‌هائی‌راکه در سراسرزندگی و گاه دورتر از آن طنین می‌اندازد برضد من صادرمیکرد . راستی ، عدالت بشری چه ناچیز و ناتوان است ! جز اعمال مشهود چیزی را کیفر نمیدهد ! چـرا قاتلی که به‌یك‌ضربه می‌کشد و با جوانمردی شما را درمیان خواب غافلگیرمی‌کند وبخواب ابدی میفرستد و باآنضربت ناگهانی که وارد میکند شما را ازشکنجه‌های وقت نزع معاف میدارد ، آری ، چرا نصیبش ننگ‌ومرگ‌است؛ وآن قاتلی که زهراندوه‌را قطره‌قطره درکام جان میریزد و جسم‌را به‌تحلیل میبرد و نابود میسازد چرا ازززندگی سعادتمند واحترام برخوردار است ؟ چه بسیارندقاتلانی‌که کیفر نمی‌بینند ! این گذشت نسبت به‌جنایتکاران شیك پوش برای چیست ، چرا بایدآدمکشی‌های ناشی ازشکنجه‌های‌روحی تبرئه‌شود ؟ ناگهان یك‌دست‌منتقم پردهٔ‌پرنقش ونگار اجتماع‌را برای‌من بالازد. تنی‌چند ازاین قربانیان‌راکه شما نیزمثل‌من‌می‌شناسید دیدم : خانم دو بوسئان de Beauséant که چندروزی‌پیش‌ازعزیمت‌من‌درحال‌مرگ به‌نرماندی Normandie رفته بود ! دوشس دولانژه Delangeais که کارش برسوائی کشیده بود و لیدی براندون Brandon که به‌شهرستان تورآمده ودرهمان خانهٔ محقری‌که لیدی دودلی دوهفته درآن بسربرد جان سپرده بود ؛ و اما این که این حادثه پایان وحشتناك چه ماجرائی بود ، خود بهتر میدانید ! روزگار مـا از این‌گونه حوادث بسیار بخود می‌بیند ! آنزن جوان‌که‌براثرحسادت یعنی‌همان دردی‌که شایدخانم دومورسوف‌را میکشت ، خودرا مسموم کرد ، کیست‌که اورا نشناخته باشد ؟ کیست‌که ازماجرای‌آن‌دختر دلفریب برخود نلرزیده باشد ، ــ دختری‌که‌پس‌از دوسال زناشوئی مانندگلی ازنیش‌خرمگس پژمرده وفدای‌نادانی‌سراسر شرم وآزرم خودشد، قربانی مرد رذلی‌که رونکرول Ronquerolles مونریوو Montriveau و دومارسه de Marsay دست بدست او داده‌اند ،

زیرا میتواند در مقاصد سیاسی‌شان بکار آید ؟ کیست کـه بهشنیدن داستان‌آخرین لحظات زندگی این زن که هیچ خواهش و تمنائـی نتوانست اورا ازتصمیم خود بازدارد، وپس‌ازآنکه با چنان نجابتی قرض‌های شوهرش راپرداخت هرگز نخواست‌بار دیگر او را ببیند، برخود نلرزیده باشد ؟ مگر خانم دگلمون d'Aiglemont به آستانه مرگ نرفت، واگر مراقبت‌های برادرم نبود آیا میتوانست هنوز زنده‌باشد؟ علم واجتماع هردو دراین جنایات‌که دادگاهی از برای آن نیست شریك جرم بشمارند. بنظر میرسدکه هیچکس از غصه، ازنومیدی، ازعشق یا ازبدبختی‌های نهانی، ازامیدواریهای بی‌نتیجه که نهال آن پیوسته نشانده وبرکنده میشود نمیمیرد . نامگذاری تازهٔ علمی برای بیان هرچیزی کلمات زیرکانه‌ای پیداکرده‌است : گاستریت[1] ، پریکاردیت[2] Péricardite هزاران بیماری زنانه که نامشان دربیخ گوشهازمزمه‌میشود ، ـ اینهمه‌گذرنامه‌هائی‌است‌برای تابوتهائی‌که با اشك ریا تشییع‌میشود ـ اشکی‌که دست‌صاحب‌محضر بزودی آنرا پاك میکند ـ آیا در عمق این همه بدبختی،قانونی حکمفرماست که ما نمی‌شناسیم ؟ آن پیر صدساله آیا باید ، مانند میلیونری‌که ثمرهٔ کوشش انبوهی از صاحبان صنایع‌کوچك‌را بخود جذب میکند ، زمین‌را از نعش مرده‌ها بپوشاند وبرای آنکه خود سرسبز باشد همه‌چیزرا در اطراف خود بخشکاند ؟ آیا زندگی‌های نیرومند و زهرآلودی‌هست‌که ازموجودات نرم‌ومهربان‌تغذیه میکند؟ مگر خود من از نژاد درندگان بودم ؟ درآن صبح نمناك یك روز اکتبر ، وقتی‌که وارد خیابان‌کلوشگورد شدم ، پشیمانی با انگشت های سوزان خود قلب مرا میفشرد وبرگونه‌هایم اشك‌روان میکرد. در خیابانی‌که چندی پیش هانریت در آن دستمال خودرا برایم تکان میداد وگوئی مرا بازپیش‌خود میخواند ، خزان برگهای‌زرد

---

۱ ـ ورم غشاء داخلی معده .

۲ ـ ورم غشاء بیرونی قلب .

درختان تبریزی را که زیر نظر هانریت کاشته شده بود برمیکند و بهزمین میریخت. آیا هنوز هانریت زنده بود ؟ آیا میتوانستم پیش او زانو بزنم ودستهای سفید اورا روی سر خود احساس کنم؟ دریك آن بهای لذتهائیراکه آرابل بهمن بخشیدهبود میپرداختم و میدیدم که مغبون شدهام ! سوگند خوردم که دیگر هرگز اورا نبینم، وکینهای نسبت بهانگلستان درخود احساس کردم . وباآنکه لیدیدودلی یك نمونهٔ خاص بود، همهٔ زنان انگلیسی درنظرم محکوم گشتند.

هنگام ورود بهکلوشگورد ضربتیتازه بردلم وارد شد. ژاك ومادلن وکشیش دومینیسرا دیدم که هرسه درپای یك صلیبچوبی زانو زده بودند؛ واین صلیب پیش از ساختمان نردهٔ آهنی درگوشهٔ قطعهزمینیدرمیان حیاط نصب شدهبود، نهکنت خواسته بودکه آنرا از آنجا برکند ونهکنتس . ازکالسکهٔ خود بیرون جستم و باچهرهٔ اشك آلود بسوی آنها رفتم و قلبم ازمنظرهٔ این دوبچه وآن کشیش که درپیشگاه خداوند تضرع میکردند یکسر شکستهبود. مهتر پیر نیز درچند قدمیآنها ایستادهبود. پیشانی ژاك ومادلن را،که بی‌آنکه دعای خود را قطع کنند نگاه سردی بهمن افکندند، بوسیدم وبهکشیش دومینیس گفتم :

« ها، آقا؛ »

کشیش بپا خاست، ومن برای تکیهدادن بازوی اوراگرفتم وگفتم :

«آیا هنوز زندهاست ؟ »

باحرکتی نرم واندوهبار سرشرا خم کرد .

« تمنا میکنم، شمارا بهشهادت خداوند ما عیسی قسم میدهم، حرف بزنید! برایچه درپایاینصلیب دعامیخوانید؟ چرا بجایآنکه دربالین او باشید اینجا هستید؟ برایچه بچههایش دراین صبح سرد بیرون هستند؟ همهرا برایم بگوئید، تابیاطلاعی من موجبمصیبتی نشود.»

« چند روز است که خانم کنتس جز درساعات معین نمیخواهد

بچه‌هایش را ببیند.» سپس مکثی کرد وافزود: «آقا، شاید شماهم باید چند ساعتی منتظر باشید تا خانم دوموروسوف را ببینید؛ خیلی عوض شده‌است! ولی بیفایده است‌که اورا برای این ملاقات آماده کنند، ممکن‌است برای‌او موجب درد بیشتری بشود... واما مرگ، برای اونعمتی خواهد بود.»

دست آن مرد خدا راکه نگاه وصدایش زخمهای دلمرا نوازش میداد وتشدید نمیکرد فشردم. او ازسرگرفت :

« ما همه اینجا برای او دعا میکنیم ؛ زیرا ، اوکه آنقدر مقدس و آنقدر سر براه و آنقدر آمادهٔ مرگ بود، اینك چند روزاست که ازمرگ یك نفرت نهانی دارد وبه کسانی که سرشاراز زندگی اند نگاههائی میافکندکه درآن برای نخستین‌بار رشك و اندوه خوانده میشود. بگمان من سراسیمگی‌اوکمتر درنتیجهٔ ترس ازمرگ است تا بر اثر نوعی مستی درونی . گلهای پژمردهٔ جوانیش اینك ضمن پلاسیده شدن تخمیر میشود . بله ، شیطان بر اثر این روح زیبا با فرشتگان آسمان کشاکش دارد . خانم درگیرو دار همان مبارزه‌ای است‌که مسیح بر بالای‌کوه زیتون داشته است، ومانند دختر یفتاح[1] اشك خودرا بمرقهٔ راه‌گلهای سفیدی میکندکه زینت‌بخش سرش بوده است واینك فرومیریزد. باری ، شما صبرکنید ، هنوز خود را باو نشان ندهید. شما تجمل وزرق وبرق دربار را نزد او خواهیدبرد واو انعکاس جشن‌های اعیانی را درچهرهٔ شما خواهد دید وگلهای او از آن شدت خواهد یافت . برناتوانی او رحم‌کنید، زیرا حتی خداوند برناتوانی‌پسرش پس‌ازآنکه بصورت آدمی درآمد بخشید.

---

1 ــ سردار بنی‌اسرائیل که به جنگ بنی‌عمون رفت و نذر کردکه اگر پیروز شود اولین کسی‌راکه به‌پیشوازش‌آید قربانی کند. ازقضا یگانه دخترش‌نخستین‌کسی بودکه برای دیدار پدر پیش‌آمد. دختر چون بر نذرپدر اطلاع یافت دوماه مهلت خواست تا بادوستان خود برود ودر دشت وکوهسار برای دوشیزگی خود ماتم بگیرد . پس‌ازآن پدرش اورا قربانی کرد .

ازآن گذشته، تاخصمی درمیان نباشد پیروزی چه شایستگی در بردارد؟ اجازه بدهید که من یا کشیش اقرارنیوش او ، دو پیرمردکه پیکر فرسوده‌مان موجب آزار دیدگان او نیست ، اورا برای این دیدار دور از انتظار آماده کنیم، بخصوص که کشیش بیروتو Birotteau ازاو مصراً خواسته بودکه از هیجانات چنین ملاقاتی چشم بپوشد . ولی کارهای دنیارا با تار وپودی از علل آسمانی که چشم مردم دیندار میتوانند مشاهده کنند بافته‌اند؛ وحال که شما به‌اینجا آمده‌اید، شاید یکی از آن ستارگان که در آسمان معنویات میدرخشند وگاه بسوی گور وگاه بسوی گهواره رهبری میکنندشمارا به‌اینجا آورده باشد .»

پس‌ازآن با بیانی فصیح و ملایم که مانند شبنم برقلب انسان می نشست گفت که ازشش ماه به‌اینطرف کنتس، باوجودمعالجات آقای اوریژه، هرروز بیش‌ازپیش رنج کشیده است. دکتر مدت دوماه همه روز عصر به‌کلوشگورد آمده وکوشیده‌است که این طعمه راازچنگال مرگ بیرون بکشد، خاصه‌که خودکنتس گفته بود : «نجاتم بدهید!» ولی یك روز پزشك پیر با بیتابی اظهار داشته‌است :

«آخر، برای معالجهٔ تن میبایست که‌قلبش بهبودیافته باشد!»

کشیش دومی نیس ادامه داد :

« سخنان این زن که آنهمه‌نرم ومهربان بود به‌نسبت پیشرفت بیماری،تلخ وحسرت‌بار شده‌است. بجای آنکه بدرگاه خداوندفریاد بردارد که اورا نزد خود ببرد، اززمین میخواهدکه اورا نگهدارد. ولی پس‌ازآن پشیمان میشودکه چرا درمقابل مشیت‌الهی زبان به‌گله گشوده‌است. واین توالی حالات متضاد قلب اورا میشکافد و مبارزهٔ جسم وجان را دراو بصورت وحشتناکی درمیآورد، وبیشتراوقاتهم غلبه باجسم اوست. یك روز مادلن و ژاك را ازکنار تخت خود دور کرد وگفت: «خیلی برایم‌گران تمام شده‌اید!» ولی همانندم ازدیدن من بیاد خداوند افتاد واین سخن راکه در خور فرشتگان است به مادموازل مادلن گفت: «خوشبختی دیگران مایهٔ شادی کسانی‌است که دیگر نمیتوانند خوشبخت باشند.» ودراین گفتار چنان‌لحن دلخراشی

داشت که من احساس کردم که مژه‌هایم تر میشود. باری، درست است که می‌لغزد و می‌افتد، ولی پس‌ازهرافتادن‌باز بلندتر بسوی آسمان میرود . »

این پیغامهای متوالی که تصادف بگوش من میرساند و در این کنسرت بزرگ مصائب با نغمه های دردناك خـود برای ماتم زمینه‌سازی میکرد و گوئی فریاد بلند عشق محتضر من بود ، مرا حیرت‌زده برجای گذاشت. گفتم :

«گمان میکنید که این‌زنبق زیبا پس‌از برکندن‌شده‌در آسمان بشکفد ؟»

جواب داد :

«آنروز که‌ترکش کردید هنوزگل‌بود، ولی‌اینك اورا خشکیده وسوخته خواهید یافت، ولی دیگر درآتش دردهای خود تطهیرشده ومانند الماسی که هنوز زیر خاکسترنهفته‌باشد صاف است . آری ، این روح پرفروغ، این ستارهٔ فرشته سیما ، از میان ابرهای خود تابان بیرون خواهدآمد وبه‌کشور روشنائی‌خواهد رفت .»

دراثنائی که من باقلبی سرشار از حق‌شناسی دست این مرد روحانی را میفشردم ، کنت ، که سرش‌کاملا سفید شده بـود ، از خانه بیرون آمد و باحرکاتی که درآن تعجب خوانده میشد بسوی من شتافت :

« راست‌گفته ! این هم فلیکس! خانم دومورسوف همین دم فریاد زده است : فلیکس! فلیکس! فلیکس دارد میآید؟ » ــ کنت نگاههای سرشار ازوحشت وسراسیمگی به‌من‌افکند وافزود: «دوست من، مرگ اینجا لانه دارد. ولی چرا به‌سراغ من دیوانه پیرنیمه‌جان نمیآید ؟... »

بسوی‌کاخ رفتم وکوشیدم شهامت خود را بازیابم، ولی در آستانهٔ دهلیز بزرگی که درعرض خانه ازچمن تامدخل عمارت‌کشیده میشد، کشیش بیروتو مرا نگهداشت وگفت :

«خانم‌کنتس ازشما خواهش میکند که هنوز داخل نشوید.»

به اطراف نظر کردم و دیدم که خدمتکاران، گیج از درد و اندوه، شتابزده میروند ومیآیند، و بی‌شك از دستورهائی که مانت به ایشان ابلاغ کرده بود درتعجب بودند. کنت، که هم بعلت ترس ازآن واقعهٔ هولناك وهم به‌سبب خوی وطبیعت نگران خویش، ازاین رفت وآمد هراسان گشته بود، گفت:

« چه‌اتفاق افتاده است؟ »

کشیش جواب داد:

« هوس یك بیمار. خانم کنتس نمیخواهد آقای ویکنت را دروضعی که فعلا هست بپذیرد، صحبت ازبزك وآرایش میکند، و خوب، چه‌لازم است که بااو مخالفت شود؟ »

مانت به‌سراغ مادلن رفت. ومن دیدم که‌او پس‌از آنکه‌چند لحظه نزد مادرش بود بیرون آمد. دراین میان من‌وژاك وپدرش، باتفاق آن دوکشیش، خاموش درطول جبههٔ عمارت مقابل چمنها قدم زدیم واز خانه کمی دور شدیم. من آبادیهای مونبازون و آزه راتماشا می‌کردم، ونیز آن‌درهٔ خزانزده راکه‌منظرهٔ ماتم‌آن‌اکنون هم مانند همیشه بااحساساتی که‌در درونم میجوشید مطابقت‌داشت. ناگهان دخترك نازنین را دیدم که‌بهر طرف بسراغ گلهای‌خزانی میرفت وآنهارا میچید. و بی‌شك میخواست دسته‌گلی فراهم‌آورد. وقتی‌که پی‌بردم که‌این هم‌در جواب مراقبت‌های عاشقانهٔ من‌است، نمیدانم چه‌آشوبی درمن بپاخاست که‌سست شدم وچشمم سیاهی‌رفت، وآن دوکشیش که دربینشان‌راه میرفتم مراتاحاشیهٔ یکی‌ازصفه‌های باغ‌بردند ومن، بی‌آنکه کاملا ازهوش بروم، درآنجا لحظه‌ای‌ماندم وگوئی که درهم شکسته بودم.

کنت به‌من گفت:

« بیچاره فلیکس! زنم قدغن کرده بود که‌چیزی بـه شما ننویسند، چون میداند چقدرشما دوستش دارید! »

با آنکه آمادهٔ رنج کشیدن بودم، در مقابل این توجه که همهٔ خاطرات خوشم در آن خلاصه میشد. ناتوان ماندم. فکـر

کردم :

« اینهمان زمین بایری است که مثل اسکلت خشکیده بود و روشنائی یكروز خاکستری بر آن میتابید، ومن سابقاًدر گردشهای خودتنها یك گل درآن دیدمو آنرابا لرزش شومی که خبراز این ساعت ما تمزا میداد تحسین کردم!»

دراین کاخ کوچك که سابقاً آنهمه زندهو پرجنب و جوش بودهمه چیز غمزده مینمود! همه‌چیز گوئی اشك میریخت، همه‌چیز از نومیدیو بیکسی حکایت می کرد.خیابانها راتا نیمه شنکش کشیده بودند، کارهائی شروع شده وناتمام مانده بود ، کارگران ایستاده بودندوکاخ‌را مینگریستند . یاآنکه درتاکستان انگور میچیدند، نه همهمه‌ای بگوش میرسید، نه‌گفتگوئی. بس‌که خاموشی عمیق بود، گوئی درمیان بوته‌های رز هیچکس نبود. ماما نند کسانی که‌ازفرط اندوه تاب گفتگوهای مبتذل ندارند میرفتیم وبه‌سخنان کنت، که‌از میان ماتنها اوحرف میزد، گوش میدادیم. پس‌از جملاتی که عشق ماشینی اونسبت به‌زن خویش برزبانش جاری‌می‌کرد، کنت‌باقتضای سرشت خود آغازشکایت ازکنتس کرد. زنش هرگز نخواسته بود به معالجهٔ خود بپردازد ، یابه توصیه‌های درست اوگوش دهد . کنت زودتر ازهمه‌علامات بیماری‌را مشاهده کرده‌بود ، زیراًاین علامات همانهائی بودکه خود دیده ودرمان کرده وتنها با پرهیز غذائی و اجتناب ازهرگونه هیجان‌شدید ازآن بهبود یافته‌بود . البته، اوخوب میتوانست کنتس‌راهم معالجه‌کند؛ ولی‌شوهر، خاصه وقتی‌که‌بدبختانه می‌بیند در هر کاری تجربیات او را بدیدهٔ بی‌اعتنائی مینگرند ، نمیتواند یك چنین‌مسئولیتی رابرعهده بگیرد. باوجود مخالفت‌او، کنتس اوریژه رابربالین خودآورده بود. اوریژه ، که سابقاً خود اورا به‌آن بدی مداوا کرده‌بود ، اینك داشت زنش‌را میکشت . اگر علت این‌بیماری غصهٔ شدید بوده‌باشد ، شرایط آن‌بیش ازهمه درخود اوجمع بود! ولی، آخرزنش چه غصه‌ای میتوانست داشته باشد؟ کنتس زن خوشبختی بود، نه‌دردی داشت ونه‌چیزی برخلاف

میلش میگذشت ؛ ثروتشان براثر زحمات اووتدابیر درستش وضع رضایت بخشی داشت؛اومیگذاشت که‌خانم دومورسوف درکلوشکورد فرمانروا باشد؛ بچه‌هایش هم‌خوب تربیت شده وتندرست بودنــد و دیگر جای هیچگونه نگرانی ازجانب آنها نبود ؛ دراین صورت این بیماری‌ازکجا میتوانست‌ناشی‌شود ؟گنت بدین‌سان بحث‌میکرد، وضمن آنکه اندوه خودرا بیان می‌کرد اتهامات بیجائی به‌این و آن‌میزد ، پس‌از آن‌هم بزودی خاطره‌ای اورا به‌تحسین آن‌موجود نجیب وامیداشت وچند قطره‌اشك ازچشمانش که‌مدتها خشك مانده بود بیرون میجست.

مادان آمد و خبر داد که‌مادرش منتظر من است . کشیش بیروتو نیز بدنبال من آمد. واما دخترجوان باقیافهٔ جدی‌نزدپدرش ماند وگفت که کنتس میخواهد بامن تنها باشدو بهانــه آورد که حضور چندین نفراو راخسته میکند. شکوه‌این‌لحظه موجب شدکه من همانطور که‌در مواقع مهم‌زندگی اتفاق میافتد، در عین آنکــه درونم میسوخت ازبیرون احساس سرماکنم . کشیش بیروتو ، یکی ازآن مردانی که خداوند برای خدمت خود برگزیده وآنها رابه زیور مهربانی وسادگی آراسته ودردلشان شکیبائی ورحم افکنده است، مرابه کناری کشید وگفت:

« آقا! دانسته باشیدکه من‌آنچه از دست آدمی برمی‌آیــد انجام دادم تامانع این ملاقات شوم. نجات روح‌این زن‌مقدس‌چنین ایجاب میکرد. ومن تنهااو رادر نظرداشتم ، نه‌شما را. واینك که بدیدار کسی میروید‌که شایسته بود فرشتگان شمارا بحضورش راه ندهند، بدانید که‌من باشما خواهم‌بود تااز اودر مقابل شماوشایدهم درمقابل خودش دفاع کنم! مراعات ناتوانی اورا بکنید. من، نــه بعنوان کشیش، بلکه بنام‌دوست حقیری که‌از وجوداو خبرنداشتید ولی می‌خواهد که‌شمارااز پشیمانی برکنار دارد، ازشما طلب‌میکنم که‌به اورحم کنید. بیمار عزیزما درحقیقت امراز گرسنگی‌وتشنگی میمیرد . اواز صبح امروز دچارآن تب‌و التهابی است‌که مقدمهٔ یك

مرگ‌وحشتناك است، ومن نمی‌توانم ازشما پنهان کنم که اوتا چه اندازه برزندگی حسرت میخورد. فریادهای عصیان تنش‌در قلب‌من خاموش می‌شود ، هرچند که خاطراتی راکه هنوز خیلی‌تازه است‌و درآن زرده می‌سازد ؛ ولی، آقای دومی‌نیس ومن این‌وظیفه را به گردن گرفته‌ایم که‌منظرهٔ این‌احتضار معنوی‌را ازدیدهٔ این‌خانواده که دیگر ستارهٔ صبح‌و شام‌خود راباز نمی‌شناسد دوربداریم. آری، پس که عوض‌شده است، همسرو فرزندان خدمتگارانش همه‌از خود می‌پرسند :« پس‌او کجاست ؟» بی‌شك اواز دیدن شما باز گله‌های خودراازسر خواهد گرفت. تصورات محافل اعیانی‌را کناربگذارید، احساسات پوچ قلبی‌را فراموش کنید، بربالین او دستیار آسمان باشید نه‌زمین . نگذارید که‌این زن مقدس باگفتن سخنان نومیدی دریك لحظهٔ شك‌و بی‌ایمانی بمیرد.»

هیچ جوابی ندادم. سکوت من‌موجب اندوه کشیش بیچاره شد. می‌دیدم ، می‌شنیدم ، راه میرفتم، و باوجود این‌روی زمین نبودم. این اندیشه که:« چه‌پیش آمده است کــه همه دست‌به چنین احتیاطهائی میزنند؛ مگر درچه وضعی بایداو را بیابم؟ » موجب نگرانی‌هائی میشد که‌بخصوص ازآن جهت که‌صورت مشخصی نداشت بیرحمانه‌تر می‌نمود ؛ همهٔ دردهارا باهم شامل می‌شد . بدر اطاق رسیدیم، وکشیش اقرارنیوش بااضطراب خاطر آنرا برویم گشود . آنگاه چشمم به هانریت افتاد که جامهٔ سفید پوشیده روی نیمکت کوچك خود پشت به‌بخاری نشسته بود. روی‌بخاری بادو گلدان پر ازگل آراسته‌بود؛ وازآن گذشته ، روی میزگردی که‌مقابل‌پنجره قرار داشت بازگل نهاده بود. ازچهرهٔ کشیش بیروتو ، که‌ازدیدن این جشن بی‌مقدمه ودگرگونی این‌اطاق که ناگهان به‌وضع قبلی‌خود درآمده بود متحیر مانده بود ، دریافتم که‌بیمار محتضر آلات و افزار نفرت‌انگیزی راکه کشیشان دراطراف بستر بیماران‌می‌نهند دور ریخته‌بود . هانریت آخرین نیروهای تب‌مرگ خود را صرف آراستن اطاق آشفتهٔ خود کرده‌بود تاکسی راکه اکنون بیش‌ازهمه

دردنیا دوست میداشت بهشایستگی پذیرائی کند. چهرهٔ لاغرش که رنك پریدهٔ آنمانند گلنیم شکفتهٔ ماگنولیا کمی بهسبزی میزد ـ زیر امواج پارچهٔتور همچون نخستین طرح یكچهرهٔ گرامی کهبا گچ برمتن زردبوم نقاشی کشیده باشند ظاهر میشد ؛ ولی بـرای آنکه دریابید که چنگال کرکس مرگتاچه عمقی درقلب من فرو رفت، فرضکنیدکه چشمهای اینطرح پایان یافتهو سرشاراززندگی باشد،ـ چشمان فرورفتهای کهبافروغ غیرعادی دررخساریپژمریده میدرخشید . دیگرآن شکوه ووقاری که پیروزی مداوم بردردها بهاو میبخشید دراو نبود. پیشانیش ، تنها قسمتی ازصورت او که هنوز تناسب زیبای خودراحفظ کرده بود، از بیباکی تجاوزکارانهٔ آرزو وتهدیدهای فروخورده حکایت میکرد. با وجود رنگ چون موم چهرهٔ کشیدهاش ، آتش درونی باتشعشعیشبیه به هوای سیالی کهدر روزهایگرم برفراز کشتزارها زبانه میکشد ازگونههای او بیرون میزد. شقیقههای فرورفته وگونههای گود افتادهاش شکـل داخلی چهرهاش رانشان میداد، ولبخندی که برلبهای سپیدش نقش میبست بطرز مبهمی بهخندهٔ مرگ میمانست . پیراهنش که روی سینه چین برداشته بود بر لاغری بالاتنهٔ زیبایش گـواهی میداد . حالت سرش باندازهٔ کافی بیان میداشت کهاو خود میداندکه عوض شده است وازآن بسیار اندوهگین است . این دیگر آن هانریت دلانگیز منیا آنخانم دومورسوف بزرگوار ومقدس نبود؛ اینآن چیز بینام ونشانی بودکه بوسوئه از آن یادکرده است ، چیزی کهبا نیستی درکشاکشبودو گرسنگی وآرزوهای ناکام بسویپیکار خود خواهانهٔ زندگی برضد مرگش میکشانید. آمدم و درکنار او نشستم ودست اورا کهسوزان وخشکش یافتم برای بوسیدن به دست گرفتم. اوحیرت دردناك مرادرست درکوششی کهبرای نهانداشتن آن میکردم دریافت . لبهای بیرنگش روی دندانهای گـرسنهاش کشیده شد تایکی ازآن لبخندهای زورکی راکه مابه یكسان طنز، انتقام، یاانتظار لذت ویامستی روحو خشمفریب خوردگی خود را

درزیر آن پنهان میکنیم تحویل دهد . گفت:

«آخ ! فلیکس بیچاره‌ام ، این مرگ است و شما مرگ را دوست ندارید! مرگ نفرت‌انگیز ، مرگی که‌هرآفریده، حتی بیباک‌ترین دلدادگان ازآن وحشت دارند. عشق دراینجا پایان می‌یابد؛ ومن این‌را خوب میدانستم. لیدی‌دودلی هرگز شمارا ازدگرگونی خود متعجب نخواهد یافت. آخ! فلیکس، برای چه اینقدرآرزوی شمارا داشتم؟ آخرآمدید، ومن درپاداش این‌فداکاری چنین‌منظرهٔ وحشتنا کی را که پیش از این ازکنت دو رانسه Rancé یك راهب تراپیست[1] Trappiste بوجودآورد پیش‌چشم شما مینهم. من که‌آرزو داشتم در خاطرهٔ شما زیبا و بزرگ بمانم و درآن مانند یك زنبق جاویدان زندگی کنم، پندارهای شمارا بباد میدهم. عشق حقیقی از این‌گونه‌حسابها نمی‌کند. ولی‌فرارنکنید، پیش من باشید . آقای‌اوریژه امروز صبح حال‌مرا بسی‌بهتر یافته‌است؛ بزودی به‌زندگی بازخواهم‌گشت ، زیر نگاه شما ازنو زائیده خواهم شد. پس‌ازآنکه اندکی قوت‌گرفتم، وقتی‌که توانستم‌کم‌کم غذا بخورم، بار دیگرزیبا خواهم شد . بزحمت اگر سی‌وپنج سالم باشد ، و من هنوز میتوانم سالهای خوشی درپیش‌داشته‌باشم. خوشبختی انسان‌را جوان میکند. ومن میخواهم مزهٔ خوشبختی‌را بچشم. طرحهای دلپذیری ریخته‌ام؛ آنها را درکلوشگورد خواهیم‌گذاشت وباهم به‌ایتالیاخواهیم رفت.»

چشمم از اشك تر شد ، روی خود را بسوی پنجره کردم ، چنانکه‌گوئی میخواستم‌گلهارا تماشا کنم؛ کشیش‌پیروتوشتابان‌بسوی من‌آمد وروی‌گلها خم شد ودرگوش من‌گفت :

«اشك نریزید!»

برای آنکه حرکت ناگهانی خودرا موجه سازم، درجواب گفتم :

---

1 ــ راهب‌فرانسوی (۱۶۲۶ــ۱۷۰۰) که‌به‌صومعهٔ Trappe نظم ونسق تازه وبسیار سختی داد، واین صومعه بفاصلهٔ صد وبیست کیلومتری جنوب غربی پاریس قرار دارد .

« هانریت، پس شما درهٔ عزیز مارا دوست ندارید؟ »

باحرکت عشوه‌آمیزی پیشانیش را به‌لبهای من نزدیك کرد وگفت :

« چرا، ولی بدون شما برایم‌کشنده است ... » سپس لبهای سوزان خودرا به‌گوشهایم نزدیك ساخت واین دوکلمه را مانند آهی زمزمه‌کرد: **بدون تو...**

من از این نوازش دیوانه‌وار ،که به‌گفته‌های هول‌انگیزآن دوکشیش،معنای‌بازهم سخت‌تری میداد،هراسان شدم. تعجب‌نخستینم برطرف‌گردید ، ولی،گرچه توانستم عقل خود را بکارگیرم ، باز اراده‌ام آنقدرنیرومند نبود که درطی‌این صحنه برآشوب عصبی‌خود مسلط شوم . بی‌آنکه جوابی بدهم‌گوش میدادم ، یا درواقع ، مانند مادری باکودك خویش، برای‌آنکه بااو مخالفت‌نکرده‌باشم‌بالبخند ثابت و اشارات تأییدی به او پاسخ می‌گفتم . پس از حیرتی‌که از دگرگونی جسمانی او به‌من دست داده بود ، اینك میدیدم‌که این زن،که درگذشته آنهمه سنگین و بزرگوار بود، در رفتار خود ، در لحن‌گفتار خود، درنگاه واندیشه واطوار خود، همان نادانی‌طبیعی کودکان، همان ظرافت ساده‌دلانه ، همان حرکات حریصانه وهمان بیغمی عمیق نسبت به‌هرچه‌که خوداو یاخواستهایش‌نیست، و بالاخره همهٔ آن ناتوانی‌هائی راکه موجب میشود انسان طفل را در حمایت خود بگیرد از خود نشان میداد . آیا همهٔ کسانی‌که درحال مرگند چنین‌اند ؟ آیاآنها همهٔ جامه‌های تزویررا ازتن درمیآورند، وحال آنکه‌کودك هنوز آنرا به‌تن نکرده است ؟ یاآنکه‌کنتس، چون در آستانهٔ ابدیت بود و از همهٔ احساسات بشری تنها عشق را اختیار کرده بود ، مانند کلوئه[1] Chloé آنرا با معصومیت شیرینی بیان میداشت ؟

کنتس گفت :

1ــ قهرمان داستانی بنام « دافنیس وکلوئه » اثر لونگوس Longus داستان‌نویس یونانی قرن چهارم میلادی .

« فلیکس ، شما مانند پیش تندرستی را بهمن باز خواهید داد، و این دره برای من سلامت‌بخش خواهد شد. آخر مگر، ممکن است آنچه را که شما پیش من بیاورید نخورم؟ شما که بدان خوبی از بیمار پرستاری میکنید! از آن گذشته‌چنان سرشار از نیرو و تندرستی هستید که در کنار شما زندگی مسری داشت. دوست من، برایم ثابت کنید که نمیتوانم بمیرم . نمیتوانم فریب‌خورده بمیرم . آنها گمان می‌کنند که شدیدترین درد من تشنگی است . اوه ! بله ، دوست من بسیار تشنه‌ام . دیدن آب رودخانهٔ اندر برایم سخت شکنجه‌آور است، ولی قلبم تشنگی شدیدتری احساس میکند . کنتس دستهای مرا در میان دستهای سوزان خود گرفت و بسوی خود کشید، و باصدائی خفه‌تر در گوش من گفت : «تشنه توام . مرگ من در آن بود که ترا نمیدیدم! آیا بهمن نگفته‌ای که زنده باشم؟ من هم میخواهم زنده باشم. میخواهم اسب‌سواری کنم، میخواهم همه‌چیز را ببینم، پاریس را وجشن‌های آنرا ببینم ولذت آنرا بچشم.»

آخ! ناتالی، این همهمهٔ وحشتناك، که مادیت حواس فریب‌خوردهٔ آنرا از دور سرد نشان میدهد، گوش من و آن کشیش پیر را به طنین میاورد ؛ لحن این صدای زیبا مبارزات سراسر یك زندگی را، ـ دلهره‌های یك عشق حقیقی ناکام را بیان میداشت . کنتس ، مانند بچه‌ای که بازیچه‌ای میخواهد ، با یك حرکت بیتابانه از جا برخاست . کشیش بیچاره، چون مرید خودرا بدین‌حال دید، ناگهان بزانو درافتاد ودستهارا بهم جفت کرد ودعا خواند . کنتس مرا از جا بلند کرد، ودرحالیکه بهمن تکیه میداد، گفت :

«بله ، زنده باشم! زنده از واقعیات، نه از یك مشت دروغ. درزندگی من همه‌چیز دروغ بوده‌است. من دراین چند روزه همه‌این دروغها را شماره کرده‌ام ! آیا ممکن است که من ، منی که زندگی نکرده‌ام ، منی که هرگز برای ملاقات کسی بهزمین‌های بایر نرفته‌ام، بمیرم ! »

کنتس مکث کرد و بنظر آمد که گوش فرا میدهد و از میان

دیوارها نمیدانم چه‌بوئی میشنود. باصدای بچگانه‌گفت :

« فلیکس ! انگور چینان دارند نهـار میخورند و من که خانمشان هستم‌گرسنه‌ام . درمورد عشق هم باز همین‌است؛ آنها، آنها خوشبخت‌اند ! »

کشیش بیچاره دستها را بهم جفت‌کرده چشم بآسمان دوخته بود ودعا میخواند :

«Kyrie eleison ! خداوندا ، رحم‌کن ! »

کنتس بازوهای خود را درگردن من انداخت ، مرا بشدت بوسید وگفت :

« دیگر از دست من فرار نخواهیدکرد ! میخواهـم دوستم داشته‌باشید، من‌هم مثل‌لیدی‌دودلی دیوانگی‌ها خواهم‌کرد،انگلیسی یاد خواهم‌گرفت، تابتوانم باتلفظ درست بگویم: My Dee .»

آنگاه ، همانگونه‌که درگذشته ، وقتیکه ازمن جدا میشد ، با اشاره میفهماند که همانندم خواهد برگشت ، باسر اشاره‌ای بمن کرد وگفت :

« نهار باهم خواهیم خورد. میروم مانت راخبرکنم ...»

ناگهان ضعفی به‌او دست‌داد؛ متوقف شد، ومن اورا برداشتم وبالباسهایش روی تختخواب خوابانده. چشم بازکرد وگفت :

« یکبار دیگرهم شما مرا اینطوربغل‌کرده‌اید.»

بسیار سبك و بویژه بسیار داغ بود ؛ وقتی‌که او را بلنـد می‌کردم احساس‌کردم‌که تنش یکسر میسوزد. آقای دلانه واردشد، وازاین‌که اطاق بدان آراستگی‌بود به‌تعجب افتاد؛ ولی چون مرا دید همه‌چیز براو روشن‌گشت .کنتس باصدائی دگرگون‌گفت :

« برای مردن، آقا، خیلی زجر بایدکشید.»

دلانه نشست . نبض بیمار خود راگرفت وناگهان ازجای برخاست ونزدکشیش‌آمد وبصدای‌آهسته حرف زد وخارج شد، من ازدنبال‌او رفتم وپرسیدم :

« چه میخواهید بکنید؟ »

گفت :

« اورا ازیك نزع هولناك برهانم . چه‌کسی حدس میزد که یك همچو بنیه‌ای داشته‌باشد ؟ جز باتوجه به‌طرز زندگیش نمی‌توان فهمید چطور هنوز زنده است این چهل‌ودومین روزی‌است که‌کنتس نه چیزی نوشیده، نه غذائی خورده‌ونه خوابیده است.»

آقای دلاندمانت را احضارکرد . کشیش بیروتو مرا باخود به‌باغ برد وگفت :

«بگذاریم دکترکار خود را بکند . باکمك مانت او را با تریاك بی‌حس خواهدکرد خوب، حرفهای‌کنتس‌را شنیدید ،گرچه نمیتوان اورا دراین دیوانگی‌ها دخیل دانست!...»

گفتم :

« نه، این دیگرخود او نیست.»

از درد واندوه‌گیج بودم، هرچه بیشترقدم میزدم، جزئیات این صحنه درچشمم وسعت بیشتری می‌گرفت . آخر، شتابان از در کوچك باغ پائین رفتم وخودرا به‌کرجی رساندم ودرآن پنهان شدم تا بااندیشه‌های خود تنها بمانم . سعی‌کردم به‌ارادهٔ خویش ازآنچه سرمایهٔ زندگی من بود دل برکنم: واین شکنجه‌ای بود شبیه آنچه تاتارها برای مجازات زنا بکار میبردند ؛ عضو مجرم را لای تخته میگذارند وکاردی دراختیارش میگذارند ، تااگر خواسته‌باشدکه ازگرسنگی نمیرد عضوخودرابیردا ورروح من‌چنین‌عقوبت وحشتناکی را تحمل می‌کرد، ومن‌می‌بایست نیمی‌ازآنراکه زیباتر بود برکنم! زندگی من نیز به‌شکست منتهی شده‌بود! نومیدی اندیشه‌ها‌ئی‌هریك شگرف‌تر ازدیگری به‌من تلقین میکرد.گاه می‌خواستم بااو بمیرم، گاه میخواستم درمیره Meilleraye که راهبان‌تراپیست درآن‌مقام کرده بودند معتکف شوم . چشمان تیره‌ام دیگر اشیاء خارجی را نمیدید . پنجره های اطاقی را که هانریت درآن زجر می‌کشید مینگریستم و تصور می‌کردم همان روشنائی‌های شبی راکه خود را نامزد اوکرده بودم درآن می‌بینم . آیا وظیفه‌ام آن نبود که همان

زندگی ساده‌ای راکه او برایم ایجاد کرده‌بود درپیش بگیرم‌و بـا اشتغال به‌کارهای دولتی‌خود را برای اوحفظ کنم؟ آیا، برای‌آنکه از سوداهای پست‌و ننگین برکنار بمانم، به‌من دستور نداده‌بود که مرد بزرگی بشوم، وحال آنکه مانندهمهٔ مردم‌به دام این سوداها درافتاده‌بودم؟ آیاپاکی‌وعفاف امتیاز درخشانی نبود که من‌نتوانستم آنرا حفظ کنم؛ یکباره ازعشق، از عشقی بدانسان که آرابل درك می‌کرد ، بیزار شدم. درآندم که‌سر غمزده‌ام رابلند میکردم و از خود می‌پرسیدم ازآن پس روشنائی وامیداز کجا برمن خواهدتابید وچه علاقه‌ای دیگر به‌زندگی خواهم داشت، ناگهان هوا به زمزمهٔ سبکی بجنبش درآمد. به‌سوی باغ‌رو برگرداندم ودیدم‌که مادلن در آنجابا قدمهای آهسته درگردش است. ازپله‌های باغ بالاآمدم ، تا ازاین کودك نازنین علت‌آن نگاه سردی راکه درپای صلیب به من افکنده‌بود بپرسم. دراین میان‌او روی نیمکتی نشسته بود ؛ وقتی که‌در نیمه‌راه مرادید، ازجا برخاست وبرای آنکه لازم‌نباشد بامن تنهابماند وانمود کردکه‌مرا ندیده‌است ؛ رفتارش شتابزده ومعنی‌دار بود.

آری، ازمن بدش می‌آمد، ازقاتل مادرش گریزان بود. درحالیکه از پله‌های صفهٔ باغ‌گذشته به‌کلوشکورد باز می‌گشتم،مادلن رادیدم که مانند مجسمه بیحرکت ایستاده است وبه صدای پای من گوش می‌دهد. ژاك هم‌روی یك‌پله نشسته بود. هیئتش بازهمان بی‌حسی ساعتی‌پیش‌را، هنگامی که‌همه باهم قدم می‌زدیم، نشان‌می‌داد، ودر آنوقت افکاری به‌من دست داده‌بود که‌معمولا آنرادر گوشه‌ای ازروح خود می‌گذاریم تابعدها ازسر فرصت دربارهٔ آن‌غور کنیم. من‌مشاهده کرده‌ام جوانانی که‌مرگ‌درایشان لانه‌کرده است‌همه‌شان نسبت به‌ماتم بی‌اعتنا هستند. خواستم ازاین روح غمزده بپرسم تا بدانم آیا مادلن اندیشه‌های خودرا برای خود نگهداشته ویا کینهٔ خودرا به‌ژاك منتقل ساخته است؟ برای آنکه سرصحبت راباز اوباز کنم، گفتم :

« میدانی که برای تو فداکارترین برادران هستم؟»

با نگاهی که از اندوه، تند ورمیده مینمود، جواب داد:

« دوستی شما برایم بیفایده است، منهم بدنبال مادرم خواهم رفت!»

فریاد زدم:

« ژاك، توهم؟»

سرفه کرد و از من دور شد؛ سپس، وقتی که بر گشت، دستمال خونین خودرا باحرکتی سریع بمن نشان دادو گفت:

« حالا میفهمید؟»

پس هر کدامشان راز شومی‌را دردل پنهان میکردند. و از آن‌پس دریافتم که برادر وخواهر ازیکدیگر دوری می‌جستند. با ازپای درافتادن هانریت همه‌چیز درکلوشگورد روبه ویرانی نهاده بود.

مانت آمدو گفت:

« خانم خوابیده است.»

واز اینکه کنتس رافارغ از رنج میدانست خوشحال بود. درچنین لحظات هولناك، باآنکه هر کسی‌از پایان‌اجتناب‌ناپذیر کارخبر دارد، باز دوستاران حقیقی عقل میبازند وبه هر کمترین علامت‌خوشی،دل می‌بندند. دقایق بنظرشان مانند قرنی طولانی مینماید،ومیخواهند که‌برای بیمار سلامت‌بخش باشد، انسان میخواهد که‌بیمار روی‌برگ‌گل بیاساید، میخواهد که‌دردش را بجان بگیرد. میخواهد که نفس بازپسین برایش چیزی غیرمنتظر باشد.

مانت به‌من گفت:

« آقای‌دلاند دستورداد گلهارا بردارم؛ چون بیش‌ازاندازه روی اعصاب خانم‌تأثیر میکرد.»

پس‌این گلها اورا به‌هذیان واداشته بودند واوخود در آن دخیل نبود. عشق‌های زمینی، شادی‌های جفت‌گیری و نوازشهای گیاهان اورا باعطر خویش مست کرده‌بود وبی‌شك اندیشه‌های‌عشق

کامیاب راکه اززمان جوانی دراو بخواب رفته بود بیدار ساخته بود، مانت بمن گفت :

« بیائید، آقای فلیکس، بیائیدخانمرا ببینید، مثل فرشته‌ها زیباست »

بهنگامی که آفتاب غروب میکردونقش تورمانند بامهای کاخ آزه رازرین مینمود، نزدبیمار محتضر بازآمدم . همه‌چیز آرام و پاك بود . روشنائی ملایمی بربستری که‌هانریت مست افیون در آن غنوده بود میتابید . اگربتوان گفت جسم‌او دیگر معدوم شده‌بود و تنها روح براین چهره‌که مانند آسمان زیبای پس از طوفان،صاف مینمود فرمانروا بود. بلانش وهانریت، ایندو جلوهٔ باشکوه یك‌زن، واحد، خاصه ازآن جهت زیباتر مینمود که‌خاطرهٔ من، اندیشه و خیال من، بکمك طبیعت شتافته انحرافات هر خط رخسار او را جبران میکرد، وروح پیروزمند اونیز امواج روشن خودرا که با تموجات تنفس اومیآمیخت برچهرهٔ اومی‌تاباند . هردو کشیش کنار رختخواب نشسته بودند، کنتمانند صاعقه‌زدگان ایستاده‌بودومیدید که‌پرچم مرگ برفراز سراین موجود دل‌انگیز دراهتزاز است.من روی نیمکت، درجائی که‌هانریت اشغال کرده‌بود ، نشستم. پس از آن هرچهارنفر نگاههائی باهم مبادله کردیم که‌در آن‌تحسین این زیبائی‌آسمانی بااشکهای حسرت‌توأم میشد. فروغ اندیشه‌ازبازگشت خدادریکی‌اززیباترین جلوه‌گاههای‌خودخبر میداد. کشیش‌دومی‌نیس ومن‌با یکدیگر بااشاره حرف میزدیم و افکار خودرا بهم منتقل میکردیم. آری، فرشتگان اینك نگهبان هانریت بودند ! آری ، شمشیرشان برفراز پیشانی بزرگوارش میدرخشید ، و همان حالات پرشکوه تقوی که‌در گذشته برایش درحکم یك‌روح مرئی بود و جانهای همطرازش باآن گفتگومیداشتند باردیگر برناصیه‌اش نقش می‌بست .خطوط چهره‌اش منزه میشد،همه‌چیز دراوبزرگ‌وشکوهمند میگشت، وفرشتگان نگهبانش برای او در مجمرهای نامرئی عود میسوزاندند . رنگهای سبز بیماری ودرد جسمانی جای خودرا در

او به الوان کاملا سفید، به آن رنگ‌پریدگی تار و سردی که حکایت از مرگ نزدیك میکند، میداد. ژاك و مادلن بدرون آمدند. مادلن با حرکت پرستش آمیزی که اورا به کنار تختخواب کشاند ودستهایش‌را بهم جفت کرد والهام بخش او دراین فریاد تحسین گشت، همهٔ ما را بهلرزه درآورد؛ گفت:

«بالاخره، مادرم را بازمیبایم.»

ژاك لبخند میزد، مطمئن بود که بدنبال مادرش رهسپارخواهد شد کشیش بیروتو گفت:

«کنتس اینك به بندرگاه میرسد.»

کشیش دومی‌نیس نگاهی به من افکند و گوئی میخواست تکرار کند: «آیا نگفته بودم که ستاره‌اش بادرخشندگی طلوع خواهد کرد؟»

مادلن چشم بهمادرش دوخته بود و بااو نفس میکشید و همان تنفس آهستهٔ اورا تقلید میکرد، ـ واین تنفس آخرین رشته‌ای بود که کنتس‌را بهزندگی پیوند میداد، وما وحشت‌زده مراقب آن بودیم و میترسیدیم که بهر تلاش تازه‌ای گسیخته شود. دخترجوان، مشتاق و آرام، نیرومند وخاضع، مانندفرشته‌ای برآستان‌حرم‌قدس‌ایستاده‌بود. در این میان ناقوس کلیسای دهکده برای نماز عصر طنین افکند. امواج ملایم هوا دمبدم نواهائی بهگوش ما میرساند وخبر میآورد که دراین ساعت همهٔ عالم مسیحیت همان سخنانی را تکرار میکند که جبرئیل به زنی که شفیع گناهان همجنسان خود میباشد گفته بود. آن شب دعای Ave Maria (سلام برمریم) درگوش ما همچون یك سرود آسمانی بود. پیشگوئی آن چنان روشن و واقعه چنان نزدیك بود که ما همه بهگریه درافتادیم. زمزمه‌های شامگاهان، نسیم نغمه‌ـ پرداز درمیان شاخ وبرگ درختان، آخرین چهچه مرغان، بانگ و وزوز حشرات، شرشر آب، فریادگله‌آمیز قورباغه، باری، سراسر دشت بهزیباترین زنبق‌دره وزندگی‌ساده وروستائیش بدرود میگفت و آن شعر مذهبی نیز باهمهٔ چکامه های طبیعت متحد میشد و چنان

بخوبی سرود جدائی‌را بیان میکرد که بیدرنگ هق‌هق گریه‌مان‌مکرر گشت. با آنکه درهای اطاق‌باز بود، ما چنان غرق تماشای این‌واقعهٔ هول‌انگیز بودیم و پنداری برای همیشه میخواستیم خاطرهٔ آن را درروح خود نقش‌کنیم‌که ملتفت نشدیم‌گروه‌وخدمتکاران آنجا زانو زده‌اند ودعاهای پرشورمیخوانند. وهمهٔ این‌مردم بینواکه‌امیدواری درایشان متکی برعادت است‌گمان میکردند‌که هنوز بتوانند خانم خودرا حفظ‌کنند، ولی شگون این دعا چنان واضح بودکه آنها را از پای درآورد . مهتر پیر به اشارهٔ کشیش بیروتو بیرون رفت تا کشیش ساشه را باخود بیاورد . پزشك با قیافهٔ آرام خودکه مظهر علم پزشکی بود درکنار رختخواب ایستاده و دست بیمـار خفته را گرفته بود. او بااشاره به‌کشیش اقرار نیوش‌گفته‌بودکه این‌خواب آخرین ساعت فارغ از دردی است‌که برای این فرشته که خداوند اورا بسوی خود میخواند باقی مانده است . دیگر وقت آن رسیده بودکه آخرین مراسم مذهبی‌را دربارهٔاش انجام دهند. در ساعت نه کنتس‌آهسته بیدار شد ومارا باچشمان حیرت‌زده ولی مهربان‌نگاه کرد، وما همه بت محبوب خود را به‌همان زیبائی بهترین روزهای گذشته بازیافتیم. مادلن فریاد زد :

« مادر، تو زیباتر ازآنی‌که بمیری ، زندگی وتندرستی‌را بازمییابی! »

لبخندی زد وگفت :

« دخترعزیزم ، من زنده خواهم بود، ولی دروجود تو.»

آنوقت‌بوس‌وکنار دلخراشی‌میان مادر وفرزندانش‌درگرفت. آقای دومورسوف زنش‌را باتقدس روی پیشانی بوسید.کنتس‌مرادید وسرخ شد،گفت :

« فلیکس عزیزم ! گمان میکنم این تنها باراست‌که موجب غصهٔ شما شده‌ام ! ولی‌آنچه راکه امکان دارد من عقل باخته به‌شما گفته‌باشم فراموش‌کنید .»

دستش‌رابسوی من‌درازکرد. من‌آنراگرفتم و بوسیدم.آنوقت

بالبخند پاك سراپالطفش گفت :

« مثل سابق، فلیکس؟... »

همه بیرون رفتیم، و درتمام مدتی که آخرین اعتراف او به گناهان خویش ادامه داشت درسالن ماندیم. من درکنارمادلن قرار گرفتم. او نمیتوانست، بی آنکه مرتکب بی‌ادبی شود، درحضورهمه ازمن دوری بجوید؛ ولی بتقلید از رفتار مادرش، بهیچکس نگاه نمی‌کرد، و بی آنکه حتی یك بارچشمانش را متوجه من گرداند خاموش ماند. باصدائی آهسته بداو گفتم :

« مادلن عزیزم، ازمن چه رنجشی بدل دارید ؟ آنجاکه در برابر مرگ هرکسی باید آشتی کند، این سردی برای چیست ؟ »

باقیافه‌ای که انگر Ingres[1] برای تصویر «مادر خدا» ابداع کرده است ، — مریمی مصیبت زده که از پیش آماده است تا برای جهانی که پسرش درآن بهلاکت خواهد رسید شفاعت کند، — جواب داد :

«گمان میکنم چیزهائی‌راکه مادرم‌هم‌الان میگوید میشنوم.»

« بفرض آن‌هم که مجرم باشم ، درآن لحظه‌ای که مادرتان بر من می‌بخشد شما مرا محکوم میکنید؟ »

« **شما** ، همه‌اش **شما** ! »

لحن گفتارش ازیك کینهٔ سنجیده ،ازآنگونه که درمردم جزیرهٔ کورس میتوان دید ، حکایت میکرد ، —کینه‌ای نرم‌ناشدنی، مانند قضاوت کسانی که زندگی‌را مطالعه نکرده‌اند و برای خطاهائی که‌در زمینهٔ احساسات قلبی سرزند حاضر بهیچ گذشتگی نیستند—یك ساعت درخاموشی عمیقی گذشت .

کشیش بیروتو ، پس از شنیدن اعترافات عمومی کنتس ، بازگشت و ما همه داخل شدیم . هانریت ، بر اثرفکری که دراین گونه مواقع بطبایع شریف دست میدهد ، خواسته بود جامهٔ بلندی به‌او بپوشانند که همان میبایست بجای کفنش بکار رود . ما اورا،

۱ــ نقاش بزرك فرانسوی (۱۷۸۰ــ۱۸۶۷)

در حالیکه از استغفارهاو از امید به آمرزش زیبا شده بود ، نشسته یافتیم . خاکستر سیاه نامه‌های خودرادر بخاری دیدم که تازه سوزانده بودند ؛ و بقراری که کشیش اقرار نیوش میگفت، او جز در آستانهٔ مرگ به این فداکاری تن درنداده بود . کنتس با همان لبخند سابقش بهمهٔ ما لبخند زد . چشمانش که از اشك تر بود خبر میداد که بروی چیزهای دیگری باز شده است ، و از هم اکنون شادیهای آسمانی ارض موعود را می‌بینند . دست بسوی من درازکرد ودستم را فشرد وگفت :

« فلیکس عزیزم ، اینجا باشید . باید در یکی ازآخرین صحنه‌های زندگی من که کمتر از دیگرصحنه‌ها دردناك نخواهدبود، و شما درآن دخالت کلی‌دارید ، حضورداشته باشید . »

کنتس اشاره‌ای کرد و دربسته شد بدعوت اوکنت نشست؛ کشیش بیروتو ومن ایستاده ماندیم . کنتس به کمك مانت برخاست و در مقابل کنت که دچار تعجب گشته بود بزانو درآمدو خواست که درهمین وضع بماند . سپس همینکه مانت بیرون رفت ، سرش‌را که روی زانوی کنت نهاده بود بلندکرد و با صدای دگرگون به‌اوگفت:

« آقا ، با آنکه من با شما مانند یك همسر وفادار رفتار کرده‌ام ، امکان داردکه گاه در انجام وظایف خود کوتاهی نموده باشم، هم اینك ازخدا خواسته‌ام تا نیروی‌آن به‌من‌عطا کندکه برای خطاهای خود از شما عفوطلب‌کنم . امکان دارد که من در دوستی بیرون از حدود خانواده رفتاری مهرآمیزتر ازآنچه میبایست در حق شما داشته باشم نشان داده باشم ، شاید هم از جهت مقایسه‌ای که‌ممکن‌است میان این توجه و مراقبت و رفتاری‌که باشماداشته‌ام کرده‌باشیدموجب خشم‌شما شده‌ام . » آنگاه با صدای آهسته‌افزود: «دوستی شدیدی درمن لانه داشت‌که هیچکس حتی‌آنکه این دوستی بخاطراو بود آنرا بتمامی نشناخته است . با آنکه من برحسب قوانین‌بشری پاکدامن مانده‌ام و برای شماهمسری بوده‌ام‌که‌سزاوار هیچ سرزنشی نیستم ، غالباًاندیشه‌هائی ارادی یاغیرارادی‌ازخاطرم

گذشته است و من اینك ازآن میترسم که مبادا بیش ازآنچه باید این اندیشه‌ها را بخود راه داده باشم. ولی چون‌شما را بامهربانی دوست داشته و زن فرمانبردار شما بوده‌ام، و اگر هم در آسمان زناشوئی‌ما ابرهائی‌گذر کرده‌اند بهرحال صفای آنراتیره‌نساخته‌اند، این است‌که می‌بینید با پیشانیِ صاف از شما دعای خیرطلب‌میکنم. اگر از دهان شما یك کلمهٔ محبت آمیز برای پلانش تان، برای مادر فرزندانتان بشنوم، اگر این چیزها راکه تنها پس‌ازضمانت محکمه‌ای‌که ما همه تابع‌آنیم بخود بخشیدم برمن ببخشید، آنوقت خواهم توانست بی‌هیچ تلخکامی بمیرم.»

پیرمرد یکباره باران اشك برزنش بارید و فریاد زد:

« پلانش، پلانش، مگرمیخواهی مرا بکشی؟»

سپس با نیروئی غیرعادی زنش‌را بلندکرد و از روی‌تقدس پیشانی او را بوسید، و در حالیکه او را به‌همین‌وضع‌نگهمیداشت، گفت:

« مگراین من نیستم‌که باید ازتوپوزش بخواهم؟ مگرمن اغلب خشن نبوده‌ام؟ آیا این همه وسواس‌های بچگانه نیست‌که تو بزرگش میکنی؟»

کنتس از سرگرفت.

« شاید. ولی، دوست‌من، نسبت‌بیك محتضر ناتوان‌گذشت داشته باشید، مرا آرام کنید: پس از آنکه شما هم بچنین ساعتی برسید، بخود خواهیدگفت‌که من در حالیکه شما را دعای خیرمیگفته‌ام از شما جدا شده‌ام. سپس، نامه‌ای‌راکه روی‌بخاری نهاده بود نشان داد وگفت: «آیا بمن اجازه میدهیدکه این‌وثیقهٔ احساسات عمیق قلبی‌ام‌را به‌دوست ماکه در اینجاست‌بدهم؟ اودیگر پسر خواندهٔ من است، همین و بس. کنت عزیزم، قلب هم حق دارد وصیت بکند: آخرین خواست هـای من وظایف مقدسی‌را برعهدهٔ این فلیکس عزیزمیگذاردکه باید آنرا انجام دهد. گمان نمیکنم‌که توقع بیجائی از او داشته‌ام، کاری‌کنید کـه درتوقع‌از

بزرگی شما هم براه مبالغه نرفته باشم ، اجازه دهید که اندیشه‌ای چند به‌او هدیه کنم ، » در حالیکه با انحوه شیرینی سرش را خم میکرد ، گفت : «آخر من زنم ، پس از عفو ، از شما مرحمتی هم چشم دارم.» آنگاه آن نوشتهٔ اسرارآمیزرا به‌من داد وگفت :

« این‌را بخوانید ، ولی فقط پس از مرگ‌من.»

کنت متوجه شد که رنگ‌از رخسار زنش پریده است . او را در آغوش گرفت و بتنهائی بردو روی تختخواب دراز کرد ، و ما همه دور اوراگرفتیم . کنتس بمن‌گفت :

« فلیکس ، امکان دارد که در حق شما تقصیر روا داشته باشم . بارها گذاشته‌ام که امیدهائی در دل بپرورانید و سپس بـا عقب‌نشینی در مقابل آن موجب رنجش شما شده‌ام . ولی آیـا همین پایداری و شهامت من بعنوان همسرومادر موجب نشده است که‌اینك میتوانم در صلح و صفا بمیرم ؟ شما ، شمائی که بارها مـرا متهم ساخته‌اید و بی‌انصافی‌تان برایم لذت‌بخش بود ، البته مرا خواهید بخشید ! »

کشیش بیروتو انگشت برلب نهاد ، و بیمار محتضر به‌این اشاره سر خم‌کرد و دراین میان حالت ضعفی به‌او دست داد، و او باتکان‌دادن دستها خواست تاکشیشان وفرزندان و خدمتکارانش را بیرون اطاق راه دهند. پس‌ازآن بااشاره‌ای تحکیم‌آمیز کنت راکه از پا درآمده بود ونیزفرزندانش‌را به‌من‌نشان‌داد . دیدن این‌پدر، که تنها ما از دیوانگی پنهانیش خبر داشتیم و اینك قیم ایـن موجودات نحیف می‌شد ، موجب‌گشت‌که بی‌سخن دربرابرمن تضرع کند ، و این خواهش او مانند آتش مقدسی بجان من درافتاد . پیش ازآنکه آخرین تدهین کلیسائی انجام‌گیرد ، از خدمتکاران خود از اینکه‌گاه با ایشان تندی‌کرده است عذرخواست ؛ ازایشان تمناکردکه اورا بدعا یاد کنند وهمه‌شان را یك بیك به‌کنت‌سپرد؛ با نجابت اعتراف کردکه در این چند ماهه شکایت‌هائی‌که با روح مسیحیت ناسازگار بـود از دهانش بیرون جسته وموجب انزجار

خدمتگارانش گشته است ، یا آنکه فرزندانش را از خودرانده و احساساتی که کمتر شایسته بود داشته است ، ولی گناه این نافرمانی در مقابل مشیت‌الهی را بگردن دردهای تحمل ناپذیرخودگذاشت . بالاخره او در حضور همه با صمیمیت دل‌انگیزی ازکشیش بیروتو تشکر کرد که پوچی‌و بیهودگی‌کارهای انسانی را به او نشان‌داد. پس از آنکه‌سخنانش قطع شد، دعاها آغازگشت ؛ پس ازآن‌کشیش کلیسای ساشه نان و شراب مقدس به او داد . پس از چند لحظه تنفسش دشوارگشت ، سایه‌ای برچشمانش نشست ولی بزودی چشم بازکرد و برای آخرین بار نگاهی به من افکند ، ودر حالیکه شاید گریه‌وزاری ماهمه را می‌شنید در مقابل دیدگان ما جان‌سپرد. آندم که او نفس بازپسین را برمیآورد، ــ و این آخرین شکنجهٔ زندگی سراسر شکنجه‌اش بود ،ــ ضربتی در خود احساس کردم‌که همهٔ حواسم ازآن ازکار افتاد . کنتو من، به اتفاق آن‌کشیشان ، در تمام شب کنار بستر مرگ هانریت بیدار ماندیم و درروشنائی شمع از مرده که روی تخت خود درازکشیده بود مراقبت‌کردیم . اینك او درهمانجا که آنهمه‌درد کشیده بود آرام غنوده بود .

این نخستین برخورد من با مرگ‌بود . من در سراسر این شب چشم به هانریت دوخته بودم . قیافهٔ پاکی‌که آرامش همهٔ طوفانهای زندگی به او می‌بخشید ، سفیدی چهره‌اش که من هنوز همهٔ محبت بی‌پایانش را درآن می‌جستم ولی دیگر به عشق‌من‌پاسخ نمیداد ، خیره‌ام ساخته بود . در این خاموشی و این سردی چه عظمتی نهفته بود؛در این آسایش مطلق چه جمالی،ودراین بیحرکتی چه استبدادی دیده میشد ! سراسرگذشته را هنوز در اینجا میتوان یافت ، و آینده نیز از همین جا شروع میشود . آخ! من اورادر مرگ‌همانقدر دوست‌داشتم‌که درزندگی. هنگام سحر کنت رفت‌ودراز کشید ؛ آن سه‌کشیش هم که خسته بودند ، در این ساعت دشوارکه کسانی که بیداری کشیده‌اند با آن خوب آشنائی دارند ، بخواب رفتند . آنوقت ، بی‌آنکه کسی شاهد باشد ، توانستم با تمام عشقی

که هرگز اجازهٔ ابراز آنرا به من نداده بود بر پیشانیش بوسه زدم.

پس فردا، در صبحگاه یک روز خنک پائیز کنتس را به آرامگاه ابدیش مشایعت کردیم. تابوت اورا مهتر پیر ومارتینو و پسرش به اتفاق شوهر مانت بدوش می کشیدند. ما از همان جاده‌ای رفتیم که من در آنروز که او را بازیافتم با چنان سرمستی آنرا درپیش گرفته بودم، از درهٔ اندر گذشتیم و به گورستان ساشه رسیدیم. این گورستان محقر دهکده در پشت کلیسا بردامن تپه‌ای قرار داشت، و هانریت بـا خاکساری مسیحی خواسته بود که مانند زنان بینوای روستائی در آنجا دفن شود و تنها یك صلیب چوبی سیاه در پای گورش نصب گردد. وقتی که از ته دره چشمم به کلیسای دهکده وآن گورستان افتاد تشنجی به من دست داد. افسوس! مـاهمه درزندگی خـود جلجتائی[1] داریم که در آن با احساس ضربهٔ نیزه‌ای برقلب خود سی و سه سال اول عمر خود را از دست میدهیم و بجای تاج گل افـری ازخاروخس برسرخود میبابیم![2] آری، این تپه برای من کوه عقوبت وکیفر بود. بدنبال ما جمعیت انبوهی آمده بود تا تأسف این دره را که هانریت کارهای خیر بسیاری را در خاموشی آن دفن کرده بود بیان دارند. بقراری که از مانت که رازدار او بود شنیدیم، هانریت هرگاه که پس‌اندازش برای کمك به مستمندان کافی نبود از مخارج لباس وآرایش خود میکاست. آنوقت کودکان برهنه پوشانده میشدند، برای نوزادان سیسمانی فرستاده میشد، از مادرها دستگیری بعمل میآمد، در زمستان به آسیابانان پول داده میشد، تا برای پیران عاجز کیسه کیسه گندم ببرند، به یك خانوادهٔ بینوا گاو شیرده هدیه میشد؛ ــ باری، خیرات وحسناتی که شایستهٔ

---

۱ ــ تپه‌ای است دربیرون شهر اورشلیم که عیسی را برآن مصلوب کردند. ــ این تپه‌را بمناسب شکل آن بزبان عبری جلجتا بمعنای جمجمه یا کاسهٔ سرمینامند.

۲ــ اشاره است به حضرت عیسی که در موقع مرگ سی وسه ساله بود و یهودان از سراستهزاء برسرش تاجی از خار نهاده بودند.

یك زن مسیحی و یك مادر خانوده و یك خانم کاخ نشین بود ؛ از آن گذشته ، برای آنکه زن و مرد جوانی که یکدیگر را دوست میداشتند بوصال هم برسند بموقع جهازی به دختر داده میشد ، یا برای جوانانی که قرعهٔ خدمت نظام بنامشان اصابت کرده بود جانشینانی اجیر میشدند ، و این همه ، هدیهٔ دل انگیز زن مهربانی بود که میگفت، **خوشبختی دیگران موجب تسلای کسانی است که خود نمیتوانند خوشبخت باشند** . این چیزها که از سه روز به اینطرف درساعت بیداری شبها در خانواده‌ها گفته میشد ، انبوه بیشماری را به آنجا کشانده بود . من به اتفاق ژاك ودو کشیش بدنبال تابوت میرفتیم. بنا بعادت مرسوم ، کنت ومادلن باما نبودند ودر کلوشکورد تنها مانده بودند . مانت به اصرار خواسته بود که بیاید، ومن چندین بار درمیان هق‌هق گریه‌اش شنیدم که میگفت :

« بیچاره ، خانم ! بیچاره ، خانم ! حالا دیگر خوشبخت است »

هنگامی که جماعت تشییع کنندگان جادهٔ آسیاها را پشت سر گذاشت ، یکباره ناله‌ای انبوه همراه با اشك وزاری شنیده شد ، چنانکه گوئی این دره برای آنکس که روح او بود گریه میکرد . کلیسا پرازمردم بود . پس از نماز به گورستان رفتیم ، و اودرآنجا میبایست درکنار صلیب بخاك سپرده شود . وقتی که صدای غلطیدن شن وسنگریزه را برتابوت او شنیدم ، دیگرتاب نیاوردم ، پایم سست شد ؛ ازمارتینو وپسرش خواهش کردم که زیربازوی مرا بگیرند ؛ و آنها مرا که نزدیك بمرگ بودم به کاخ ساشه بردند ؛ صاحبان کاخ از روی ادب مرا به ماندن دعوت کردند و من هم پذیرفتم . باید اقرار کنم که نخواستم به کلوشکورد برگردم ، همچنین اکراه داشتم به فراپل بروم ، زیرا از آنجا نگاهم به کاخ هانریت می‌افتاد . اما در ساشه به او نزدیك بودم . چند روزی در اطاقی که پنجره‌هایش بسوی دره‌ای آرام ومنزوی باز میشد بسر بردم . و اما این دره که از آن با شما سخن گفته‌ام یك چین خوردگی وسیع زمین است که درختان بلوط دویست ساله درکناره‌های آن سر بر کشیده است ودر

مواقعی که باران شدید باشد سیل در آن جاری میشود .و این منظره با اندیشه‌های غم‌آلود و با شکوهی که من در آن‌فرومیرفتم هماهنگی داشت . فردای آن شب شوم دیده بودم چقدرحضور من درکلوشکورد موجب مزاحمت است . کنت در مرگک هانریت دچار هیجانات شدیدی‌شده بود، ولی بهرحال انتظارچنین حادثهٔوحشتناکی را داشت و درعمق اندیشه‌اش تسلیم و رضائی بود که سربه بیقیدی میزد . من‌چندین بار متوجه این امرشده بودم ؛ مثلا هنگامی که کنت بزانو در افتاده آن نامه را که من جرأت بازکردن آنرا نداشتم به من‌داد ،وقتی که از محبت خود نسبت به من سخن گفت، این مرد تندخوی بدگمان آن نگاه صاعقه باری را که انتظار داشتم برمن نیفکند. او سخنان‌هانریت را به نازکاندیشی‌ووسواس وجدان زنش که خود میدانست تا چه حد پاك است نسبت داده‌بود. این بیقیدی خودخواهانه در او طبیعی بود . نه روح و نه جسم این دو موجود هیچ یك باهم متحد نگشته بود ؛ آن ارتباط مداومی که به احساسات جان میدهد هرگز در آنها نبود ؛ رنج و شادی‌خودرا هرگزباهم‌مبادله نکرده بودند ، وحال آنکه همین رشته‌های نیرومند است که چون پاره شود ما را از همه جهت درهم میشکند ، زیراکه به همهٔ رگك وپی‌ما بسته و بهزوایای قلب ما متصل گشته است ، و روح ما که از یك‌یك‌شان نوازش‌دیده است همهٔ این پیوندهاراتأیید میکند . خصومت مادلن درهای کلوشکورد را بروی من بست.این دختر جوان سخت دل حاضر نبود که در مقابل تابوت مادرش از سرکینه بگذرد ومن ، در میان‌کنت که پیوسته از خود بامن‌حرف میزد وخانم خانه که‌نفرت‌درمان ناپذیری به من نشان میداد، بطرز وحشتناکی بزحمت میافتادم . در جائیکه خاطرات من بالکون‌ها و سنگهای‌روی‌طارمی‌ها، نرده‌ها ،صفه‌های باغ ،درختان وچشم‌اندازها را با لطف شاعرانه میپوشاند، آری ، درچنین‌جائی به چنین‌روزی بیفتم و آنجا که همه چیز مرا دوست میداشت مورد کینه باشم،ــ نه من چنین اندیشه‌ای را تحمل‌نمیتوانستم کرد . بهمین جهت ازابتدا

تصمیم خود را گرفتم . افسوس ! چنین بود پایان شدیدترین عشقی که تاکنون در قلب یك مرد رخنه کرده است . گرچه درچشم بیگانگان رفتارمن شایسته نمی‌نمود ، ولی وجدان من بااین تصمیم موافق بود . آری،زیباترین احساسات و بزرگترین درامهای جوانی بدین ترتیب پایان می‌پذیرد . تقریباً همهٔ ما ، همچنانکه من از شهر تور به کلوشگوردرفتم ، صبح با قلبی تشنهٔ عشق براه میافتیم‌ودنیا را به تصرف درمیآوریم ؛ پس از آن ، وقتی که گنج‌های ما در بوتهٔ محنت‌ها گداخت ، وقتی‌که با مردم و حوادث در آمیختیم ، بتدریج همه چیز کوچك میشود و ما درمیان بسیاری خاکستراندکی طلا می‌یابیم . این زندگی است ! زندگی‌آن طورکه هست . ادعاهای بزرك وواقعیت‌های کوچك . مدتی طولانی دربارهٔ خویش به تفکر پرداختم و از خود پرسیدم که پس از این ضربت که همهٔ گلهای زندگیم را لگدمال میکرد چه باید بکنم ؟ تصمیم‌گرفتم خودرا بــه دامان سیاست و علم بیندازم و در جاده‌های پرپیچ‌و خم‌جاه‌طلبی‌گام بردارم ، زن رااززندگی‌خود طردکنم ، سیاستمداری سردوبی‌عاطفه بشوم و به آن‌زن‌مقدس که بدو عشق‌ورزیده بودم وفادار‌بمانم . در حالیکه چشمانم به نقش زیبای بلوطهای زرین ، با آن سرپرشکوه وپای مفرغی‌شان دوخته بود ، در تفکرات بی‌پایانی غوطه‌وربودم ؛ از خود میپرسیدم آیا تقوای هانریت ازبی‌خبری نبود و آیا واقعاً من درمرگ او گناهی داشتم . بدینسان در میان پشیمانی دست و پا میزدم . سرانجام در هوای لطیف ظهر یك‌روز پائیز، هنگام‌یکی از آخرین لبخندهای آسمان که در شهرستان تور آنهمه زیباست ، نامه‌اش را که برحسب سفارش او تنها پس از مرگ وی میبایست بازکنم ، خواندم و خود قضاوت کنید که خواندن آن چه تاثیری درمن گذاشت .

نامهٔ خانم دومورسوف به‌ویکنت فلیکس دوواندنس

« فلیکس ، دوست بیش از حد محبوب من ، اینك بایدراز قلبم را برشما بگشایم ، آنهم کمتربرای آنکه نشان دهـم چقدر دوستتان دارم ، بلکه از آنروکه با پرده برگرفتن ازعمق واهمیت جراحاتی‌که بردلم واردکرده‌اید شما را برعظمت وظایف خودآگاه گردانم ، در این لحظه‌که من از خستگی سفر ازپای درمانده واز ضرباتی کـه در طی نبرد برمن وارد آمده است فرسوده شده‌ام ، خوشبختانه‌دیگرطبیعت زنانه درمن‌مرده است و تنها مادر بجامانده است، عزیزم ، اینك‌خود خواهید دیدکه چگونه علت‌العلل دردهای من بوده‌اید ، گرچه من برغبت خود را در معرض‌ضربات شماقرار داده‌ام ولی دیگر امروز ازآخرین زخمی کـه به‌من‌زده‌اید جـان میسپارم ؛ اما احساس درهم شکستن بدست کسی‌که انسان دوستش میدارد لذت مفرطی دربردارد . بی‌شك درد و رنج بزودی نیروی مرا به‌تحلیل خواهد برد ، ازاینرو آخرین فروغ ادراك خود را بکار میگیرم تا باز از شما تمناکنم‌که برای فرزندان من‌جانشین قلبی شویدکه از آن محرومشان‌کرده‌اید ، من اگر شما راکمتر از این دوست میداشتم ، با قدرت بیشتری این وظیفه‌را برشما تحمیل میکردم ؛ ولی ترجیح میدهم‌که این وظیفه را به‌میل خویش براثر یك ندامت مقدس و یا بعنوان ادامهٔ عشق خود قبول کنید ، آخر، مگرعشق ما همواره با اندیشهٔ پشیمانی و ترس ازکیفرتوأم نبوده است ؟ ومن میدانم‌که ما یکدیگر را همچنان دوست داریم ولغزش شما اگراین همه زیان‌بخش بوده ، نه‌بعلت شما بلکه‌براثرانعکاسی بوده است‌که من در درون خویش بدان داده‌ام . مگر به‌شما نگفته‌بودم‌که من حسودم ، تاسرحد مرگ‌حسودم ! و می‌بینیدکه‌میمیرم .

با این همه به‌خود تسلی دهید ، زیرا به‌قوانین بشری پشت‌پا نزده‌ایم. کلیسا ، از زبان یکی از پاکترین خدمتگزاران خود ، به‌من گفته است‌که خداوند از سر تقصیر کسانی‌که تمایل طبیعی‌شان را در پای اوامر او قربانی کرده‌اند‌خواهد‌گذشت . پس ، ای محبوب من ، همه چیزرا دانسته باشید . زیرا نمیخواهم که حتی یکی از اندیشه‌های من برشما پوشیده بماند . آنچه‌را که من در دم واپسین به‌خداوند خواهم‌گفت ، شما نیز باید ازآن با خبرباشید ؛ زیـرا ، اگر او فرمانروای آسمانست ، شما هم فرمانروای قلب منید . تا آن‌جشنی که به افتخار دوك داتکولم ترتیب داده شد و تنها جشنی بود کـه من درآن حضور یافتم ، زناشوئی مرا درهمان نادانی دخترانه باقی گذاشته بود ، وهمین نادانی است که روح دختران جوان را مانند فرشتگان زیبا میگرداند . درست‌است‌که من مادر بودم ؛ ولی‌عشق مرا با لذات مشروع خود دربرنگرفته بود . چه‌شد‌که من بدان‌حال ماندم ؛ خودم هیچ نمیدانم ؛ همچنین نمیدانم برائی چه قانونی‌همه چیزدرمن به‌یك لحظه دگرگون شد . آیا اینك هنوز بوسه‌های خود را بیاد میآورید ؟ این بوسه‌ها برزندگی من چیره شد ، شیاری در روح من بوجود آورد ؛ جوشش خون‌شما خون مرابجوش‌درافکند؛ جوانی شما در جوانی‌من نفوذ کرد ، آرزوهای شما به‌قلب من‌راه یافت . وقتی‌که با چنان غرور از جا برخاستم احساسی داشتم‌کـه برای‌آن در هیچ زبانی واژه‌ای نمی‌شناسم ، زیـرا کودکان درآن موقع‌که‌تازه چشمشان‌با روشنائی آشنا میشود، یا وقتی که زندگی‌بر لبانشان بوسه میزند، هنوز سخن‌گفتن نمیدانند . آری ، این‌درست بانگی بودکه انعکاس صدا با خود آورده بود ، فروغی بودکه در دل ظلمت تابیده بود ، جهش حرکتی بودکه به‌سراسر گیتی‌داده‌شده بود ؛ ولی باز از این همه بسیار زیباتر بـود ، زیرا زندگی روح بود ! دریافتم‌که در جهان چیز ناشناسی هم برای من وجود دارد ، نیروئی‌که زیباتراز اندیشه‌بود ، هیجان دوجانبه‌ای که‌همهٔ اندیشه‌ها وهمهٔ نیروها وهمهٔ آینده را شامل بود . از آن پس خودرا بتمامی

مادر احساس نمیکردم . صاعقه‌ای‌که برقلبم افتاد آرزوهائی‌را که در آن بخواب رفته بود یکباره برافروخت . ناگهان حدس زدم‌که چرا خاله‌ام هروقت‌که بر پیشانیم بوسه میزد میگفت : « بیچاره هانریت ! » در بازگشت به‌کلوشکورد ، بهار ، نخستین برگهای درختان، عطر گلها ، ابرهای‌سفیدزیبا ، رودخانه، آسمان ، همه‌چیز با من بهزبانی سخن میگفت‌که تا آن زمان نمی‌فهمیدم ، و این‌همه اندکی از آن حرکتی‌راکه شما به‌حواس‌من منتقل کرده‌بودید‌به‌روحم باز میداد . شاید شما این بوسه‌های وحشتناك را فراموش کرده‌اید، ولی من هرگز نتوانسته‌ام آنها را از خاطر بزدایم ، بسبب همان‌است که میمیرم ! آری ، ازآن پس هربارکه شما را دیده‌ام اثرآنرادر من زنده‌کرده‌اید ؛ ومن از دیدن شما ، از همان احساس قبلی‌ورود شما ، از سر تا پا منقلب شده‌ام . نه‌گذشت‌زمان و نه ارادهٔاستوارم هیچکدام نتوانست براین لذت سرکش چیره شود ، بی‌اختیار از خود میپرسیدم : « پس لذت خود عشق چه‌خواهد بود؟ » نگاههائی که باهم مبادله میکردیم ، بوسه‌های احترام‌آمیزی کـه بردست من میزدید ، بازوی من‌که بربازوی شما تکیه میکرد ، صدای شما و آن لحن مهربانتان ، باری ، کوچکترین چیزها چنان مرا منقلب میساخت‌که‌تقریباً همیشه پرده‌ای روی چشمم کشیده میشد ، وآنوقت همهمهٔ حواس شوریده‌ام گوشم را پرمیکرد . آخ ! در آن لحظاتی که من به‌سردی ظاهر خود میافزودم ، اگر مـــرا در آغوش خود میگرفتید از خوشی میمردم ! گاه آرزو کرده‌ام‌که شما مرا بزور دربر بگیرید ، ولی بزودی پس از آن دعاهایم این فکرناشایست‌را دور میراند . وقتی‌که فرزندانم نام شما را برزبان میآوردند خون گرم‌تری قلبم‌را لبریزمیکرد وگونه‌هایم‌بی‌درنگ‌سرخ‌میشد ، ومن، پس‌که جوشش این احساس را دوست داشتم ، بهانه‌هائی میتراشیدم تا مادلن نازنینم باز نام شما را بگوید . باری ، چه بگویم ؟ خط شما شیفته‌ام میکرد . همانگونه‌که یك پردهٔ نقاشی‌را تماشا می‌کنند به‌نامه‌های‌شما چشم میدوختم . اگراز همان روز اول شما قدرتی‌نظیر

سرنوشت برمن پیدا کردید ، آنوقت ، دوست من ، خوب میتوانید بفهمید که این قدرت هنگامی که توانستم ضمیرتانرا بخوانم بی‌پایان گشت . آخ! وقتی که شما را آنهمه پاك و راست دیدم ، وقتی که شما را دارای چنان صفات نیکو و چنان مستعد کارهای بزرگ و تا آن حد آزموده یافتم ، چه لذتی قلبم را لبریز کرد ! مرد بودید و کودك ، خجول بودید و بی‌باك ! وقتی که دیدم هردومان در میان رنجهای مشابهی پرورش یافته‌ایم چه شادی به‌من دست داد ! از همان شبی که ما راز خود را باهم در میان نهادیم ، از دست دادن شما برای من درحکم مردن بود، بهمین جهت ازروی خودخواهی شمارا نزد خود نگهداشتم . آقای دولابرژ که مکنونات ضمیر مرا بفراست درمی‌یافت، پس ازآن‌که بیقین دانست‌که دوری شما موجب مرگ من‌خواهد شد، سخت متأثر گشت. وچون میدانست‌که وجودم برای‌کنت وفرزندانم لازم است، به‌من امرنکردکه در خانه‌ام را بروی شما ببندم ، و من نیز به‌او قول دادم‌که هم درأندیشه و هم در عمل پاك بمانم . او به‌من‌گفت : «اندیشه به‌اختیار انسان نیست، ولی درمیان شکنجه و درد میتوان آنرا به‌اختیار خودگرفت .» درجوابش‌گفتم: « اگر به‌اندیشهٔ خود خود مجال دهم همه‌چیزازدست میرود؛ شما مرا ازدست خودم‌نجات بدهید. کاری‌کنیدکه هم اونزد من باشد وهم من پاك بمانم !» پیر- مرد نیکدل، باآنکه بسیار سختگیربود، درمقابل‌آن همه حسن‌نیت اغماض نشان دادوگفت: « شمامیتوانید دخترتان را بنام اواختصاص دهید واورا مانند پسر خود دوست بدارید.» بدین سان، برای‌آنکه شمارا ازدست ندهم، باجرأت یك زندگی سراسردرد را قبول‌کردم؛ ومن باشور عشق رنج‌کشیدم، زیرا میدیدم‌که شما نیز بههمان یوغ بسته بودید. خدای من! تا به‌آخرعمر به‌شوهرم‌وفادارماندم و نگذاشتم که‌شما ،فلیکس، در قلمرو خویش حتی یك‌قدم بردارید. عظمت‌عشق من براستعدادهای معنویم‌تأثیرکرد، ومن شکنجه‌هائی راکه آقای- دومورسوف برمن روامیداشت بدیدهٔ‌کفارهٔ‌گناهان خود مینگریستم

و پاسرفرازی آن همه را تحمل میکردم تا تمایلات گناهکارانهٔ خود را خوار سازم . درگذشته به‌آسانی فرولند میکردم، ولی‌ازوقتی که شمارا در کنار خود داشتم تاحدی شادی خود را بازیافتم و آقای دومورسوف جای گله‌ای ازآن نیافت. اگرآن نیروئی که شما به من میدادید نبود، زندگی داخلیم که داستان آنرا برایتان گفته‌ام مدتی پیش مرا ازپا درمیآورد. گرچه شمادرخطاهای من‌تأثیر کلی‌داشته‌اید، ولی‌تأثیر شما درنحوهٔ انجام وظایف من نیز بزرگ بوده است. در مورد فرزندان من باز چنین بود. گمان میکردم که آنهارا از برخی چیزها محروم داشته‌ام؛ و میترسیدم که هرگز نتوانم باندازهٔ کافی درحقشان مادری کنم. ازآن‌پس‌زندگیم یك‌درد مداوم شد که دوستش میداشتم . ازاین اندیشه که دیگر آنقدرها زن نجیب‌نبودم پشیمانی درقلبم لانه کرد؛ واز ترس‌آنکه مبادا درانجام وظایف خود کوتاهی کنم، پیوسته خواستم وظیفه‌ام را بیش‌ازآنچه میبایست انجام دهم . باری، برای‌آنکه مرتکب‌گناه نشوم مادلن را میان خود وشماقرار دادم، وبانامزدساختن شما به‌یکدیگر سدی میان ما دونفرکشیدم. اما چه سد سست بنیادی! هیچ چیز نمیتوانست لرزش هیجانی راکه شما درمن برمی‌انگیختید تسکین دهد. خواه غایب و خواه حاضر، نیروی شما بیك اندازه بود. ولی شمارا بدون پیکار درونی به‌مادلن واگذار نمیکردم . بخود میگفتم که درآن موقع‌که بشما برخوردم بیست وهشت ساله بودم وشما تقریباً تنها بیست ودوساله؛ باین‌ترتیب فاصلهٔ میان ماراکم میکردم و بخود امیدهای واهی میدادم . اوه! خدایا، فلیکس، من ازآن‌جهت نزد شما اینگونه اعتراف میکنم‌که شمارا ازپشیمانی برکنار دارم. شاید هم این‌کار برای‌آنست‌که به‌شما بگویم بیحس‌نبودم ودردهای عشقی‌ما بطرز بیرحمانه‌ای یکسان‌بود وآرابل هیچگونه برمن برتری نداشت. من هم یکی‌ازدختران نژاد ساقط که مردان آنهمه دوست میدارند بودم . لحظه‌ای پیش‌آمدکه مبارزه چنان هول انگیز بود که من همه شب میگریستم : موهایم میریخت . ــ همان موهائی که‌به‌شما داده‌ام! ــ لابد بیماری آقای

دومورسوف را بیاد دارید. عظمت روحی شما درآنوقت بجای آنکه مرا بزرگ گرداند کوچك کرد. افسوس! از همان روز آرزو کردم که بپاداش آن‌همه قهرمانی خود را بشما تفویض کنم، ولی دوران این دیوانگی کوتاه بود، ومن طی آن نمازکلیسا که شما نخواستید درآن حضور یابید پیش خداوند استغفار کردم. بنظرم آمد که بیماری ژاك و ناراحتی‌های مادلن تهدیدی ازجانب خدابود که میش گمشده‌اش را بقوت بسوی خود میکشید، ازآن پس عشق روبهم طبیعی شما نسبت به این زن انگلیسی رازهائی‌را که خود ازآن بیخبر بودم برمن آشکار کرد. من شمارا بیش‌ازآنچه خودگمان میبردم دوست‌داشتم. مادلن دیگرازمیانه محومیشد. هیجانات مداوم زندگی‌طوفانی‌من، تلاشهای من که هیچ پشتیبانی جز مذهب نداشتم تا برخود مسلط باشم، این همه مقدمهٔ این بیماری‌که مرا بکام مرگ‌میاندازدگردید. این‌ضربت هولناك بحرانهائی‌را موجب شدکه دربارهٔ‌آن خاموشی‌گزیده‌ام. تنها گره‌گشای این فاجعهٔ ناشناس‌را مرگ‌میدانستم. پس‌ازآنکه مادرم خبرارتباط شمارا بالیدی‌دودلی بمن داد دوماهی گذشت تاآمدید، و درفاصلهٔ این دوماه زندگیم سراسر بیتابی وحسدوخشم‌دیوانه‌وار بود. میخواستم به‌پاریس بروم، تشنهٔ خون بودم، مرگ‌این زن را آرزو میکردم، بنوازشهای فرزندانم بی‌اعتنا بودم. نماز ودعاکه همواره مرهمی برای دلم بود، دیگر برروح من اثر نداشت. درد غیرت رخنهٔ بزرگی بوجودآوردکه مرگ‌ازآن‌جا درمن راه یافت. بااین‌همه چین برپیشانی نمی‌آوردم. آری، این پیکارها رازی میان من وخدای من‌بود. پس‌ازآنکه بدرستی پی‌بردم‌که من نیز همانقدر که شمارا دوست میداشتم خود محبوب شما بودم، و درخیانتی‌که در حق من روا داشتید تنها طبیعت دخیل بود نه اراده واندیشهٔ شما، آنوقت خواستم زنده بمانم... ولی دیگر دیر شده بود، خداوند مرا زیرحمایت‌خودگرفته بود،و بی‌شك نسبت‌بموجودی‌که هم‌باخودو هم‌ بااوصادق‌بود و رنجشهایش غالباً ویرا تاحریم قدس‌برده‌بود رحم آورده بود. محبوب من، خداوند در بارهٔ من قضاوت کرده است،

آقای دومورسوف هم بی‌شك مرا عفو خواهدکرد؛ ولی آیا شما برمن خواهید بخشید؟ آیا بەصدائی که اینك ازگورمن خارج میشود گوش خواهید داد؟ آیا مصائبی‌راکه ما هردو بیك‌اندازه درآن مسئولیت داریم، ـ گرچه شاید هم شما کمتر از من گناهکار باشید، ـ جبران خواهیدکرد؟ دیگرخود میدانیدکه ازشما چه میخواهم. همانطورکه خواهران تارك دنیا بر بالین بیماران میمانند، شماهم نزد آقای‌ـ دومورسوف باشید، بەحرفهایش‌گوش بدهید، دوستش بدارید؛ هیچکس او را دوست نخواهد داشت. شما هم مانند من خود را میان او و فرزندانش حایل سازید. وظیفهٔ شما چندان بطول نخواهد انجامید ژاك بزودی خانهٔ‌پدری را ترك خواهدکرد و نزد پدربزرگش‌بپاریس خواهد رفت، وشما بەمن قول دادەایدکه اورا از میان صخرەها و درمضایق‌کارهای این‌جهانی‌رهنمائی‌کنید. واما‌مادلن، شوهرخواهد کرد؛ خداکند شما روزی پسند اوبیفتید! همه چیزش بەمن‌میماند، وعلاوەبرآن نیرومند است؛ آن ارادەای‌که من نداشته‌ام او دارد، آن انرژی‌که‌لازمهٔ همسر مردی‌است‌که‌بسبب شغل خویش‌باطوفانهای زندگی سیاسی روبرو خواهد شد دراو هست، زرنگ وتیزبین است. هرگاه سرنوشت شما باهم یکی شود، او بیش از مادرش سعادتمند خواهد شد. وشما، پس‌ازآنکه بدین ترتیب حق‌آنرا بدست‌آوردید که‌کارهای‌مرا درکلوشگورد ادامه دهید، آثارخطاهای مراکه‌باندازهٔ کافی از عهدهٔ‌کفارهٔ آن برنیامده‌ام خواهید زدود، ـ گرچه هم در آسمان وهم درزمین این خطاها را برمن بخشیده‌اند. زیرا میدانم که او جوانمرد است، ومرا عفوخواهدکرد. می‌بینید‌که‌خودخواهی من هنوز بامن است؛ ولی‌آیا این نشانهٔ یك عشق سرکش نیست؟ میخواهم‌که مرا دروجود نزدیکانم دوست‌بدارید. وچون نتوانسته‌ام ازآن شما باشم،‌اندیشه‌ها ووظایف‌خودرا برای شما بمیراث میگذارم! اگر بیش‌ازآن دوستم داریدکه ازمن اطاعت‌کنید، اگر نمیخواهید به ازدواج با مادلن تن در دهید، اقلا بەآسایش روح من کمك کنید وآقای دومورسوف را تاجائیکه برایش ممکن‌است خوشبخت

سازید.

خدا حافظ، فرزند عزیز قلب من! این وداعی است که ازروی کمال شعور، درحالیکه سرشار اززندگی هستم، باتومیکنم، وداع روحی که‌تو شادیهای بس بزرگی بدان بخشیده‌ای، وازاین رو نباید بخاطر سانحه‌ای که‌این شادیها ببار آورده است کمترین پشیمانی بخودراه دهی؛ ومن کلمهٔ سانحه‌را ازآن جهت‌بکار میبرم که‌فکر میکنم شمادوستم دارید، وگرنه من‌در حالیکه درپای وظیفه خویش قربانی شده‌ام به‌خانهٔ آسایش خود میرسم، — و این البته بی‌دریغ وحسرت نبوده‌است،—هرچند که‌از این‌سخن برخودمیلرزم! خدا بهترازمن خواهد دانست‌که‌آیا قوانین مقدسش راطبق حقیقت روح آن بکار بسته‌ام یانه. شك نیست که‌من بارها لغزیده‌ام؛ ولی هیچ‌نیفتاده‌ام، وشدت‌وسوسه‌هائی که‌مرادرمیان گرفته‌بود‌بزرگترین عذرخواه خطاهای‌من است. ولی‌خداوند مرا درپیشگاه خودهمانقدر ترسان و لرزان خواهد یافت که فی‌المثل اگر تسلیم هوای نفس میشدم. بازهم خدا حافظ، خداحافظی شبیه به‌آنچه دیروز به درهٔ زیبای ما گفتم — دره‌ای که من بزودی دردامن آن خواهم غنود، دره‌ای که‌شما فراوان بدیدنش خواهید آمد. همین‌طور نیست؟

«هانریت»

ازمشاهدهٔ عمق ناشناختهٔ این‌زندگی که‌آخرین شعلهٔ‌محبتش آنرا روشن‌کرده‌بود، به‌غرقاب تفکرات فرو رفتم. ابرهای خود — خواهی من پراکنده شد. پس‌او به‌اندازهٔ من‌رنج برده‌بود وشاید هم بیش‌ازمن، زیرا جانش‌را برسر این‌کار نهاده‌بود. اوگمان‌میکرد که‌دیگران میبایست بسا دوستش به‌خوشی رفتار کنند! عشق چنان پرده‌ای برچشمان اوکشیده بود که به‌خصومت دختر خودیی نبرده بود. این آخرین نشانهٔ محبتش دلمرا سخت بدردآورد. بیچاره، هانریت، که میخواست دختر خودو کلوشگورد هردو را بمن بدهد!

ناتالی، ازآنروز وحشت‌زا که‌من برای نخستین بار همراه

تابوت این موجود شریف که شما اینك میشناسید به یك گورستان پانهادم ، دیگر آفتاب برایم آنقدر گرم و آنقـدر روشن نیست ، شب تاریکتر ورفتار کندتر واندیشه سنگین‌تر گشته است . کسانی هستند که‌ما آنهارا بخاك میسپاریم ، ولی برخی دیگر کـه بویژه برای ما گرامی بوده‌اند کفن‌از قلب‌ما میپوشند ؛ خـاطره‌شان همه روز با طپش‌های دل‌ما درمیآمیزد ، بهر نفسی که میکشیم بـه آنها می‌اندیشیم ، وتناسخ دلنشین عشق، آنهارا درما زنده نگهمیدارد . روح دیگری اینك درروح من نشسته است. هرگاه که کار نیکی از من سرمیزند ، هروقت که‌سخن دلنشینی از دهانم برمیآید ، همین روح است که‌میگوید ومیکند؛ مانند عطری که‌زنبق ازخود میپراکند وهوارا خوشبو میسازد، هرچیز خوبی که‌درمن است سرمنشأش آن گور است. اماریشخند وبدی، وهرچیزی که‌شما مرااز آن سرزنش میکنید، همه‌از من‌است. اکنون، وقتی که می‌بینید سایه‌ای به‌چشمانم می‌نشیند وپس‌از مدتی که‌نگاهم برزمین است‌چشم به آسمان‌میدوزم؛ وقتی که دهانم به‌سخنان شماو مراحم شماپاسخ نمی‌گوید ، دیگر از من نپرسید: **به چه چیزی فکر میکنید؟**

ناتالی عزیزم، مدتی‌چند از نوشتن‌باز ایستادم، این‌خاطرات بیش‌از حد منقلبم کرده‌بود . اینك باید شمه‌ای از حوادثی کـه بدنبال این‌سانحه آمدو.داستان آن چندان تفصیل ندارد برایتـان بگویم.وقتی که یك‌زندگی سراسر ازجنبش وعمل ترکیب یافته‌باشد، همه‌چیز را زودمیتوان‌گفت؛ ولی وقتی که‌در رفیع‌ترین فضاهای‌روح جریان دارد، داستانش آشفته ومبهم است . ازنامهٔ هانریت، بـرق امیدی پیش چشمانم درخشید،من طوفان‌زدهٔ کشتی شکسته‌جزیره‌ای میدیدم که میتوانستم به‌ساحل‌آن‌پناه‌ببرم. امکان‌آن‌که درکلوشکورد کنار مادلن بسر برم وزندگی خودرا وقف اوکنم سرنوشتی بود که همهٔ احساساتی که‌قلب مرا آشفته میداشت باآن ارضاء میشد. ولی قبلا میبایست به‌حقیقت اندیشه‌های مادلن آگاه‌بود . من میبایست‌با کنت خداحافظی کنم. ازاین روبدیدن او به کلوشکورد رفتم و اورا

در صفهٔ باغ یافتم . مدتی دراز باهم گردش کردیم. او ابتدا بامن از کنتس حرف زدو بنظر میرسید که بتمام اهمیت ضایعه‌ای که روی نموده بودو خللی که‌از آن برزندگی داخلیش واردمیشد پی میبرد. ولی پس‌از این نخستین فریاد اندوه، خودرا بیشتر نگران آینده نشان‌داد تاحال . ازدخترش میترسید ومیگفت که ترمخوئی مادرش دراو نیست. خوی متین مادلن، که صفات دلنشین مادرش‌با چیزی‌از قهرمانی دراو جمع‌بود، این پیرمرد را، که‌به محبت‌های هانریت عادت داشت‌ودر دخترش‌اراده‌ای میدید که ازهیچ چیز بزانو درنمیآمد ، به‌وحشت میانداخت . ولی آنچه مایهٔ تسلی او در این ضایعهٔ جبران ناپذیر بود این بود که یقین داشت بزودی به زنش خواهد پیوست ، جوش‌و خروش واندوه چندروز اخیر حالت‌بیمار‌گونه‌اش راشدت داده‌ودردهای سابقش را بیدار کرده‌بود . مبارزه‌ای که برسر قدرت میان پدرو دختر که‌اینك خانم خانه‌شده بودبناچار درمیگرفت روزگارش رابه تلخکامی‌پایان میداد؛ زیرا در همان مواردی که‌او توانسته بوددر مقابل زنش بایستد، اینك‌در مقابل دخترش میبایست سر فرود آورد. از آن گذشته ، پسرش از آنجا میرفت، دخترش شوهر میکرد؛ کدام داماد نصیبش میشد؟ باری ، کنت‌با آنکه از مرگ‌نزدیکش سخن میگفت خودرا برای مدت درازی تنهاو بی‌غمخوار میدید .

دراین یك ساعت که اوتنها ازخود حرف زدو بنام زنش از من‌تقاضای دوستی کرد، قیافهٔ بزرگوار مهاجران زمان انقلاب که یکی‌از باشکوه‌ترین چهره‌های عصرماست بطور کامل درنظرم‌مجسم شد. او بظاهر ناتوان وشکسته مینمود ، ولی درست بعلت خوی و رفتار ساده واشتغالات روستائیش چنین مینمود که زندگی میبایست دراو دوام یابد. ودراین لحظه که‌من این‌سطور را مینویسم ، هنوز زنده است. مادلن باآنکه میدید که‌مادرباغ قدم‌میزنیم پائین‌نیامد؛ حتی برای آنکه بی‌اعتنائی خودرا نسبت بمن نشان دهد چندین بار تا پلکان ورودی عمارت آمدو بازبدرون خانه رفت. یك‌بار که

او روی پلکان آمد فرصت را غنیمت شمردم و از کنت خـواهش کردم به‌کاخ برود؛ میبایست بامادلن صحبت کنم، و بهانه‌ام‌وصیتی بودکه کنتس بامن درمیان نهاده بود ؛ آری ، این تنها وسیله‌ای بودکه داشتم تااو را ببینم. کنت به‌سراغ اورفت وما رادر باغ‌تنها گذاشت .

گفتم ،

« مادلن ، حال‌که میباید باشما صحبت کنم، مناسب‌تـر از این محل‌کجا میتواند باشد؟ زیرا مادرتان، دراحوالی که‌میبایست کمتر ازمن‌گله‌مند باشد تاازحوادث زندگی، درهمین جا به‌گفته‌های من گوش داد؛ من‌از افکار شماخبر دارم، ولی‌آیا مرا بدون اطلاع از حقیقت امر محکوم نمی‌سازید ؛ خودتان میدانید که‌زندگی من وسعادت من‌به این مکان بسته است، وآنوقت، ازپس دوستی برادر- واری که‌ماراباهم پیوند میداد ومرگ‌که‌م بارشته‌های دردو اندوه‌آنرا استوارتر ساخته است‌مرا بـردی ازاینجا میرانید. مادلن عزیزم، شمائی که‌من حاضرم هم‌اکنون بی‌هیچ امید پاداش و حتی بی‌آنکه خودتان بدانید زندگیم رافدایتان کنم، ــ واین‌هم از بس که مـا فرزندان زنی‌را که‌در زندگی پشتیبان ما بوده است دوست داریم،ــ باری، شمااز نقشه‌ای که‌مادر نازنین‌تان دراین هفت‌ساله درسر می- پروراند واطلاع برآن بی‌شك دراحساسات شما تغییری واردخواهد کرد بی‌خبرید. ولی من‌از چنین امتیازاتی نمیخواهم استفاده‌کنم وفقط ازشما تمنا دارم این‌حق رااز من بازنگیرید که‌گاه بیایم و هوای این‌باغ را تنفس کنم‌و به‌انتظار روزی باشم‌که گذشت زمان عقاید شمارا دربارهٔ زندگی اجتماعی عوض‌کند. من الآن هیچ در پی معارضه باعقایدشما نیستم. من به‌اندوهی که اینك شمارا‌گمراه میکند احترام میگذارم. زیرا این اندوه از من‌هم امکان قضاوت‌سالم رادر بارهٔ اوضاعی که‌در آن هستم بازگرفته است. همینقدر از شما خواهش میکنم‌که‌میان من‌و احساسات خود بیطرف بمانید،واطمینان دارم که‌آن روح مقدسی‌که اینك مراقب ماست این خویشتن داری

مرا تأیید خواهد کرد . باهمه إکراهی که نسبت به‌من نشان‌میدهید، من شما را بیش‌از آن دوست دارم که این نقشه را که کنت باگرمی خواهدپذیرفت باوی درمیان نهم. آزاد باشید. بعدها درنظر بیاورید که‌در دنیا کسی‌را بهتراز من‌نخواهید شناخت، وهیچ مردی‌احساسات فداکاری‌بیشتری درقلب خود ...»

تااینجا مادلن سر بزیر به سخنان من‌گوش داده‌بود ، ولـی ناگهان بایك اشاره مراامر به‌سکوت کردو با صدائی که‌از هیجان میلرزید گفت ؛

« آقا، من‌هم‌ازهمهٔ اندیشه‌های شماخبر دارم؛ ولی‌احساسات من نسبت به‌شما عوض نخواهد شدو ترجیح میدهم خودم‌را به‌رودخانه بیندازم تا با شما ازدواج کنم؛ من از خودم باشما چیـزی نمیگویم ؛ ولی‌اگر نام مادرم هنوز نزدشما گرامی است ، بنام او ازشما خواهش میکنم‌تازمانی که من‌در کلوشکورد هستم بـه اینجا نیائید. همان دیدن‌شما موجب آشوبی درمن میگردد که نمیتوانـم بیان کنم، وهرگز هم‌نخواهم توانست برآن غالب آیم.»

باحرکتی سرشار از بزرگی ووقار خداحافظ‌گفت وبا همان قیافهٔ تأثرناپذیری‌که مادرش یك‌روز به‌من نشان‌داد، ونیز باسنگدلی که درمادرش‌نبود، بی‌آنکه سربرگرداند بسوی‌کاخ رفت . چشمان روشن بین این دختر جوان ، اگرچه کمی دیر، به همهٔ أسرار قلب مادرش پی‌برده بود، وشاید‌کینه‌اش‌نسبت به‌مردی‌که دردیده‌اش شوم مینمودکم وبیش ازتأسف او بعلت آنکه خود معصومانه دستیارگناه شده‌بود مایه میگرفت. دیگر ازهمه‌سو غرقاب دربرابرم دهن‌گشاده بود. مادلن، بی‌آنکه خواسته باشد تحقیق‌کندکه آیا من مسبب این مصائب بودم یاقربانی‌آن، مرا دشمن میداشت ؛ شاید هم اگر عشق ما به‌کامیابی‌انجامیده بودبیك‌اندازه من ومادرش‌را دشمن میگرفت. بدین سان همه‌چیز دربنای خوشبختی من ویران شده‌بود . تنها من بودم‌که زندگی این زن بزرگ ناشناخته را بتمامی میشناختم، تنها من از راز احساساتش باخبر بودم، تنها من‌پهنهٔ روح اورا سراسر

پیموده بودم ؛ نه مادرش، نه پدرش ، نه شوهر و نه فرزندانش ، هیچکدام اورا نشناخته‌بودند. شگفت‌آوراست! من دراین‌تل‌خاکستر کاوش میکنم وخوش دارم‌که این‌همه را درمقابل چشم شما بگذارم؛ آری، ما همه میتوانیم نشانی ازگرامی‌ترین خاطرات زندگی خود درآن‌بیابیم. چه‌بسا خانواده‌هاکه یك هانریت برای خود دارند! چه موجودات شریفی دردل خاك میروند ، بی‌آنکه مورخ تیزبینی درقلبشان نظرافکنده ،عمق ووسعت‌آن‌را اندازه‌گرفته باشد! سراسر حقیقت زندگی‌انسان همین است ، اغلب اوقات نه مادران فرزندان خودرا می‌شناسند و نه فرزندان مادران خودرا ؛ وکار باهمسران و دلدادگان وبرادران نیز برهمین منوال است! مگرمن میدانستم‌که درمقابل‌تابوت پدرم بابرادرم شارل‌دوواندنس، که‌آن‌همه به‌پیشرفت او درزندگی‌کمك‌کرده‌ام، میبایست دعوا کنم؟ خداوندا ، ساده‌ترین داستانها چقدرآموزش دربر دارد! پس‌ازآنکه مادلن به‌خانه رفت و ناپدید شد، باقلبی شکسته بازگشتم تا بامیزبانان خود وداع کنم. پس ازآن ساحل راست رود اندر راکه برای نخستین‌بار از آنجا به‌این دره آمده بودم در پیش‌گرفتم و عازم پاریس‌شدم . ازدهکدهٔ زیبای پون‌دوروان غمگین گذشتم ، و حال آنکه ثروتمند بودم و زندگی سیاسی بهرویم لبخند میزد، و دیگرآن پیادهٔ خستهٔ ۱۸۱۴ نبودم . درآن زمان قلبم سرشار ازآرزو بود ، و امروز چشمم‌پراز اشك ؛ درآن وقت میبایست زندگیم را بناکنم، وامروزآن‌را مانند بیابانی خالی میبافتم . باآنکه خیلی جوان بودم و بیست و نه سال بیش‌نداشتم، قلبم دیگر پژمرده بود. گذشت چند سال کافی‌شدکه‌این منظره را اززیبائی‌نخستین‌خود محروم سازد ومرا اززندگی بیزار کند. اکنون میتوانید بفهمیدکه وقتی سربرگرداندم ومادلن را در باغ دیدم چه هیجانی به‌من دست داد .

از اندوه شدیدی که برمن چیره بود دیگر به‌مقصد سفر نمی‌اندیشیدم . هنگامیکه ندانسته به‌حیاط خانهٔ لیدی‌دودلی‌پانهادم بکلی‌از اندیشهٔ او دور بودم، ولی پس از آنکه این حماقت از من

مرزد میبایست آنرا ادامه دهم. دراین‌خانه رفتارمن برپایه یگانگی زناشوئی نهاده‌بود . ازاین رو بالا رفتم واز تصور دردسرهای قطع رابطه دلتنگ بودم . پیشکارش مرا بالباس سفر به‌سالنی واردکرد که درآن اورا باجامه فاخرنشسته یافتم وپنج نفر هم دراطراف او بودند؛ واگر شما به‌سرشت ورفتار لیدی‌دودلی خوب پی‌برده‌باشید، آنوقت میتوانید تصورکنید که من از دیدن چنین منظره‌ای چقدر خودرا باختم. لرد دودلی، یکی‌از سیاستمداران پیر و بسیار متنفذ انگلستان، مردی موقر و پرنخوت وبی‌اعتنا، باسروروی‌سخریه‌باری که‌معمولاً درپارلمان‌دارد، وقتی‌که‌نام مرا شنید لبخندی زد. هردو فرزند آرابل نزدیک مادرشان ایستاده‌بودند، واینان بطرز شگرفی به دومارسه de Marsay ، یکی‌از فرزندان نامشروع لرد پیرکه‌در کنار مارکیز روی نیمکت نشسته‌بودند. آرابل بدیدن من‌بیدرنگ قیافه مغروری بخودگرفت و نگاهش‌را به‌کاسکت سفری من دوخت‌و گوئی هردم میخواست بپرسدکه در خانه او به‌چه‌کاری آمده‌ام؟ چنان سراپای مراورانداز میکرد که گوئی من یك نجیب‌زادهٔ ده نشین بودم که به‌او معرفی میشدم. و اما یگانگی ما ، آن سودای جاویدان ما، آن سوگندها که اگر ترك عشق اوبگویم جان خواهد سپرد، همان چیزبسان رؤیائی ناپدید گشته بود. کی من‌دستش را فشرده‌بودم؟ نه. من بیگانه بودم، مرا نمی‌شناخت . باهمه‌خونسردی سیاستمدارانه که کم‌کم بدان خومیگرفتم ، به‌تعجب افتادم. وهر کس که بجای من میبود کمتر ازمن متعجب نمیشد. دومارسه بـه ظاهرسازی عجیبی به‌چکمه‌هایش چشم‌دوخته‌بود ولبخند میزد. بزودی دانستم چه‌باید کرد. من‌با فروتنی حاضر بودم ازهر زن دیگری شکست بخورم؛ ولی، پس از آنکه دیدم قهرمانی که میخواست از عشق بمیرد سرپاست ومعشوقه‌ای که‌او مسخره‌اش کرده بود بزیر خاك رفته است . تصمیم گرفتم گستاخی را با گستاخی پاسخ دهم . اواز فاجعهٔ لیدی‌براندون خبرداشت ؛ یادآوری آن ضربت‌خنجری برقلبش بود، هرچندکه تیغهٔ خنجر میبایست ازکار بیفتد. گفتم:

« خانم ، پس ازآنکه استحضار یافتیدکه از شهرستان تور آمده‌ام و لیدی براندون بوسیلهٔ من پیغامی بـــرای شما فرستاده است‌که تأخیری درآن جایز نبود ، یقین دارم مرا ازاین‌که‌درچنین وضع نامناسبی نزد شما آمده‌ام خواهید بخشید . میترسیدم‌که شما عازم لانکاشایر شده باشید ؛ ولی ، حالا کـــه در پاریس میمانید ، منتظر دستور شما و تعیین ساعتی‌که لطفاً خواسته باشید مرا بحضور بپذیرید خواهم بود .»

سرش‌را اندکی خم‌کرد ، و من بیرون‌آمدم. ازآنروزدیگر او را جزدر مجالس مهمانی ندیده‌ام . هروقت‌کـــه بهم میرسیم ، سلام دوستانه‌ای‌میکنیم وگاه‌متلکی‌هم میپرانیم . من به‌زنان تسلی‌ـ ناپذیرلانکاشایراشاره میکنم، و اوهم زنان فرانسوی‌را پیش‌میکشد که بیماری معده‌شان‌را پای ناکامی عشقی میگذارند . او سبب‌شده است‌که دومارسه‌که اینك بسیار مورد محبت اوست دشمن‌جانی من شود . من‌هم میگویم‌که او زن هردونسل شده است. بدین‌ترتیب‌در مصیبت‌من‌هیچ‌کم وکسری نبود ؛ ازآن پس نقشه‌ای‌راکه‌هنگام‌عزلت درساشه برای‌آیندهٔ خودکشیده بودم درپیش‌گرفتم، درکار مستغرق شدم وخود را باعلوم وادبیات وسیاست مشغول داشتم. هنگام‌جلوس شارل دهم ، که بدستور او شغلی‌که در زمان شاه فقید داشتم حذف گردید، وارد دستگاه وزارت‌خارجه شدم. ازهمان‌وقت تصمیم‌گرفتم بهیچ زن هرقدر زیباوهرقدر زیرك وهرقدر مهربان‌باشد توجه‌نکنم. ودراین عزم خود بطرز شگرفی توفیق یافتم؛ آرامش‌فکری باورـ نکردنی وقدرت بزرگی برای‌کار بدست‌آورم، وفهمیدم چقدر این زنان زندگی مارا بهدر میدهند، وتازه خیال میکنندکه باچندسخن شیرین بهای‌آنرا پرداخته‌اند. ولی همهٔ تصمیمات من‌آخربه‌شکست انجامید؛ وشما خود میدانید چگونه وبرای چه.

ناتالی عزیزم ، ازاین‌که زندگی خود را بی‌پرده پوشی و ظاهرسازی، همانطورکه ممکن بود برای خود نقل‌کنم‌بشماگفته‌ام، ازاین‌که احساساتی راکه شما درآن دخالتی‌نداشتید باشما درمیان

نهاده‌ام، شاید گوشه‌ای ازقلب نازك و غیرتمند شمارا بدرد آورده‌ام؛ ولی اطمینان دارم که آنچه میتواند موجب خشم یك زن عادی بشود برای شما دلیل تازه‌ای بردوست داشتن من خواهدشد. زنان برگزیده میتوانند نقش باشکوهی را درکنار دلهای رنجدیده و بیمار بازی کنند، ـ نقش خواهران تارك دنیاکه برزخمها مرهم مینهند، نقش مادران که ازگناه فرزندان خود درمیگذرند. هنرمندان و شاعران تنها کسانی نیستند که رنج میبرند، مردانی که برای کشورشان و برای آیندهٔ ملتهازندگی میکنند، ازآنجاکه دایرهٔ سوداها و اندیشه‌هایشان توسعه پذیرفته است، غالباً در تنهائی بیرحمانه‌ای گرفتار میشوند. آنان احتیاج بدان دارند که عشقی پاك و فداکار درکنار خود حس کنند؛ باورکنید که آنان عظمت و ارزش چنین عشقی را خوب درمییابند. فردا من خواهم دانست که آیا بادل بستن بشما مرتکب اشتباه شده‌ام.

به آقای کنت فلیکس دوواندنس

«کنت عزیزم، شما ازاین بیچاره خانم دومورسوف نامه‌ای دریافت داشته‌ایدکه، بقراری‌که خودتان میگوئید، برای راهنمائی شما دراجتماع بیفایده نبوده است، ـ نامه‌ای که شماسرنوشت‌درخشان خودرا مدیون آن‌هستید ـ اجازه بدهیدکه من امر تربیت شما را تکمیل کنم. برای رضای خدا این عادت زشت را ازخود دورکنید؛ مانند بیوه‌زنان نباشیدکه همیشه ازشوهرنخستین خود سخن‌میگویند وفضایل او را بهرخ شوهر تازه میکشند. کنت عزیز، من یك زن فرانسوی‌هستم؛ دلم میخواهد مردی‌راکه دوست میدارم بتمامی‌شوهر خود ببینم، و براستی‌نمیتوانم باخانم دومورسوف ازدواج کنم. پس ازآن‌که حکایت شمارا بادقتی‌که شایستهٔ آن است خواندم، ـ و شما خود میدانیدکه من چه علاقه‌ای بشما دارم، ـ بنظرم رسید شما با قراردادن کمالات خانم دومورسوف درنقطهٔ مقابل لیدی‌دودلی بسیار

موجب ملال این یك شده‌اید، و با شماتت کنتس به بهانهٔ آزادی و بی‌پروائی عشق انگلیسی لطمهٔ سختی به‌او زده‌اید. واما درحق من بینوا نیز که شایستگی دیگری جزاین که موردپسند شما باشم ندارم، باریك‌بینی وظرافت نشان نداده‌اید؛ به‌من فهمانده‌اید که من شمارا نه مثل‌ها نریت دوست دارم و نه مثل آرابل. من برنقایص خود آگهی دارم و بدان اعتراف میکنم، ولی برای چه آنرا باچنین خشونتی به‌من یادآوری میکنید؟ میدانید دلم بحال چه‌کسی میسوزد؟ بحال چهارمین زنی که شما به‌او دل خواهید بست. چنین کسی ناگزیر باید باسه نفر بمبارزه برخیزد؛ ازاین‌رو من، برای صلاح شما و خیراو باید شمارا ازخطرات حافظه‌تان برحذر دارم. من از افتخار پردرد سر دل بستن به شما چشم میپوشم، برای این کار باید واجد صفات کاتولیکی باآنگلیکانی[1] بسیار بود. ومن در پی‌آن نیستم که بااشباح نبرد کنم. تقوای دوشیزهٔ کلوشگورد زن‌را، هرقدرهم که به‌خوداطمینان داشته‌باشد، ازخود نومید میکند، وآمازون بیباك شمانیزآتشین‌ترین آرزوهای کامیابی را به سردی میکشاند. زن هرکاری که بکند باز نمیتواند امیدوارباشد شادیهائی درخورتوقع بشمابدهد. نه‌احساسات قلب و نه لذت حواس هیچکدام هرگز برحافظهٔ شما چیره نخواهد شد. شما فراموش‌کرده‌اید که ما غالباً اسب سواری میکنیم، من نتوانسته‌ام آفتاب راکه درعزای هانریت مقدس‌شما به‌سردی گرائیده است دوباره‌گرم کنم، وشما درکنار من خواهید لرزید. دوست من،ـ آری، شما همیشه دوست من خواهید ماند،ـ دیگر چنین‌رازهائی‌را که پرده ازسرخوردگیتان برمیدارد وعشق‌را دلسرد میکند وزن‌را ناگزیرازخودبه‌شك میاندازد باکسی درمیان نگذارید. کنت عزیزم، عشق تنها به‌اطمینان زنده است. زنی که پیش ازگفتن یك سخن یا سوارشدن براسب ازخود میپرسدآیا هانریت‌آسمانی‌تان ازاین بهتر سخن نمیگفت ویا چابك سواری مانندآرابل‌لطف وظرافت بیشتری

1ــ دستگاه وآئین مذهبی انگلستان‌که نوعی‌از پرتستانیسم است بنام آنگلیکانیسم خوانده میشود.

قشان نمیداد. چنین زنی، مطمئن باشید، پا وزبانش همیشه مست و و لرزان خواهد بود . شما این آرزو را در من بوجود آورده اید که گاه از آن دسته گلهای مست کننده ازشما دریافت کنم، ولی دیگر چنین منظومه هائی نمی سازید. بدین ترتیب باچیزها، ــ از اندیشه ها ولذاتی که دیگر نمیتوانند برای شما زنده شود ، ــ هست که دیگر جرأت ندارید آنها را در عمل آورید . خوب دانسته باشید ، هیچ زنی میل ندارد در قلب شما با مرده ای کــه درآن نگهداشته اید همنشین باشد . از من خواهش میکنید که از روی نیکی و احسان مسیحی شما را دوست بدارم . اقرار میکنم کــه من ازروی احسان کــارهای بیشماری میتوانم بکنم ، همه کاری میتوانم بکنم ، بجز عشق .

شما گاه ملول وگاه ملال آور هستید ، به اندوه خود نام مالیخولیا میدهید ؛ بسیار خوب ! ولی شما را نمیتوان تحمل کرد و برای کسی که شما را دوست داشته بــاشد مــوجب نگرانی های بیرحمانه ای هستید . من غالب اوقات گور آن زن مقدس را میان خودمان حایل دیده ام . در خود تأمل کرده ام ، خودرا میشناسم ، دلم هیچ نمیخواهد که مانند او بمیرم . در جائی که شما لیدی دودلی راکه زن بسیار برجسته ای است خسته کرده باشید ، من که چنان شهوات دیوانه واری ندارم ، میترسم باز زودتر از او دلسرد شوم . حالا که شما نمیتوانید لذات عشق را جز با مردگان درك کنید ، پس عشق را از میان خود حذف کنیم و با هم دوست باشیم . ــ و این چیزی است که من برغبت میخواهم ــ کنت عزیزم ، شما که در آغاز کار یك زن نازنین و یك معشوقهٔ بی نقص یافتید که به فکر ثروت و مقام شما بود و شما را بعضویت مجلس اعیان رسانید و با شور و سرمستی دوستتان میداشت و از شما چیزی جز این که وفادار باشید نمیخواست ، آخر ، چطور گذاشتید که او ازغصه بمیرد ؟ من چیزی ازاین فجیع تر نمی شناسم . از میان پرشورترین و بینواترین جوانانی که جاه طلبی خود را روی سنگفرش هــای پاریس بدنبال

میکشند ، کدام یك ممکن است ده سالی آرام و عاقل نمانند تا نصف مراحمی را که شما قدر نشناختید بدست آورد ؟ وقتی که کسی را بدینگونه دوست دارند دیگر او بیش از این چه میتوانند آرزو کنند؟

بیچاره زن ! چه رنجها کشید ! و آنوقت شما ، پس از آنکه چند جمله احساساتی بهم بافتید ، ذمهٔ خودرا در مقابل تابوت اوبری میدانید . بی شك من هم برای محبت خود نسبت به شما باید انتظار چنین پاداشی را داشته باشم . متشکرم ، کنت عزیز، من نه این سو و نه آن سوی گور نمیخواهم رقیبی داشته باشم . وقتی که چنین جنایاتی بروجدان کسی سنگینی میکند ، دست کم آنرا به کسی نمیگوید . خواهش من از شما ازروی بی احتیاجی بوده است؛ و من آنوقت در نقش زنانه خود ، در نقش دختر حوا ، بوده ام و اما برشما بود که میزان تأثیر پاسخ خود را حساب کنید . میبایست مرا فریب دهید ، بعدها من از شما بسبب اینکار تشکر میکردم . مگر هرگز به خصلت مردان زنباره پی نبرده اید ؟ وقتی که آنها سوگندمیخورند که هرگزکسی را پیش از مادوست نداشته اند و این اولین بار است که عاشق میشوند ، آیا حس نمی کنید تا چه حد جوانمردی دارند ؛ نه ، برنامهٔ شما اجرا شدنی نیست . در عین حال باید خانم دومورسوف ولیدی دودلی بود . ولی ، دوست من ، آیا این بمعنای آن نیست که خواسته باشید آب و آتش را باهم جمع کنید ؛ مگر شما زنان را نمی شناسید ؛ آنها همانندکه هستند، باید دارای معایب ومحاسن خود باشند. شما لیدی دودلی رازودتر ازآن ملاقات کرده اید که قدر اورا بشناسید ، وبدیهائی که از او میگوئید بنظرمن انتقامی است کهخود پسندی آزردهٔ شمامیخواهد بکشد ؛ همچنین خیلی دیر بهدرك خانم دومورسوف نایل آمدید. وهریك از ایندو رااز آن جهت که مثل دیگری نبوده انــد تنبیه کرده اید ؛ حال، پس من که نهاین و نه آنم چهخواهد آمد؟

من شمارا بهاندازهٔ کافی دوست دارم تادر بارهٔ آیندهتان عمیقاً فکر کرده باشم، وواقعاً همشما راخیلی دوست دارم. آنقیافهٔ

« پهلوان افسرده چهره»[1] که شما دارید همیشه توجه مراعمیقاًجلب کرده‌است.من به‌وفاداری‌مردان افسرده ایمان‌داشتم؛ ولی نمیدانستم که شما درآغاز ورود به اجتماع زیباترین و پارساترین زنان را کشته‌اید . باری، ازخود پرسیده‌ام که ازاین پس چه‌باید بکنید ، وخیلی دراین باره اندیشه کرده‌ام . دوست من، گمان میکنم که شما باید بازنی ازقماش خانم شاندی Chandy ازدواج کنید که ازعشق وسودا چیزی نداند، درغم لیدی دودلی وخانم دوموروسوف نباشد، نسبت به‌آن لحظات ملال‌که شما نام مالیخولیا برآن‌می‌نهید ودرطی آن از دلپذیری به‌روزهای بارانی میمانید کاملا بی‌اعتنا بماند، و برای شماهمان خواهر تارك دنیائی باشدکه خودمیخواهید. واما عشق ورزیدن، شنیدن یك کلمه بلرزه درآمدن ، به انتظار سعادت نشستن، شادی‌بخشیدن وشادی چشیدن ، هزاران طوفان‌سودا رااحساس کردن ، خود پسندیهای کوچك یك‌زن محبوب رابجان خریدن ، ازاین همه ، کنت عزیزم ، چشم بپوشید . شما پندهای فرشتهٔ نگهبان خودرا دربارهٔ رفتار بازنان جوان خیلی خوب بکار بستید؛ چنان خوب ازایشان پرهیز کرده‌اید که‌هیچ آنها را نمی‌شناسید . خانم دوموروسوف حق داشت‌که ازهمان اول شمارا خیلی بالا نشاند؛ وگرنه ، همهٔ زنها باشما ضد میشدند و شما بهیچجا نمیرسیدید ، اینك‌هم خیلی دیراست که‌تازه مطالعات خودرا شروع کنید ، یاد بگیرید که با ما همان چیزی را که دلمان خواستار شنیدن آن است بگوئید و هنگامی که خوش داریم کوچك باشیم کوچکی ما را بپرستید. ماآن اندازه هم که شما گمان میکنیداحمق نیستیم ؛ وقتی که به مردی دل بندیم اورا بالای همه چیز قرار میدهیم . هرچیزکه اعتقاد ما را به برتری خویش متزلزل سازد عشق ما را سست میگرداند . با چاپلوسی نزد ما ، در واقع ،شما از خود تملق میگوئید شما اگر مشتاقیدکه در محافل اعیانی‌بمانید و از مجالست زنان لذت ببرید ، آنچه را که به من گفته‌ایدبادقت

[1] ـ لقبی است که سروانتس به دون‌کیشوت داده است.

از ایشان پنهان بدارید ؛ زنها دوست ندارند که گلهای عشق خود را برصخره‌ها بپاشند، یا نوازشهای خود را بـرای مـرهم نهادن بر قلبهای بیمار بهدردهند . همهٔ زنان به خشکی و بی‌بری‌قلب‌شما پی‌خواهند برد ، و شما همیشه ناشاد خواهید بود . بسیار کم‌اند زنانی که‌رک‌وراست آنچه را که من به شما میگویم برزبان آرند، و آنقدر نیکدل باشند که بی‌دلتنگی شما را ترک گویند و دوستی خود را به شما تقدیم کنند ، و این‌کاری است که آنکس‌که خودرا دوست فداکار شما میخواند امروز میکند .»

«ناتالی دومانرویل»

پاریس ، اکتبر ۱۸۳۵